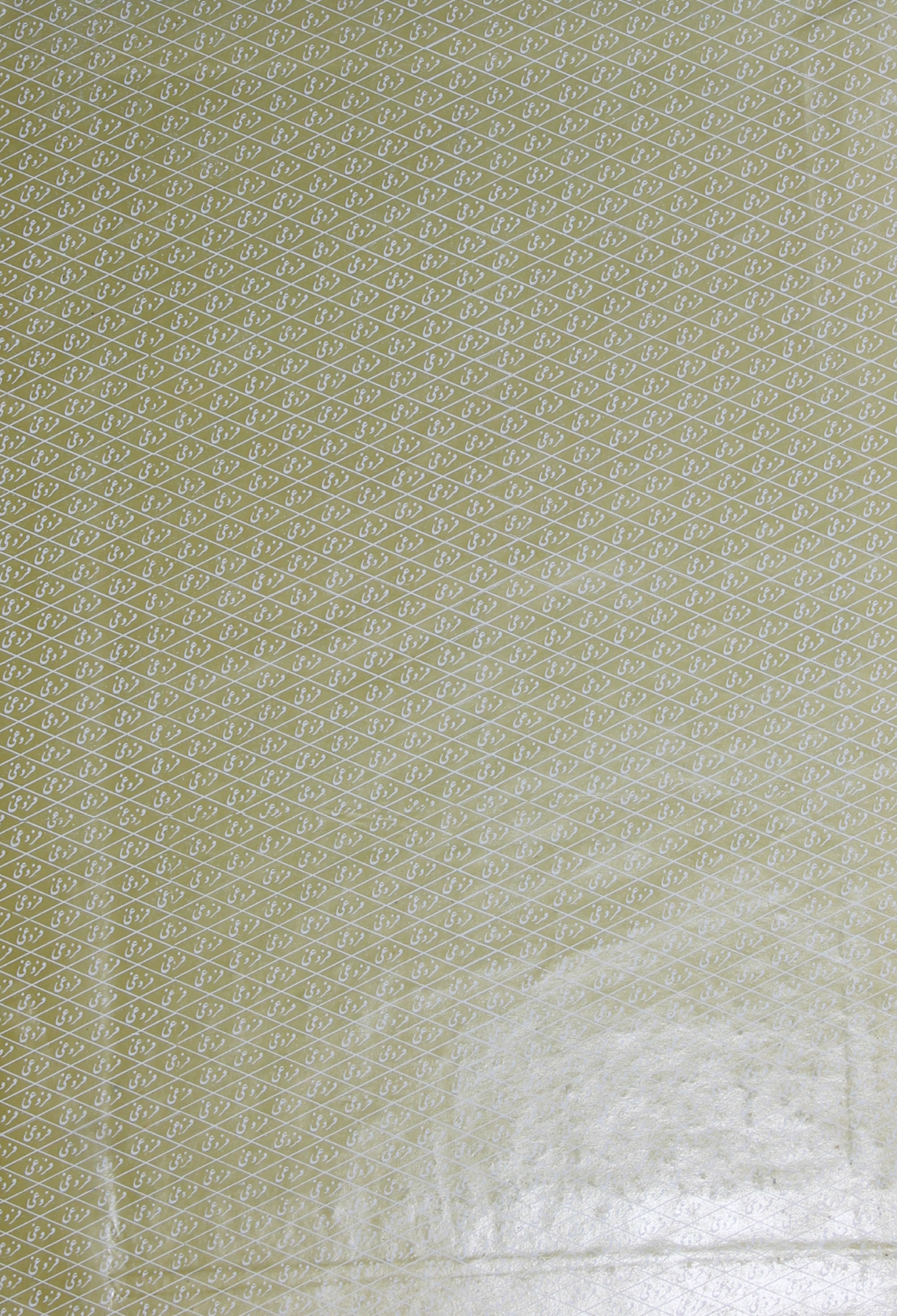
سعید نفیسی

در پیرامون تاریخ بیهقی

شامل آثار گمشده ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان


فروعی

RR

سعید نفیسی

در پیرامون

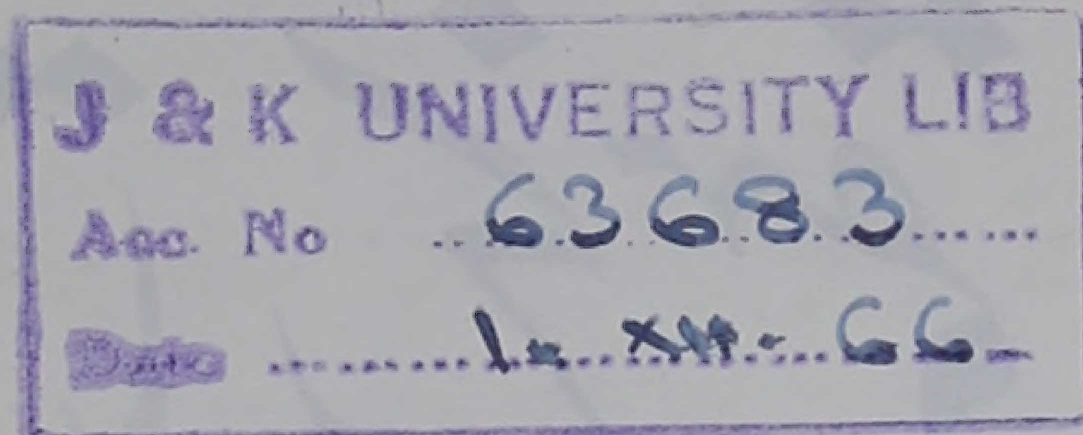
تاریخ بیهقی

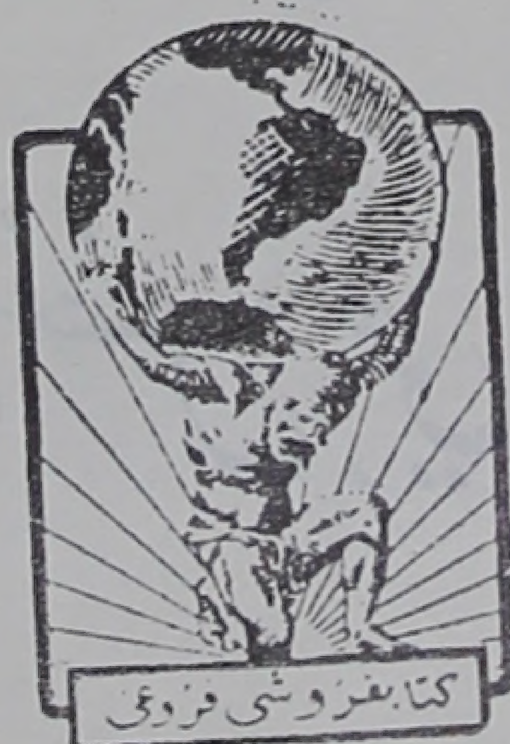
شامل

آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان

مجلد دوم

تهران ۱۳۴۲





این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن بطبع رسید

دیباچه

این مجلد دنبالهٔ مطالبیست که در مجلد اول این کتاب آمده است وبرای این که برحجم کتاب افزوده نشود آنرا دردو مجلدانتشار دادم . آنچه درین مجلدست با مجلد نخست کاملا پیوستگی دارد .
هنگامی که چاپ کتاب بپایان رسید متوجه شدم که در کتاب جامع العلوم تألیف امام فخر رازی بابی در بارهٔ غزنویان هست که از روی نسخهٔ خطی عیناً نقل می کنم :

« اصل ششم در کیفیت ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی ، رحمه الله : در روزگار الطایع لله پادشاه خراسان منصور بن نوح بن نصر بود و چون او بمرد پادشاهی بپسر او رسید ، نوح بن منصور ، الملقب بالرضی و اسپهسالار لشکر او ابو علی بن محمد بن ابراهیم ابن سیمجور بود وچون کار ابوعلی منتظم شد و اسباب وعدت بسیاراو را حاصل شد مخالفت امیر نوح کرد وکار بدان انجامید که نوح محتاج آن شد که استعانت کرد بامیر سبکتگین ، که پدر محمود بود و بامیر محمود نیز و چون ایشان بوی پیوستند با ابوعلی سیمجور بهراة جنگ کردندو ابوعلی بهزیمت شد و بعد از آن بکرات میان ابوعلی و محمود وقایع وحروب افتاد و بعاقبت ابوعلی هزیمت شد و بخوارزم گریخت و نامه نوشت بجانب بخاراو بدیشان استعانت کرد .اهل بخارا

از خود دل نمود گی نمودند و اورا بمواعید جمیل بفریفتند و چون ببخارا رفت استقبالی عظیم کردندوچون نزول کرد اورا محبوس کردند و بند بر نهادند و بنزد محمودفرستادند. محمود او را درقفص آهنین کرد و هم‌چنان محبوس می‌داشت تا بمرد و ولایت خراسان بر امیر نوح بن منصور مقرر بود و چون او بمرد پسر او ابو الحارث منصور ابن‌نوح بن‌منصور بجای او بنشست. پس لشکر اومخالفت کردند واو را معزول کردندو برادر او ، عبدالملك‌بن‌نوح نصررا، نصب کردند. پس محمود قصداو کرد و بردر مرو باوی مصاف کردو محمود غالب شد و عبدالملك ببخارا گریخت و چون آنجا رسید ارسلان ایلك از اوزکند بیامد و عبدالملك‌ببخارا بگریخت و چون آنجارسید ارسلان ایلك از اوز کند بیامد وعبدالملك را باهفده کس ازخواص اوبگرفت و بر اوزکند و ماوراءِالنهرمستولی شدو پادشاهی‌سامانیان بآخررسید و امیر محمود بر خراسان مستولی شد. پس قصد ری کرد وبالشکر مجدالدوله‌ابوطالب‌رستم، المقلب بشاهنشاه، مصاف کرد ومحمودغالب شد و رستم وپسر او را ، ابودلف، بگرفت‌وبخراسان‌آورد وپسرخود، مسعود را ، بری و ناحیت آن بگذاشت و اوبخراسان باز گشت.پس مسعود قصد اصفهان کرد و آنرا مستخلص گـردانید و مـالی عظیم بر گرفت ، چنانکه از یك قلعه سیصد خم پر از زر بر گرفت و یـك خانه پر از مروارید و زبرجد بر گرفت و چون خبر مرگ محمود بوی رسید بخراسان‌آمد و بغزنه رفت‌و برادر خود ، محمد را ،میل درکشید و ملك ایشان بروی مستقیم شد .

اصل هفتم در کیفیت ظهور دولت سلجوقیان: چون سلطان محمود در غزنه ساکن شد و بلهو و طرب مشغول بود در آن وقت والی بخارا علی تگین بود و جماعتی ترکمانان، که در بیابان کش و نخشب بودند، در اهتمام حسن بن موسی السلجوقی بودند و داود و ابوطالب، که هر دو پسران میکائیل بن سلجوق بودند. پس علی تگین این ترکمانان را از آن جایگه دور کرد و ایشان بخوارزم آمدند، در سنهٔ ثلاث و عشرین و اربعمائه و عدد ایشان پانزده هزار بود، از خرد و بزرگ و ایشان در دیههای غار و خوار پراگنده شدند و نامهای سلطان مسعود بایشان می‌رسید، مشتمل بر استمالت و مراعات و ایشان هم در آن جایگه صبر می کردند. چون کار خراسان مضطرب شد ایشان بغارت مشغول شدند و برشهرها مستولی شدند و هر لشکر، که سلطان مسعود بدیشان می فرستاد، ازیشان بهزیمت شد، تا آن زمان که مسعود خود بیامد و ایشان بسرخس بودند و چون خبر آمدن مسعود شنیدند بجانب مرو آمدند و مسعود در راه بیابان آمد، تا بدندانقان رسید. ایشان در دیه بستند. مسعود در گذشت، چون پاره‌ای بیامد ایشان را دید، مترصد شده. پس درهم افتادند و جنگی عظیم بی‌ترتیب بکردند و چون مسعود در لشکر خود ضعفی دید ترسید که اورا بخصم دهند. بگریخت و بسرخس آمد و سلجوقیان خزانهٔ اورا گرفتند و این واقعه روز آدینهٔ نهم رمضان سنهٔ احدی و ثلثین و اربعمائه بود و بعد از آن خراسان سلجوقیان را بود».

درمیان دانشمندان این روزگار رسم چنین رفته است که همهٔ اسناد تاریخی دربارهٔ واقعه‌ای یا دوره‌ای را باهم در مجلدی یا مجلداتی

گرد می آورند که باصطلاح فنی باین مجموعه‌های اسناد **Corpus** می گویند . سپس دانشمندان دراسنادی که درین مجموعه‌ها شامل غث و سمین گردآمده است تحقیق می کنند و بدین گونه در تنقیح مطالب می کوشند وتألیف جامع وقاطع فراهم می آورند . این دو مجلد نیز بهمان روش دربارهٔ تاریخ غزنویان گردآمده است و ناچار اگر در جاهای دیگر مطالبی بوده است که من برآنها برنخورده‌ام یا غفلت کرده‌ام برین کتاب خواهندافزود وکارمرا که شاید ناتمام باشد بپایان خواهند رسانید. تابدینگونه تاریخ درست خاندان غزنوی فراهم آید.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب از مجلد اول

سند مرحوم قزوینی درین که فردوسی نزد شهریار بن شروین رفته تاریخ طبرستان تالیف ابن اسفند یارست (۱) که این مطالب چهار مقاله را عینابی آنکه ذکری ازآن کرده باشد نقل کرده است ودیگر دربطلان آن نمی‌توان شك کرد.

جای دیگر مرحوم قزوینی درحواشی چهارمقاله(۲) چنین نوشته‌است :«درجمیع نسخ خطی چهارمقاله‌درین فصل همه جابجای شهریار «شهرزاد» داردودرچاپ طهران در همه مواضع «شیرزاد» دارد و هر دو خطاست ، زیرا پادشاهی که ازآل‌باوند درآن عصر بود شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن‌شروین‌بن سرخاب بن مهرمردان بن سهرابست (۳) ، نه شهرزاد یا شیر زاد وانگهی در جمیع‌نسخ تاریخ ابن اسفندیار ، آنجا که این‌فصل را ازچهارمقاله نقل کرده است درکمال‌وضوح همه‌جا شهریاردارد. تاریخ وفات این‌شهریار معلوم‌نیست. همین قدر ابن‌اسفندیار گوید: «شهریارمدتی‌درازبماند تادرعهدشمس‌المعالی‌قابوس بن‌وشمگیر وهم درعهد سلطان یمین‌الدوله محمود بماند» وچون‌اتمام شاهنامه درسنهٔ۴۰۰است درهرحال وفات شهریار بعد ازآن واقع شده‌است ».

چنانکه پیش ازین‌آوردم یگانه پادشاهی بنام شهریار که قسمتی اززندگی او باروزگار فردوسی مصادف‌شده شهریاربن دارابن رستم‌بن شروین‌پادشاه سلسلهٔ آل باوندست که در۳۹۶ کشته‌شده و۱۴سال پیش‌ازآنکه آخرین روایت شاهنامه‌بنام محمود در حدود ۴۱۰ بپیایان‌برسد ازین جهان رفته‌است وممکن‌نیست واقعه‌ای که‌نظامی‌عروضی‌شرح‌داده‌است درمیان‌وی‌وفردوسی روی‌داده باشد .

پس‌ازآن نظامی عروضی دربارهٔ صدبیتی که فردوسی‌در هجای محمود در دیباچهٔ شاهنامه سروده بود می گوید شهریار صدهزاردرم‌فرستاد وآن‌صد بیت را

(۱) چاپ‌مرحوم اقبال ج۲ ص۲ ۲۱_۲۵.

(۲) چاپ‌اوقاف گیب ص۱۹۰_۱۹۱

(۳) رجوع کنید بشرح تاریخ‌یمینی طبع‌مصر ص۳۹۴_ ۳۹۵_تاریخ ابن الاثیر در حوادث‌سنهٔ۳۸۸، تاریخ‌طبرستان‌لابن‌اسفندیار نسخهٔ موزهٔ بریتانیاور ق۱۸۴ ب (یادداشت مرحوم‌قزوینی)

ازفردوسی بدین گونه خریدو آن هجو مندرس شد و از آن جمله شش بیت ماند که آنها را نقل کرده است.

چنانکه پیش ازین گذشت هر دینار بحد وسط ۵ گرم نقره داشته است و صد هزار درم پانصد هزار گرم نقره می شده است و پیداست که این نکته درست نیست و باور کردنی نیست که پادشاهی از آل باوند برای آنکه هجای محمود از میان برود چنین ثروت هنگفتی را بکسی ببخشد.

اما ابیاتی که درهجو محمود بفردوسی نسبت داده اند و بهجونامه معروف شده است بدلایل چند مجعول می نماید. نظامی عروضی تنها شش بیت از آنها را آورده و می گوید: «آن هجو مندرس گشت وازان جمله این شش بیت بماند». پس از چهارمقاله قدیم ترین کتابی که اثری ازین هجونامه در آن مانده کتاب مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تالیف لطیف الدین احمد بن محمد بن محمد کلامی اصفهانی ازشاعران قرن هفتم اصفهانست که شامل اشعار بزرگان شعرای پیش ازو ومعاصر اوست و روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ آنرا دراصفهان بپایان رسانیده است.

۳۹ سال پس ازان محمد بن بدر جاجرمی این کتاب را در رمضان ۷۴۱ بنام خود کرده واشعار کلامی را ازان برداشته واشعار خودرا بجای آن گذاشته و بهمان نام مونس الاحرار فی دقایق الاشعار بخود بسته است. باب بیستم این کتاب در اختیارات شاهنامه یعنی منتخبات شاهنامه است و در آغاز این اختیارات نخست چهار بیت آورده با این عنوان «ازفخریه که برزبان شاه فرماید» و پس ازان پنج بیت دیگر با این عنوان «اززبان سخنوران عصر فرماید» وسپس ۱۵ بیت دیگرست با این عنوان «اندرصفت بیداری پادشاه فرماید» و ۴۲ بیت دیگر با این عنوان «اندر هجای سلطان محمود و وزیر فرماید» و پس ازان ۹ بیت دیگر هست با این عنوان «قطعه که برای والی قهستان فرستاده» و بدین گونه ۷۵ بیت در آن کتاب بفردوسی نسبت داده است. در مقدمهٔ نسخه ای از شاهنامه که در سال ۷۹۶ نوشته شده و در کتابخانهٔ سلطانیهٔ قاهره است ۴۲ بیت درهجای سلطان محمود آمده واین همان ۴۲ بیت آخرست که درمونس

الاحرار نیزهست بعنوان«اندرهجای سلطان‌محمود ووزیرفرماید».

بدین گونه چنانکه نظامی عروضی گفته این هجونامه مندرس‌نشده ودر ۷۹۶ یعنی تقریبا ۲۴۶سال‌پس‌ازتالیف‌چهارمقاله(درحدود۵۵۰) ۴۲ بیت ازان رواج‌داشته است.درمقدمهٔ‌برخی‌ازنسخهای‌چاپی شاهنامه که‌این‌هجونامه‌راچاپ کرده‌اند۱۰۵بیت آورده‌اند .در هرصورت چه ٦ بیت ، چه ۴۲بیت وچه۱۰۵بیت دلایل‌لغوی و صرف ونحوی بسیارهست که میرساننداین‌هجونامه‌ازفردوسی‌نیست وبنام‌او جعل کرده‌اند، تنها چندبیت ازاشعار فردوسی هست که ازجاهای مختلف شاهنامه گرفته ودر آن وارد کرده‌اند . این دلایل را بتفصیل در مقالتی که سابقا درین زمینه نوشته ام آورده ام (۱) .

پس‌ازان نظامی عروضی اززبان معزی که می گوید در۵۱۴ ازو شنیده‌است شرحی می‌آورد که درباز گشت ازیکی از سفرهای هند که خواجهٔ بزرگ یعنی احمد بن حسن میمندی با اوبوده است احمد بن حسن شعری‌از شاهنامه‌را خوانده ودر محمود اثر کرده و گفته است چون بغزنین رسیدیم بیادم بیار تا چیزی برای اوبفرستم .

احمدبن‌حسن میمندی در ۴۱۵ازوزارت عزل‌شده‌است.اگر این‌مطلب‌درست باشداین واقعه می‌بایست پیش‌از ۴۱۵ سال‌عزل احمدروی داده‌باشد. آخرین سفری که‌محمود پیش‌ازعزل احمدبن‌حسن میمندی بهند کرده در ۴۱۳ بوده‌است وا گر این‌پیشامد کرده‌باشدمی‌بایست‌ناچار لااقل‌درسال ۴۱۳روی‌داده‌باشد.فردوسی آخرین روایت‌شاهنامه‌را که بنام‌محمود کرده‌وبرای‌اوفرستاده درحدود۴۱۰ بپایان رسانیده است و گمان‌نمی‌رود درین‌دوسال اشعار شاهنامه آن هم درذهن احمد بن حسن که می‌گویند بد خواه فردوسی بوده است چنان جای گرفته‌بوده باشد که بمناسبتی آنهارا بخواند .

---

(۱) چندسخن دربارهٔ فردوسی ــ مجلهٔ پیام نوسال۴ شمارهٔ ۵ص۱ــ ۲۰(امرداد و شهریورماه ۱۳۲۷)

سپس نظامی عروضی درچهار مقاله می گوید محمود گفت شست هزاردینار برای ابوالقاسم فردوسی بپیك بدهند با شتر سلطانی بطوس ببرد . در نسخهای چهار مقاله « پیك » را کاتبان بخطا «نیل» نوشته‌اند و ناشران این کتاب متوجه نبوده‌اند که جملهٔ «بنیل‌دهد» هیچ معنی ندارد و حتما در اصل «بپیك دهند» بوده است و دربارهٔ کلمهٔ نیل توجیهاتی کرده‌اند که نارواست . در هر حال شست‌هزار دینار که سیصدهزار گرم نقره باشد بهمان دلایلی که پیش ازین دربارهٔ این ارقام اغراق آمیز آورده‌ام پذیرفتنی وباور کردنی نیست .

پس ازان نظامی عروضی گفته است «آن پیك سلامت بشهر طابران رسید . از دروازهٔرودبار اشتر در می‌شد و جنازهٔ فردوسی‌بدروازهٔ رزان بیرون‌همی‌بردند». درین جا نیز «پیك» را «نیل» چاپ کرده‌اند و متوجه نبوده‌اند که کسی صفت « سلامت » برای « نیل » نمی‌آورد و این صفت تنها برای جانداران می‌آیدوحتما پیك بوده است که بسلامت‌رسیده و نه نیل . طابران راهم که قسمتی از شهر طوس بوده است و درهمهٔ کتابهای جغرافیا بهمین شکل ضبط کرده‌اند متاسفانه‌در همه‌جا « طبران » چاپ کرده‌اند . ازین گذشته چنانکه آوردم وفات فردوسی را در۴۱۱ و ۴۱۶ ضبط کرده‌اند . اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد در میان سال ۴۱۰ که در آن حدود فردوسی شاهنامه را بنام محمود بپایان رسانده و برای او فرستاده و ۴۱۱ وفات وی چندان نگذشته است که‌این‌پیشامدهاروی بدهد .اگر هم در۴۱۶ درگذشته باشد یك‌سال پس ازعزل احمدبن‌حسن‌میمندیست‌و این روایت نیز بوجه دیگرسست می‌شود .

سپس نظامی می گوید که چون دختر‌فردوسی‌این‌شست‌هزاردینار‌وسیصدهزار گرم نقره را که باشتر برده بودند نپذیرفت محمود گفت : « آن مال بخواجه ابوبکراسحق گرامی دهندتارباط چاهه که برسرراه نشابورومروست، درحدطوس، عمارت کند ».

خواجه ابوبکراسحق گرامی پیشوای گرامیان در نیشابوربوده است وپیش

ازین (۱) مختصری در بارهٔ وی آورده‌ام · وی از خانواده‌ای بوده است که پشت در پشت پیشوایی این فرقه را در خراسان و مخصوصا در نیشابور داشته‌اند. سه تن ازیشان که معاصر این دورهٔ زندگانی فردوسی بوده‌اند بدین گونه‌اند:

۱) ابو یعقوب اسحق بن محمشاد زاهد گرامی در گذشته در شب پنجشنبهٔ ۲۴ رجب ۳۵۳. نام پدرش ظاهرا «محمدشاد» بوده و محمشاد که گاهی آنرا ممشاد هم نوشته‌اند مخفف این کلمهٔ محمد شادست. سمعانی در کتاب الانساب ذکری ازو کرده است (۲).

۲) ابوبکر اسحق بن محمشاد که سبکتگین از سرسپردگان باو بودو ابوسعید ابوالخیر هنگام توقف در نیشابور با او اختلافهایی داشته و در ۳۸۳ در گذشته است. ظاهراً این ابوبکر پسر آن ابویعقوب بوده است. در کتابها نام هردو را اسحق نوشته‌اند، اگر برادر بوده باشند شگفتست که دو برادر هردو یك نام داشته باشند و اگر پدر و پسر بوده‌اند گویا نام پسر چیز دیگری بجز اسحق بوده است و شاید در اصل نام او را حذف کرده و «ابوبکر بن اسحق» نوشته بوده‌اند و کلمهٔ «بن» از میان افتاده باشد. بیشتر بدان می‌ماند که پدر و پسر بوده باشند زیرا که ابویعقوب در ۳۵۳ و ابوبکر در ۳۸۳ یعنی سی سال پس از و در گذشته است.

۳) ابوبکر محمد بن اسحق که معاصر با محمود بوده و محمود را برانگیخته است که باطنیان را آزار برساند. فصیحی خوافی در کتاب مجمل «وفات ابوبکر محمد بن اسحق بن ممشاد الواعظ رئیس اصحاب الکرامیه بنیشابور فی شوال» در حوادث سال ۴۲۱ آورده است (۳).

بدین گونه ابوبکر اسحق گرامی که نظامی عروضی می گوید آن مال را باو

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۸۵ـ۵۸۶

۲ ـ ورق ۴۷۶ ب ـ ۴۷۷ آ

۳ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ... با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعیدنفیسی مجلد دوم ـ طهران ۱۳۲۶ ـ ص ۹۱۵ ـ ۹۶۸ و صحایف ۵۸۵ ۵۷۶ ـ این کتاب

دادند تا رباط چاهه را که برسر راه نشابور و مرو در خاك طوس بوده است بسازد چون در ۳۸۳ در گذشته در ۴۱۱ یا ۴۱۶ سال در گذشت فردوسی زنده نبوده است . و انگهی این خانواده همیشه در نیشابور می‌زیسته‌اند و دلیلی نداشته است مال را باو بدهند که در طوس ساختمانی بکند . گذشته ازین شهر نیشابور در جنوب غربی طوس و شهر مرو در شمال شرقی طوس بوده است وچگونه ممکنست رباط چاهه را درحد طوس برسر راه نیشابور ومروساخته باشند ؟

در برخی از کتابها ازان جمله در تذکرة الشعرای دولتشاه بن علاءِ الدوله بختیشاه غازی سمرقندی(۱) کسی را که نظامی عروضی می گوید «مذکری بود در طابران » و تعصب کرد و گفت نمی گذارم جنازهٔ فردوسی را بگورستان ببرند ابو القاسم گرگانی عارف مشهور دانسته‌اند .

فریدالدین عطار نیز دراسرارنامه (۲) این داستان راچنین آورده است :

شنیدم من که : فردوسی طوسی — که کرد اودر حکایت بی‌فسوسی
ببیست و پنج سال از نوك خامه — همی پرداخت نقش شاهنامه
بآخر چونکه عمرش شد بآخر — ابوالقاسم ، که بد شیخ الاکابر
اگر چه بود پیری پر نیازاو — نکرد ازراه دین برروی نماز او
چنین گفت او که: فردوسی بسی گفت — همی دروصف گبر ناکسی گفت
بمدح گبرکان عمری بسر برد — چو وقت رفتن آمد بی‌خبر مرد
مرا درکار او برگ ریانیست — نمازم برچنین شاعر روانیست
چو فردوسی مسکین را ببردند — بزیر خاك تاریکش سپردند
همان‌شب شیخ اورادیددرخواب — که‌پیش شیخ آمد ، دیده پرآب
زمرد رنگ تاجی سبز برسر — لباس سبز تر از سبزه دربر
بپیش‌شیخ بنشست‌وچنین گفت — که : ای‌جان تو بانوریقین جفت

۱ – چاپ لیدن ص ۵٤ ، نیز رجوع کنید بصحفهٔ ۱۵٦ این کتاب
۲ – اسرارنامه – چاپ طهران ۱۳۵٦ = ۱۳۱٦ ص ۲۱۵ – ۲۱٦

نکردی آن نماز از بی نیازی — که می‌ننك آمدت زین نانمازی
خدای من جهانی پرفرشته — همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد او زلطف وکارسازی — که تا کردند خاکم را نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی — که : فردوسی بفردوسست اولی
خطاب آمد که: ای فردوسی پیر — اگر راندت زپیش آن طوسی پیر
مشو نومید از فضل الهی — مده بر فضل ما بخلی گواهی
یقین می‌دان چوهستی مرد اسرار — که:عاصی اندکست وفضل بسیار
گر آمرزد بیك ره خلق راپاك — نیامرزیده باشد جز کفی خاك
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی — بدان یك بیت توحیدم که گفتی
خداوندا ، تومی‌دانی که : عطار — همه توحید می گوید باشعار
زنور تو شعاعی می نماید — چو فردوسی فقاعی می گشاید
چو فردوسی ببخشش رایگان تو — بفضل خود بفردوسش رسان تو
بفردوسی، که علیینش خوانند — مقام صدق اهل دینش دانند

این نکته نیز بسیار نادرستست زیرا که ابوالقاسم عبدالله بن‌علی بن‌عبدالله طوسی گرگانی در ۳۸۱ یعنی ۳۰ سی‌سال یا ۳۵ سال پیش ازفردوسی در گذشته‌است، بسته باین که فردوسی در ۴۱۱ یا ۴۱۶ از جهان رفته باشد .

* *

*

مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابوالریحان بیرونی واحکام نجومی او آورده است بافسانه بیشتر می‌ماند تابحقیقت . از کتابهاورسایل فراوانی که ازین دانشمند بزرگ و بزرگترین عالم ریاضی و هیئت و نجوم عالم اسلام مانده است‌چنان‌برمی‌آید که‌مطلقاپیرامون‌احکام نجوم وعلوم خفیه‌نگشته وجز بعلوم دقیقه‌نپرداخته است و پیداست که باحکام‌نجوم بهیچ‌وجه‌معتقدنبوده ودرسراسر آثار خود اشاره‌ای باین فن نکرده است چه برسد باین که ازین گونه احکام بکند.

***

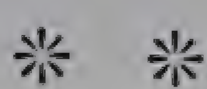
پاره‌ای از مطالبی که نظامی عروضی در چهار مقاله دربارهٔ ابن‌سینا نوشته نیز نادرستست و با تاریخ و فق نمی دهد :

جایی که ازفرستادن محمود بدربارخوارزم برای‌بردن ابن‌سینا و دیگران سخن می‌راند می گوید : « رسول وی خواجه حسین‌بن‌علی‌میکال‌بود » . مراد ازین خواجه ابوعبداللّه‌حسین‌بن‌علی‌بن‌میکال‌ازمردان‌معروف‌خانوادهٔ حسنك یا آل‌میکالست که نسب او بدین گونه است : ابوعبداللّه حسین‌بن‌ابوالقاسم علی‌مطوعی (متوفی‌در ۳۷۶) پسر ابوالعباس اسمعیل (متولد در ۲۸۰ و متوفی در ۳۶۲) پسر عبداللّه (متوفی در ۳۰۸) پسرمحمدبن‌میکال . برادر مهترش ابونصر احمدبن‌ابوالقاسم‌علی مطوعی نیز از مردان بزرگ روزگار خودبوده است . این دوبرادربرادرزادگان جد حسنك بوده‌اند . ابوعبداللّه حسین بیشتر از درباریان مسعود بوده و از آغاز پادشاهی او در ۴۲۲ نامش در تاریخ آمده است . از ان جمله در ۴۲۶ درجنگ با سلجوقیان شرکت کرده و اسیر ایشان شده و چون طغرل بیك بپادشاهی رسیده نخست ابوالقاسم علی‌بن عبداللّه جوینی و سپس او را وزیر خود کرده و در وزارت باو رئیس الرؤسا می گفتند و حتما تا سال ۴۵۰ زنده بوده است (۱) . فتح خوارزم بدست محمود در ۴۰۷ روی داده است و گمان ندارم کسی که تا ۴۳ سال پس ازآن زنده بوده است درین سال بآن پایگاه رسیده بوده باشد که محمود او را برسالت بدربار خوارزم بفرستد .

پس ازان که می گوید ابن‌سینا راضی نشد بغزنین نزد محمود برود و از خوارزم فرار کرد محمود بابونصر عراق که نقاش بود گفت صورت وی‌رابرکاغذ کشید و نقاشان دیگر از روی آن چهل صورت ساختند و با منشورهایی بهرجا فرستادند تا هرجا ابن‌سینا رامی‌بینند نزداوبفرستند . چون‌ابن‌سینا بنیشابور رسید

۱ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی. . . با مقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعیدنفیسی ـ مجلد سوم تهران ۱۳۳۲ ص ۹۶۹ ـ ۱۰۰۸ دربارهٔ خاندان میکالیان و مخصوصا صحایف ۹۸۵ ـ ۹۸۷ و نسب نامهٔ ص ۱۰۰۸ و نیز رجوع کنید بکتاب‌من : زندگی‌وکارواندیشه و روزگارپورسینا ـ تهران ۱۳۳۳ ـ ص۱۵۳ـ۱۵۷

گروهی را دید که در طلب او بودند و چون بگرگان نزد قابوس رفت دید که وی هم صورت او را دارد. این داستان نیز بافسانه بیشتر می‌ماند زیرا که در آن زمان نقاشی در جهان باندازه‌ای پیشرفت نکرده بود که بتوانند تصویر کسی را چنان درست و شبیه باو بسازند که هر کس درهرجامی‌بیند بشناسد. درجنوب افغانستان برسر راه شهر معروف بست در محلی بنام «لشکری بازار» در نتیجهٔ کارهای باستان شناسان فرانسوی بسیاری ازنقاشیهای‌زمان محمود بدست‌آمده‌است که برای یکی از ساختمانهای سلطنتی او کشیده‌اند و ناچار بهترین نقاشان آن روزساخته‌اندو بهیچ‌وجه‌این‌درجه‌از هنر درآن‌دیده‌نمیشود. وانگهی ابن‌سیناخوددر ترجمهٔ حالی که از خویشتن نوشته است تصریح میکند که با قابوس بن‌وشمگیر روبرونشده و هنگامی که وارد گرگان شده او را گرفته و دریکی از دژهازندانی کرده بوده‌اند (۱).





کتاب دیگری که مطالب تازه‌ای دربارهٔغزنویان دارد تاریخ سیستانست(۲) که مؤلف آن معلوم نیست و ظاهرا بزبان تازی بوده و مترجمی که نام او هم معلوم نیست آنرا بفارسی ترجمه کرده و اینك تنها ترجمهٔ فارسی آن بدستستو اصل کتاب بوقایع سال ٤٤٥می‌انجامد. سپس مولف دیگری در نیمهٔدوم قرن هفتم حوادث سیستان را فهرست وار باختصار برآن افزوده و بنام ملك‌نصیرالدین پادشاه‌سیستان و پسران او رکن‌الدین محمود ونصرةالدین درمیان سالهای ٦٧٥ - ٦٩٥ تکمیل کرده است. درین کتاب آنچه دربارهٔ غزنویان هست باقید صحایف چاپ اول بدین گونه است:

ص ۷ - ۸ : «اخبارنریمان وسام و دستان‌خود بشاهنامه بگوید، که بتکرار

۱ - زندگی وکاروانديشه و روزگار پورسینا ص ۱۵۷

۲ - تاریخ سیستان ... بتصحیح‌ملك‌الشعراء بهار ... طهران ۱۳۱٤

حاجت نیاید و حدیث رستم برآن جمله‌است که : بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد وبرنام سلطان محمود کرد و چندین روز همی‌برخواند. محمود گفت : همه شاهنامه خود هیچ نیست ، مگر حدیث رستم واندر سپاه من هزارمرد چون‌رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند درازباد ! ندانم‌اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، اما این دانم که : خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم‌دیگر نیافرید . این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . ملك محمود وزیر را گفت : این مردك بتعریض مرا دروغزن خواند . وزیرش گفت : ببایدکشت . هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد وبرفت ، هیچ عطانا یافته، تا بغربت فرمان یافت » .

ص ۳۳۹ ـ ۳۴۰ دربارۀ خلف بن‌احمد و مخالفت با او با حسین‌بن‌طاهربن حسین : « حسین از سبکتگین مددمی‌خواست و چیز همی‌پذیرفت و سبکتگین بیامد ، تا خان ، بیاری‌حسین . امیرخلف کس فرستاد و دینار داد بسیار و گفت : حسین زندیقست و هوادار . . . و سبکتگین مردی گرامی بود ، باز گشت ، بسوی بست شد . برادر بایتوز ، امیر بوالقسم و بومنصور کوشمال ، وزیراو ، از پیش سبکتگین باهزارسوار نزدیك امیر خلف آمدند و ایشان را بنواخت و نیکویی کرد و بدیشان قوت بیش گرفت . حسین دانست و مردمان شارستان که با وی‌طاقت نداریم،صلح‌پیش گرفت و امیرخلف بیامد واندرمقابردر نیشك‌بنشست حسین اندر مسجد در نیشك ورسولان‌همی‌شدند وهمی آمدندومحضرهاهمی‌نبشتند وسوگندان همی خوردند و عهدها همی گرفتند ، تا تمام‌گشت و این روزپنجشنبه بود ، هفدهم رجب ، سنۀ‌ثلث وسبعین و ثلثمائه » .

ص ۳۴۵ ـ ۳۴۷ در وقایع زمان خلف‌بن‌احمد و پسرش طاهر : « ....امیر خلف هم بریك حال شغل خویش همی راند ، تا امیرعمرو وبانصروبوالفضل‌برفتند و امیرطاهر ، که شیر باریك خوانند ، ماند و بگرم‌رستم دستان برآمد و عالم‌همه از ورنگك گرفت . دوراه بست بگرفت و دوراه قاین و یك‌راه کرمان و بحرب‌امیر

بوعلی شد، بیاری سبکتگین. چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند و بغرا جوگ با دوازده هزار سوار از پس او بپوشنج آمدند. طاهر با صدسوار غلامان خویش باز گشت وحرب کرد و بغراجوگ را بکشت وسراوی بیاورد و هفت پیل ازان لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح وخزینه و مردی شد که [در] همه جهان خبر او بشد، از مردی و مردمی و مروت و خرد و سخاوت و امیر خلف بدوشاد بود و او بپدرشاد بود، تا روزگار برآمد و چشم زدگی رسید و امیر خلف بکوه‌اسپهبد شد، باحرم وخدمتگاران، بشغلی وسبب افتاد که سلطان محمودبن سبکتگین آنجا بگذشت، باسپاهی انبوه وپیلان بسیار و خبر شنید که: امیر خلف این جا با حرم و زنان بکوهست و سپاه امیر طاهر بسیستانست. سلطان محمود بپای کوه شد، هژده روز گذشته از جمادی الاخره، سنهٔ‌تسعین‌وثلثمائه وبر امیرخلف هیچ کسی نبود، الازنان وخادمان سپاه.

آمدن‌سلطان‌محمودبن‌سبکتگین‌رحمه‌الله بپای کوه اسپهبد وعدت‌سلطان را قیاس نبود و کوه را فرو گرفتند، چنانکه هیچ کس‌چراغ‌نتوانستی‌افروخت بشب، که اندرساعت‌آن‌خانه پریتر کردندی‌ومنجنیق‌ها بر ساخت. آخر امیر خلف بر صلح‌فرو ایستادوصدهزاردرم‌اورابپذیرفت‌وخطبه[وسکه]ونام‌محمود بریک‌روی‌نبشت‌وسلطان زآنجا باز گشت، روزشنبه چهارروز گذشته از رجب، سنهٔ تسعین وامیرخلف چشم داشت که‌امیرطاهر وسپاه سیستان شبیخون‌آرند برسپاه سلطان وایشان‌غفلت کرده بودند و تا ساخته شدند سلطان رفته بود. امیر طاهر از پدر هراسان گشت. عاصی‌شد وپیلان پدروسپاه بر گرفت‌وبکرمان‌شد وهم‌چنان بشدتا بپارس‌وهیچ کسی بااونایستاد».

ص۳۵۰ ـ ۳۷۳دربارهٔ اختلاف خلف بن‌احمدومحمود وفرمانروایی‌غزنویان برسیستان: «مردمان‌سیستان وسپاه‌طاهروعیاران‌شهر حصار گرفتند وازبیم‌امیرخلف شعارسلطان‌محمود پیدا کردند وبانگ محمود کردند.

حصار گرفتن بر نام سلطان محمود عیاران سیستان. و با سعید حسین سرهنگی‌بود، بدرطعام طبل‌بر باره‌برد وهمی‌زد وبانگ محمود همی کرد و خطبهٔ

آل‌عمرو باو گفتند ومفرد خطبه کردند بنام محمود وطاهر زینب اندر شارستان نامه نبشت و جمازه فرستاد، سوی سلطان محمود که: حال چنین افتاد و شهر تراصافی گشت. سلطان حسن عبدالله قاری‌را، که معروف بود بعبدالله ملول، برسولی فرستاد تاحال شهرو مردمان و عیاران تعرف کند و اورا بدرستی آگاه کند. چون حسن عبدالله این‌جا آمدامیرطاهر زینب بتاختن نزدیك سلطان‌شد واورا بدرستی بازنمود که: صورت حال چیست وطاهر نزید واندرین حدیث هیچ‌خلاف نیست، الادولت از آن‌مرد بگشت وهم بدست خود درخت دولت خویش بر کند. چون محمودرا یقین‌شد اورا خلعت‌داد وقبجی حاجب‌را با اوبفرستاد، که اوراغلاغوش گفتندی، با هزارسوارو طاهرزینب با اوبیامدواورا بگوشهٔ داشن فرودآورد وامیر خلف هم بطاق‌نشسته‌بود، متمکن واین‌همه اندرسنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بود وسوار بدر طعام بطلایه همی‌شد ز لشکرسلطانی وبالیث باجعفر با سهل زرنجی مقدمهٔ ایشان. آخر امیر خلف تاختن آورد و بالیث را نیز بگرفت و بطاق برد و فرمود تا بکشند و گروهی از سپاه سلطان بگرفت و بکشت. چون سلطان خبر شنید که آن‌کار مستقیم نمی‌گردد بنفس خویش با سپاهی بزرگ براه کش بیامد و بدر حصارطاق فرودآمد وامیرخلف‌حرب آغاز کرد ومشایخ ومردمان شهرهمه‌بنزدیك محمودشدند وقصدگشادن‌حصار کرد وربض‌بیرونی ازحصار طاق‌بستدند وقصدربض میان کردند. امیرخلف عجز خویش بدانست وبر گشتن خاص وعام‌سیستان ازوی، صلح اندرمیان‌آورد. سلطان‌محموداورا اجابت کرد که: فرودآی، چنانکه‌خواهی و چندان که خواهی. هیچ کس را برمال و اهل توکارنیست و بهرجا که خواهی خویشتن‌را اختیار کن، تاترا آنجا فرستم، که بهیچ‌روی‌مردمان سیستان برتوقرار نمی‌گیرند واین شغلی نیست که من تکلف کرده‌ام. تو کرده‌ای، برخویشتن، چه بتوان کرد، برچنین‌حالی که پیش آمدست؟ پس‌نمازخفتن شب‌یکشنبهٔ دوازدهم ازصفر سنهٔ ثلث وتسعین امیر خلف فرودآمد برطاق و طیلسان برسم علما و زهاد، برخری‌مصری‌نشسته وشمعهافروخته‌اندر پیش‌وی.

فرود آمدن امیر خلف ازحصار طاق بصلح ورفتن ازسیستان بخراسان - وپیش سلطان محمود اندرشد. چون بنزدیك وی رسید محمود برخاست واورا اندر کنار گرفت وبجانب خویش بنشاند ونیکو بپرسید ودل او گرم کرد وامیدهای نیکو کرد وبآخر پرسید که: امیر چون این جا بسیستان حال برین جمله شد کجا خواهد واختیار کجا کند خویشتن را؟ امیر خلف گفت: مرا باپسر کاکوی دوستیست، اگر مرا آنجا مسمی کند آن دوست تر دارم وگرنه آنجا که سلطان صواب بیند. پس اورا باز گردانید و گفت: بقلعه رو، نزدیك عیال خویش. دگر روز کس فرستاد که، مرا ثقل وبنه است وستوری بایست که کالا وحرم من بر گیرد. سلطان بفرمود تا پنجاه استر وپنجاه شتر اورا دادند، تا آنچه خواست، اززروسیم و جواهر، بر گرفت و برفت سوی خراسان وحاجبی با او بفرستاد، تا خدمتی کند اوراو علفه وآنچه باید راست دارد، تا بمقصد رسد، ان شاء الله.

صافی شدن پادشاهی سیستان سلطان عالم عادل یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین را - روز یکشنبه درصفر سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه - و محمود زانجا بر گرفت وبشهر آمد وبکر کنگ فرود آمد ومقصود آن بود که شهر وعمل سیستان طاهر زینب را دهد وازطاهر پرسیده بود که: اندرسیستان کیست که برقول او اعتماد است؟ طاهر گفته بود: فقیه بوبکر نیهی. چون کارها قرار گرفت وعهد طاهر خواست که فرمان دهد تا نبشته آید بولایت سیستان، بوبکر نیهی را بخواند و گفت: ازین کسها طاهر زینب را اختیار کرده ام، که سیستان بدارد ازجهت ما. چه گویی؟ که می گویند توهیچ محابا نکنی وسخن بریا نگویی. گفت: طاهر نشاید این شغل را. سلطان طاهر را بخواند و گفت: ما اعتماد سیستان بر تو کرده بودیم، اما بوبکر نیهی می گوید که: تو این شغل را نشایی. طاهر جلدی کرد وخردمندی. چون گفته بود که: او معتمد است قول را خلاف نیاورد و گفت: راست گوید. پس شهر وولایت بقبجی حاجب سپرد و کدخدایی او بوعلی شادرا داد، باختیار مشایخ وفرمود تا قبجی را خطبه کردند واین همه اندرصفر سنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بود وسلطان محمود براه بست باز گشت وبرفت.

ابتدای جلوس ترکان بر سجستانیان - وچون برمنبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند ابتدای محنت سیستان آن روز بود وسیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت واندرجهان از روزگار یعقوب وعمرو هیچ شهری آبادان تر ازسیستان نبود. دارالدوله گفتندی نیمروز را، تا آن روز که امیرخلف را از سیستان ببردند ، بخلاف که مردمان برو کردند ، تادیدند آنچه دیدند وهنوز می بینند وایزدتعالی داند که چند روزگار بر گیرد واین کار هم برین جمله بود تا جمادی الاخرهٔ هم این سال . شبی که هیچ خبر نبود تا غوغای شهر وعیاران بخوج بانگ برآوردند وشهر بیاشفت، که آن سرهنگان وعیاران، که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود ، باز آمدند، که ایشان را ببست وغزنین گذاشته بود وخود بهندوستان فرو شد ، چندان که هیچ خبر او نیامد . ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت وسپری شد . طمع فساد ایشان را بر گرفت و بوبکر عبدالله ، که نبیرهٔ امیرخلف بود ، از سوی دختر و بوالحسن حاجب آن عیاران را بیاوردند ومردم جمع کردند وطبل نیافتند، دبهٔ بزرگ بر گرفتند وبزدند وبانگ بوبکر کردند و شارستان بگرفتند و قصد قبجی کردند وقبجی و لشکر برنشستند ، اندرشب وبهزیمت از شهر بیرون شدند وبکر کنگ و کوی میار فرود آمدند وامیر بوبکر بقلعهٔ ارگ اندرشد وآنجا بنشست ومردم بااوجمع شد. روز آدینه اوراخطبه کردند ومحمود فرمان داده بود تابارهٔ شهررا رخنها بسیار کرده بودند ، بگاه باز گشتن ازسیستان ، تافسادی تولدنکند. بوبکر بفرمود تا راست کردند وسپاه سلطان بکر کنگ فرود آمده ومردم بسیار ازیشان نحوهزار سوار بتمشیتی رفته بودند ، اندر نواحی سیستان وبیشتر هندوان کافر بودند . بیشتری ازیشان بکشتند واسب وکالا بستدند، اندرپیش زره . باداراابوالفضل وبادارمظفر، پسران بانصر بوالعباس وباسحق عروه وسواری صدازان بزینهار امیر بوالحسن کاشنی شدند، که او بامردی دو هزارپیش زره بود واندرسلطان عاصی نشد ، بلکه یاری سپاه او کرد وامیر بوبکر نامها ورسولان فرستاد، سوی وی، قبول نکرد ونیامد و گفت : بد کردی، که این دولتیست شده وممکن نیست که این کار پیش شود وغلامان امیرخلفی ،سواری

صد ، نزدیك امیراحمد آمدند، ابوالحسن کاشنی . چون ارسلان زنگی ، که نقیب بود وسرهنگان معروف واو برندان اقامت کرد ، تا اولیای سلطان ازفراه واوق و پیش زره بااوجمع شدند . پس قصد قصبه کرد وبرفت ، بالشکر سلطانی یك جاقرار گرفت وبوبکر حرب فرو گرفت وسپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت وفریه گران (۱) بربارهشدند وهرروز حرب همی کردند . چون خبر بغزنین شد وباسعید حسین وبوعلی بوالحسن باقبجی ، دوسرهنگ بزرگ بودند، بافوجی سپاه محمودی زانجا بیامدند وخبر باز گشتن سلطان یافته بودند ، ازهندوستان وسپاه محمود از درنوایست آن روز درآمد ومردم انبوه بود ، ازپیاده ، باامیراحمد بوالحسن کاشنی و بسیارمردم عام کشتهشد ، ازمردم سیستان و بوالحسن بوعلی باقبجی هم اندران روزدر پارس ودر کر کوی بگرفت وباسعید حسین درطعام وبوبکرراومردم اورا اندرحصار کردند وایشان حصار بگرفتند وشهروقصبه سپاه سلطان وعیاران . امیر احمد بوالحسن کاشنی بدرفارس فرودآمد و بوالحسن بوعلی باقبجی بدر کر کوی وباسعید حسین بدرطعام ودرحصار محکم فرو گرفتند واین همه که آخر شعبان سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه بود هرروز بر کورها (۲) حرب کردندی ، تا دگرروزعید گوسپند کشان سلطان محمود فرارسید ، باسپاه بسیار و بخلفاباد فرودآمد و دگر روزبرنشست و بلب پارگین پیرامن حصار همه بگشت ونگاه کرد وتدبیرحرب و حصارستدن آغاز کرد ومنجنیقها برنهاد و کورها ببستن فرو گرفت . اندرپارگین برهرروی برابرارگ منجنیقیعروس (۳) برنهاد وبینداخت وپارهای از خضرای ارگ فروافگندند . محمود گفت : بفال نیك آمد ، ظفر ماراست . چون پنج روز از عید بگذشت ، روز آدینه بود ، اندرمسجد جامع سیستان هیچ کس نماز نگزارد ، از شکستهدلی مردمان شهر وحصار . چون شب شنبه بود ، گاه نمازخفتن ، بو الحسن

۱ـ فریه بفتح اول بتازی بمعنی لعنت و نفرینست و فریه گران گروهی از لشکریان بودهاند که در جنگها دربرابر دژها دشمن را دشنام میداده وسنك منجنیق میانداخته و هیاهو میکردهاند تادشمنان را بترسانند

۲ـ کورو کوره خاکریز خندق ۳ـ منجنیق عروس نوعی ازمنجنیق بسیار بزرك

کهتر ، گفتندی عیاری دوست باسعید حسین بود ، درطعام بگشادو بانگ محمود کرد وبوبکرراو گروه اوراهیچ خبرنبود، تاهمه غلام سرایی محمود بقلعه برشدند وبر باره برآمدند وطبل زدند وبانگ محمود کردند وغارت وسوختن فرو گرفتند وبازار هاوسرایها بسوختند ومسجدآدینه غارت کردند و درحلواگران بسوختند وعلوی خبازرا بکشتند ، اندرمسجدآدینه واندر کلیسیا ترسا کشتندومردمسلمان رااندر خانهٔاو بکشتند وبیش کسی نکشتند، که غرض غارت بود، نه کشتن. چون روزخواست بود منادی کرد که : غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست و بوبکروبوالحسن حاجب برارگ بودند . دیگر روز بجانشان زنهار داد . فرودآمدند ومدتی بسیربوداین جا . برفت وامارت وخطبه دیگرراه قبجی رادادند و عامل محمدباحفص کلانه‌را کردند، شش روزمانده از ذی‌الحجهٔ سنهٔ اربع وتسعین و ثلثمائه .

عمل امیرمحمدباحفص کلانه- بازچون سال سنهٔ خمس وتسعین اندرآمد حاجب بهشتی بیامد وخطبه بازبرو کردند ، تا بجمادی الاولی سنهٔ ست و تسعین اورابـاز طلبیدند وسیستان بر کلانیان قرار گرفت ومحمدباحفص راپسران بود : باحفص و بونصر وبواحمدوبوالقسم. هرسال یکی بحضرت رفتی ویك سال بودی . دیگر برفتی اوبازآمدی وایشان مردمانی جایر بودند . سیستان ویـران کردند و اندرسال سنهٔ اربعمائه غله تنك شد وقحط افتاد و خرواری گندم بدویست وچهل درم شد ومردمان را رنج رسید ، تاماه رمضان این سال اندرآمدوخطبه برسپاه سالار کردند: امیر نصربن سبکتگین رحمه‌الله . نرخ بحال خویش باز گشت وکار هانیکوتر گشت .

آمدن خواجه بونصر خوافی بعمل داری سیستان ـ واندرشوال این سال خواجه عمید بونصرخوافی بسیستان آمد ، ازجهت امیرنصر وعمل وشهرفرو گرفت ومحمد باحفص راوپسران رابند کردو مطالبت کرد ومال ایشان بستد و محمدباحفص زهر خوردوباحفص بحضرت شد . پیش پیل افگندند ودیگران برستند واندر سنهٔ احدی واربعمائه وبای بزرك افتاد بسیستان ومردم بسیارمردند . بازچون سنهٔ اثنی واربعمائه

اندر آمد امیر نصر بنفس خویش بسیستان آمد از غور نفیر آوردند و مشایخ سیستان آنجا شدند و سلطان محمود بنفس خویش آنجا شد و بکوه فشلنگ حربی صعب کردند و بسیار مسلمان کشته و اسیر ماندند و خواجه ابو العباس خلیلی رحمه‌الله زان اسیران یکی بود، بازرهایی یافت .

آمدن پسر بهاء‌الدوله بسیستان ـ چون سال سنهٔ اربع واربعمائه بود امیر امیران ابوالفوارس پسر بهاء‌الدوله بسیستان آمد و اندر سرای بادار بوجعفر قوسی فرود آمد و بهاء‌الدوله پسر عضدالدوله فناخسرو بود و از سیستان بحضرت سلطان محمود شد و اورا بنواخت و سپاه داد و امیر بوالعباس طاهر را باا و بکرمان فرستاد ، تاجاه و ملك باز یافت ، بیاری سپاه سلطان و اندران سال برفی صعب آمد ، بسیستان ، چنانکه بسیار درختان و خرمابنان و کشتها خشك گشت و سرایها ویران شد ، ازان برف و این همه اندر عمل خواجه بومنصور خوافی بود و او مردی باسیاست بود و مردم بسیار کشت بسیستان ، اما همه مفسدان را کشت ، اصل خیر و صلاح را نیك بود و مردی باشرم و با سخاوت بود و اندر تشمیت عمل کافی ، اما در روزگار وی بسیار مردم عاصی شد ، چون بولیث بوالقصر ملك و طاهر بومحمد احمد طاهر حذیفه(۱) و با ایشان همیشه بسیار مردم ودواب بود و عصیان آورده بودند و این هردو کشته شدند و همیشه هزار مرد اندر سیستان بروزگار وی عاصی بودند و او همی گرفت و کشت و اگر همه قصه بگویم دراز شود . بازازپس ایشان ناصر محمد کارش(۲) عاصی بود و او بدست او نیامد . باز چون عزل او بود عزیز بن محمد الفوشنجی آمد، بزینهار اوشد و بمرك خویش مرد . چون روزگار بومنصور اندر گشت و بسیار اورا برداشت کردند و امیر سپهسالار اندر گذشته بود ، اندرین سنهٔ ثمان عشرة و اربعمائه ، حسنك نشابوری بفرمان سلطان محمود بسیستان آمد و عزیز فوشنجه را برخویشتن آورد ، لیلة السبت الثانی من جمیدی الاولی . اندرین سال بقصبه اندر آمد و بومنصور را معزول کرد و عزیز را بعاملی بنشاند .

عمل عزیز محمد فوشنجی و عزل خواجه بومنصور خوافی روز سه‌شنبهٔ نهم

(۱) دراصل : حدیف (۲) دراصل کاژین، پس ازین نام این شخص «ناصر کارش» آمده است

رجب سنة ثمان وعشرة و اربعمائه - وبومنصور را بحضرت بردند و اندر شوال این سال نرخ گران شد. کیلی گندم بهفت درم شد وبومنصور خوافی فرمان یافت، اندر سنهٔ تسع عشرة و اربعمائه واندر سنهٔ عشرین تگرگ بسیار آمد، بسیستان، چنانکه مرغان اندر زره بسیار بمردند وبگرفتند، که بال ایشان شکسته بود ویکی از آن تگرگ بر کشیدند ده درم سنگ بود وعزیز مردی راست بود، اندر عمل، اما گشاده دست شایگان نبود وکارها بر خویشتن وبر مردمان تنگ گردانید. چون محرم سنهٔ احدی و عشرین واربعمائه اندر آمد عمل سیستان سلطان محمود امیر اجل سید ابوالفضل نصر بن احمد مولی امیرالمؤمنین را داد وعزیز معزول گشت.

آمدن امیر ابوالفضل نصر بن احمد بعمل سیستان - واو بسیستان آمد ومردمان را دل قوی گشت، که دولت روی بنیکویی کرد، چون از شهر ما مهتری بر ما سالار گشت. بازقضای ایزد تعالی کار کرد وسلطان محمود سبکتگین فرمان یافت، روز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع الاخر، سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه.

وفات سلطان محمود رحمة الله علیه - واندر جهان قیامتی بپای گشت وجهان بر آشفت وامیر بوالفضل یك چند ببود، تا نامهٔ سلطان مسعود آمد، از عراق. امیر بوالفضل پیلان ولشکر بر گرفت وپذیرهٔ اوشد وشهر عیاران گرفتند وحرب وتعصب پیوستند و درپارس غارت کردند وسرای امام فاخر بن معاذ واز [آن] پسران او بسوختند وغارت کردند، اندر رمضان این سال وخطبه بسیستان امیر مسعود بن سلطان محمود را کردند وبرادروی امیر محمد بغزنین بامیری نشسته بود. تا امیر بوالفضل بنشاپور رسید امیر مسعود از عراق آنجا آمد وبرادروی از غزنین برفت، که بسیستان آید و کینهٔ خلاف از یشان باز خواهد. ایزد تعالی چنان قضا کرد که سپاه او را بنشاندند وبند بر نهادند وروی سوی مسعود نهادند. چون نزدیك اوشدند همه ارکان دولت را بند برنهاد وبگشت وامیر بوالفضل سیستان بچندان که او گفت قبول نکرد. باز سیستان عزیز فوشنجه را دادند.

آمدن عزیز فوشنجی از دست سلطان مسعود بعمل سجستان - واندر آمد شب

چهارشنبه نیمهٔ محرم سنهٔ اثنی وعشرین واربعمائه وامارت وخطبه بکتغدی حاجب را دادند . چون سنهٔ ثلث و عشرین اندرآمد خبروفات امیرالمومنین آمد ازبغداد، القادر بالله وامیرالمؤمنین القائم بامرالله را خطبه کردند ، روز آدینه پانزدهم ماه رمضان ، سنهٔ ثلث وعشرین واربعمائه وعزیز باز بسیستان آمد و ازپیش وی حاجب قضاآمده بود ، بوسعد جیمرتی وشورش عیاران کمتر شده بود ، زانکه حاجب تنی چند بدونیم کرد . باز عزیزسرهنگان را باز گرفت وبتازیانه بزد ونقیبانرا گردن بزد ودونیمه کرد وکاری بسیاست فروگرفت ومصادرها ستد ، بسیار از سرهنگان قصبه ومهتران روستا وناصرکارش(۱) اندرین سال فرمان یافت ومال اواززن او بستد واو را باز داشت وچون سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه اندرآمد بوالمظفرفوشنجی این جا آمد وعزیز را بفراه بردوسیستان امیر بوالفضل را داد وعزیزرا باخویشتن برد وبوسعد جیمرتی این جابود . چون خبرشنید بگریخت وامیربوالفضل غرهٔ رجب سنهٔ خمس وعشرین واربعمائه برعمل اندر آمد ، بسیستان وکارفروگرفت ،تاسنهٔ سبع وعشرین و اربعمائه . بازعمل بوسعد جیمرتی را وبوسعد قهستانی را دادند ، بشرکت واین جا آمدند .

عمل بوسعد جیمرتی - و اندر عمل ایشان ترکمان تاختن گرفت ، بسیستان . بازبوسعد قهستانی ببرونج شد و اورا بکشتند و امیر بوالفضل اندر ارگ محبوس بود وعمل بربوسعد جیمرت قرار گرفت ، روز دوشنبهٔ ده روز مانده ازذی الحجه ، سنهٔ ثمان وعشرین واربعمائه. بازچون سنهٔ تسع اندرآمدامیربوالفضل را بحضرت خواندند وعمل سیستان بدودادند .

آمدن امیربوالفضل روزپنجشنبهٔ ذی الحجهٔ سنهٔ تسع وعشرین و اربعمائه وبشهر اندرآمد ، روز آدینه . پس احمدبن طاهر و سحاق کارش (۱) و شنکلیان بسکردوهزار مرد جمع شده ، بدر(۲) بریان آمدند ، بحرب امیر بوالفضل وامیر

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۶۰۹ که درآنجا «کاژین» نوشته‌شده است

۲ ـ دراصل: بدو

بوالفضل ازداشن برفت وعیاران‌شهر وسرهنگان وشحنگان وآنجا حرب کردند و ایشان را غلبه کردند و بسیار سالاران ایشان‌را بگرفت و احمد طاهر وسحق کارش (۱) بگریختند ، که کسی ایشان را ندید و همه را بارگ محبوس کرد و اندرین سال بند کندك بشکست ودر کر کوی آب ببرد ، روز دوشنبهٔ یازدهم از محرم این سال وباعمربالیث وپسرش وباتاجر برشنکلیان یکی‌بودند وهمه گرفته شدند واندر سنهٔ ثلثین واربعمائه غله گران شد ، تا خرواری گندم بصدوسی‌درم شد وامیر بوالفضل فرمود تابارهٔ سیستان نوبرآوردن گرفتند واندر سنهٔ اثنی وثلثین بارهٔ شارستان تمام شد ، بردست امیر بوالفضل . باز احمد طاهر مردم بسیار جمع کرد وباترکان یکی‌شد وبدر کر کوی فرود آمد و پیش‌زره غارت کردن گرفت ودخلها بسبب وی بسته گشت و امیربوالفضل ازسلطان مسعود لشکر خواست و نفرستاد . اندر آن حدیث فروماند . چاره ندید تاهم از ترکمان تقویت جست و کس فرستاد و آخر امیر بانصر برفت وارتاش‌را باپنج هزار سوار بیاورد ، اندر ربیع الاول سنهٔ اثنی وثلثین و اربعمائه وترکمان هرروز بدر شهر از جهت احمد طاهر تاختن همی آوردند . آخر احمد طاهر مردم پیاده و سوار ترکمان همه برگرفت وبدرطعام شد . چون ارتاش بیامد بپای ارگ فرود آمد . امیربوالفضل نزدیك او شد .

آمدن ارتاش وخطبه کردن بربیغو- وعهدها بستند وخطبه‌بربیغو کردند وارتاش کس فرستاد وآن ترکمانان‌را فرمود ، که بااحمد طاهر بودند ، تا اورا ویاران اورا همه بنزدیك او آوردند ، بدر شهر واحمد طاهررا بند برنهاد وهمه اولیای‌اورا بارگ‌آوردوارتاش وامیربانصروسپاه برفتند وبدربست‌شدند وبوالفضل احمدطاهرراومنوچهررا ومظفرحصین‌را وباجعفرحمدان درقی‌وهمهٔ‌اولیاوسرهنگان ایشان‌را فرمود ، امیرشهررا ، بونصر کولکی‌را ، تابرآویخت.

آمدن بیغو بسیستان - وبیغو بیامد ، اندر یازدهم ربیع الاخر ، سنهٔ اثنی وثلثین واربعمائه وامیربوالفضل بااو یك جا برفت وبدر بست شدند و آن نواحی

---

۱ - رجوع کنید بصحایف ۶۰۹ و ۶۱۱

همه بگرفتند وغارت کردند . باز میان بیغو وارتاش خلاف افتاد و ارتاش ناگاه باز گشت وسپاه بااو وبیغو نیز باز گشت وبسیستان آمدوحدیث سیستان باامیر بوالفضل قرار گرفت ولشکر ترکمان همه باز گشت ، سوی خراسان .

کشته شدن سلطان مسعود - وامیر مسعود کشته شد ، هم اندر سنهٔ اثنی و ثلثین واربعمائه ومودود بن مسعود بامیری نشست وبوسعد جیمرتی و باعمر بالیث لشکر آوردند ، بسیستان ، ازجهت امیر مودود وسالار ایشان قیماس الحاجب بود و بدرنوایست فرود آمدند و پسر بوعمر با لیث بانصر و پسر سعد جیمرتی هردو بارگ اندر محبوس بودند . بگریختند ، که هیچ کسی را ممکن نشد دانستن که آن چگونه گریختند .

آمدن قیماس بالشکر بجانب سیستان وآمدن ارتاش وهزیمت دادن سپاه مودود را از سیستان - وامیر بوالفضل با سپاه خاص خویش آنجا شد . با قیماس جنگ کردند و ایشان را بشکستند وایشان باز گشتند ، سوی غزنین و آنهمه اندر سنهٔ اثنی وثلثین و اربعمائه بود . باز حدیثها اندر افتاد و امیر مودود نامهای نهان فرستادن گرفت ، بسیستان وامیر بوالفضل را ازان آگاهی بود وایشان ندانستند ، تا روزچهارشنبهٔ بیست وسیوم ازجمادی الاخر سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه قاضی باسعید محمدبن عبدالله را وفقیهین عبدالحمید وعبدالسلام ، دوپسر امام فاخررا ، و امیر کنك را و امیر احمد کوتوال را ، امیر بوالفضل محبوس کرد با رگ . باز لشکر مودود فرارسید ، باحاجب بزرگ وی ، مقدار دوهزار سوار وده هزارمرد پیاده ، ازشنکلیان با ایشان جمع شدند وبوسعد جیمرتی وباعمر بالیث باایشان وبرادراحمد طاهروبومنصور وبا حاتم، پسران ستکان جوینی ، روز یکشنبهٔ بیست وپنجم ازرجب سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه وامیر بوالفضل باسپاه بیرون شدو حربی سخت بکردند و بسیارمردم ازهردو گروه کشته شد ویاران سرهنك طاهر محمد سجزی بر گشتند وبونصری وسپاه مودودی اندر آمدند.امیر بوالفضل برحصارشد وایشان غارت کردند وبسیار مردم بکشتندوآن کردند که اندر دارالکفر نکنند . اول حصار ازین روز بودو

هر روز بدرهای حصار حرب سخت میکردند وهمی کشته گشت ، ازهر دو گروه ، چهار ماه ، صدوبیست روز ، تا امیر بوالفضل بخراسان نامه کرد ، نزدیك ارتاش و اورفته بود بماوراءالنهر، که آنجا ترکمانان را حربی بود. زآنجا برفت و آخر ذی‌القعده ،سنهٔ ثاث ، هیچ کس را خبر نبود ، نه بر حصار ونه بر فرود، تا او باسپاه فرا رسید وسپاه مودود بدرشهر شده بودند ولشکر جای آنجا برده . بامداد ارتاش وسپاه فرارسیدند ویك ساعت حرب کردند ومرد شارستان باامیر بوالفضل فرود آمد وسپاه مودود بهزیمت برفت و گرفته شدند و کشته ومردند از تشنگی اندر بیابان ،تاازان مردم اندکی ببست رسید وقیماس و حاجبان گروهی از زرین کمران و بوسعد جیمرتی را امیر بوالفضل بردار کرد ، برقصر یعقوبی وارتاش سپاه بر گرفت وسوی بست رفت، برپی سپاه مودودی وامیر بوالفضل با او برفت و مردم پیاده و حصار های بست بستدند وغارت بسیار کردند و اندر ربیع‌الاول سنهٔ اربع وثلثین واربعمائه باز گشتند ازآنجا .

گرفته شدن امیر بانصر بردست طغرل - وبیغو دیگر راه بسیستان آمد ، اندرماه ربیع‌الاخر وزآنجا باز گشت وبخراسان شد و امیر با نصر بخراسان شد و خاتون را بزنی کرد ویك چند ببود ، ز آنجا باز گشت . طغرل حاجب مودود ، جاسوس بروی داشت . از بست با دو هزار سوار جریده تاختن آورد و او را بدرهٔ هندقانان بگرفت و اندر جمادی الاخری ، هم اندرین سال ، بیامدند . هم از سپاه بسیستان زیانها کردند ودر کر کوی بستدند وبسیار مردم بکشتند، گبر ومسلمان وغارت کردندو بکاشن شدند . خانهٔ کاشن حصار داشتند ، بستدندو گروهی مردم کشتند و گرفتندوغارت کردند. باز بپای حصار آمدندو باامیر بوالفضل دیدار کردند و گروهی بحصار برآمدند وصلح گونه ساختند . آخر برفتند وامیر بانصر راببردند، بغزنین و آنجا محبوس کردند .

کشته‌شدن ارتاش- واندرسنهٔ سبع وثلثین واربعمائه ارتاش با سپاهی بزرگ برفتند ، که بغزنین شوم وسپاه مودود بیامدند وحرب کردند و ارتاش بهزیمت باز

گشت وبشارستان آمدوآنجافرودآمد و اندر سنهٔ ثمان وثلثين بيغوباز آمدوارتاش بسيستان وباز اندر سنهٔتسع وثلثين‌فقيهين عبدالحميد وعبدالسلام را اميربوالفضل خلاص کرد ، روزدوشنبهٔ بيست‌و دويم ازرجب ، سنهٔ تسع‌وثلثين واربعمائه و حبس ايشان شش سال ويك ماه بود واميراحمد کوتوال را اندر روزگار حصار خلاص کرد واميرکنك‌را فرمود تا بر کشيدند،برقلعهٔ ارگ وقاضی باسعيد ، پسر قاضی بوالحسن، بگريخت وبمکران شد و آنجا فرمان يافت‌و ارتاش اندر سنهٔ اربعين‌و اربعمائه کشته شد ، بطبس ، بردست غلامان ، ازان ميربوالعباس درهی .

خلاص يافتن اميربانصر - و امير بانصر خلاص يافت ، بسبب خواجهٔ سعيد [عبدالرزاق] ، پسر احمد حسن ميمندی، که اوبسيستان محبوس بود وحاجبی‌چند، که امير جغری گرفته بود ،بدل کردند وروز پنجشنبهٔ بيست ويکم ازصفر ، سنهٔ احدی واربعين بشهر اندرآمد وشهرآيين بستند ومردمان سيستان نشاط کردند ، بسيار وصدقهادادند . بازسوی هری باز گشت، روزچهارشنبه سديگرجمادی‌الاولی، هم اندرين سال وباز ازهری باز آمد وشب‌شنبهٔ بيست وششم‌ازذی‌القعده،سنهٔ احدی واربعين واربعمائه بشهراندر آمد ويوسف يعقوب صابر کمری ، باجعفرصابر راو پسران را بکشت وسرای ايشان غارت کرد و اميربوالفضل تاختن کرد و او را بگرفت ، روز آدينه هفدهم ربيع‌الاول ، سنهٔ اثنی واربعين واربعمائه واندر ساعت فرمان داد تابرميان دونيم کردند .

خبر وفات ابی جعفر احمدبن منصوربن احمد ، مولی اميرالمؤمنين ،نورالله حفرته - اين امير احمد پسراميربانصر بود . مردی از گردان عالم ، که اندرين ارکان دولت‌هيچ مردی بشجاعت وسخاوت وتواضع‌ونيکوعهدی وی نبود .باصورت تمام ،که چنوبخشنده ونان‌ده ،اگر گويی که‌هر گز بسيستان برنيامد ، پس‌ازامير طاهر بوعلی . چنين قضا کرد که‌شب چهارشنبهٔ بيست‌ونهم ازربيع‌الاخر ،سنهٔ‌اثنی واربعين واربعمائه فرمان يافت ونه‌روز همه سيستان بدلی‌دردمند وچشمی گريان ، خاص‌وعام، اورا ماتم داشتند ، زانکه‌عديم‌المثل‌بود ، رحمةالله‌عليه‌وپدر اوامیربانصر

منصور روز دوشنبهٔ هژدهم از جمادی الاولی ،سنهٔ اثنی واربعین و اربعمائه ، برفت سوی هرات وامیر بوالفضل روزی چند غمگین بود ، بسبب وی ، بازطرب بازشد، برسم ملوك وهیچ آسیب نبود ، اندرین روزگار بسیستان ، تا آمدن طغرل ملعون نامبارك برخود .

آمدن طغرل ـ بروز یکشنبهٔ سیوم ازرجب ، سنهٔ ثلث و اربعین، بحصار طاق فروه آمد ورسولان فرستادن گرفت وامیر بوالفضل زرق وی نخرید ،تا آخر حرب آغاز کرد ، برحصار و کوتوال هلال درقی بود وبسیار مردیها کرد . آخرفرمان یافت و خلیفت امیر بوالفضل آنجا امیر بوسعیدسموری بود .آن کار فرو گرفت ومردی کرد وسرهنگان ، که آنجا بودند وعیاران ، چون بالیث یوزی وبومحمد منصور ویاران ایشان ، وفاداری کردند ، تا پنج هزار سوار محمودی ، باپنج پیل ساخته ومقدار دوهزار پیادهٔ سجزی وغزنوی و بومحمد عسکر با ایشان بود و آن حصار ، بهمه حیلها که کردند ، نیارستند ستدن. آخر قضارا طغرل باسواری هزار ساخته وپوشیده نیك اختیار کرد وبدرشهر آمد وامیر بیغو ازهرات بیامد ، بالشکری، که باسپاه طغرل حرب کنند و کسی را ازطغرل خبرنه . تدبیری کردند وطغرل را خبر کردند که : اکنون بیغو همی اندر آید،تا او بکمین اندر نشست،تاازشهر امیر اجل سیدابوالفضل نصربن احمد ، مولی امیرالمؤمنین ، رحمه‌الله ، بیرون شد وبیغو بلب آب فرود آمد، که تا بنه ولشکر فرارسند وجمع گردند و اندر شهر آیند و این روز شنبه بود ، بیست ودویم رجب، هم اندرین تاریخ . طغرل خویشتن برعامهٔ شهر زدونعره برخاست وبیغو بهزیمت شد ، بی لشکر وبی سلاح وامیر بوالفضل دلوی نگاه داشت و با وی برفت وبهری شد ، که آنجا لشکر جمع کند وبحرب آید . پس طغرل بحصارطاق شد وآنجا روزی چنددیگر حرب کرد وهیچ نیامد وی راو محمود گندمك و برادران بگشتند وبنزدیك وی شدند وهم چیزی نرفت،بامردمان حصار. آخر بعجز باز گشت، روز آدینه سیزدهم شعبان وبغزنین شدوغزنین بگرفت وعبدالرشیدبن محمودراو بیشترین ازآن ملك زادگان را بکشت وخدای تعالی نیز اورا هلاك کرد ، چنانکه مستوجب

او بود وامیر بوالفضل،چون خبر رفتن اوشنید ،لشکر بگذاشت و بازمملکت خویش آمد ، بطالع سعدوشب سه‌شنبه ، پانزدهم رمضان ، هم این سال ، اندرشهر آمد وپسر امیر بیغورا باخویشتن بیاورد وبداشن فروه آورد، امیر اجل ابوالفتح قرا ارسلان بوری بن معز الدوله‌مولی امیر المؤمنین ویك سال این جابود،با بزرگی و جاه وپیروزی و امیر اجل مؤید ابوالفضل اورا نیکو داشت . بازپدرش ازهری رسولان وحجاب فرستاد، تا اورا ببردندورفتن اوسوی هری روزدوشنبه هشتم شوال سنهٔ اربع واربعین واربعمائه بود . خطبه کردن امیر طغرل محمد بن میکال ، ادام الله ملکه، بسجستان، یوم الجمعة الثامن من المحرم سنهٔ خمس واربعین واربعمائه . »

* *

*

شاهزادهٔ معروف زیاری امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار که یکی ازدامادهای محمود بوده و هشت سال درغزنین ندیم مودود بن مسعود بوده ودر ٤٣٤ باوی بجنگ هندوستان رفته وناچار ازتاریخ غزنویان آگاهی درست داشته‌است در کتاب نصیحت نامه که بخطا بقابوس نامه معروف شده است(١) نیز مطالبی در بارهٔ غزنویان خطاب بپسرش گیلانشاه دارد ودر چاپی که من ازین کتاب کرده‌ام بدین گونه است :

ص١٠٤-١٠٥«زنی بری پادشاه بودواوراسیده گفتندی. زنی ملك‌زاده وعفیفه و زاهده بود ودختر عم زادهٔ مادرم بود وزن فخر الدوله بود . چون فخر الدوله فرمان یافت اورا پسری بود مجدالدوله لقب گفتندی ونام پادشاهی بروی افگندند وسیده خود پادشاهی همی‌راند، سی ویك سال . چون این مجدالدوله بزرگ شد نا خلف بود . پادشاهی را نشایست.همان نام ملك بروی همی بود. وی درخانه نشسته با کنیزکان خلوت همی کرد ومادرش بری واصفهان وقهستان سی و اندسال پادشاهی همی‌راند. مقصود ازین آنست که چون جد تو سلطان محمود بن سبکتگین بوی رسول

١- کتاب نصیحت نامه معروف بقابوس نامه ... بامقدمه وحواشی بقلم سعید نفیسی- طهران ١٣١٢

فرستاد و گفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری و اگر نه‌من بیایم وری بستانم وری را خراب کنم و تهدید بسیار بگفت . چون رسول بیامد ونامه‌بداد گفت: بگوی‌سلطان محمود را که : تاشوی من‌زنده بودمرااندیشهٔ آن بود که ترا مگر این راه بود وقصد ری کنی . چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه ازدل برخاست . گفتم : سلطان‌محمود پادشاهی‌عاقلست، داند که چون او پادشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد . اکنون اگر بیایی خدای آگاهست که من نخواهم گریخت وجنگ را ایستاده‌ام . ازآن چه از دو بیرون نباشد : از دولشکر یکی شکسته شود . اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که : سلطان محمود را بشکستم ، که صد پادشاه را شکسته بود. مرا هم فتح نامه بود و رسد و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت ؟ گویی : زنی‌را بشکستم. ترا نه فتح نامه رسد ونه شعر فتح . که شکستن زنی‌بس‌فخر نباشد. گویند که: سلطان‌محمود زنی‌را بشکست. بدین‌یك سخن تاوی زنده‌بود سلطان‌محمود قصدری نکرد ومتعرض وی‌نشد» .

ص ۱۵۳ـ۱۵۴:«چنان شنودم که جد تو سلطان محمود ، رحمه‌الله ، نامه‌ای نوشت بخلیفهٔ بغداد (۱) و گفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشور دهی ، تامن‌برعام منشوررا عرضه کنم ، یابشمشیر ولایت بستانم، یابفرمان‌و منشورتورعیت‌فرمان‌من‌برند.خلیفهٔ بغداد گفت: درهمه ولایت اسلام مرا متدین‌تر و مطیع‌ترازیشان‌نیست.معاذالله که من‌آن کنم و اگر توبی‌فرمان‌من‌قصد ایشان کنی‌من همه‌عالم رابرتوبشورانم. سلطان محمود ازآن سخن‌طیره شد ورسول‌را گفت که : خلیفه را بگوی : چه گویی ؟ من از ابومسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود باتو افتادست . اینك آمدم ، باهزار پیل ، تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود ، ببارنامهٔ پیلان‌خویش . رسول برفت‌وبعد ازچند گاه‌بازآمد وسلطان‌محمود بنشست‌وحاجبان وغلامان‌صف‌زدندوپیلان‌مست‌را بردرسرای بداشتند ولشکرها تعبیه کردند ورسول

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۴۹ـ۳۵۰

خلیفۀ بغداد را بار دادند . رسول بیامدو نامه‌ای قریب یك دسته کاغذ قطع منصوری نوشته و پیچیده ومهر کرده پیش سلطان محمود نهادو گفت : امیرالمومنین می گوید: نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامۀ توجمله اینست که درین نامه نوشته است . خواجه بونصر مشکان ، که عمید دیوان رسایل بود ، دست دراز کردو نامه رابرداشت و بگشاد تا بخواند . اول نامه نوشته بود که :«بسم‌الله‌الرحیم» و آنگاه صدری نهاده چنین : «الم» و آخر نامه نوشته : «الحمدلله والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین» و دیگر هیچ ننوشته بود . سلطان محمود با همه کاتبان محتشم در اندیشۀ آن افتادند که این سخن مرموز چیست ؟ هر آیتی را که در قرآن «الم» بود همه برخواندند وتفسیر کردند. هیچ جواب سلطان محمود نیافتند . آخرالامر خواجه ابوبکرقهستانی جوان بود و هنوز درجۀ نشستن نداشت و در میان ندیمان، که برپای بودند ، ایستاده بود . گفت : ای خداوند ، خلیفه نه الف ولام و میم نوشته است ؟ بلکه خداوند او راتهدید کرده بود بپیلان و گفته که : خاك دارالخلافه را برپشت پیلان بغزنی آرم . جواب خداوند نوشته است این سوره که «الم‌تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» (۱) . جواب پیلان خداوند می‌دهد . شنودم که :سلطان محمود را تغیر افتاد و تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، چنانکه دیانت آن پادشاه بوده بودوعذرهای بسیار خواست ، از امیرالمومنین وآن سخن درازست . ابوبکرقهستانی را خلعتی گرانمایه فرمودواو را فرمود تادرمیان ندیمان نشیند وقاعدۀ درجش بیفزود ، بدین یك سخن درجۀ بزرگ یافت » .

ص ۱۶۹-۱۷۰ : « ای پسر ، شنودم که بروزگار جد تو سلطان محمود را عاملی بود ، ابوالفتح بستی گفتندی . عاملی نسا بوی داده بودند . ازنسا مردی‌را بگرفت ونعمتی ازوی بستاند و ضیاع وی‌را موقوف کرد و مرد را زندان کرد . بعد ازین مرد حیلتی کرد و اززندان بگریخت ومی‌رفت تابغزنین وپیش سلطان راه جست وداد خواست . سلطان فرمود تاوی‌را نامۀ دیوانی نوشتند . مرد می آمد

---

۱ - سورة الفیل آیۀ ۱

تانسا و نامه عرضه کرد . این عامل گفت که : این مرد دگرباره بغزنین نرود و سلطان‌را نبیند . آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد . مرد دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و می‌رفت . چون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی ، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ پیروزی می‌آمد . فریاد برداشت و ازعامل نسا بنالید . سلطان دیگر باره نامه فرمود . مرد گفت : یك بار آمدم و نامه بردم ، بنامه کار نمی‌کند . سلطان دلتنك شد ودر آن ساعت دل مشغول بود و دلتنگ بود . سلطان گفت :برمن نامه دادنست ، اگر فرمان‌نکنند من چه کنم ؟ بروو خاك برسر کن . مرد گفت : ای پادشاه ، عامل تو بفرمان‌تو کار نکند مرا خاك برسر باید کرد ؟ سلطان‌محمود گفت : نه ، ای‌خواجه ، غلط گفتم، مرا خاك برسرباید کرد در حال دوغلام سرایی‌را نامزد کرد ، تابنسارفتندوشحنهٔ نواحی‌را حاضر کردند و آن‌نامه در گردن‌ابوالفتح آویختندوبردردیه‌بردار کردند و منادی کردند که : این سزای‌آن کسست که بفرمان خداوندگار خودکارنکند. بعد از آن هیچ کس رازهره نبود که بفرمان خداوندگارکار نکند و امرها نافذ گشت و مردمان در راخت افتادند ».

ص۱۷۲ :« خداوند جدتو ، سلطان محمود ، چهارهزارغلام ترك‌داشت‌وهزار هندو ودایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان ، تا هر دو جنس مطیع او بودندی ».

ص ۵۹ :« شنودم که : بغزنین ده‌غلام بود ، بخدمت سلطان مسعود وهرده‌جامه داران خاص بودند . ازان ده‌غلام یکی را نوشتگین نام بود . سلطان مسعود او را بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد . هیچ کس ندانست که معشوق مسعود کیست ؟ از بهرآنکه هرعطایی که‌بدادی همه‌را هم چنان دادی که‌نوشتگین را ، تاهرکسی نپنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست . تا ازین حدیث پنج سال برآمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد ، از آزاد و بنده ؛ تا روزی گفت : هرچه پدرمن ایاز راداده‌بود،از اقطاع ومعاش، نوشتگین‌را منشور دهید . آنگاه مردمان

بدانستند که‌غرض او نوشتگین بودست».

ص۱۷۰-۱۷۱: «بدان،ای پسر، که‌چون مسعود بپادشاهی‌نشست‌طریق‌شجاعت و مردانگی بردست بگرفت، اما طریق ملك داشتن هیچ نمی‌دانست واز پادشاهی با کنیزکان‌عشرت اختیار کرد. چون‌لشکر وعمال دیدند که اوبچه مشغول‌می‌باشد طریق نافرمانی بردست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و لشکر ورعیت دلیر شدند. تا روزی از رباط فراوه زنی مظلومه بیامد وبنالید‌از عامل‌آن‌ولایت. سلطان مسعود او را نامه داد. عامل بدان‌کار نکرد و گفت: بغزنین نشود. پیرزن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد و بارخواست و دادخواست. سلطان‌مسعود او را نامه‌ای فرمود. پیرزن گفت: یك بارنامه بردم ،کار نمی کند. مسعود گفت: من چه توانم کردن؟ پیرزن گفت: ولایت چندان‌دار که بنامهٔ توکار کنند‌ودیگر رها کن، تا کسی دارد که بنامهٔ اوکار کنند (۱) و توهم چنین برسرعشرت‌همی‌باشی، تا بندگان خدای تعالی در بلای ظالم‌عمال تو نمانند. مسعودسخت‌خجل‌شد. بفرمود تا داد آن پیرزن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند. پس ازان از خواب غفلت بیدار شدو کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی».

ص۱۷۲: «من‌هشت‌سال بغزنین بودم، ندیم سلطان مودود،هر گز ازوی سه چیز ندیدم: اول آنکه هرصلتی که کم از دویست دینار بودی برسرملا نگفتی، مگربپروانه. دوم‌آنکه‌هر گز‌چنان‌نخندیدی که‌دندان اوپیدا آمدی. سیوم آنکه چون در خشم شدی هر گز کس را دشنام ندادی».

ص۱۷۴- ۱۷۵: «بدان، ای پسر، که بروزگار خال تو، مودودبن مسعود، در غزنین بود: من بغزنین شدم. مرا اعزازو اکرام کرد. چون چند گاه برآمد مرا بدید و بیازمود. مرا منادمت خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس‌اوغایب‌نباشد. پس بوقت‌طعام‌وشراب‌مراحاضر بایستی بود، پیوسته، اگر ندیمان دیگر بودندی یانی. روزی بامداد پگاه صبوحی کرده بود و هم چنان در نبیذ لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند وباز گشتند. خواجهٔ

۱- رجوع کنید بصحیفهٔ۱۸۶

بزرگ عبدالرزاق بن حسن المیمندی اندرآمد . وزیر او بود. اورا نیز بار گرفت. چون زمانی بوده شرف درگاه آمد و خدمت کرد و ملطفه‌ای علی بن ربیع خادم را داد و خادم بسلطان داد . وی همی خواند. پس روی سوی وزیر کرد و گفت : این منهی را پانصد چوب ادب فرمای ، تا دیگر بارانها شرح کند، که درین خط نبشته است که : دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق با پخته‌اند و من ندانم که آن خانهٔ کی بود و بکدام محلتها بود ؟ هر چندخواهی باش . وزیر گفت : بقای خداوند باد ، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی ، که درو بیك دو روز خوانده نیامدی . اگر خداوند رحمت کند و این را عفوفرماید ، تا بگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد. گفت : این بار عفو کردم ، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می گوید » .

* *
☆

ازجمله کتابهایی که مطالبی در بارهٔ غزنویان دارد کتابیست بنام «وصایای خواجه نظام الملك»(۱). این کتاب رامولفی گمنام برای فخر الدوله حسن بن تاج الدین امیر علی ابن امیر معز بن فخر الدین حسن بن عماد الدین ابوسعید بن رکن الدین محمود بن شمس الدین محمد بن عزیز بن فخر الدین بن امیرك ابو الفضل بن عماد الملك بن فخر الملك بن نظام الملك طوسی نوشته که بسیزده پشت نسبش بنظام الملك می رسیده است . اگر بحساب معمول هر پشت را سی سال حساب کنیم این کسی که این کتاب بنام او نوشته شده است در حدود ۳۹۰ سال پس از نظام الملك مقتول در ۱۲ رمضان ٤٨٥ یعنی در حدود سال ۸۷۵ می زیسته است و این حساب کاملا درست می نماید ، زیرا که از روش انشای این کتاب پیداست که در قرن نهم تالیف کرده‌اند ودر کتابهایی که پیش از قرن نهم نوشته‌اند اثری از « وصایای خواجه نظام الملك» نیست . ازین کتاب یك نسخهٔ خطی هم دارم که بنام « دستور الوزرا» نوشته شده و هرچند مولف وانمود می کند مطالبی را که در آن آورده است نظام الملك خود نوشته اما بسیار نکات

۱ ـ چاپ بمبئی ۱۳۰۵ قمری

نادرست در آن هست که البته ممکن نیست نظام‌الملك در آنها خطا کرده باشد.
گذشته ازین عیب درین کتاب مطالب تازه‌ای هست بدین گونه:

دربارهٔ ابوالعباس اسفراینی و محمود: «خواجه ابوالعباس اسفراینی را دراوایل دولت سلطان محمود سبکتگین وزارت داده‌ند. امیرعلی‌خویشاوند حجابت کبری داشت و از اقارب سلطان بود و بغایت‌معتمد و معتبر. با خواجه مکاوحت‌داشت و چون سلطان را خواجه بران مطلع گردانیده بود هر چند در ممر کم از مداخل بعیده‌درآمدی و تهییج کردی سلطان متنبه شده، آن را اثر نبودی. تا غایتی که اگر کسی دیگر بنسبت خواجه افشای‌خبط و خلل می‌کرد‌سلطان‌ازسعایت‌خواجه علی‌خویشاوند می‌دانست و چون متیقن شد که: تاثیری برمساعی مترتب نیست مطلقا ترك کرد و منتهز فرصت می‌بود. تا زمانی که امرخواجه بحد تنزل ووضع او بدرجهٔ تزلزل نزدیك شد و آن چنان بود که: عمال ظالم بممالك فرستاد و در تثقیل عجزه مبالغه کرده‌ندی و در تحمیل رعایا افراط نموده‌ندی. اکثر ممالك برخرابی مشرف گشت، خصوصا بلاد خراسان و علاوهٔ آن شداید قحط و عسرتی حاصل‌شد، که‌شرح آن‌بداستانها‌بیان نتوان کرد و کتب تواریخ‌بذکر آن‌مشحونست. مقصود آن که: مالی در بطون و متون اوراق بارقام استیفا جمع کرده بودند. چیزی مجهول بوصول نرسید و رعایا اکثر از اوطان خود متفرق شدند و خواجه ابوالعباس چون این اوضاع ملاحظه کرد‌جبر آن کسر در تدبیرخود ندانست‌وخبر ملال در عدم ایصال اموال متعاقبا از سلطان بدو می‌رسانیده‌ند. متحیر و مضطرب گشت و از وزارت‌استعفا کرد. سلطان گفت: ما ظلم‌بروی وتحکم نمی‌فرماییم. مالی که بقلم خود در ممالك جمع کرده و دفاتر بدان ناطقست بخزانه رساند و ازکار بیرون رود و حجابت دیوان بخواجه محمدبن‌الحسن، که رئیس بلخ بود، مفوض شد و در آن فرصت شمس الکفاة خواجه‌احمدحسن میان سلطان و خواجه ابوالعباس سفیر بود. سخن را بخواجه رسانیدی و جواب خواجه بحضرت باز

نمودی و بعد از تردد بسیار مقرر گشت که : صدهزاردینار زر طلقی (۱) بدهد . خواجه ابوالعباس بادای آن مشغول شد و هرچه‌داشت، ازصامت‌وناطق‌وضیاع‌وعقار وغیرذلك ، که از مدت نیابت عمیدالدوله فایق تازمان عمل عامل البرید بخراسان تـا ایام‌وزارت‌سلطان‌حاصل کرده‌بود‌بالتمام‌تسلیم کردوبعد از ادای مجموع حکایت عدم طاقت و شکایت فقروفاقه بسلطان فرستاد . سلطان‌برحال او ترحم نمود واورا طلب‌فرمود و گفت : اگر بجان وسرمن قسم یادمی کنی که دیگر مقدور نداری کسی متعرض تو نگردد . گفت : اکنون این سوگند یاد نمی کنم . کرتی‌دیگر از اولادومحارم و اطفال و ضعایف تحقیق کنم و اگر رمقی باشد برسانم ، آنگاه قسم یاد کنم . پس مراجعت کرده ، بایمان‌مغلظه وانواع‌تهدید وتشدیدمعلوم کرد: محقری‌ازاسباب‌تجهیزدخترطفل اوپیش کسی‌ازتجاربود . آنرا بدست‌آورده،بخزانه فرستادوبعدازان بسروجان‌پادشاه‌سوگندیاد کرد که:هیچ ندارد . اماعلی‌خویشاوند در خلال این احوال مترصد هنگام فساد و مترقب زمان اظهار عنادبود.چون‌دانست که : خواجه قسم یاد کرد و حسب‌الاتفاق در اثنای آن امورسلطان بجانب دیار هند آغاز نهضت کرده بود ، روزی بخلوت پیش سلطان رفت و گفت : مدتها شد کـه خیانت ابوالعباس مرا معلومست و در هـر وقت براظهار آن اقدام می‌نمودم سلطان برغرض محمول می‌داشت و بدولت سلطان بی‌وساطت جرم وخیانت‌اوثابت شد . اکنون نیز قسمی بدین عظمت بخلاف یادنموده ، چراکه چندچیزازطرایف و ظرایف عالم ، که دربسی خزاین عدیل و بدیل آن نباشد ، پیش اوموجودست.از استماع این حدیث سلطان بغایت متاثر گشت و گفت : اگر این قول‌بصحت مبدل گردد ابوالعباس مستوجب سیاست‌کلی‌باشد . علی‌خویشاوند گفت : اگر اظهارآن بمن حواله رود اثبات سخن خود کنم . سلطان گفت : بشرط آنکه مادام که صدق قول تو ظاهر نگردد بحال او تعرض نرسانی . برین منوال قرار دادند و از پیش سلطان بیرون آمد و درین وقت خواجه ابوالعباس در یکی از قلاع محصون بود و

۱ ـ ما خوذ از طلق‌تازی بکسراول وسکون دوم و سوم‌هرچیزی که کسی‌درآن‌ازهر جهت تصرف کرده باشد .

علی‌خویشاوند را در حین‌فتح ازخزاین ملوك هندخنجری بدست افتاده بود .قبضهٔ آن از یاقوت رمانی بوزن‌شست‌مثقال و ازدفاین بنی‌سامان قدحی فیروزه ، که‌مقدار یك من‌شربت را ظرف بودی و از خوف‌آنکه سلطان‌بر‌آن واقف‌نشود از همه کس مخفی داشته بود . این هردونادره بقلعه برد و خواجه ابوالعباس را بو کیلان خود سپرد و بعد از چند روز بحضرت سلطان آمده ، خنجرو قدح‌همراه بیاوردو گفت: بی‌تکلیف و مبالغه و تعذیب و مضایقه این هر دو چیز پیدا شد : یکی از جمله بیلاکات (۱) هند بحضرت فرستاده بودند و اودراخفا کوشیده و دیگری‌بوقت‌عرض دفاین بنی‌سامان که خیانت نموده . اکنون فرمان چیست ؟ با او تشددی در طلب مابقی پیدا شود ؟ یانه ؟ سلطان از غایت تغیرمزاج گفت : این‌هر دو بتو بخشیدم. بهروجه توانی باقی وجوه مقرر از و وصول ساز و سلطان بدیار هندمتوجه‌شد وآن بیچارهٔ مظلوم را علی‌خویشاوند با عدای او سپرد ، تا در آن تعنیفات برحمت حق پیوست (۲) ».

دربارهٔ الپتگین‌وسامانیان :«بهروقت که‌صاحب‌تدبیر ازقصهٔ‌لشکر بخاراوحیلهٔ الپتگین باایشان‌واقف‌باشدهرشکستی که بلشکر بخارارسیدبدونرسد وآن‌چنان بود که مخاصمت‌و منازعت میان منصورسامانی‌والپتگین مستمرشد و بهیچ‌وجه‌الپتگین دفع آن نتوانست . چنانکه مشهورست ازآمویه مراجعت کرده ، ببلخ آمد وهیچ جا توقف ننمود و احمال واثقال خود برگرفت و بصوب کابلستان روان شد ودر راه بقرب‌دره‌ای نزول کرده بود . عساکر بخارا قریب ده هزار سوار از عقب او رسیدند و با وی زیاده از هفتصدتن نبود . ایشان‌را گفت : من برسراهل بیت‌خودم و این جماعت بقصد جان من آمده‌اند . حرب من با ایشان حکم غزا دارد و نیز عمری گذرانیده‌ام و بسن هشتادوپنج رسیده ، آرزوی آن دارم که درجهٔ شهادت

۱ـ بیلاك را فرهنگ نویسان بمعنی عطاوبخشش‌آورده‌اند،ازین‌جاپیداست که‌ارمغان و هدیه معنی می‌دهد و ظاهراکلمهٔ ترکی جغتاییست .

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۳۴ ـ ۱۳۶

دریابم. جوانان را اجازت دادم که: هر کس خواهد بلشکر بخارا پیوندد و نیز هر طرف که روند اختیار دارند. همه گفتند: از نزدیك تو چرا رویم؟ حق نعمت تو برذمهٔ ما بسیارست و جانها ایثار تو خواهیم کرد. القصه: دویست نفر از دوطرف آن دره پنهان شده، پانصد کس را بپنج فوج ساق ساخت و در برابر لشکر آمده، حرب سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود. لشکر از عقب ایشان بتاختند و بدره در آمدند. الپتگین ازپیش دره ایستاده، مضیق عجب بود وموضعی بس عمیق، چندان که لشکر در آمدند و حرب در پیوست و عرصه مجال آن نداشت، که کثرت را برقلت فرق بود. سواران لشکر بخارا همه برزبر یك دیگر می‌آمدند وازبالای سرایشان تیر وسنگ می‌آمد و آن دویست نفر برسرراه ایستاده ومحل بیرون رفتن نمانده، فی‌الجمله اکثر ازان لشکر هلاك گشتند و بعضی اسیر و دستگیر شدند (۱)».

دربارهٔ التونتاش و فرمانروایی او درخوارزم: «چون مملکت خوارزم بقبضهٔ اقتدار سلطان محمود در آمد اعیان حضرت را گفت: کسی که لایق ضبط این ثغر باشد مقرر گردانید. چند روز در آن مشورت بودند. مقدم امرای دیوان التونتاش ضمناً تحریك کرد که آن رقم باسم او موسوم گردد و چون این حکایت در میان آوردند بظاهر انکارو استبعاد کرد، اما نه‌ابا وامتناع کلی وخواجه احمدحسن با او مضادتی داشت، با علو مرتبه، آنرا تزیین کرد و درامضای آن سعی زیاده نمود و مراد التونتاش خود آن بود. بسبب آنکه رکن دولت بود. همگان تعجب کردند که: سلطان او را چگونه بجایی فرستد؟ وچون خوارزم بزرگ‌ترثغور مملکت بودسلطان راضی گشت و اورابخوارزم فرستادوالتونتاش با امام ناصرالدین گرامی، که ازجمله اشراف غزنه بود، مصادقتی تمام داشت وچون فرصتی بگذشت کسی نزدیك امام فرستاد و بعد از شرح آرزومندی باز نمود که: دیگر ما را بغزنین رجوعی نخواهد بود. مراقبت صدق موالات را بنیت زیارت مقابر اکابر

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۰ ـ ۲۳ و ۲۱۰ ـ ۲۱۳

خوارزم عازم این جانب‌شود . امام‌نیز بهوس خوارزم و آرزوی‌دیدن‌التونتاش،بسبب سابقه‌ای که با او داشت ، متوجه خوارزم شد والتونتاش مورد او را بهزار گونه اعزازتلقی نمود . مقصود ازین حکایت آنکه : روزی از وی پرسید که : ای‌امیر، در حضرت سلطان عالمی را رجوع بشما بود و منافع از جهت نام و ناموس و مال و منال صد باره بهتر از حکومت خوارزم . ترك چنان اقتداری کردی ، بر تمامی مملکت و اختیار حکومت یك ناحیه موجب چیست ؟ پس التونتاش قسم یاکردو گفت : ای امام ، با هیچ آفریده‌ای ، تا آنکه با اعزه‌واهالی واولاد خود ، این سر آشکار نکرده‌ام . اما ازتومخفی‌ندارم‌وراست گویم. ترك‌اختیار ممالك عالم از غصهٔ جمیلهٔ قندهاری کرده‌ام . سالها حل‌وعقدامورسلطنت بعهدهٔ من بودودرآن‌مدت‌هرچه‌من بستم‌اومیگشادوهرچه‌من بگشادم‌او ببست‌وهرچه‌او ببست‌من نتوانستم گشاد . ازین غصه جهان در چشم من تاریك بود و هیچ تدارك و تدبیر نمیدانستم . اکنون خود را بگوشه‌ای افگنده‌ام و از آن غصه‌ها برهاینده ، ان‌شاء الله‌تعالی که شآمت اونیز بدین جاسرایت نکند » .

دربارهٔ‌احمدبن‌حسن‌وحسنك(۱):«سلطان‌محمودرادرآخر حال مدتها باخواجه احمدحسن مزاج متغیر بود و از اطراف و جوانب اعدا و بدخواهان او هجوم و غلبه داشتند و در خلال آن احوال مدت چند سال خواجه حسنك میکال منتظر الوزاره بود و هر روز آوازه میفتاد که : مکان خواجه احمدحسن را بدو دهند ، اما بحمایت حرم‌نو، که دخترخان ترکستان بود،هیچ مضرت و منقصت باونمیرسید وحرم نورا از روی تعظیم در غزنین «مهدچگل» گفتندی و جمیلهٔ‌قندهاری‌ازجملهٔ حواشی وخدم و خویش او بود . نسبت بخواجه در مقام امداد آمده و باعانت او خواجه روزگاری از همه وقایع و حوادث ایمن و سالم میگذرانید ومثل‌التونتاش، که او را قایم‌مقام سبکتگین میدیدند ، هر وقت با او در مقام مخاصمه آمدی شکست یافتی . از جمله وقتی مخیم سلطان در طرفی، از نواحی‌کابل بود وخواجه

۱ـدرچاپ بمبئی ص ۵۸ ــ ۶۰

احمد از جهت بعضی مهمات سلطنت بغزنه آمد . پیش او عرضه داشتند که : کاروانی‌ازجهت آوردن قماش موییته ، عزیمت ترکستان کرده ، چنانکه اول‌فصل زمستان بغزنین معاودت خواهد نمود و خواجه را بخاطر گذشت که : جهت خاصهٔ فرزندان هرساله چندین پوستین می‌باید . اگر همراه این کاروان کسی فرستاده شود ، تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند ببرد و از آنجا موییته بیارد خالی از فایده نبود.فی‌الجمله: کسی فرستاد و چندی از طرایف و غرایب غزنین جهت‌بیع‌وشری بدودادوهمان روز منهیان خواجه‌حسنك این خبربدو دادند واو بالتونتاش‌رسانید. چون بشنید که : خواجه احمد بازرگان‌بترکستان فرستاده ، متبهج و خرم‌شدوبا خواجه حسنك گفت : هیچ‌ممری تخجیل و التزام‌او را بدین‌نمیرسد . چه همه‌روزه ناموس‌ومباهات میکند که : من‌هرگز بهیچ‌امرازامور دینا ملتفت نشده‌ام ، الا بجهت مصلحت‌سلطان، اماجهت مصلحت اکنون‌تجارباطراف‌میفرستد،همین‌حدخجالت‌او را بس‌باشد. اماچنان باید که بعداز تحقیق خلاف ظاهرنگرددوانفعال‌منعکس‌نشود. خواجه‌حسنك گفت :این سخن محقق‌ومقررست و در آن‌هیچ ریبی‌نیست و فی‌الواقع اگر آن مخفی ظاهرشدی نسبت بخواجه شکستی بودی ، که‌درحیز تدبیروتدارك نبودی . القصه : چون خواجه را برین حال وقوف افتاد جمیلهٔ قندهاری را واقف گردانیدورابطهٔ‌خواجه باجمیله چنان‌بودی که درسالی‌بسیارچنان‌واقع شدی که یك بارملاقات نبودی و معذلك‌درروزی‌ممکن‌بودی که ده‌باره‌حکایت بدوبرسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیرهمان مخبر هیچ‌آفریده‌رابرآن اطلاع‌نیفتادی. فی‌الجمله : جمیله پیغام فرستاد که : خواجه خاطر مشغول‌ندارد ، که تدارك بسی آسانست و همان لحظه پیش مهدچگل صورت حادثه بعرض رسانید . وی گفت : تدبیر چیست ؟ جمیله گفت : باید مکتوب نوشت بوالده واخوات و آنچه خواجه احمد بتاجر داده بطریق بیلاکات باسم هر یك‌نامزد باید گردانید وچندچیزدیگر، از ملبوسات ، که‌مخصوص خواتین باشد ، ببایدفرستاد ، تـابآن‌اضافه کنندومسرعی نهانی از راه دیگربتعجیل روان گردانید ، تا درشب‌آن تاجر برساند وباو گویند: چون کسان التونتاش او را باز گردانند ازین معنی هیچ ظاهر نکنند ، چندان که

او را بدیوان آرند بگوید که : فرستادهٔ مهد چگلم ومکتوبات رابنماید وبیلاکات خواتین ظاهر کنند . القصه : چون خواجه حسنك جازم شد که التونتاش این سخن بسلطان رساند سلطان گفت: باید که غیر واقع باشد . التونتاش گفت : تفحص تمام نموده شد ، بیان واقعست . سلطان گفت : بنزدیك من چگونه صدق این ظاهر شود ؟ التونتاش گفت : اگر فرمان باشد تاجررا ، با اموال ونفایس، که بدو داده ،بحضرت باز گردانم . سلطان گفت : نیکو باشد . التونتاش فی الحال کس از عقب کاروان فرستاد ، تا آن تاجررا باز گردانید . وی بقرار معهود در راه هیچ نگفت و چون بدیوان رسیدفریادبر آورد که : فرستادهٔ مهد چگلم و مکاتیب سر بمهر مهدچگل بنمود وبیلاکات ، که مخصوص خواتین بود ، چون مقنعه و حمایل وامثال آن، بیرون آورده و آن جماعت بسیارشرمنده شدند و خجل گشتند و خایف و متوهم شدندو آن حرکت را تاویل ندانستند و توجیه نتوانستند . درین ولا چون سلطان بحرم رفت مهد چگل با سلطان عتاب آغاز کرد که : بعد ازمدتی جهت اقارب وعشایر ازبار گاه چون تو پادشاهی امثال این محقرات ، برسم هدیه ، فرستم . این همه خجالت و ملالت بفرستادهٔ من برسد ومقنعه و حمایل من برسر دیوان بنمایند و ازین مقوله چند حکایت دیگر گفت . سلطان ازین حال بسیار متاثر شد و از غایت تاثر و تغیر بقتل آن جماعت ، که این فتنه و فساد از پیش ایشان بود ، فرمان داد . مهد چگل میدانست که بی گناهند . نخواست که از سعی اوچندین خون بنا حق ریخته شود . گفت : این طایفه ازین نوع گناه بسیار خواهند کرد .لازم نیست که ازجهت من کشته شوند، گوازممر دیگر باشد. فی الجمله التونتاش را زیاده از حدشکست رسید و حسنك فضیحت بسیار یافت و از همه نازك تر آنکه : بصداعزاز و ناز تاجر را بتر کستان فرستادند ».

دربارهٔ مسعود و حسنك (۱) : « سلطان محمود را در اکثر اوقات از پسر بزرگ خود مسعود ملالی بود وخواجه احمد ، اگرچه بالکل دفع آن نمی توانست،

۱ـ درچاپ بمبئی ص ۶۱ ـ ۶۳

امابیمن اصلاح او زیادت نمی‌شد و باآنکه در سالی بیك بـار مسعود بدرگاه سلطان ملاقات نکردی ، یك روز از استرضای او غافل نبودی و خواجه احمد معزول شد و نوبت بحسنك میکال رسید . جوانی بود تجربهٔ روزگار ندیده و تلخ وشیرین ایام نچشیده و استظهار بهمین یك سخن داشت که : بظاهر و باطن یك جهت سلطانم ، با موافق او موافقم و با مخالف او مخالف و اگرچه سلطان در اصل‌مزاج‌از مسعود تغیری داشت ، اما مدتها آن معنی مخفی بود . تا وقتی که بولایت عهد خود بفرزند خود محمد نداد ، کسی برآن اطلاع نیافت . مقصود آنکه : حسنك در مقام رضا جویی او نبود و معذلك در ابواب اقطاعات وسایر معاملات ، چنانکه طریق اهل دیوان باشد ، مناقشه و مضایقه بسیار می‌نمود ، تا خاطر مسعود از وی متنفر شد . منتظر شد که روزی یکی از ملوك هند شمشیری ، بطریق تحفه ، برای او فرستاده بودند . آورنده در مجلس تعریف‌بسیار کرد که : چنان‌برنده و آبدارست که‌برآهن نمی‌ایستد . چون‌مجلس خالی شد مسعود از محرمان پرسید که : این تیغ لایق چیست ! بعضی گفتند :جهت غزای کفار و طایفهٔ دیگر : جهت اعدای دولت و امثال آن . هر کسی چیزی اختیار کردند . مسعود گفت : لایق آنست که بامداد برمیان بندم و چون حسنك پیش آید و سلام دهد چنان برتارکش زنم که تا سینه‌بدوینم گردد. سلطان مرا بخون او قصاص نخواهد کرد و این سخن بجدمی گفت . مستمعان تضرع نمودندو گفتند : مبادا که فتنه حادث شود و هر آینه موجب تفرقهٔ خاطر سلطان گردد و بهیچ وجه برامری ، که مستوجب آن باشد ، اقدام روانیست وبعدازآن که‌این‌خبر بخواجه احمد حسن رسید و گفت : فضل‌الهی بود که این حال واقع نگشت والا عرض و مال نمانده ونیم‌جانی ، کـه بود ، آن هم در سر این می‌شد . فی‌الجمله : سلطان‌محمودباندك فرصتی بعد ازان وفات‌یافت(۱) و سلطان محمدبرمستقردولت، که غزنین بود ، مستولی شد و درآن وقت سلطان مسعود در اصفهان بود . بزودی

۱ــ در میان‌عزل احمدبن‌حسن در سال ٤١٥ و مرك محمود درسال ٤٢١شش‌سال سال‌گذشته است .

مراجعت نمود و چنانکه مشهورست سلطان محمد بحرب او متوجه گشت . اعیان دولت محمودی محامل سلطنت از سلطان مسعود زیادت می دیدند. سلطان محمد را بگرفتند و بقلعه محبوس گردانیدند .تا هرات سلطان مسعود را استقبال کردند . همان لحظه که برسید چون حسنك پای از اسب بگردانید مسعودیان حسب الحکم بگرفتندش و از دار بیاویختند و خواجه احمدحسن را طلب فرمود و وزارت بدو تفویض شد و بانواع اصطناعات مخصوص گشت و اگر چه مدت این وزارت چندانی امتداد نیافت و لیکن خواجه احمد را بدان ابتهاج تمام بود . بارها گفتی : الحمدلله ، که خاتمهٔ امر من بر نواختن دوستان و گداختن دشمنان شد » .

دربارهٔ وزارت احمدبن حسن : « از ابتدای رسم سلطنت تا زمان یزدجرد شهریار تدبیر ملك و مال جز در قبضهٔ اقتدار وزرا نبودی و ثانی پادشاه وقایم مقام سلطنت وزیر بودی . پس اگر یك تن بودی هم چنین و اگر زیاده بهمین منوال، یعنی تمامی هردو امر بیکی ازین طایفه مفوض بود . اما در نوبت سلاطین ترك بدو طایفه متعلقست : تدبیر ملکی بجمعی وتدبیر مالی بجمعی و اول راامرا گویند وثانی را وزرا . چندروزی خواجه احمد حسن در نوبت سلطان محمود اساس پیشین نهاد و استقلال تمام پیدا کرد و تمامی مصالح دولت بطریق وزرای عجم مرتبط باشارت وتدبیر او بود . چنانکه وقتی سلطان عازم نهضتی شد . علی خویشاوند و ارسلان جاذب و الیتگین حاجب را ، که اعاظم امرای دولت بودند ، طلب کرد و با ایشان مشورت کرد. علی خویشاوند، که مقدم همه بود، گفت : ماصاحب سیف وسنانیم، تدبیر ملك چه دانیم ؟ اگر اشارت رود خود را برآتش زنیم و اگر فرمان باشد بردریا زنیم و اگر حکم شود کوه را از پای درآریم . اما صلاح رفتن و نارفتن را خواجه داند و باوجود چنین تمکین آخرالامر وضع او از معادات امرا متزلزل شد وباختلال مؤدی گشت».

دربارهٔ حکمرانی دابشلیم در هند : « چون سلطان محمود را فتح سومنات میسر شد خواست تاسالی در آنجا مقیم گردد . چه مملکت بطول و عرض بود و

نوادر و غرایب بسیار در نواحی آن ولایت. چندکان بود که زر خالص می‌رست و تمام ممالك هند را معدن سرندیب بود، که از توابع آن مملکتست. ارکان‌دولت گفتند: خراسان را، که بچندین مصاف همه با دشمنان برابر بدست‌آمده باشد، بگذاشتن وسومنات را دارالملك ساختن بسیار بعیدست. فی‌الجمله: عزم معاودت کردند. سلطان گفت: جهت ضبط آن کسی‌مقرر گردانید. اعیان حضرت گفتند: دیگر بدین ولایت اختیار و بدین مملکت احتیازی نیست ونخواهد بود. مناسب آنست که :ازاهالی همین ممالك‌بکسی مفوض گردد. سلطان در آن باب بـا هوا داران و دولت‌خواهان آنجایی استشاره کرد. بعضی گفتند که :هیچ‌طایفه‌ازسلاطین این‌دیار بدابشلیم نمی‌رسد و امروز ازان دودمان یکی مانده و در صورت براهمه بحکمت و ریاضت مشغولست. اگر سلطان این مملکت بدو دهد شایستگی آن دارد و بعضی انکار کردند. گفتند: شخصی بدخلقست، بذل الهی گرفتار و اعراض واعتراض اونه‌باختیار. بل چند نوبت دردست برادران اسیر گشته، بجان زینهار خواسته‌وپناه‌بدین جایگاه آورده.امادابشلیم‌دیگری هست، از اقارب او، بس‌عالم‌و عاقل و برا همه او را بحکمت‌معتقدند و حالا در آن ولایت‌پادشاهست. اگرسلطان این مملکت بدو موسوم گرداند و بنام او منشور فرستدوی بدین جا آید و این مملکت را چنانکه حق آن باشد مضبوط و معمور گرداند و چنان صادق و صحیح العهدست که چون خراج برذمه گیرد، بـا وجود این بعد مسافت، همه ساله بخزانهٔ غزنه فرستد. سلطان فرمود که: اگر وی پیش من می‌آمد التماس مبذول می‌شد ولیکن کسی که در اقلیم هند بسلطنت نشسته وتا این غایت خدمتی‌نکرده و اظهار دولت خواهی ننموده، ملکی‌بدین‌عظمت‌چرا باید باو داد؟ القصه:دابشلیم مرتاض‌راطلب‌فرمود وممملکت بدودادوخراج‌بذمه گرفت و گفت: هرچه امرحضرت باشددرهمه‌عمرخلاف‌آن نکنم‌وتمامت زر ویاقوت هندومعادن‌بخزانهٔ‌سلطان‌فرستم. امااز‌خویشان من دابشلیم دیگرهست، در غایت‌عداوت چند نوبت میان مـاقتال و حرب واقع شده و شك نیست که چون از رفتن سلطان واقف گردد قصد جان من

کند و مرا چون هنوز عدد و عدتی نیست مغلوب می گردم واو برممالك مستولی گردد . اکنون اگر سلطان بجانب اونهضت فرماید و شراو از من مندفع کند مساوی خراج خراسان وزابلستان وکابلستان هر سال بخزانهٔ غزنین فرستم . سلطان گفت: ما بنیت غزا بیرون آمده‌ایم وسه سال شد تا بغزنین نرسیده، گوسه سال وشش ماه باشد و متوجه آن ولایت شد . اهالی آن مملکت بادابشلیم مرتاض گفتند. نیکو نمی کنی که سلطان را برقصد او تحریض می کنی کسی‌را که‌خدای عزوجل‌عزیز کرده باشد و استحقاق عزت ارزانی داشته . بسعی و سعایت تو‌ذلیل نمی‌شود و این سخن بسلطان رسانیدند . بسیار متردد شد . اما چون نهضت و توجه فرموده بودنقض آن پیش او مرضی‌نمی‌نمود . فی‌الجمله : بدان ممالك رفتو ولایت آن دابشلیم را فتح کرد و او را اسیر ساخت و بدابشلیم‌مرتاض‌سپرد . او گفت :دردین ما کشتن ملوك عیب عظیمست و تمامت سپاه از پادشاهی، که‌بخون پادشاهی دیگر راضی شود ، متنفر میگردند و از وی تمرد میکنند . آیین سلاطین این اقلیم آنست که : چون بردشمن ظفر و قدرت یابند در تحت تخت خود خانه‌ای تاریك بسازند و او را در آن خانه برمسندنشانند و ابواب‌دخول آن خانه مسدودسازند، الا سوراخی که‌هرروزازآن جا خوانی در آن خانه گذارندو بازاستوار کنندوتااین پادشاه برآن تختست سالهای بسیار هرروز این خوان می‌فرستند و حال آنکه در آن روزها آن کس مرده است و نیز چنان باشد که تا مدتی زنده بماند . اکنون چون مرا قوت آن نیست که او را بدین صورت مقید دارم ، اگر سلطان باخودش بغزنین برد من برضبط این کیفیت اورا محبوس‌دارم . برین مقرر مراجعت‌فرمود و دابشلیم مرتاض در سومنات بسلطنت نشست و متعاقب از عقب سلطان نوادر و غرایب هند می فرستاد و ارکان دولت را بانواع هدایا خشنود می - گردانید . چندان که در ملك متمکن شد و خزانهٔ جواهرجهت سلطان روان کرد و دشمن خود را طلب داشت.سلطان در فرستادن متردد شد و نخواست که کسی‌را بدست دشمن سپارد . اما چون اعیان بارگاه را ببذل اموال حامی خود گردانیده

بود همه گفتند : با کافر مشرك چرا رحم باید کردن ؟ ونیز خلاف وعده ، که بزبان مبارك خود فرموده باشند ، از سلطان نسزد و نیز بمخالفت آن کس مؤدی گردد و مملکت از دست بیرون رود . فی‌الجمله : آن جوان را بکسان دابشلیم سپردند وبملوك هند امثله نوشتند که : او را بسرحد سومنات رسانند و چون او را بدان مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تا محبسی ، که مقرر بود ، درزیر تخت او بساختند و قاعده آن بود که دشمن را ، که نزدیك بمستقر سلطنت رسانند ، یك منزل بیرون روند وتشت وابریق خاصه برسر او نهند وپیاده در پیش اسب خود می‌دوانند ، تا ببارگاه . بعد از ان پادشاه برسریر بنشیند و دشمن را در محبس معهود بران مسند بنشانند . پس دابشلیم برهمین قاعده بیرون آمد . اتفاقا هنوز آن جوان را نرسانیده بودند . دابشلیم هوای شکار کرد . بسیار بهر طرف بتاختند و هوا گرم شد و سپاه بگوشه‌ای فرود آمدند . دابشلیم نیزدر سایهٔ درختی نزول کرد ودرخواب رفت ورومال سرخ برروی پوشیده داشت . درهندوستان جانوران شکاری سخت چنگال بسیارست . یکی از آنها می‌پرید . رومال سرخ بدید . پنداشت که گوشتست . از هوا درآمد و خود را برروی دابشلیم زد . چنگال بیفشرد و منقار فروبرد ، چنانکه از صدمهٔ منقارش یك چشم او کورشد . آشوب در میان مردم افتاد . دریـن حـال آن جوان را برسانیدند . چون دابشلیم کور گشته بود وضایع شده وغیر آن جوان استحقاق ملك نداشت ، همگان بپادشاهی بروی سلام کردند ومعدودی چند را ، که مخالف بودند ، مقهور گردانیدند . القصه : تشت وابریق ، که از بهراین جوان آورده بودند ، برسر دابشلیم نهادند (۱) » .

در بارهٔ محمود واحمدبن حسن : «چون ناصر میکالی را بوقتی که متوجه غزنین بوددر راه تنگ آباد هلاك کردند واین خبر بغزنین رسیدا کثر خلق ازتهییج خواجه احمد دانستند . چه مزاج سلطان از وی آغاز انحراف کرده بود . چند کرت ذکر ناصر و

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۳۶۸ ــ ۳۷۰ و ٤٦٨ ــ ٤۷۱

کفایت او در مجلس گذشته بود. در آن اوقات روزی دانشمندحصیری (۱)، که از جمله اکابر وملازمان سلطان محمود وبزرگی بسیار صاحب کمال بود، خواجه احمد را گفت: ای خواجه، جهان هرگز از اهل استحقاق خالی نخواهد بود. توسعی نمای تا بر مستحقان فایق و راجح باشی و بدین وسیله متعین و مخصوص، که با وجود ایشان سلطان ترا برگزیده باشد. نه آنکه در عالم هیچ شایسته‌ای نبود و برسم اضطرار اختیار تو نمایند».

* *

*

محمدعوفی نیز درلباب الالباب مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد، از آن جمله (۲) می گوید:

«ذکر شعرای آل ناصر از اول عهد یمین الدوله تا آخر عهد مسعود شهید ایراد خواهم کرد و ایشان سه پادشاه بودند، در مدت چهل وهفت سال. مطلع این دولت ومفتتح این اقبال بامیر عادل ناصرالدین ابوالمظفر سبکتگین افتاد و او پنج سال صاحب الجیش امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور بود و والی بلخ وطخارستان بود و کمال کفایت وشهامت اورونق ملك آل سامان را، که زایل شده بود، بدان دولت باز آورد وطراوتی، که بسبب هجوم ترکان و خروج بندگان دولت زایل شده بود، بقرار اول باز رسانید و کارهای با نام کرد و وفات رضی واو هردو در سنهٔ سبع و ثمانین وثلث مائه بود. پس سلطان ماضی یمین الدوله وامین المله ابوالقسم محمود، انارالله برهانه وشکر فی الاسلام سعیه، سی ودو سال برسریر اقبال استقرار یافت: دو سال نایب امیر خراسان ابوالحرث منصور بن نوح و سی سال باستقلال ملك راند و وفات او در ربیع الاخر سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه اتفاق افتاد وبعد از و امیر شهید ظهیر الدوله ومجیر المله ابوسعید مسعود بن محمود، رحمه الله، که در عهد پدر والی عراق بود، و ولیعهد ملک،

---

۱ ـ دراصل: دانشمندی فقیر ۲ـ لباب الالباب... با تصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۵ ـ ص ۲۶۶

بتخت بنشست و ده سال سلطان آن زمان بود و او را حکمی نافذوفرمانی جزم و عین‌الکمال جمال اقبال او را دریافت و چشم بددر صحرای دندانقان وی رادندان نمود ، درسنهٔ احدی‌وثلثین و اربعمائه و بعد از واغلب بلاد خراسان و ماوراءالنهر بآل‌سلجوق افتاده بود » .

جای دیگر (۱) : « السلطان یمین‌الدوله وامین‌الملة محمودبن سبکتگین ، اناراللهٔ برهانه ـ پادشاهی بود که جرایدجهانداری بمکارم و مفاخر او معنون گشت و لباس مجدوبزرگواری بمناقب ومآثراو مطرزشد . دایره‌وار برمرکزاقالیم‌جهان احاطت یافت و امرونهی اوبرتروخشك گیتی شامل ونافذشد . چون آسمان‌برزمین قادرشد و چون آفتاب بتیغ همه جهان گرفت و با آنکه همت عالی اوبراظهارآثار حق و اعلای اعلام اسلام موقوف‌بودست ؛تا بمددهمت‌اوچندین‌هزاربت‌خانه‌مساجدو صوامع عبادات موحدان گشت و اکثرواغلب بلادهند فتح کردهٔ اوست و آثار او در آن بلاد و دیار واضح و لایح ، اما با این همه مشاغل از تربیت علماواماثل‌هیچ دقیقه‌ای اهمال نکردی و بمحاورت ایشان رغبت صادق داشتی و بمجاورت ایشان استیناس جستی‌و شعراراصلات‌فاخروجوایز سنی‌فرمودی ، تالاجرم هریك‌بقدروسع وطاقت خود ذکر جمیل ونام نیك او را مخلد گردانیدند وبنظم ونثرتازی‌وپارسی در محامد و مآثر او دفترها ساختند و ابوالنصر محمدبن عبدالجبار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت . الحق کتابی که غرایب بیان وروایع‌کلمات‌آن‌در لطافت آب زلال وطراوت باد شمالست . دررغرر الفاظ آن آرایش‌نحورحور را شاید و مطالعهٔ مطالع و مقاطع‌آن‌آسایش دل‌صدور بود وفردوسی بامید انعام‌اوشاهنامه‌ای ساخته ، شست هزاربیت و رفعت درجه و علوشان او زیادت از آنست که دریـن مجموعه تعرض بیان آن توان کرد و غرض از تحریر این فصول آنست که او را طبع شعر بوده‌است وروایت کرده‌اند که: کنیز کی‌داشت، گلستان‌نام، که ماه‌آسمان حلقه بگوش او بود و حورجنان غاشیه بردوش او . سلطان یمین‌الدولة والدین را

---

۱ ـ ص ۲۴ ـ ۲۶

بمشاهدهٔ او استیناسی تمام و بمغازلهٔ او رغبتی بر کمال . چون بباد خزان ورقات آن گلستان بر خاك ریخت و ازان درحضرت شاه نقل کردند اوجزع بسیار کرده و این سه بیت در مرثیه پرداخت ، قطعه :

تاتو ، ای ماه ، زیر خاك شدی — خاك را برسپهر فضل آمد
دل جزع کرد، گفتم: ای دل، صبر — این قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاك بود وخاکی شد — هر که زوزاد باز اصل آمد

ودر آن وقت که جره باز نفس مطمئنهٔ این شاه جنبانیدن دوال سر «ارجعی»(۱) را منتظر شد و نزدیك آمد که بدار الملك آخرت خرامد و عجز واضطرار خود مشاهده کرد برخود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد :

زبیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای — جهان مسخر من شد ، چو تن مسخر رای
گهی بعز و بدولت همی نشستم شاد — گهی زحرص همی رفتمی ز جای بجای
بسی تفاخر کردم که : من کسی هستم — کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگر دوکلهٔ پوسیده بر کشی زدو گور — سر امیر که داند زکلهٔ گدای ؟
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست — بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد — بقا بقا خدایست و ملك ملك خدای(۲) ».

جای دیگر (۳) : «الوزیر شمس الکفاة ابو القسم احمد بن الحسن المیمندی، رحمه الله ـ وزیری ستوده خصال وصاحبی با اقبال بود . در کمال رتبت بزرگی مشار الیه و در جلال قدر قطبی مدار علیه . در اوایل ایام دولت سلطان یمین الدوله محمود بخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم و سماحت شیم از اقران واکفا در گذشته و بدست همت بساط رفعت فلك اثیر در نوشته ، در فضل بمثابتی که صاحب عباد را با او مکان عناد نبودی وصابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ ۲۸ سورة الفجر : «ارجعی الی ربك راضیة مرضیة » .

۲ـ ابیات ۱ و ۵ و ٦ این قطعه در تاریخ گزیده (ص٤٤٧) بنام محمد بن ملکشاه و درسفینه‌ای کهن بنام «خوارزمشاه» مطلق آمده است . رجوع کنید بلباب الالباب ص٢٦

۳ ـ ص ٦٢ ـ ٦٣

بالا گرفت و کارملك قرار یافت او را عارض ملك خود کرد و وقتی که عارض بود کف او معارض عارض بود، یعنی ابر، و چه جای ابرست؟ که ابر کف دریاست و دریا کف را با کف دریاچه نسبت توان کرد؟ و چون ابوالعباس فضل احمد، که وزیر سلطان بود، در بند زندان و رنج احزان این دنیای فانی را وداع کرد و ندای اجل را اسماع، نوبت وزارت بابوالقاسم رسید. طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست کفایت حلقه در گوش فلك کرد و او را بتازی و پارسی ابیاتست و اشعار تازی او در یتیمة الدهر مسطورست و ابوالنصر عتبی ذکر او مستوفی در یمینی مقرر کرده و از شعر تازی او این سه بیت آورده شد، قطعه:

و مهفهف لدن المعاطف نصبه — فی حسن طاوس یدور بکاس
عانقته متمنطقا بسواد عنا — لحسن به من زینة و لباس
فتمایلت اعطافه متبخراً — فوقعت بالوسواس فی الوسواس

و از نظم پارسی او، ازبهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر، این قطعه ثبت افتاد، که در معنی پیری و موسم بی‌تدبیری گفته است و گنج معنی در وی نهفته، قطعه:

این جوانی، مرا نگر، که چه گفت؟ — گفت: ای پیر من، چه‌فرمایی؟
گفتم: ای دوست ساعتی بنشین — گفت: من رفتم و تو زود آیی
بشراب و کباب و رنگ خضاب — باز ناید گذشته برنایی»

جای دیگر (۱): «الامام العالم فخر الملة و الدین محمد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه‌الله ـ امام یگانه و صاحب فضل بی کرانه، عالمی نی عالمی، جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر. پدر او امام بیان الحق محمود نیشابوری، رحمه‌الله، از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که: در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند، پنجاه مجلد، او در معنی یک آیت که آفرید گارمی-

۱ ـ ص ۲۳۳ ـ ۲۳۴

فرماید. « و فی انفسکم افلا تبصرون » صد دفتر تالیف کرد: پنجاه در خلق انسان و پنجاه در خلق انسان و این امام فخرالدین محمد محمود، که ما بصدد ذکر اوییم، در عهد دولت بهرامشاه از فحول ائمهٔ غزنین بود و تفسیر «بصایر یمینی» تالیف اوست و « رای آرای» که ترجمهٔ « غرر وسیر»ست تصنیف او و « صحیفة الاقبال» ، که در معارضهٔ تیغ و قلمست، ساخته و پرداختهٔ او و او را تصانیف بسیارست و از اشعار او بریک رباعی اختصار کنیم ، هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوعست. در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر، تغمده الله برحمته، برصوب ممالک غزنین خافق گشت، تا بهرامشاه را مالش دهد و ممالك غزنین را مستخلص و مستصفی گرداند و بهرامشاه‌را با او امکان مقاومت نبود، امام فخرالدین محمد محمود نیشابوری را برسالت فرستادند و چون بحد تگیناباد، بمعسکر منصور، پیوست بوسیلت پیری و تقدم جانب او مرعی‌ماندواورا پیش بردند. بعداز رعایت‌جانب‌ادب‌واقامت شرایط خدمت زبان بر گشاد و گفت: بهرام، که شاهی ازین در گاه یافته است، مقام خدمت می‌بوسد و می گوید، بیت:

گر آب دهی نهال، خود کاشته‌ای ورپست کنی‌بنا، خود افراشته‌ای
من بنده همانم کـه‌توپنداشته ای از دست میفگنم، چوبرداشته‌ای

* *

*

قاضی‌احمدبن‌محمدغفاری‌در کتاب«نگارستان» که‌بیشتر بتاریخ‌نگارستان(۱) معروفست حکایاتی چند دربارهٔ غزنویان دارد که پیداست برخی از آنها اساس تاریخی ندارد و بیشتر افسانه است و برخی را از کتابهای دیگر گرفته است، بدین گونه: یك‌جا (۲) می گوید: « گویند سلطان محمود غزنوی‌دراوان کود کی

---

۱ ـ تاریخ نگارستان چاپ تهران ـ ناشر درکتاب دست برده و تصرفات کرده است.دوچاپ بمبئی یکی در ۸۲۹ ام. و دیگری در ۱۲۷۵ = ۱۸۵۹ م.معتبرترست.
۲ ـ ص ۹ ـ ۱۰

در باغستان غزنین می گردید . بر کنار چشمه‌ای نزول نمود و احمدبن حسن میمندی ، که از اقران و ملازمان بود ، همراه او می‌بود ، ناگاه نظر سلطان بر شخصی ، که در آن حوالی میگشت ، افتاد. سلطان از خواجه‌احمدسؤال کرد که : آیا این شخص چه کسست ؟ گفت : نجارست. بازپرسید که :چه‌نام‌دارد؟ گفت:احمد. سلطان پرسید که : او را مگر می‌شناسی ؟ گفت : هرگز او را ندیده‌ام . سلطان گفت‌از:چه می‌گویی که نام او احمدست و نجاری میداند ؟ وی گفت که :چون سلطان مرا آواز داد او می‌خواست که جواب دهد . پس معلوم شد که احمد نام دارد و چون همواره بگرد این درخت خشك میگردید و نظارهٔ آن میکرد و با خود تخیلی می‌نمود ، با خود گفتم که : دور نیست که نجار باشد . سلطان گفت : اگر بگویی که چه خورده است کمال‌حدس‌باشد. احمد گفت : عسل یادوشاب‌خورده. پس سلطان آن شخص را طلب داشته ، اولا استفسار نمود که : تو این کودك را می‌شناسی ؟ گفت : هرگز او را ندیده ام . پرسید که : چه نام داری و چه‌کاره‌ای و چه خورده‌ای ؟ گفت : احمد نام دارم ونجارم و امروزعسل‌خورده‌ام .سلطان را حیرت افزوده ، از خواجه احمد پرسید که : چه دانستی که عسل خورده است؟ وی‌عرض کرد که:همواره‌دهن‌راپاك میکرد و مگس ازحوالی‌خود میراند . بنابرین دانستم که عسل خورده است .»

جای دیگر(۱) : « مؤلف‌حبیب‌السیر میگوید که : دربعضی‌تواریخ‌مسطورست که : نوبتی یکی از سلاطین هندوستان مرغی بصورت قمری بجهت سلطان محمود غزنوی فرستاد . از خواص آن جانور یکی آن بود که هرگاه طعام‌مسمومی در مجلس حاضر شدی اشك ازچشم آن مرغ‌جاری گشتی و از غرایب آنکه قطراتش بسان سنگ منعقد گشتی و خاصیت سنگ مزبور آن بود که چون آنرا تراشیده، برجراحت‌ها نهادندی التیام یافتی(۲) » .

---

۱ ـ ص ۲۱ ـ ۲۲

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۵۵ ـ ۳۵۶ و ٤٦۱ و ٥٤٥

جای دیگر (۱) :«مشهورست که میانهٔ قادر و سلطان محمود سبکتگین از رهگذر فردوسی شاعرغبار کدورت ارتفاع پذیرفت و سلطان محمودنامه‌ای بدو نوشت که : اگر فردوسی را بمن نفرستی دیار در دیارت نگذاشته ، بسم فیل دمار از روزگارت بر آرم . قادردرجواب نوشت که : « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ؛ الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل ؟ » (۲) و اصل این حکایت آنست که : فردوسی از موضع باژست ، از ناحیهٔ طابران (۳) ولایت طوس و آن قریه از معظمات قرای آنجا بوده و فردوسی در آنجا زیست بیشتری داشته . درچهار مقاله آمده که : بغیر از دختری فرزند نداشت و هم در موضع مذکور بگفتن شاهنامه مدت سی سال اوقات صرف کرد و خواست که از صلهٔ آن دختر خود را تجهیز کند . شاهنامه را بغزنین برده ، باسم سلطان محمود نموده ، بوسیلهٔ احمدبن‌حسن میمندی بگذرانید و درجهٔ قبول یافت ، نظم :

سکه‌ای کندرسخن فردوسی طوسی نشاند — کافرم گرهیچ کس ازجملهٔ فرسی نشاند
اول ازبالای کرسی برزمین آمد سخن — اوسخن‌را باز بالابردو بر کرسی نشاند

القصه :مدعیان بنابر کارشکنی فردوسی را منسوب بتشیع ساخته ،بدین ابیاتش متمسک گشتند، که گفته ، نظم:

خردمند گیتی چو دریا نهاد — برانگیخته موج از و تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی خوب کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی ووصی
اگرچشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین دان که این رسم وراه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم — ثنا گوی پیغمبر و حیدرم

---

۳ ـ ص ۸۱

٤ ـ سورة الفیل آیه ۱

۵ ـ در اصل : طبران رجوع کنید بصحایف ۵۷۳ و ۵۷۶

سرانجام از بیم سلطان گریخته ، بدارالملك بغداد شتافت و بقادر متوسل گردید و هم این خال بررخسار آن معدلت‌شعارماند ،بیت :

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر سهام حادثه را عـاقبت کند قـوسی
گذشت‌شوکت‌محمودو در زمانه نماند جزین‌فسانه که:نشناخت‌قدرفردوسی(۱)»

جای دیگر (۲) : « چون مسعودبن‌محمودغزنوی‌درشهورسنهٔ ثلاثین‌واربعمائه در حدود مرو بصحرای دندانقان از سلجوقیان شکست یافت، عزیمت غزنین کرد و برادرش محمد را ،که بفرمودهٔ او میل کشیده بودند ، از قلعه بیرون آورده ، متوجه هندوستان شد و دراثنای راه لشکر برو خروج نموده ، برادرش محمد را بپادشاهی نشاندند و مسعود را در سنهٔ ثلاثین‌و اربعمائه بقتل رسانیدند . بعد ازیك سال مودودبن مسعود برعم خود خروج نموده و او و اتباع او را در سنهٔ اربع و ثلاثین و اربعمائه بکشت و بسلطنت نشست و در آن‌اثنا برادرش محمود ، که‌در آن ایام والی‌بعضی از ولایات‌هند بود ، بقصدبرادر از دارالملك‌لاهور نهضت‌فرمود. قریب‌بغزنین که رسید مودود بغایت بترسید . قضا را هم در آن گاه اورا شبی‌مرده برفراشی یافتند و قاتل او معلوم نشد » .

جای دیگر (۳) :«الپتگین ، که از جملهٔ غلامان‌احمدبن‌اسمعیل‌بود ،درزمان عبدالملك بن‌نوح بایالت خراسان شتافته ، درسنهٔ خمسین وثلثمائه چون‌عبدالملك وفات یافت امرا درکار سلطنت متردد گشته ، ازالپتگین اجازت طلبیدند . چون منصوربن‌عبدالملك در حداثت‌سن بود الپتگین عمش را صاحب اختیار کرد .امرا پیش از جواب او منصور را بپادشاهی برداشه بودند . بنابرین سخن منصور از الپتگین رنجیده ، بعدازاستقلال‌اورابدرگاه‌خواندواو از ان مطلع گشته،ازحکم‌او سرپیچیده ،با هفتصد نفراز معتمدان خود از کنار آب آمویه مراجعت نموده، متوجه بلخ شد . منصور پانزده‌هزارسوار از پس او روانه نمود . الپتگین از بلخ

۱ـرجوع کنید بصحایف۶۷ ـ۶۸ ، ۱۵۱ ـ ۱۵۸ ، ۲۸۲ـ۳۸۳، ۵۲۳ـ۵۲۴، ۵۷۰، ۵۷۳ ـ ۵۷۷، ۵۸۱ـ۵۹۹

۲ـص۹۱ـ۹۲ ۳ ـ ص۱۰۱

گذشته و از راه کریوهٔ هندو کش رفت و برسردره‌ای فرود آمد و در آنجا خبر لشکر بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنگ با این جماعت از قبیل غزاست. هر کدام از شما خواهید سرخویش گیرید و راه عافیت پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست که ترا بر ما حقوق نعمتست ، ترا درین وقت گذاشته ، کجارویم ؟ الپتگین شرایط تحسین بجای آورده ، دویست نفر را در دوطرف آن دره در کمین گذاشت و پانصد کس را پنج‌قشون ساخته ، در برابر لشکر آمد وجنگ سخت کرد و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از پی ایشان بتاختند . چون دره تنگ و مغاك بود آن قدر گذاشت که‌تمامی‌لشکر برآمد و خود از پیش‌لشکر بر گشته ، حرب در پیوست . عرصه را مجال آن نبود که کثرت را برقلت تفوق باشد و سواران برزبر یك دیگرمی‌راندند و ار بالای سر ایشان سنگ‌و تیر می‌انداختند . خواستند که‌بر گردند. مبارزان ، که درپی مانده بودند ، کمین گشادند و دمار از روزگار ایشان برآوردند . القصه : اکثر ایشان از تیغ و تیر گذشته ، بقایا دستگیر شدند .الپتگین ازآنجا بغزنین‌رفته ، بتغلب‌برآنجا مستولی‌شدومدت شانزده سال حکومت کرده ، بمرد و حشم و خیلش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود ، چون آثار دولت برجبینش هویدادیدند ، بسروزی برداشتند (۱)».

جای دیگر (۲) : « در جامع الحکایات (۳) مذکورست که : امیرناصرالدین سبکتگین در پنجشنبهٔ دهم‌محرم سنهٔ احدی‌وستین وثلثمائه در دیوانخانه‌خوابیده بود . در عالم رؤیا چنان دید که : در میان آتشدان او نهالی برآمد و آن شجره بمرتبه‌ای بزرگ شد ، بمثابهی که تمامی خانهٔ اورا بشاخ و برگ‌خودپوشانید . از هول آن خواب بیدار گشت و با خود اندیشه داشت ، که مقارن آن حال یکی از خدمتگاران حرم بشارت ولادت محمود رسانید . سبکتگین را غنچهٔ شادمانی

۱ــ رجوع کنید بصحایف ۲۰ ــ ۲۳ و ۲۰۴ ــ ۲۱۶ و ۳۱۹ــ۳۲۰

۲ــ ص ۱۰۱ ــ ۱۰۲

۳ــجوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی رجوع کنید بصحایف ۱۰ ــ۱۲و ۴۲۷

برشاخسار نهال کامرانی شکفته ، بدان رؤیا امیدوار گشته ، اورا مسمی بمحمود گردانید و بسی برنیامد که نهال اقبالش بروجهی سایه گستر شد که اکثرسکان ربع مسکون بظلال افضالش استظلال نمودند و از شواهد این معنی شهنامهٔ فردوسیست، نظم :

جهاندار محمود شاه بزرگ ‌ ‌ ‌ ‌ بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودك لب از شیر مادر بشست ‌ ‌ ‌ ‌ بگهواره محمود گوید نخست ».

جای دیگر (۱) : « در وصایای نظام الملك (۲) مسطورست که : در اوایل دولت سلطان محمود ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی را وزارت دادند و میان او وعلی خویشاوند ، که بزرگترحجاب بود ، همواره کدورتی بود . خواجه سلطان را ازین معنی واقف گردانیده ، علی هر چند درباب او سعایت کردی مؤثر نیفتادی و اگر کسی دیگر درباب خواجه افسادی کردی هم از تحریك او دانسته ،اعتباری نکردی . تا زمانی که دولت وزیر روی در تراجع نهاده ، سلطان را از خود رنجانیده، خواجه کسی را نزد او فرستاده ، از وزارت استعفا نمود . سلطان جواب داد که : برو ظلم وجوری روا نمی‌دارم و مالی ، که بقلم خود درممالك جمع کرده ،بخزانه رساند و ازکار معاف باشد . خواجه احمد بن حسن میمندی میانجی بود . بعد ازتردد بسیار برآن قرار شد که : خواجه صدهزار مثقال طلا بدهد و از آن شغل خطیر برهد و خواجه بادا مشغول گشته ، هرچه در زمان نیابت و هنگام وزارت سلطان حاصل کرده بود ، از صامت و ناطق وعقار و منقول ، تنخواه کرده ، مبلغها هنوز در می‌بایست و خواجه حکایت فقروفاقه را بسلطان بگفت . سلطان برحال اوترحم فرموده ، نزد خود طلبید و گفت : اگر بجان و سرمن سوگند خوری که : برچیز دیگر قدرت ندارم معاف باشی. خواجه گفت: الحال سوگند نمی‌توانم خورد. یك بار دیگر بخانه روم وازخانواده واهل بیت تحقیق نمایم. اگر محقری مانده، رسانیده، قسم یاد نمایم. پس بخانه آمده، بسوگندها تحت تخویف وتهدید معلوم کرد که جزوی از اسباب دختر طفل او

۱ـ ص ۱۰۲ ـ ۱۰۳

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۶۲۳ـ۶۲۵

نزدیکی از تجار مانده، او را بدست آورده، بخزانهٔ فرستاده، بعد از آن‌سوگند یاد کرد که: چیزی دیگر درین وقت نیست. علی‌خویشاوند، که سالها منتظر فرصت بود، مجال یافت. قضا را درآن‌اوان‌پادشاه بنیت‌غزای هندوستان‌متوجه بود. بخلوتی بخدمت سلطان معروض داشت که: سالهاست که خیانت خواجه نزد من بوضوح پیوسته. چون می‌دیدم که سلطان سخن مرا حمل بغرض می گرداندچیزی نمی‌گفتم. الحمدلله که خیانت او بواسطهٔ من‌ظاهر گشت. اکنون سوگندی‌بدین عظمت را خلاف یاد نموده، چه جنسی‌چندان از نفایس عالم، که‌درخزاین‌سلطان مثل آنها نیست، پیش او موجودست، بیت:

بناخوب‌تر صورتی شرح داد	که بدمرد را روی‌نیکی مباد
بداندیش‌برخرده‌چون‌دست‌یافت	درون بزرگان بآتش بتافت

سلطان ازین‌سخن متاثر گشته، گفت: اگر این گفتارراست باشدابوالعباس مستوجب سیاست عظیمیست. علی‌خویشاوند گفت: اگر تجسس بربنده مرجوع گردد اثبات قول خود بروجه اتم نموده شود. سلطان گفت: بشرط این که مادام که صدق قول تو بوضوح نپیوندد تعرض جانی بدو نرسانی و برین مقرر شده، خواجه درین وقت در یکی ازقلاع محبوس بود. علی‌خویشاوند را در حین فتح‌بلاد از خزاین ملوك هند خنجری بدست افتاده، که قبضهٔ آن از یاقوت‌رمانی، بوزن شست مثقال و از دفاین آل‌سامان جامی از فیروزه، که یك من شربت می گرفت. از خوف آنکه مبادا سلطان برآن‌آگاه شود از همه کس پوشیده داشته، این‌هردو نادره را بقلعه برده، خواجهٔ بیچاره را بموکلان سپرده، بعد ازچند روز بخدمت آمد. خنجر و جام را همراه آورده، گفت: اینهایی شکنجه‌حاصل شده و یکی‌از متروکات ملوك هندست، که‌بدرگاه ارسال‌داشته بودند و او از سلطان اخفا نموده و دیگری را در وقت عرض خزاین بنی‌سامان‌خیانت نموده، از میان برده، اکنون در طلب مابقی اشارت چیست؟ سلطان از غایت تغیر مزاج گفت: این هر دو بتو بخشیدم. بهروجه که توانی وجه مقرر را از وی بحصول رسان. در آن اثنا

سلطان بجنگ رفت . علی‌خویشاوند آن دردمند را در شکنجه هلاك کرد ».

جای‌دیگر (۱) : « هم در آنجامسطورست (۲) که : سلطان محمود دراواخر ازوزیرخود ، خواجه‌احمدبن‌حسن‌میمندی،منحرف گشته، ازاطراف‌وجوانب‌دشمنان هجوم و غلبه داشتند و خواجه حسنك میکال باقبالی که از پادشاه می‌دید منتظر الوزاره بود . هرروزآوازه‌می‌افتاد که:جای‌خواجه‌احمد را باو می‌دهند . امابحمایت حرم پادشاه ، که‌دخترخان‌ترکستان بود ، هیچ گزندی بدو نمی‌رسید وحرم‌مذکور را از روی تعظیم مهد چگل گفتندی و جمیلهٔ قندهاری ، از جملهٔ حواشی و خدمهٔ او ، نسبت بخواجه در مقام امداد آمده ، خواجه روز گاری‌باعانت او از همهٔ‌وقایع و حوادث ایمن بود و مثل التونتاش ، که او را قایم مقام سبکتگین می‌دیدند ،هر وقت که با خواجه در مقام سخن بر آمدی شکست خوردی . از جمله وقتی که اردوی سلطان درحوالی‌کابل بود‌خواجه بواسطهٔ‌فیصل‌بعضی مدعیات بغزنین آمده، پیش او مذکور ساختند که :کاروانی‌ارادهٔ ترکستان‌نموده و در اول زمستان‌بغزنین معاودت می‌نماید . خواجه را بخاطر گذشت که : هرسال از جهت خاصه وفرزندان چندین پوستین می‌باید . اگر همراه آن قافله کسی فرستاده شود ، تا از امتعهٔ غزنین چیزی چند برده ، از آنجا ملبوس بیاورندفی‌الجمله بی‌سودی نیست. القصه: کسی بفرستاد و چندان از طرایف غزنین از جهت بیع و شرا بدو داد ، که بشرح راست نیاید و همان روز غمازان‌ونمامان ، که میانهٔ نور وجرم دوری‌افگنند، این خبر بحسنك رسانیدند و اوبا التونتاش‌در میان نهاده ، التونتاش چون‌این‌سخن بشنید بغایت خرم شد و بایك‌دیگر گفتند که:هیچ ماده‌ای جهت‌الزام او ازین‌بهتر نیست ، چه همه وقت بدین مباهات می کند که : هر گزبهیچ امر از امور دنیوی ملتفت نشده‌ام ، الابجهت مصلحت نواب سلطان . اکنون تجار باطراف‌می‌فرستد و این کمال شرمندگی اوست . اما چنان باید که بعد ازتحقیق خلافی ظاهر نشود و انفعال منعکس نگردد . حسنك گفت : این سخن راتحقیق کرده‌ام و دریـن‌شکی

---

۱ ـ ص ۱۰۴ ـ ۱۰۵

۲ـ یعنی در وصایای‌نظام‌الملك، رجوع کنید بصحایف۶۲۷ـ۶۲۹

نیست و اگر این ظاهر گشتی خواجه را شکستی عظیم بودی و چون خواجه برین وقوف یافت جمیلهٔ قندهاری‌را خبر کرد و رابطهٔ خواجه چنان‌بود که درسال‌بسیار واقع شدی که یك بار ملاقات نبودی ومعذلك در روزی ممکن بود که ده‌بارحکایت رسانیدندی و باز آوردندی ، بصورتی که غیر همان کس هیچ آفریده‌ای‌رابر آن اطلاع نبودی . القصه : جمیله پیغام فرستاد که : خواجه را خاطر مشغول نباید داشت ، که تدارك بسی آسانست و همان‌لحظه پیش مهدچگل‌صورت‌حال باز نمود . وی گفت : تدبیر چیست ؟ جمیله گفت: آنچه خواجه بتاجر داده بوالده وخواهران برسم‌پیشکش‌نامزد باید کرد وچندچیزدیگر،ازملبوسهارا، که‌مخصوص‌خاتونانست، باید فرستاد ، تا بآن اضافه کنند و پیکی نهانی از راه دیگر بشتاب روان گردانند ، تا باتاجر بگوید که : چون مردم التونتاش او را باز گردانند در راه ازین معنی هیچ ظاهر نکند ، چندان که او را بدیوان‌آورند . گوید که: فرستادهٔ مهدچگلم ومکتوبات را نماید و پیشکش‌ها را ظاهر گرداند . القصه : حسنك‌جازم شد.التونتاش‌این‌سخن‌بسلطان گفت.سلطان گفت:مباداغیرواقع‌باشد.التونتاش گفت: تفحص نموده شده واقعست ، نظم :

نگفتم ترا ، تا یقینم نبود	بتخمین نشاید سخن گفت زود

سلطان گفت : صدق‌این‌چگونه نزد من ظاهرشود ؟ التونتاش فی‌الحال کسان فرستاد ، تا از عقب قافله رفتند و آن تاجر را باز گردانید . تاجر ، بقرارمعهود، در راه هیچ نگفت. چون‌بدیوان رسید فریاد برآورد که : فرستادهٔ مهد چگلم و مکاتیب را بمهر مهدچگل بنمود و پیشکش‌ها ، که مخصوص بخواتین بود ، چون مقنعه وحمایل و امثال‌آن ، ظاهرساخت . آن جماعت بسیارشرمنده شدند ومتوهم گشتند وآن‌حرکت را تاویل نتوانستند کرد . چون سلطان بحرم رفت‌مهدچگل عتاب آغاز کرده ، گفت : بعد از مدتی که جهت اقوام و اقربا از درگاه چون تو پادشاهی امثال این‌محقرات برسم‌تحفه بفرستم این همه شرمندگی وملامت‌بفرستادهٔ من رسد و مقنعه‌وحمایل من برسردیوان‌بگشایند وازین مقوله چند حکایت‌دیگر گفت . سلطان ازین حال متغیرالاحوال گشته ، ازغایت تغیر و تاثر بقتل آن‌جماعت،

که ایقاع و افساد کرده بودند ، فرمان داد و مهد چگل می‌دانست کـه : ایشان بی گناهند . نخواست که بسعی او چندین خون بناحق ریخته شود . گفت : ایـن طایفه ازین نوع گناه فراوان‌خواهند کرد . لازم نیست که‌ازرهگذر من باشد. گواز ممر دیگر باش ، بیت :

هر که‌شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

حاصل‌آنکه : التونتاش‌رازیاده ازحدشکست رسیده ، حسنك رسوا شد و از همه دردناك‌تر آنکه : بصداعزازونـازآن شخص را روانهٔ ترازنمود» .

جای دیگر(۱): «چون سلطان محمود را در شهورسنهٔ ٤١٠ عشر واربعمائه فتح سومنات ضمیمهٔ سایر فتوحات شد خواست که‌سالی‌درآنجا باشد ، چه مملکتی بود مشحون بنوادر و غرایب . در جامع الحکایات (۲) مسطورست کـه : در بت خانهای یکی از ولایات‌سلطان محمود بتی‌دید که معلق ایستاده بود و بهیچ چیز قایم نه . سلطان‌را حیرت‌دست داده ، سرآن از حکمای‌زمان‌استفسار نمود . گفتند: تمامی سقف وجدارآن ازسنگ مغناطیسست واین‌بت‌ازآهن.پس‌قوت‌جاذبه‌ازاطراف و جوانب بدان سمت‌تساوی‌دارد.لاجرم در میانه ایستاده ، بهیچ طرف مایل نیست . چون حسب الامر سلطان یك‌دیوار ازان‌ویران کردندبتك‌سرنگون‌افتاد(۳).دیگر چندین‌کان بود که‌زر خالص‌اززمین می‌رست ویاقوت‌همهٔ‌ممالك‌هندرامعدن‌سرندیب بود ، که ازتوابع آنجاست (٤) . بدان گونه که معروض افتـادسلطان‌دل‌از غرایب هندنمی کندوبزودی میل بازگشت نداشت ، اما اولیای‌دولت از روی خیرخواهی معروض‌داشتند که :عرصهٔ‌خراسان‌را، که‌بچندین‌مصاف مصفا ساخته‌ای و برسر آن جواهرنفوس نفیسه ایثارگشته ،گذاشتن و سومنات را دارالسلطنه گردانیدن از مصـالح ملکی بدیعست . چون این معنی‌درمعرض قبول افتاد سلطان میل معاودت

۱ـ ص ۱۰۵ ـ ۱۰۸

۲ـ جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات عوفی

۳ـرجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۰

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۳٦۱و ٤٦۸

نموده ، فرمود که : کسی جهت حفظ و ضبط آن مملکت مقرر گردانند .اعیان دولت باهواداران ودولت خواهان آنجامشورت کرده، گفتند که:هیچ طایفه‌ای ازسلاطین این‌دیار درحسب و نسب بدابشلیمان نمیرسدوامروزازان دودمان یکی مانده وبکسوت براهمه بحکمت وریاضت مشغولست . اگرسلطان این مملکت را بدوده‌دشایستهٔ آن هست.امابعضی برین گفتارخرده گرفته، گفتند: اوشخصی بدخلقست وبذل الهی گرفتار وترك اعراض اوازدنیانه باختیارست ، نظم :

سر گاو عصار ازان در کهست　　　که از کنجدش ریسمان کوتهست

بلکه چند نوبت در دست برادران خوداسیر گشته وبجان‌زینهار خواسته ، اما دابشلیم‌دیگرهست ،از اقارب او ، بسی عالم و عاقل و براهمه او را بحکومت معتقدندوحالا در فلان‌ولایت پادشاهست. اگرسلطان این ولایت‌را بدوشفقت‌فرماید باج وخراجی، که مقرر شود ، باوجود این‌بعد مسافت ، بی خلاف بخزانهٔ عامره رساند . سلطان گفت : اگرنزد من می‌آمد مملکتی بدو تفویض میشد و این همه مملکت را بکسی ، که در سلطنت جایی متمکن باشد و تا غایت از وخیرخواهی بوقوع نینجامیده، رجوع نمودن از حزم دورست.القصه : سلطان دابشلیم مرتاض را طلب داشته ، دارایی آنجا را بدومرجوع داشت‌واوباج وخراج راملتزم گشته ، گفت : از اقوام‌من دابشلیم دیگر هست ومیان‌من‌و او کدورت‌قایمست . دورنیست که‌چون‌مو کب سلطان دورشودلشکر برسرمن کشیده‌وچون‌مراهنوزعدت‌وتمکینی حاصل نیست غالب‌آید اکنون اگر سلطان بجانب‌اوتوجه نموده ، شر اورابالکلیه مندفع کرده باشد، مصراع: کرده باشدرحمتی، آنکه بجان‌خویشتن .سلطان گفت: مابنیت غزا سه‌سالست که توجه نموده ، بیرون آمده‌ایم ، گوسه سال‌و سه ماه باش. القصه:لشکر برسراو کشیده، مملکتش رامسخر گردانیدواورابدست‌آورده، بدابشلیم مرتاض‌سپرد.وی گفت : درآیین ماپادشاه کشتن روانیست وبرحفظ اوقادر نیستم . چه ممکنست که بعدازغیبت‌سلطان هوا داران او خروج نموده ، اورا از دست من بستانند وضرری لاحق‌شود وطریق حبس‌این طایفه آنست که در زیرتخت‌خانه‌ای

تاریك ترتیب دهند واورا درآنجا برمسندی نشانندویك سوراخ گذارند ، که هر روز طعام آنجا فرستند وآن رخنه راباز استوار کنند و گاه باشد که همان روزها مرده باشد ، یامدتی زنده بماند . غرض که : همه‌روز چنان می گذارندوچون هنوز مرا قدرت آن نیست، اگرملازمان سلطان اورا همراه برده، بعد ازآنکه‌استقلالی پیدا شود و کس‌من بدرگاه آید اورا ارسال دارند ، بی شك بصلاح‌اقرب خواهدبود. سلطان اورا همراه برده ، دابشلیم مرتاض بسلطنت نشست وخاطر ارکان دولت‌را بتحف وهدایا خشنود گردانیده ، بعدازآنکه درسلطنت متمکن گشت‌خزانهٔ‌جواهر جهت سلطان فرستاده ،دشمن خودرا طلب نمود . سلطانرا مروت مانع آمده، متردد شد . چون ارکان دولت‌از دابشلیم مرتاض متسلی بودند گفتند : برکافرمشرك چرا بایدترحم کرد ؟ خلاف آنچه سلطان قبول فرموده باشد لایق نیست و دور مینماید که بمخالفت‌آن‌دابشلیم‌منجرشود . بالجمله اورا تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند . چون اورابسرحد آن مملکت رسانیدند دابشلیم فرمود تازندانی‌بطریق مذکور مرتب داشتندو رسم ایشان‌چنان‌بود که چون‌دشمن را بحوالی مقرسلطنت آوردندی‌پادشاه‌خودباستقبال‌رفته ، تشت‌وآفتابهٔ خاصهٔ خودرا برسراونهادی واورا بدان وضع پیاده‌آوردندی وبموضع مذکور ارسال‌داشتندی . القصه: دابشلیم برسم استقبال سوارشده ، یك‌چندی قطع‌مسافت نمود . چون هنوز آن جوان‌رانرسانیده بودند دابشلیم هوای شکار کرد وبهرطرف تاخت . چون‌هوا گرم‌شده بود لحظه‌ای بسایهٔ درختی نزول نموده ، بخواب رفت ودستمالی سرخ برسر و روی پوشید. در هندوستان جانوران سخت‌چنگال‌وتیز منقار بسیارست . اتفاقاً یکی ازآن جانوران درطیران بود. دستمال‌سرخ را گوشت پنداشته ، ازهوا درآمد وچنان منقاربرروی دابشلیم زد که از صدمهٔ آن چشمش کور شد . بنابرین اضطرابی درمیان مردمش پیدا شده ، درین‌حال آن‌جوان را آوردند . چون دابشلیم کور شد هیأتی غریب پیدا کرده بود وغیر آن جوان کسی استحقاق سلطنت نداشت ، لاجرم همگنان

بسلطنت بروی سلام کردند وهمان‌تشت وآفتابه‌را، که جهت اوتعیین نموده بودند، برسر دابشلیم مرتاض نهادند ومی‌دوانیدندش، تاببارگاه واز آنجا بچاه مذکور فرو گذاشتندش. اماوی‌درکار خودمتعجب گشته، بجای اشك خون ازدیده‌میبارید ومناسب‌این‌حال مضمون این‌مقال‌برزبان میراند، بیت:

زچشم‌ودل بدن خاکیم درآتش وآبست

بچشم بین‌وبدل‌رحم کن، که‌کارخرابست(۱)»

جای دیگر (۲): «مشهورست که سلطان محمود کریه منظر بود، روزی درآینه‌ای که دردست داشت نظربر انداخت. درآنجا بغیر از زشتی چیزی ندید. متالم گشته، برخود پیچید وهمانا که مناسب‌این مقال گفته‌اند نظم:

آیینهٔ خویش رابصیقل دادم	روشن کردم،بپیش‌خودبنهادم
درآینه‌عیب‌خویش‌چندان‌دیدم	کزعیب کسی دگرنیامد یادم

وزیر مرآت‌الضمیر آنرا بنورفراست در یافت. پرسید که: سبب ملالت چیست؛ سلطان گفت: مقررست که دیدن پادشاهان بنوربصرافزاید. اکنون‌این شکل و شمایل که، مراست، عجب که دیدنش بیننده را کور نمی‌سازد! وزیر گفت، نظم:

نیکی‌مردم‌نه‌نیکورویی‌است	خوی نیکومایهٔ نیکویی‌است

صورتت از هزاران‌هزاریکی بینند و سیرتت همگان را شاملست. توبسیرت پسندیده اقدام نمای، تامحبوب دلها باشی، بیت:

گرخوی‌تو چون‌عارض‌نیکوی توباشد   حاشا که کسی‌را گله‌ازروی‌توباشد(۳)».

جای دیگر: (٤) «گویندتر کی‌از جنود آن سلطان عاقبت محمود، «ع: که شه‌تخت گاهش بغزنین بود»، نیم‌شبی بخانهٔ درویشی شتافته، آن بیچاره را از خانه

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳٦۷ـ۳۷۰و٤٦۸ـ٤۷۱   ۲ـ ص۱۰۸

۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷۵و۱۸۵

٤ ـ ص ۱۰۸ ـ ۱۱۰

آواره کرد ، اهل بیتش را بتحت تصرف درآورد . درویش دلریش سراسیمه برسبیل دادخواه بدرگاه سلطان شتافت . سلطان را چون بخت مقبلان درآن وقت بیدار یافت . شمه‌ای ازقصهٔ خود ذکر کرد. سلطان از استماع این حکایت مشتمل برشکایت، مصراع : « چوشمع تافته ودر گرفته گریان شد » و بغایت متاثر گردیده و آن جفا رسیده را امیدوار کرده ، گفت : چون آن تابین بار دیگر برین قباحت اصرار نماید مرا خبر کن ، که دفع شراو نموده شود . القصه : بعد ازسدشب باز آن تیره بخت مست بخانهٔ آن درویش دردمند درآمد و درویش شاه را آگاه ساخت. سلطان با معدودی چند از مخصوصان بخانهٔ او شتافت و آن ظالم ستمگاره را آنجایافت. دردم بخاموش کردن چراغ اشارت فرمود و سرش بینداخت . « لولاالسلطان لا کل الانسان بعضهم بعضاً » ، بیت :

گر نبود سطوت سلطان روان　　　خانهٔ مظلوم بگیرد عوان

بعدازان چراغ طلبید و روی مقتول را دیده ، بسی شکر بتقدیم رسانیده ، بعدازان بدرویش گفت : از جنس خوردنی هرچه داری بیاور . درویش قدری نان جووسر که پیش آورد، بیت:

خجلت رسد درویش را　　　بیگه چو سلطان در رسد

سلطان از روی رغبت تمام میل فرموده ، بعد از رفع خوان میزبان را عذر خواهی نموده ، ارادهٔ رفتن کرد . درویش زبان بدعای او گشود . سؤال کرد که : موجب نشاندن چراغ ودیدن روی آن شخص و سجدهٔ شکر کردن وشره در اکل نان جووسر که چه بود ؟ سلطان گفت : از آن وقت که این قصه ازتوشنیدم بخاطر رسید که بغیر از اولاد من دیگری جرات این امر نخواهد کرد . اندیشیدم که مباداچون روی او ببینم عرق پدری مانع از دفع او آید و این معنی خلاف عدالت باشد ... القصه : چون بعد از دیدنش معلوم شد بیگانه است بشکرانهٔ آن سجده کردم و چون ازان شب تا حال من ازغصه چیزی نخورده بودم لاجرم از تو جنس خوردنی طلب داشته ، بدان تسکین جوع دادم . شریف‌ترین دادخدایی ببندگان سیرت محمودست ، نظم :

اگر صحیفهٔ اقبال خود بچشم خرد کنی مطالعه، خودرا بزرك مشماری
تواضعست وبزرگی وسیرت محمود نه کبروسلطنت وسرکشی وجباری» (۱)

جای دیگر (۲) : در روضةالصفا مذکورست که : روزی سلطان بر زبر قصر خود نشسته بود . باطراف و جوانب نظرمی کرد . ناگاه دیدارش بررندی بی سروپا افتاده ، مشاهده کرد که وی اشارتی میکند و جفت مرغی در دست گرفته، آن اشارت را مکرر می گرداند . سلطان از و سؤال کرد که : تو کیستی و منشا این اشارت نمودن بمرغ چیست ؟ رند گفت : من مردی قماربازم و بشرکت سلطان دوجفت مرغ برده‌ام . اکنون یك جفت که تعلق بنواب خورشیدایاب دارد بکه سپارم؟ سلطان خنده‌ای کرده، بملازمان اشاره کرد آنهارا ازو گرفتند. روزی دیگر بدستور جفتی مرغ آورده، سلطان فرمود که: آیا این شریك در بارهٔ ماچه اندیشه دارد؟ القصه: سه چهار روز بدین گونه عمل نموده ، روز دیگر بی‌دست آویز غمناك دربرابر منظر ایستاده ، بزبان حال این مضمون مقال ادا می کرد ، بیت :

کنون مانده‌ام کیسه پرداخته همه سود و سرمایه در باخته

سلطان بحاضران گفت : امروز شریك ما را المی رسیده ، حقیقت از وسؤال رفت . گفت : امروز بشرکت سلطان هزار دینار باخته‌ام . سلطان هزار دینار بدو عنایت فرموده ، گفت: تا دیگر بارحاضر نباشم بشرکت من قماربازی (۳) ».

جای دیگر (٤): «در ترجمهٔ یمینی مذکورست که : شاه‌شار حاکم غرجستان (٥) پسر شار ابو نصر ، نسبت بسلطان اعلان عصیان نمود . سلطان التونتاش حاجب و ارسلان جاذب را بتادیب او مامور گردانید وایشان بالشکری بی کران بآن ولایت شتافته ، قلعه‌ای که تحصن نموده بود قهراوجبرا گرفته ، وی را بچنگ آوردند

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۷٤ ـ ۳۷٦ و ٤۸۳ ـ ٤۸٥ و ٥۲۲ ـ ٥۲۳ و ٥٥١ ـ ٥٥۲
۲ ـ ص ۱۱۰
۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۷۸ ـ ۳۷۹ و ٤۸۲ ـ ٤۸۳
٤ ـ ص ۱۱۰ ـ ۱۱۱
٥ ـ در اصل : گرجستان

و او را بفوجی از معتمدان سپرده ، روانهٔ غزنین گردانیدند . غلامی که سرورآن خیل بود خواست که پیشترمکتوبی بمنکوحهٔ خود نوشته ، او را از بعضی حالات خبردار کند.کاتبی‌حاضر نبود ۰ او التماس ازشارنمود . شار از غلام طیره (۱) شده ، با وجود گرفتاری و عدم استبشار آغاز خوش طبعی کرده ، بخاتون نوشت که :ای نابکار ، چشم مرا دوره‌یده‌ای که بهرجا که خاطرخواه‌تست رسیده ، جهاتی که‌بصد خون جگر حاصل کرده‌ام بحریفان رایگان‌داده‌ای و گاه‌وبیگاه ابواب عیش و عشرت گشاده‌ای ، بیت:

بالوندان‌همه‌دم‌بوزهٔ چون شیرزنی واقع انصاف توان داد که تو شیر زنی

آنها را بیادمی‌داروازلوح‌خاطرفرومگذار ، نظم :

چو با حریف نشینی بباده پیمایی بیاد آرحریفان باده پیمارا

والسلام ۰ غلام سر آنرا مهر کرده ، بقاصد سپرده ، متعاقب روانه شد. چون بغزنین‌رسید بخانه درآمد. نه از خانه اثری‌دید و نه از جانانه‌خبری‌شنید، بیت :

چه زان بدتر بود برعاشق‌زار که بی‌دلدار بیند جای دلدار؟

نیك تحقیق کرده‌موجب آن پریشانی کتابیست که از روی نادانی نویسانیده، چون این خبر بسلطان رسید بغایت منبسط گردید . فرمود که : کسی که بی‌ادبی کند و بزرك‌تر از خود راکار فرماید سزایش جزین نخواهد بود (۲)» .

جای دیگر (۳) : « چون درسنهٔ ۳۹٤ اربع و تسعین و ثلثماة سلطان برامر شنیعی که از حاکم‌سیستان خلف‌بن‌احمد دروجود آمده بود بدان جا نهضت کرد فرمود : او را پس از فتح‌قلعهٔ‌طاق اگر بچنك‌آورم کشته و آن ولایت را نیزضبط کنم و هم در آن سال‌در یکی از جبال آنجا معدن طلا بشکل درختی از زمین‌پدید آمد . چندان که می کندند وزیر می‌رفتند دوره‌اش بیشتر میشد وزرخالص بیرون می‌آمد . تا بحدی که دورش سه گزشد . . . القصه: در زمان مسعود از زلزله آن کوه ناپدید شد (٤)».

۱ـدراصل: تیره ۲ ـ رجوع کنید بصحایف۳٤۸ ـ ۳٤۹ و ٤٥۰ ـ ٤٥۱
۳ ـ ص ۱۱۱ ٤ـرجوع کنید بصحایف ۱۷٥ و ۳۳۳ ـ ۳۳٤ و ۳٦۷ و ٥۸۳

جای دیگر(۱) : « چون سلطان‌سلیمان (۲) را، که از نسل سبکتگین بود، فتح قلعهٔ بهیم، که در اقصای ممالک هندست ، دست‌داد و آن قلعه‌ایست که در حصانت بی‌بدل و در کثرت خزاین ضرب‌المثلست . غنایمی کـه بتصرف وی آمده هفتاد هزارهزار درم و هردرمی هفتاد مثقال بود و هفتصدهزاروچهارصدمن زرینه وسیمینه و از اصناف اثواب قیمتی چندان که دبیران ومحاسبان از شمار آن عاجز گشتند و جواهر و دراری نیز از حیز احصا بیرون بود و خانه‌ای بدست افتادسی ذرع در پـانزده ذرع و تمامی سقف آن از نقرهٔ خالص ».

جای دیگر (۳): « سلطان در سنهٔ ٤۲۰ عشرین‌واربعمائه عراق را از آل‌بویه بگرفت و بپسرش مسعود داد و در خلال آن احوال دزدان کوچ و بلوچ در بیابان نه در بندان برقافلهٔ عراق زده، بعضی‌را بکشتند . از آن جمله پسرزالی بود وزال بسلطان دادخواهی‌نمود سلطان گفت:چون‌آن ولایت ازدارالملك دورست بواجبی حفظ‌نتوان کرد پیرزن گفت: چندان ملك بگیر که حفظ توان کرد ودرروز قیامت از جواب‌بیرون توانی آمد ، بیت :

چوایمن رود کاروانی براه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌ بملك توآرند مردم پناه
شود کشورت پرزروخواسته ‌‌‌‌‌ وزان‌لشکرت گردد آراسته

سلطان را این سخن بغایت مؤثر افتاده، زال را بمال خویش خوش حال گردانید و منادی کرد که : هر کس از بیابان نه‌دربندان عزیمت‌هندوستان نماید مال و جان او راضامنم . بنابرآن‌کاروانی بهم‌پیوسته ، سلطان صدغلام بدرقه‌همراه کرد . قافله‌سالار گفت : بدرقه‌اگرهزار باشد هنوز کمست . سلطان بدو گفت:فارغ باش که من از تدبیر غافل نیستم‌وبمهتر غلامان، که‌جوانی‌کاردان بود ، آموخت که چه باید کرد وچون‌کاروان باصفهان آمد غلام خرواری چند میوه‌بخریدوزهرآلود گردانید . چون دانستند که دزدان نزدیکند آن غلام چند خروار میوه ببهانهٔ

---

۱ ـ ص ۱۱۱
۲ ـ ظاهرا مقصود از سلطان سلیمان پسرچهارم‌محمودست
۳ـ ص ۱۱۱ ـ ۱۱۲

آنکه خشك می‌سازد بیرون آورد . ناگاه دزدان تاخت آوردند . غلامان زمانی درنك کرده ، بهزیمت رفتندوفریاد از نهادآن بیچارگان برآمد.مصراع : «چاره‌ای نیست‌درین‌واقعه الاتسلیم» و تمامی جهات راوقایهٔ حیات ساخته،سپردند وجان‌ازان ورطه بیرون بردند ،نظم :

سیم و زر بهر روز فتنه بود — سر بماند چو مرد زر با زه
مفلسی کش بلا رسید فراز — مـال چون نیست‌تن‌در اندازد
کاه کش‌تیغ برسپر گیرد (؟) — بـی سپر دست را سپر سـازد

دزدان در بیابـانی چنان میوه‌ای بدان سان دیدند. اول بدان پرداختند و جان را فدای شکم ساختند. خوردن همان بود و مردن‌همان ، بیت :

ازآدمی‌عجب که‌چوماهی درآب‌نیز — جان را ز حرص در سر کار دهن کند

غلامان مبادرت نموده و تیغ ازیشان دریغ نداشتند و بقیه را نیز کشتند و قافله را ازآن لجهٔ خونخوار بکنار بردند (۱) » .

جای دیگر (۲) : « درحینی که سلطان در ملازمت پدرش متوجه استیصال ابوعلی سیمجور بودند دریکی از منازل مذکور شدکه درین‌حوالی شخصیست که اورا زاهد آهو پوش گویند و ازو حالات غریبه ومقالات عجیبه بظهور می‌رسد . سلطان را رغبت صحبت او شده ، حسنك میکال را ، که منکر صوفیه بود ، همراه برد . سلطان از روی نیاز بصحبت زاهد رسیده ، بغایت معتقد او گردیده، خواست که تفقدی دربارهٔ او بتقدیم رساند . زاهددست‌درهوا برده، مشتی زر در کف‌پادشاه نهاده ، گفت: کسی راکه از خزانهٔ غیب امثال این وجوه دهند همانا او را بامداد مخلوق‌احتیاجی‌نخواهدبود ، نظم :

زاهدی را که چشم باشد باز — بزر پادشاه و سیم وزیر
نتوان گفت عارفش ، هست او — بی نوایی بدست نفس‌اسیر

سلطان وی را وداع کرده، بیرون‌آمد، بیت :

---

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۱۸۶ـ۱۹۲ و ۴۷۶ـ۴۷۷   ۲ــ ص ۱۱۲ـ۱۱۳

نظر آنان که نکردند برین مشتی خاك　　　الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

حسنك آنها را دید که بنام ابوعلی سیمجور مسکوکست. بسلطان گفت: منکر درویشان نیستم، اما کسی که در غیب باسم او دراهم مضروب گردانند بمدافعت او نشاید رفت. سلطان در آنها نگریسته، متامل گردید. القصه: سلطان بنابر ازالهٔ انکار حسنك دراهم را بدو داده، گفت، بیت:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری(۱)».

جای دیگر (۲): «از ابن سینا منقولست که روزی در حوالی جرجان آهن پاره‌ای بوزن صدوپنجاه من از هوا درافتاد. اهالی آن حوالی آواز عظیمی شنیدند و چون او را نزد والی جرجان بردند سلطان محمود قدری از آن خواسته، هر چند خواستند که چیزی ازان جدا کنند میسر نشد. آخر بتدبیر آهنگران ماهر قطعه‌ای ازان جدا ساخته، نزد سلطان روان کردند. وی هرچند جهد کرد که تیغی ازان ترتیب کند صورت نبست. چه اجزای آن برمثال دانهای جاورس بهم اتصال یافته بود و در غایت صلابت بود...».

جای دیگر (۳): «ابن جوزی گوید که: درسنهٔ ۴۲۰ عشرین و اربعماة، در حینی که محمود بعزم تسخیر بعراق آمده، در حوالی بغداد، چون نعمانیه ودیر عاقول، تگرگی عظیم بارید که هریك ازان جمله در وزن زیاده ازصدرطل بودو بصدوپنجامن محرر می کردند و درصورت شبیه‌بود بگاوخفته و چون بضرب بزمین خورده بود موازی یك گز بزمین فرورفته بود».

جای دیگر (٤): «سلطان محمود شنید که درخوارزم نزد مأمون خوارزمشاهی عده‌ای از حکما، چون ابن سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی وابونصر عراق، که هر یك نادرهٔ عصرند و اعجوبهٔ دهر، مجتمع گشته‌اند. بنابرین پیکی باستدعای ایشان بخوارزم فرستاد و پیشتراز وصول رسول خبر بمامون رسید. وی درآن باب با آنان مشورت کرد. ابن سینا و ابوسهل ازین سخن ابانموده،

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۱۳۰ ـ ۱۳۱ و ۱۶۹ و ۳۸۱ و ٤۸۱ ـ ٤۸۲

۲ ـ ص ۱۱۳　　　۳ ـ ص ۱۱۳　　　٤ ـ ص ۱۱٤ ـ ۱۱۵

مامون گفت : مراتاب عصیان سلطان نیست . صلاح در آنست که پیش از نزول رسول شماسرخود گیرید . بالضروره هر دو از آنجا بیرون آمده ، آن روزپانزده فرسنگ طی کردند و شب‌هنگام برسر چاهی‌نزول‌نموده، ابن‌سینا در تقویم‌بواسطهٔ چگونگی سفر نظرانداخته ، روبابوسهل آورده ، گفت : دور نیست که ماراه گم کنیم‌وشدت بسیار ببینیم . ابوسهل گفت: رضینا بقضاءِالله . من‌خودچنان می‌یابم که ازین سفرجان نبرم ، چه تسییرطالع بعیوق، که قاطعست ، رسیده و بهمه حال مرا امیدنجات نمانده‌است. ازابن سینامنقولست که : روز چهارم بادی هولناك برخاسته، اثر توفان بظهور پیوست . بعد ازآنکه باد تسکین‌یافت راهها را ریگ گرفته‌بود. بدرقه نیز چون ما حیران شده ، القصه‌کار ابوسهل در آن بیابان بپایان رسید و از فرط تشنگی و شدت گرمابعالم بقاشتافت و من‌بهزار زحمت باببیورد افتادم .چون در ولایت خراسان کسان سلطان مرا طلب می کردند، بنا برین بجرجان شتافتم .

گویند که : چون ابونصروابوریحان‌وابوالخیر بخدمت سلطان پیوستند ایشان را از تخلف ابن‌سینا،که مقصود بالذات از طلب او بود ، اعراض شده ، از ابونصر ، که بقدروافی از علم‌تصویر خبیر بود ، صورت ابن‌سینا را خواسته و مصوران آنرا تتبع نموده ، ملازمان او را باطراف و جوانب بردند و بمردم هشیار سپردند که : چون بدین هیأت شخصی بینند ، او را گرفته ، بدر گاه رسانند . بالجمله : ابن‌سینا بجرجان‌آمده ، درکاروانسرایی‌نزول‌نمود و درآنجابامرطبابت پرداخته ، اثرحذاقت او بوالی آنجا ، قابوس ، رسید ..... او را بمجلس خود طلبید . چون او را ازدور دید بشناخت ، چه ازآن صورتها یکی نزد اوبود. فریاد برآورد که : تو ابن‌سینا نیستی ؟ گفت : آری . ازمقدمش مسرور گشت . اماآن سه‌تن بخدمت‌سلطان‌رسیدند. سلطان خواست که نقددانش ایشان را برمحك‌امتحان بیازمايد . بنابرین درحینی که در خانهٔ چادری نشسته‌بود ابوریحان‌را گفت : بگو از کدام در بیرون‌می‌روم. ابوریحان ارتفاع گرفته ، چیزی برکاغذ نوشته ، در زیر نهالین سلطان نهاد و بعد ازان گفت : سلطان از هردر که‌داند بیرون رود . پس سلطان فرمود تا دیوارشرقی

را بشکافند و بیرون رفت و آن نوشته را خواسته ، دید که بعینه نوشته : سلطان چنین و چنان خواهد کرد . پس ابوریحان راازآن قصربزیرانداختند واو بردامی، که در پایان بسته بودند ، خورده ، چنان بزمین افتاد که گزندی باو نرسید . پس سلطان از و سؤال کرد که : ازین قضیه خبردار بودی ؟ گفت : آری و هم درمجلس از غلام تقویم خواسته ، تحویل آن روز را بیرون آورده ، هم چنان که واقع‌شده حکم نموده بود . سلطان و تمامی ارکان دولت ازان حیران ماندند (۱) » .

جای دیگر (۲) : « سلطان محمود در او اخر عمر بمرض سل مبتلا گشته ، دست تداوی فرقهٔ اطبا و زمرهٔ حکما از دامن استعلاجش کوتاه آمد . مصراع : تنش دوا نپذیرد ، طبیب را چه گناه ؟ و هرروز ضعف فایق او مضاعف روز سابق می‌گشت،نظم :

درین دقیقه بماندند جملهٔ حکما — که:آدمی‌چه کندباقضای کن‌فیکون؟
اصول‌نبض‌چوشدمنحرف‌زجنبش‌اصل — بلای عجز فرو رفت پای افلاطون
صلاح طبع‌چه سودی؟ فسادروی‌نهاد — بماند بیهده در دست بوعلی قانون

چون کاراز علاج گذشت دست ازتاج و تخت شسته ، درآن هفته ، که‌ارتحال می‌نمود، بعرض‌خزاین‌اموال‌اشارت کرد. نخست‌دفاین‌وخزاین را : از عقود و نقودو جواهر زواهر بیضا ، که درخزانهٔ عقول فحول نگنجیدی ، بنظرش جلوه دادند واو بچشم حسرت در آنها نگریسته ، بهای‌هـای بگریست و مضمون بلاغت مشحون «المال والبنون» منظور داشته ، آنها راهمه بواسطهٔ تهیهٔ اسباب‌غزاوجزع غازیان بمقتضای «لاملك‌الابالرجال‌ولارجال الابالمال» بخزانه روان نمود و هم چنین‌دواب و اصطبل‌واشتران را در میان میدانی بنظرامعان‌ملاحظه نموده ، آنها را هم بحال خود روان‌داشت ، نظم :

در اول چو خواهی کنی‌جمع مال — بسی‌رنج‌برخویش باید گماشت

---

۱ ــ رجوع کنید بصحایف ۵۷۷ ــ ۵۸۱ و ۵۹۹ ــ ۶۰۱

۲ ــ ص ۱۱۶ ــ ۱۱۷

پس از بهر آن تا بماند بجای شب وروز میبایدت پاس‌داشت
ازین جمله آن‌حال مشکل‌ترست که آخر بحسرت بباید گذاشت

اما بعضی از ارباب طمع ، با وجودفضل‌وادراك ، این‌معنی‌را حمل براِمساك آن پادشاه عالی نژاد نموده ، قدح در مکارم اخلاق او می‌نمایند ، نظم :

درون پر طمع ، جامی ، مزن‌لاف که:درطبع‌فلان‌ممسك کرم‌نیست
چو آیـد در نظر میزان انصاف طمع درخست ازامساك کم نیست

واقعهٔ مذکور در روز پنجشنبهٔ سیزدهم‌ربیع‌الاول‌سنهٔ ٤٢١ احدی وعشرین‌و اربعماة روی نمود . بعضی گویند که مدت عمرش از شست‌ویك‌سال نگذشته بودو او را در شبی تاریك که باران می‌بارید درقصرفیروزهٔ غزنین‌دفن‌نمودند .

فرع غزنویه : آل سبکتگین که‌ایشان راسلاطین غزنویه گویند چهارده‌تنند. مدت‌حکومتشان‌صدوپنجاه‌وپنج‌سال : سلطان محمودسبکتگین ٣٥ سال ، مسعودبن محمودسیزده‌سال ، محمدبن محمود پنج‌سال ، مودودبن مسعودهفت‌سال ، مسعودبن مودود یك‌ماه ، علی‌بن‌مسعود دوسال، عبدالرشیدبن محمودبن سبکتگین یك سال، فرخزادبن‌عبدالرشید شش‌سال ، ابراهیم‌بن مسعودبن‌محمودچهل‌ودوسال ،مسعودبن ابراهیم شانزده سال ، شیرزادبن مسعود یك‌سال ، ارسلان شاه‌بن مسعود سه سال ، بهرامشاه‌بن‌مسعودسی‌ودوسال ، خسروشاه‌بن‌بهرامشاه‌هشت‌ماه ، مسعودبن بهرامشاه دوسال (١) » :

جای دیگر (٢) : « چون سلطان محمود جماعت غوریان را برانداخت‌نبیرهٔ سوری ملك‌غور بهندوستان افتاده ، دربتخانهااوقات بضلالت می گذرانید . پسرش سام اسلام آورده ، بامرتجارت اقدام می‌نمود . بعد ازمدتی که او را جمعیتی فراهم آمد بموجب «حب‌الوطن‌من‌الایمان»عزیمت‌مقام اصلی‌نموده ، با اهل و عیال‌واسباب و اموال‌درکشتی نشست‌و متوجه گشت . ناگاه دردریاشورشی‌پیدا شده ،آن کشتی

---

١ ــ اعدادی راکه‌مولف‌آورده‌چون‌جمع بزنیم‌بیش از١٦٥ سال می‌شود و این‌که‌خود ١٥٥ نوشته درست نیست .

٢ ــ ص ١١٧ ــ ١١٨

بشکست و همه غرق شدند ، بغیر حسین پسر سام ، که بمقتضای «الغریق یتشبث بکل حشیش» از بیم جان دست بر تخته پاره‌ای زده ، مقارن آن حال شیر درنده‌ای ، که در کشتی بود ، قرین در ردیف حسین گشته ، پاره‌ای از آن تخته را بدست گرفته ، رفیق شفیق او شده . فی‌الواقع ، مصراع : خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد . القصه : حسین و آن رفیق پرشورو شر سه شبانروز بر روی دریا بودند. بهزار جان کندن خود را بکنار رسانیدند ... القصه : چون بساحل رسیدند شیر بجست وحسین برست و در کنار دریا بشهری رسیده ، چون کسی را نمی‌شناخت بر دکانچه‌ای رحل اقامت انداخت و بخفت ، نظم :

نه مرا مفرش و نه مفرش کش　　　نه غلامان ترك مهوش وش
شب در آید ، چو کلب دهقانی　　　دم بسر در کشم ، بخسبم خوش

پاسبانان بگمان دزدی او را گرفته ، بزندانش فرستادند . مدت هفت سال در زندان بماند ، تا آنکه پادشاه آنجا را مرضی طاری شده ، بآزادی زندانیان اشارت کرد . حسین نیز خلاص شده ، عزیمت غزنین نموده ، در اثنای راه فوجی ازدزدان بدو دوچار گشته ، چون او را قوی هیکل دیدند ، بعد از مبالغه ، ملازم خود گردانیدند . قضا را هم در آن دوسه روز دزدان بدست سلطان ابراهیم غزنوی گرفتار شدند و از موقف سیاست حکم بقتل جمله واقع شد ، بیت :

سر ظالم و دزد را بی دریغ　　　بینداز ، چندان که یابی ، بتیغ

چون نوبت بحسین رسید گفت : خدایا ، غلط بر تو روانیست . آیا درین چه حکمتست که من بناحق کشته شوم ؟ نزدیکان سلطان از احوال او سؤال کردند . وی نیز سرگذشت خود را بروجهی بیان کرد که دل همگنان برو بسوخت ، نظم:

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام جگر خونست　　　توهم مپرس زمن ، تا نگویمت چونست

کیفیت حالش را عرضه داشتند . سلطان بر بی‌گناهی و شداید احوال او ببخشود . چون آثار نجابت در پیشانیش هویدا بود در تربیتش کوشید و در دستهٔ مقربانش منتظم گردانید. چون نوبت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور ، که

وطن اصلی او بود، بدو تفویض نمود، بیت:

مکن ز رنج شکایت، که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید(۱)».

جای دیگر(۲): «علاءالدین حسین بن حسین بر تبهٔ سلطنت رسیده، چون در ایام دولت او غزنویه بانتها رسیده بود وی طمع در آن ملك کرده، میانهٔ او وسلطان بهرامشاه غزنوی، که ممدوح سناییست، چنانکه گفته، بیت:

عرش اگر بارگاه رازیبد — شاه بهرامشاه رازیبد

جنگی واقع شده، علاءالدین غالب آمد و برادر خود سوری خان راحاکم غزنین کرده، بغور بازگشت و بهرامشاه از هند بالشکری عود نموده، سوری خان را بگرفت و بر گاوی نشانده، گرد محلات غزنینش بگردانید. پس او رابکشت. علاءالدین حسین (۳) از شنیدن آن واقعه‌اند وهناك شده، استیصال غزنویه راآماده شد، بیت:

گر غزنین راز بیخ و بن بر نکنم — من خود نه حسین بن حسین حسنم

پیش از وصول او بغزنین بهرامشاه بمرد. علاءالدین خشمناك شده، هفت شبانه روز آتش در غزنین زده، بسوزانید. لاجرم ملقب بجهانسوز گردید. آخر در شهور سنهٔ ٥٤٤ اربع واربعین و خمسماة باتفاق علی جبری، که حاکم هری بود و بیمن نظر سلطان سنجر بامیری رسیده، بجنگ سلطان آمده، گرفتار شد. علی جبری را بزیر علم بدونیم زدند. چه کفران را از همه تضعیف کرده بود. لاجرم از شمشیر عدل بهرهٔ تضعیف یافت و علاءالدین را مقید ساخته، بعد ازچند گاهی رهایی یافته، درغایت بی‌اعتباری در اردو بازار سلطان می گشت. روزی سلطان برو گذشته، دید که موی سرش بسیار بلند شده، از وی منشا آنرا سؤال کرده، وی این قطعه برخواند، نظم:

اگرچه کوکب بختم بلند گشت چنان — که: آفتاب صفت آسمان سریر شدم

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٥٥٧ ـ ٥٥٨

۲ ـ ص ۱۱۹ ـ ۱۲۰

۳ ـ دراصل: حسن

ولی بلندیم آخر نتیجه آن بخشید	که :همچوذره بچشم کسان حقیر شدم

در آن‌حین که‌سر تعلق بمن‌داشت‌چندهزار پرستار ملاحظهٔ آن‌می‌نمودند. اکنون چون تعلق ببندگان پادشاه داره حکم ایشان راست. سلطان را ادای فرح‌زدای او خوش آمده ، در سلك مقربانش در آورد و هم در آن ایام طبقی پراز جواهر بدو بخشید . وی بدیهة این رباعی گفت ، رباعی :

بگرفت‌وشکست شه‌مرا در صف کین	با آنکه‌بدم کشتنی از روی یقین
اکنون طبقی مـی‌دهـدم در ثمین	بخشایش و بخشش‌چنان کرد و چنین

پادشاه بنابران با او برسر لطف آمده ، غور را بدستور باو داده ، درشهور سنهٔ ٥٥١ احدی و خمسین‌وخمسماة بمرد » .

جای دیگر (١) : « گویند سیده‌زن‌فخر الدوله، که درعهدشوهر حاکم‌مطلق بود، درعهدپسرش مجدالدوله، که‌در آن‌وقت‌سیزده‌ساله بود، يك‌بار گی‌بلوازم‌سلطنت قیام نموده ، روز دیوان در پس‌پرده‌نشستی و بجمیع‌جزییات ملکی رسیده ،رسولان ملوك اطراف را بسخنان دلپذیر خشنود کردی . از جمله سلطان محمود غزنوی لشکر بجانب او کشیده ، پیشتر رسولی باو فرستاد که : خطبه‌وسکه بنام من‌نماو باج وخراج مرا ملزم‌شووالا جنگ را آماده باش . او در جواب‌نوشت که : تاشوهر در حیات بود همواره توهم آن داشتم که : مبادا سلطان بدین محقر مملکت طمع کند . اما چون شوهراز سرم رفت ازین دغدغه‌وارستم. چه سلطان با دولت‌می‌داند که‌کار جنگ بخواست خداست وحقیقت‌مآلش معلوم نیست . اگر غالب شود بربیوه زنی غالب شده باشد واین نزد ارباب‌عقل‌ودانش چه‌قدر دارد ؟ مصراع : نه‌مردیست با ناتوان زور کرد و اگر مغلوب شود این ننگ تا قیامت برصفحهٔ‌دولت سلطان بماند ، بیت :

مباش‌غره که:دارم‌عصای عقل بدست	که دست فتنه‌درازست‌وچوب‌رادوسرست

لاجرم سلطان از آن سخنان متـاثر گشته ، از سر آن عزیمت برخاست ،

---

١ ــ ص ١٣٢

بیت :

برایی لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت(۱)»

جای دیگر (۲) : «مشهورست که : چون سیده والدهٔ مجدالدوله بمرد قواعد ملکی ، که برای او بود ، ازهم فروریخت وسپه‌سالاران حشم وسرداران لشکرش هر یکی رایی می‌زدند وهر کدام خود را بزرگ انگاشته ، دیگری را وجودنمی‌نهادند. چون خبر اختلال حال او بسلطان رسید درسنهٔ ۴۲۰ عشرین وار بعماة آهنگ او کرده، مجدالدولهٔ بی‌عاقبت، بیت :

هر آن پسر که شود قانع از پدر بنسب حقیقت نسبش آتشست وخاکستر

ازامرای خودشکایت نزد سلطان محمود برده ، از وچشم داشت امداد داشت . سلطان سپاهی بری ارسال نمود و آن دولت‌مند بدیشان پیوست. سلطان درروزشنبهٔ دوم جمادی الاولی بری رسیده ، وی را نـزد خـود خواست و در مجلس او را گفت : شهنامه خوانده‌ای ، و شطرنج باخته‌ای ؟ گفت : آری. گفت : درین‌ها هیچ دیده‌ای دو سلطان در یك مکان و دوپادشاه در یك اقلیم منزلگاه ساخته باشند ؟ بیت:

جای دو شمشیر نیامی که دید ؟ بزم دو جمشید مقامی که دید ؟

گفت : نی . سلطان گفت : پس تراچه برین داشته بود کـه زمام اختیار خـود را بدست کسی که از توقوی‌تر باشددهی ؟ مجدالدوله ازین سخن خجل گشته ، دیگر دم نزد . سلطان مجدالدوله را گرفته ؛ با پسرش بغزنین فرستاد (۳) » .

جای دیگر (٤) : « از خواجه عبدالله انصاری منقولست که : محمد شگرف گفت که : دوسال پیش ازین سبکتگین پدر سلطان محمود بهرات آمده ، یکی از لشکریان وی از شخصی روستایی خروار کاهی خرید و همهٔ بهابد و داد و وی را بنواخت و گفت : چون کاه آوری بسوی ما آور . روستایی را پدری بود . نزدلشکری

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٦١٧ ـ ٦١٨

۲ ـ ص ۱۳۲ ـ ۱۳۳

۳ ـ رجوع کنید بصحایف ٤٧٢ ـ ٤٧٣

٤ ـ ص ۲٤۳ ـ ۲٤٤

آمد و آغازدوستی‌ومحبت کرد . اتفاقا عرفهٔ عیدقربان‌بود . روستایی گفت: امروز چه خوش روزیست که حاجیان حج می گزارند ! کاشکی من نیز آنجا بودمی . لشکری گفت:خواهی که‌ترا بدان‌جا برم ؟ بشرط آنکه با کس نگویی. گفت: نگویم. آن روز وی را بعرفات برد و بازآورد.روستایی گفت: عجب دارم که با چنین‌حالی در میان لشکریان می‌باشی ، نظم :

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای　　　　که بینم ترا در چنین پایه‌ای

گفت : اگر چون منی نباشد درین‌لشکر ، چون توضیعفی بیاید ، دادخواهد، که در وی نگرد و داوری بستاند ؟ و اگر در غارت بزن جوانی‌رسند وی را از دست ایشان که رهاند ؟ (۱) » .

* *

*

دیگر ازاسنادی که دربارهٔ غزنویان مانده ملحقاتیست که ابوالفضل‌محمد ابن‌عمربن‌خالد معروف بجمال‌قرشی درپایان کتاب‌معروف خود «صراح‌اللغه»نوشته و آنرا درسه‌شنبهٔ ۱٦ صفر ٦۸۱ بپایان رسانیده است . تاجایی که من آگاهم این ملحقات یا ذیل تنها در یك نسخه از صراح اللغه که در کتابخانهٔ موزهٔ آسیایی‌در فرهنگستان علوم اتحادجماهیرشوروی‌سوسیالیستی‌درلنین گرادست دیده می‌شود. خاورشناس بزرگ روسی بارتولد در مجلد نخست کتاب خود «ترکستان‌پیش‌از دورهٔ استیلای مغول » (۲) که برخی از متون فارسی و عربی را که در تالیف‌آن بکار برده چاپ کرده است قسمتی ازین ملحقات را از صحیفهٔ ۱۲۸ تا ۱٥۲ چاپ کرده و ترجمهٔ آنچه دربارهٔ غزنویان وآل افراسیاب یاخانیان درآن هست بدین قرارست (٤) :

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ٤۲۷ ـ ٤۲۸

۲ _V. Barthold - Turkestan v epokhu Mongolskago Nachestvia- Tchast Pervaya - Teksti - S. Peterbourg 1898

۳ ـ رجوع کنید به « تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ... بامقدمه و تصحیح‌و حواشی سعید نفیسی - مجلد سوم ـ طهران ۱۳۳۲ ـ ص ۱۱۹٦ ـ ۱۱۹۷

«خاقان کبیر صاحب کرامات و مقامات ایلیك ماضی واونصر ارسلان ایلیك ابن‌علی بن‌تولکاخان حریق‌شهید، پسر بای تاش‌ارسلان‌بن‌ستوق‌بغراخان بود، که خدایشان بیامرزاد. درسال ۴۰۲ دراوزجند مرد و در آنجا بخاکش سپردند و از کرامات وسلامت طبع وراست گویی اودرتوکل‌وتسلیم آنست که :صدرعلامه کمال الملةوالدین مظفری ، که خدایش بیامرزاد، درکاشغر ، که خدایش پاس داراد ، حکایت کرد که : سلطان یمین‌الدوله محمودبن سبکتگین در آغاز پادشاهی بااین خان کبیرنصر ایلیك در جنگ شد و محمود درخراسان و ایلیك در ماوراءالنهر لشکری آماده کردند و هردولشکربر کناررودجیحون از دو سوی روبروشدندو یك شب ماندند که تهیهٔ جنگ فردا را ببینند . ایلیك در میان تاریکی شب با غلامی از آن خود بسوی‌رود رفت‌وازجیحون گذشت‌ودر گذر گاهی غلام‌را گذاشت و گفت:تابامدادمنتظرمن‌باش.اگربتوپیوستم‌چه‌بهترو گرنه خود رابرهان‌وبسرزمین خودباز گردوخود راناشناس درلشکر گاه‌محمودانداخت و رفت تا بچادرشاه رسید و ایشان در تهیهٔ جنگ و آماده کردن‌وسایل‌نبردبودند . وی بیکی از پرده‌داران رسید و گفت : باندرون رو وبسلطان بگو که : فرستادهٔ ایلیك برسالت آمده است. چون خبربسلطان رسید گفت : دردم‌اندرآرید و وی‌اندرشدو باکمال فروتنی‌سلام کرد . اما خم نشدوسرفرودنیاورد . حاضران و بینندگان رابدآمد .سلطان گفت: توفرستادهٔ ایلیکی؟ گفت:آری. گفت: رسالت خود را بگزار. گفت : در خلوت ادا می کنم. گروهی بیرون رفتند. گفت: باز خلوت می‌خواهم‌و گروهی دیگررفتند، تاآنکه چهارتن از ارکانش ماندند . گفت: رسالت را ادا کن . گفت : دربن حالت نمی کنم، مگرآنکه جزمن وتودوتن ویك زبان ودو گوش کسی‌نماند. سلطان‌ازین سخن‌اودراندیشه‌شد که: شایدمیخواهدنیرنگی کند. امااندیشید که من‌جوان‌برومندم واو پیری ناتوانست و پس ازآنکه نگریست چیزی با اونباشد وخدای را بسیاری خواست دستور داد اوراتفتیش کردندوچون خاطرش‌آرام شد گفت: این‌پایین‌بنشین ورسالت خودرا بگزار. وی‌درپای‌تخت‌نشست و گفت: ای محمود، من‌فلانم. سلطان

ازشدت مهابت ازتخت فرودآمد ویك‌دیگر را در کنار گرفتند . ایلیك گفت : ای محمود ، ما برای جنگ با یك دیگر با نزدیك دویست هزار سوار از دو سوی آمده‌ایم وهردوتن یك‌چیز میخواهیم‌ویا من‌فردا پیش میبرم ویاتو و درهر صورت بسیاری ازمردان‌ما کشته وزنان مابیوه و کودکان ما یتیم میشوند وتو فردا پاسخ خدا را چه خواهی داد؟ من‌آمده‌ام واینك سرمن درپیش تست ومن‌در دست‌توام ، هرچه میخواهی بامن‌بکن ومن‌روزرستاخیزاز تو گله‌نخواهم کرد.محمود در پای‌او افتاد وپس برخاست و گفت : بکدام نشان باور کنم که تو ایلکی ؟ گفت : بدین نشانه که چون فردا از پیش توبازگردم و بامداد شود فرستادگان برای سخن گفتن وپیوند زناشویی بستن بجای خلاف‌ودشمنی نزد تو میفرستم وبجای‌سواران ولشکریان وشمشیر کشان ونیزه اندازان کسانی که خواهان‌دوستی‌وصلح‌خواهند بود با یك‌دیگر روبرومی‌شوند وبجای بانگ طبلهای جنگ‌آواز دفهای طرب را خواهی شنید . وی همان‌شب بجایگاه خود باز گشت، تا بوعدهٔ خود وفا کندوبدین گونه مراد خود را یافت و نزد لشکریان خود برگشت . بامداد خطیبان و برگزیدگان دانشمندان و ادیبان را با پیشکش هایی ، که زبان از شرح آن ناتوانست وهیچ چشمی مانندآنها ندیده‌بودفرستاد . چون ازسوی ایلك میل‌بآشتی وپیوند آشکار شد ازآن سوی هم‌پذیرفتند و سفیران درمیان رفت و آمد کردند و دوستی وخویشاوندی در میان استوار شد واین واقعه درمحرم سال ۳۹۰ روی‌داد وسلطان محمود ابوطیب‌سهل‌بن محمود صعلوکی‌را، که‌امام‌اهل حدیث‌بود،برسالت نزد ایلیك فرستاد وطغانجق را با اوهمراه کرد ودخترخود را هم خطبه خواند و با ایشان فرستاد وپس ازآن هریك ازیشان بکشور خود باز گشتند . دیگر آنچه از دولت ابدی وسعادت سرمدی برای ایلك خان درآغاز کار و عنفوان زندگیش پیش‌آمد ، چنانست که : شیخ ثقةشیخ‌الشیوخ جمال الحق والدین الامشی، که خدا بیامرزدش، هنگامی که در الامش‌درسال ۶۶۹نزد اورفتم برای‌من حکایت کرد که: ایلك خان روزی در نواحی اوزجند برای شکار با غلامان خود سوار شد و در راه

پیرمردی نیکوروی وباصفا منظر دید، که دسته‌چوبی برپشت می‌برد و بدشواری ازبلندی بالا میرفت . ایلك بیکی از غلامان گفت: پیاده شو وچوبهای این پیرمرد را براسب خودببر . پیرمرد گفت: اگر اسب یارای آنرا نداشته باشد غلام توچه خواهد کرد ؟ ایلك گفت : ای‌غلام، برپشت خود بگیر . پیر گفت : اگرغلام تاب نیاورد چه باید کرد؟ ایلك فرودآمد ودسته چوب را ازپیر گرفت وخودآنرا ببرد. چون اندکی رفت بسیارخسته شد وخوی از پیشانیش روان گشت. چون پیر آنرا دید نزدیك شد وبرسرش دست کشید و گفت: وای برتو، ای ایلك،امروز ازبردن دسته چوب سبکی ناتوان شدی، پس چگونه بار ستمها وسرزنش‌های گران را در روز پرسش رستاخیز تاب خواهی‌آورد ؟ ایلك بانك برداشت وازهوش رفت و پیر مرد ازنظرشان پنهان شد و اوخضر، صلواةالله علیه، بود وازآن پس ببرکت آنکه دست بر سرش کشیده بود بنیك‌بختی رسید وهرروزکارش بهتراز روزپیش بود» .

***

مطلب دیگری که دربارهٔ غزنویان هست اینست که بارتولد در همان کتاب سابق‌الذکر(۱) از نورالدین لطف الله بن عبدالله هروی معروف بحافظ ابرو مورخ معروف گرفته است، بدین گونه :

«ابوالفضل بیهقی درتاریخ ساطان محمودآورده است که: سلطان محمود در بلخ باغی بتکلف بساخت ، چنانکه دور آن باغ یك فرسنگ بود و انواع درخت ها در آنجا بود رسیده ، چنانکه نارنج و ترنج درآنجا بار آورده . عمارت خوب فرمود و نیشکر فراوان شد وعمارت آن اهالی بلخ را بتکلیف میفرمودند وسلطان درآن باغ رفتی و بشراب خوردن مشغول شدی . اما پیوسته زود آن مجلس بر شکستی و بیرون آمدندی . ابونصر مشکان می گوید که : روزی سلطان سرخوشست و سؤال میکند که : سبب چیست که درین باغ باین تکلف صحبت ما در نمی گیردو نشاط نمی‌آورد؟ ابونصرمی گوید که : عرضه داشتم که : سبب آن‌مرا بخاطر آمد،

---

۱ ـ ص ۱۵۷ ـ ۱۵۸

اما می‌ترسم که بگویم . سلطان گفت : بگوی . گفتم : بآن سبب که جملهٔ اهل بلخ از مؤنت بیگار این باغ غمگین‌اند و هر سال مبالغی تخصیص می کنند ، از برای غم خوردن این باغ، بدان سبب نشاطی بخاطر سلطان نمی‌رسد . سلطان را این سخن سخت آمد و با ابونصر بدشد و چندروزسخن نکرد . ناگاه در گذری می گذشت. جمعی داد خواسته ، تظلم نمودند ، هم‌از رهگذر عمارت باغ . سلطان فرمود که: شما را ابونصر انگیخته‌باشد .ابونصر گفت : من شنیدم که سلطان این سخن گفت و من از قضیهٔ تظلم ایشان خبر نداشتم . اما مجال جواب گفتن نبود . بعد ازآن رئیس بلخ را طلبید و فرمود : در فلان تاریخ که لشکرالخانیان ببلخ آمد و ما در ملتان بودیم ، از آنجا تاختن کردیم و ایشان را براندیم چه مقدار اهل بلخ را رسیده باشد ؟ رئیس گفت : نقصان آنرا حد و اندازه نیست . شهری بیگار خراب کردندو مدتهای مدید باید تابدان‌حال‌رسدیا نرسد . پس‌سلطان گفت: ما هم چنین زحمت‌ها از اهل شهر دفع می کنیم . ایشان ازمؤنت یك باغ من بتنگ می‌آیند؟ رئیس عذر خواهی می‌نمود و گفت : آن‌شخص ما را ندیده است و این تظلم‌بی‌علم صلحا و اعیان بوده است . بعد ازین حدیث چهار ماه بگذشت و سلطان محمود بجانب غزنین می‌رفت . در راه ابونصر را بخواند و گفت:حکمی بنویس که :اهل بلخ را از مؤنت آن باغ معاف دارند و از مال جهودان عمارت کنند . چون نشان نوشته شد گفت : بسرهنگی بده ، تا ببرد وازیشان بسیارتوقع نکنند و پانصددرم زیادت نگیرد » .

* *

*

در کتاب«نفایس‌الاخبار» یا «نفایس‌اخبار» نیز مطالبی‌دربارهٔ غزنویان‌هست. مؤلف‌این کتاب در مقدمهٔ‌نسخهٔ‌خطی که از آن دارم نام‌خود را نیاورده وهمین قدر پیداست که برای برادرخودهدایت‌الله‌نام تالیف کرده‌است . خود در مقدمه تصریح می کند که پس از تالیف نگارستان قاضی‌احمد غفاری و بروش آن نوشته است

و چون نسخه‌ای که ازان دارم‌از خط وکاغذ پیداست که در هند نوشته شده است این کتاب قهرا در حدود قرن یازدهم‌درهندوستان تالیف شده است و بیشتر مطالب آنرا مؤلف از نگارستان گرفته است . درین کتاب‌یك جاچنین آمده است:

«روزی سلطان‌محمود غزنوی نشسته بود .مردی بیامدو گفت : دو هزاردینار سربسته ومهر نهاده بنزدیك قاضی‌ودیعت نهادم و سفر کردم . در راه مرا واقعه‌ای افتاد و دزدان‌مال‌من‌بردند. چون باز آمدم‌امانت‌را از قاضی‌طلب کردم . بازداد.چون بخانه بردم وسر کیسه باز کردم در کیسه مس یافتم . بقاضی رجوع کردم . قاضی گفت : سربسته و مهرنهاده بمن سپردی و هم چنان بتو باز دادم وتو گفتی مهر منست. اکنون چون دیگر می‌طلبی؟آن مرد گفت: الله ، الله ، ای‌ملك عادل ، انصاف من فرمای و ازقاضی دادمن بستان . گفت : برو و آن کیسه‌پیش‌من‌آر.مردبرفت و کیسه‌آوردو هیچ رخنه‌وشکاف‌ندیدند. سلطان‌فرمود : کیسه‌این‌جابگذاروهر روزسه من نان و یك من گوشت از مطبخ‌می‌ستان ، تا تدبیرکارتوبکنم . سلطان‌روزی‌نشسته بود و درکار کیسه اندیشه می کرد . رأی اوبرآن قرار گرفت تاکیسه را سوراخ کرده باشند وزرستاده ومس‌نهاده، بازرفو کرده . جامه‌ای بود توزی مذهب،برروی نهالی افگنده . نیم‌شبان‌سلطان کاردبر گرفت‌ومقداریك گزازآن جامه ببرید وشکاف کرد و بشکار رفت . سه روزدر شکار گاه توقف کرد . فراشی بود خاص . چون‌آن جامه را دریده دیدبترسید . فراشی دیگر بود پیروبزرگ . آن حکایت‌بااو کرد . او گفت : تدبیر آنست که اورارفو کنی ، چنانکه معلوم نتوان کرد رفو گری‌بود استاد ، در شهر ، احمدنام ، که مثل او دیگری در آن صنعت نبود . بدونشان‌داد. او گفت : سهلست ، من این را چنان‌رفو کنم که هیچ کس نتواند دانست. فراش یك دینار زر او را داد و آن جامه‌را رفو کرد و چون سلطان از شکار باز آمدآن‌جامه را درست یافت وهرچند تامل می کرد شکاف معلوم نمی‌شد . سلطان درحیرت‌شد . فراش را بخواند و گفت : این‌جامه دریده بود ، که درست کرد ؟ فراش منکرشد و گفت : این جامه هرگز ندیده است . سلطان گفت: راست بگو . حکایت چون

بود؟ این جامه را من بدست خوددریده بودم . فراش گفت : فلان‌رفو کرد.سلطان فرمود : او را حاضر آر . چون بیامد سلطان پرسید این کار که بهتر میداند؟ گفت:درین‌شهراز بنده کسی بهتر نداند.سلطان گفت : این جامه را تورفو کردی؟ گفت : آری . سلطان گفت : از توسخنی بپرسم ، باید که راست بگویی . گفت: در خدمت پادشاهان جز راستی‌نتوان گفت . سلطان فرمود : هیچ کیسه را درین‌مدت رفو کرده‌ای؟ گفت : کیسهٔ قاضی‌رفو کرده‌ام . گفت : اگر آن کیسه ببینی‌بشناسی؟ گفت : آری ، شناسم . سلطان آن کیسه را بدو نمود . گفت : همین کیسه است که من رفو کردم . سلطان گفت: کجا رفو کردی ؟ محل‌رفو بنمود . سلطان‌متعجب شد .فرمود : اگر حاجت افتد بر روی قاضی بتوانی گفت؟ آن مرد گفت : آری ، بگویم . قاضی را حاضر آوردند و کیسه رفو کرده بدو نمودند . سلطان فرمود : قاضی‌شهرباشی و این نوع خیانت کنی و مال درویش بری؟ شرم‌نداری؟ قاضی خجل شد و سلطان دوهزار دینار او رابداد و دوم روز مجلس ساخت‌واکابر شهرحاضر کرد و قصهٔ قاضی با ایشان بگفت‌وبفرمودتاقاضی‌رانگونسار بیاویختند، تا پنجاه هزار دینار بداد ، آنگاه فرود آوردند ، فرد :

خسروا ، داد کن ، که دارالخلد　　　منزل خسروان دادگرست(۱)».

درین کتاب بلافاصله پس ازین‌حکایت چنین آمده است :«می‌آرند که سلطان محمود مذهب‌ابی حنیفه‌داشت و مولع بعلم حدیث‌بود ومردمان در مجلس اوحدیث ازعلما می‌شنیدند و تتبع احادیث‌میکرد و اکثراحادیث‌موافق‌مذهب‌شافعی‌میبافت، تادوستی مذهب دردل او متمکن شد . پس‌علمای هردو مذهب را جمع کرد وفرمود در ترجیح یکی از دو مذهب بردیگری ساخته کنند . پس‌اتفاق علمابرآن‌افتاد که دورکعت‌نماز‌بر‌مذهب‌شافعی‌و دورکعت‌نماز‌بر‌مذهب‌ابی‌حنیفه‌پیش‌سلطان‌بگزارند، براقل فروض و برادنی‌مایجوزبه‌الصلوة‌اقتصار کنند ، تا سلطان ببیند و فکر کند

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۹۲ ـ ۱۹۵

و یکی از دومذهب اختیار کند . اما قفال مروزی اول دو رکعت نماز بر مذهب شافعی ادا کند . وضو تمام کرد و شرایط معتبره ، از طهارت وستر عورت و استقبال قبله بجا آورد وتعدیل ارکان فرایض بروجه کمال وتمام ادا کرد وشافعی بغیر آن شرایط نماز روا نمی دارد. پس دو رکعت نماز بر مذهب ابی حنیفه بگزارد و بر هر چیزی که ابوحنیفه بدان جواز صلوة می گوید اقتصار کرد. پس جلد سگ مدبوغ بپوشید وربع آن بنجاست آلوده کرده و بنبیذ تمر وضو کرد وهوای تابستان بود . مگسها وپشها بروجمع شدند و وضو بغیر نیت و بغیر ترتیب منکوس و منعکس کرد . پس استقبال قبله کرد و احرام نماز بست و تکبیر بفارسی گفت . پس آیت بفارسی خواند که « دو برگ گل سبز » یعنی «مدهامتان » . پس دو سجده ، چون بعیره یك بغیر فصل بکرد و بغیر رکوع و تشهد نماز ادا کرد و در آخر نماز بغیر نیت سلام کرد و برخاست و گفت : این نماز ابی حنیفه است . سلطان گفت : اگر این نماز ابوحنیفه نباشد ترا بکشم ، که در هیچ دینی بدین طریقه نماز روا نباشد . علمای مذهب ابوحنیفه منکر شدند . پس قفال فرمود تا کتب مذهب ابی حنیفه حاضر آوردند . سلطان را مردی نصرانی کاتب بود، اورا فرمود تا کتب هر دو مذهب بخواند . چون آن نصرانی کتب مذهب ابی حنیفه اعراض کرد بمذهب شافعی درآمد (۱) » .

سپس در همین کتاب در جای دیگر چنین آمده است : «آورده اند که پادشاه غور سلطان سوری بود. چون لشکر سلطان محمود غزنوی اورا براندخت نبیرهٔ سوری از بیم سلطان بهندوستان گریخت واورا پسری بود ، سام نام ، بدهلی رفت وبتجارت مشغول شد و مالهای فراوان بروجمع شد واو را پسری بود ، حسین نام ، بهمه هنر آراسته . سام با اهل و اتباع وآنچه داشت عزیمت دیار غور کرد . براه دریا روان شد. ناگاه بادی مخالف برآمد و کشتی را غرق کردو بجز حسین کسی خلاص نیافت. حسین ازبیم جان دست بتخته زدو سه شباروز برسر آب بماند. چون بساحل دریا رسید آنجا فرود آمد و تخته را بگذاشت . بشهری رسید ، که آنجا کسی را نمی شناخت. بر- دکانی نیم شب عسس او را بگرفت و درزندان افگند. هفت سال درزندان بماند. پادشاه

۱ـ رجوع کنید بصحایف ٥٤٥ ـ ٥٤٦

آن شهر رنجور شد. بصدقه زندانیان را رها کردند. حسین نیز رها شد و گریزان بحدود غزنین رسید. جمعی دزدان اورا جوانی خوب صورت خوش‌منظر یافتند. سلاح و اسب ولباس دادند وشب پیش ایشان بود و مدتها بود، تا سلطان ابراهیم غزنوی درطلب آن دزدان بود. همان شب بسر ایشان رسیدند. تمامت را بگرفت وجلاد را فرمود که همه را سیاست کند. چون چشم حسین ببستند حسین بدرگاه حق بنالید و گفت: الهی، بگفتی که برمن غلط روا نیست. مرا بی گناه می کشند. جلاد حالش پرسید وتفحص نمود. شمه‌ای بر گفت. خبر بسلطان ابراهیم بردند. اورا طلب فرمود وامان داد وازحالش تفحص کرد. تمام بشرح باز گفت. سلطان را برکار اورقت آمد واورا نوازش فرمود وچیزی انعام داد ودرمرتبهٔ حجابت آورد وازاقربای خود زنی بوی داد. چون سلطنت غزنین بمسعود بن ابراهیم رسید واورا امارت غور داد آنجا کاراو بلند شد وبعدازو پسرش علاءالدین حسین بن حسین پادشاه غور شد(۱)».

* *

*

دیگراز کتابهایی که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد تاریخ کبیر تألیف جعفر بن محمد جعفری حسینی یزدیست که در ۸۴۵ تألیف کرده‌است وآنچه در آنجاست دربارهٔ فردوسیست بدین گونه (۲):

« فردوسی طوسی ـ ازدهاقین طوس بود. نسب اوچنین بود: ابوالقاسم حسن بن علی طوسی، مشهور بفردوسی. شاهنامه ازاشعار اوست وتاریخ فرسست ودرشان سلطان محمود سبکتگین ساخت. قریب سی‌سال درآن کوشید. چون تمام کرد نزد سلطان محمود برد. غمازان غمز او کردند که: فردوسی رافضیست و سلطان اندك چیزی بوی داد واو آنچه سلطان بوی داده‌بود بفقاعی‌داد ویك فقاع بستد وبخورد وهجو سلطان گفت. این ابیات ازآنست بگفت، شعر:

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۵۵۷ـ۵۵۸ و ۶۶۰ـ۶۶۲

۲ـ فرهنگ ایران‌زمین ـ دفتر۲و۳ جلد۶، تابستان وپاییز ۱۳۳۷ ـ ص ۱۴۸ـ۱۴۹

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر برنهادی مرا تاج زر
چو اندرتبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
زناپاك زاده مدارید امید — كه‌زنگی بشستن نگردد سپید
سر ناسزایان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم كردنست — بجیب اندرون مارپروردنست
بسی‌رنج بردم درین سال سی — عجم زنده كردم بدین فارسی
بسی سال بردم بشهنامه رنج — كه‌شاهم ببخشد بسی‌تاج و گنج
بپاداش من گنج را درگشاد — مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه — ازآن من فقاعی خریدم براه

وبرپشت نامه نوشت وبعد از مدتی سلطان بمطالعهٔ شاهنامه مشغول شد وبرپشت شاهنامه این ابیات بیافت وتمامی این شست بیتست . سلطان محمود متغیر شد و حسن میمندی‌را عزل فرمود و یك پیل پراز زرسرخ كرد وازعقب‌فردوسی بفرستاد، تاازان جهت كه فردوسی بطوس رفته بود ببرند. چون‌زر بدروازهٔ طوس رسانیدند جنازهٔ فردوسی بیرون می‌آوردند ودختری داشت ، زربدوداه‌ند، قبول‌نكرد ومدفن او درطوس مشهورست . وفات اودرسال ست وعشروار بعمائه بود» .

* *
*

دیگری از تاریخ نویسان كه دربارهٔ خاندان غزنویان بحث كرده محمدبن فضل‌الله موسویست كه در«تاریخ خیرات» فصلی دربارهٔاین‌خاندان‌دارد. درماه رجب ۸۳۱ بتألیف این كتاب بنام شاهرخ تیموری آغاز كرده وتا ۸۵۸ مشغول تألیف آن بوده است وآنچه در ین كتاب دربارهٔ غزنویان آمده از روی نسخهٔ خطی كه دارم بدین گونه‌است :

« طبقهٔ چهارم در ذكرپادشاهان غزنویه ـ وایشان چهارده‌تن بودند و مدت ملك ایشان صدوپنجاه‌وپنج سال وبروایتی صدوشست‌ویك‌سال. ازآن جمله سی‌سال

در ایران وباقی در غزنه . اصل ایشان از سبکتگینست و او غلام الپگتین مملوك سامانیان. الپتگین ازمنصوربن عبدالملك متوهم شد. ترك املاك خراسان وامارت واسباب خود گرفت وبا اتباع بطرف غزنه رفت وبتغلب بدان‌جا مستولی‌شدومدت شانزده‌سال درآنجا پادشاهی کرد. باهندوان غزا کردی . چون اودرگذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتگین مشاهده می کردند ودختر الپتگین درحبالهٔ نکاح اوبود اورا برخود امیر کردند، درسنهٔ سبع‌وستین وثلثمائه وابتدای دولت غزنویان ازین‌تاریخ گیرند وباجیپال وهیتال‌جنگ کرده ، اسیر گردانیدوباز پادشاهی داد وخراج برومقرر کرد و درسنهٔ اربع وثمانین وثلثمائه نوح منصور او را دعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش‌نوح‌بن‌منصورمرتبهٔ اوبمقامی رسید که عزل ونصب امرا ووزرا بتدبیر رای اومنوط بود ونوح درآن اختیاری نداشت . او نیزمصلحت نوح فرونمی گذاشت واو درسنهٔ سبع‌وثمانین وثلثمائه در گذشت . پسر اسمعیل، که ازدختر الپتگین بود، بحکم وصیت قایم‌مقام پدرشد واوبرسیف‌الدوله محمود ملتفت نشد. بلکه چون اودعوی مودت کرد ابا نمود ، تا این کەکار ایشان بکارزار انجامید . تاامیراسمعیل بقلعهٔ غزنه گریخت . سیف الدوله او را بمواعید مستظهر گردانید ، تابیرون آمد وملك‌غزنه سیف‌الدوله محمودرا مسلم داشت . تا روزی درشکارگاه غلامش نوشتگین قصد سیف‌الدوله محمود کرد و دست برقبضهٔ شمشیرنهاد ومنتظراشارت اسمعیل‌بود.اوراپسرمنع کرد. سیف‌الدوله حاضر ایشان بود.بازگشت‌وبخانه‌آمد. نوشتگین‌رابگرفت‌وبکشت‌واسمعیل‌رامن‌بعدپژوهیده‌راه دادی.روزی اسمعیل را پرسید که :اگر این کەمن‌برتومظفرشدم‌اگرتوبرمن‌مظفر شدی با من چه خواهی کردن ؟ اسمعیل دریافت و گفت : دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن. ترا بااطفال وآنچه‌اسباب توبودی بقلعه‌فرستادمی‌ومایحتاج مهیاداشتمی. سیف‌الدوله بااوهمین کرد. بابوالحرث سامانی‌پیغام کرد وجای‌پدرخود درخراسان طلبید. ابوالحرث استمالت اومبذول داشت وامارت خراسان ببکتوزون داد. سیف الدوله محمود بتغلب‌آهنگ نیشابور کرد. بکتوزون شهربدوبازگشت وبدین‌سبب

ابوالحرث سامانی عزم جنگ محمود کرد. سیف الدوله محمود هرچند بر عدت لشکر اعتماد نداشت نخواست که بی حجت قاطع برخاندان ولی النعم خود خروج کند. باز گشت که تاچون بکتوزون وفایق برابوالحرث خروج کردند و او را کشتند و عبدالملک بجای او بنشست سیف الدوله محمود بکین خواستن رفت وخراسان از تصرف ایشان بیرون آورد وارسلان جاذب را بفرستاد، تاآن کار کفایت کرد. امارت خراسان ببرادرمهتر امیر نصرداد ودرسنهٔ تسعین وثلثمائه دولت سامانیان سپری شد. درخراسان وغزنه نام پادشاهی بر واطلاق رفت. ازدارالخلافه القادربالله منشورسلطنت وتشریف فرستاد.

السلطان ابوالقاسم امین الدوله مقرر کرد. بعدازمدتی یمین الملک برآن افزود واوبلخ را دارالامان ساخت. مادرش، که دخترزینب زاولی بود، او را بدین سبب زاولی خواندند که تأثیراواز آفتاب روشن ترست. مساعی اودرکاردین ازشرح ووصف مستغنی. یمینی ومقامات ابونصرمشکانی ومجلدات ابوالفضل بیهقی شاهد حال اوست. علما وشعررا دوست داشتی ودرحق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هرسال زیاده از چهارصدهزاردینار بدین جماعت رسانیدی. بصورت کریه اللقا بود. روزی درآینه نگریست. ازشکل خود متألم شد ومتفکر گردید. گفت: مشهورست که دیدن پادشاهان نورچشم فزاید. این شکل که مراست عجب که بیننده را کورنکند. وزیر گفت: صورتت ازهزارهزار یکی نبیند، اماسیرتت همگان راشاملست. برسیرت پسندیده اقامت فرمای، تامحبوب دلهاشوی. امین الدوله محمود راخوش آمدوسیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که ازهمهٔ پادشاهان درگذشت. دراولین سال که او جلوس کرد درسیستان معدن زر سرخ پدیدآمد، درزمین بشکل درختی، چندان که بشیب میرفتندقوی‌تر بود، زرخالص برمی‌آمد، تا چنانکه درش سه گز گشت ودرزمان سلطان از زلزلهٔ کوه ناپدید شد. هم درین سال بغراجق عم امین الدوله محمود برعزم استخلاص فوشنج، که از اقطاع اوبود وخلف بن احمد برآن مستولی شده، رفت. درجنگ او کشته شد. امین الدوله محمود بانتقام رفت. بعداز محاربات بصدهزارمثقال طلا

صلح کردند. درمحرم سنهٔ اثنی‌وتسعین وثلثمائه بجنگ جیپال ومهرال رفت واو را اسیر کرد وامان داد وخراج بستد. اما چون عادت هندوان چنین بود که هرپادشاه که دونوبت بردست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناه او جز بآتش پاك نشود جیپال پادشاهی بپسرداد وخودرا بسوخت. امین‌الدوله محمود درین جنگ غازی لقب یافت و در سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه بجنگ خلف بن احمد بسیستان رفت، بجهت آنکه خلف پسرخود طاهررا بعدازمراجعت ازحج ولیعهد خود کرده بود وحکومت داده وخود بطاعت حق تعالی مشغول بود وباز پشیمان شده، بپسر خود غدر کرده و او را کشته. امین‌الدوله برین انتقام با او جنگ کرد و او منهزم بقلعهٔ طاق‌رفت. امین‌الدوله‌محمود قعله‌را بستد. اوبزینهاربیرون آمد ومحمود را سلطان‌خواند. چون‌محمودسلطان‌لقب‌یافت‌جمیع آن‌طبقه‌رابدونسبت کرده، سلطان خواندند. او را ازین‌لفظ خوش آمد. او را امان داد و لقب خود سلطان کرد. ملك سیستان او را مسلم شد. خلف‌بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان کرد و بایلك خان پناه برد. سلطان محمود آگاه شد. او را از سیستان بقلعهٔ جرجان‌فرستاد، تا در گذشت. سلطان بهاطیه‌وملتان‌تاحدود کشمیر، صافی گردانید. ایلك‌خان‌صلح کرد. بعد ازمدتی‌ایلك‌خان نقض عهد کردوبجنگ‌سلطان آمد. سلطان‌اورامنهزم گردانید وخوش پسران ازلشکراو زاولیان بدست‌آوردند. زاولیان‌ازشاه‌حظی تمام‌یافتند. ایلك‌خان‌بقدورخان‌چین، از تخمهٔ‌افراسیاب، وسیلت جست و بجنگ سلطان آمد. جنگ کردند. سلطان مظفر شد. ایلك‌خان صلح کرد، در ماوراءالنهرمقیم شد. سلطان بجنگ نواسهٔ صاحب‌ملتان رفت. آن ملك مسخر کردوباسلام آورد و صاحب ملتان را بکشت و دیگری را حکومت داد و سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت‌کافر بودند و سوری نام مهترایشان جنگ کردوسوری کشته شدوپسرش‌اسیر گشت و ازقهر آن‌ازانگشترین خود زهر بمکید وجان‌بمالك دوزخ‌سپرد و ولایت غور در اسلام آمد ومسخر گشت وبروایتی چنانست که از طبقات ناصری ومنظومهٔ‌فخرالدین مبار کشاه‌مرورودی،

که حکایت سلاطین غور نظم کرده است ، که :مدعای ایشان آنست که اهل غور در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، علیه السلم ، مسلمان شدند و در آن زمان حاکم ایشان شنسب بود ، ازنژادضحاك واومنشورحکومت غور بخط امیرالمؤمنین علی ، علیه السلام ، حاصل کرده و آن منشور تازمان بهرامشاه بن مسعود در دست ایشان بود و بدان مفاخرت کردندی و در زمان خلافت بنی امیه در جمیع ممالك برمنابر لعنت خاندان کردندی ، الاغور واین سخن را فخرالدین مبارکشاه باین عبارت نظم کرده ، نظم :

در اسلام بر هیچ منبر نماند
که بروی خطیبی همی خطبه خواند

که بر آل یاسین بلفظ قبیح
نکردند لعنت صریح و فصیح

دیار بلندش از آن بد مصون
که ازدست آن ساکنان بد برون

ازآن جنس هر گزدرو کس نگفت
نـه در آشکارا ، نه اندر نهفت

نرفت اندرو لعنت خاندان
از آن بـر همه عـالمش فخـردان

همین پادشاهان با دین و داد
بر ین فخر دارند بر هر نژاد (۱)

بعده سلطان قصدقلعهٔ بهیم کرده ، که بتکدهٔ هندیان بود و بر آن مظفر شد و خواستهٔ بسیار آورد و قریب صدهزار صنم از زرسرخ و نقره بیاورد و ازان جمله یك صنم را صدهزارهزار مثقال طلاوزن بود . آنها را دروجه عمارت مساجد جامع غزنه صرف کرد ، چنانکه بردرهای ایشان بجای آهن میخ زرزدند . درمجمع التواریخ آورده که : از زروسیم ، که برپشت حمال و رجال کردند ، آنچه در ضبط کتاب و حساب آمد ، هفتادهزاربارهزار درم شاهی بود و هفتصدهزار و چهارصدمن زرینه و سیمنیه بود ، از اصناف جامهای رومی و چینی وسوسی و دیگر انواع چندان بود که پیران دولت و دبیران حضرت از ضبط آن عاجز آمدند . از جمله عمارت آن حصار یك خانهٔ بزرگ ازسیم خام ساخته ، سی گزطول وپانزده گز عرض و بعدازان

۱ــ رجوع کنید بصحایف ۳۷۶ ــ ۳۷۷ و ٤٤٥ این کتاب وصحایف ۳۷۶ ــ ۳۷۷ از مجلداول طبقات ناصری

روی بغزنه نهاد و گویند سلطان محمود روزی از ابوطاهر سامانی پرسید که : سامانیان چه مقدار جواهر جمع کرده بودند ؟ گفت : رضی را بقدر هفت رطل جمع شده بود . سلطان خدای را شکر کرد و گفت : مرا از مال اعدا صد رطل زیاده بدست افتاد و بعد ازان سلطان لشکر بجانب غرجستان برد و در آن وقت حاکم غرجستان راشار می‌خواندند وابونصر شار غرجه بود و با سلطان مخالفت کرد . سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانیده ، امان داد و املاك او بخرید و او در خدمت سلطان می‌بود ، تا متوفی شد . صاحب ماردین مخالفت کرد و خراج باز گرفت سلطان ابوسعید را بجنگ او فرستاد و خود در عقب جنگ رفت و صاحب ماردین در حصار شد. سلطان بقوت فیلان دیوار قلعه را خراب کرد و قلعه را مسخر کرد و در آنجا در خانه‌ای نوشته‌ای دید ، مصور ، بخواندند. بچهل هزار سال کشید . همه بنادانی بت پرستان مقر شدند . چه از زمان هبوط آدم ، بروایتی که در افواه مشهورست ، بهفت هزار سال نمی کشد و اگر بر قول حکما کار کنیم و اعتبار کنیم شك نیست که عمارت بنی آدم چندین سال آبادان نمی‌ماند . لیکن چون جهل ایشان بمرتبه‌ایست که بت را خدا می‌دانند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود دور نیست. ایلك خان در سنهٔ ثلث و اربعمائه در گذشت و برادرش طغان خان بجای او پادشاه شد و در ماوراء النهر میان او و کفار چین محاربات رفت سلطان محمود جهت تقویت دین اسلام مدد او بود . مظفر شد . دختر ایلك خان را جهت خود بخواست و در سنهٔ ثمان و اربعمائه اتفاق کردند . از مصر مردی تاهرتی نام از پیش حاکم فاطمی برسالت آمد و دعوت باطنیه ظاهر کرد و خلق بسیار در دعوت او رفتند و کار او عروج کرد. سلطان او را حاضر کرد و بدلایل عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب خرد فرو نشاند و در رجب سنهٔ تسع و اربعمائه سلطان محمود عزیمت ولایت قنوج کرد و از غزنه تا آنجا نه ماه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر باسلطان موافقت کرد و بقلاووزی ولایت و قلاع مسخر کرده ، از در غزنین تا دریا کنار برفتند . چندان غنیمت یافتند که قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت نیمه بدادند که در

غزنین بازستانند ودرمدت غیبت سلطان جماعت افغانیان درملك سلطان خرابی کردند.
چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بریشان شبیخون برد و اکثر ایشان را بتیغ بگذرانید ودرسنهٔ ست عشر واربعمائه فتح سومنات کرد واین سومنات بتی بود، پیش اهل هند اعظم اصنام بود. برداشت چنان که: اهل اسلام بحج می‌روند هندیان نیز از اطراف واکناف بزیارت سومنات می‌رفتند واین بت خانهٔ سومنات در کنار دریاست وزیارت وی درشب خسوف بودی. چنانکه زیاده از صد هزارهزار آدمی جمع شدی و از اقصای هند نذورات بدین سومنات آوردندی و قریب ده‌هزار قریه درآن بلاد وقف آن بت‌خانه و خدام صنم بودی. فی‌الجمله درشعبان سنهٔ مذکوره سلطان بعد از فتح بسیار از بلاد هند متوجه سومنات شد و در راه قلعها فتح می کرد، تابدان‌خانه که سومنات بود رسید. خانهٔ بزرگ برشش ستون ساج وسومنات بتی بوداز سنگ تراشیده، مقدار پنج گز، درسه گز. سلطان گرزی زدوآن بت را بشکست و بعضی سنگ را بغزنه رسانید ودرآستانهٔ مسجدجامع غزنه بینداخت ودرآن خانهٔ سومنات قنادیل مرصع وجواهر بسیاروزنجیرطلابوزن دویست من و خزانه‌درین‌خانه‌و در آنجا بسیاری بتان از زر و نقره وستونها مرصع، کـه ساخته بودند، هر یك منسوب بپادشاهی از عظمای پادشاهان‌هندودرسنهٔ‌عشرین‌واربعمائه قافلهٔ ملك‌عراق بهندوستان می‌رفت. در بیابان دزدان کوچ و بلوچ بریشان زدند و مردم قافله‌را بکشتند و اموال ایشان را بغارت‌بردندوپسر پیرزالی درآن میان کشته شد.شکایت بحضرت سلطان رسانیدند. سلطان گفت: چون آن ولایت از دارالملك دورست محافظت بروجهی که‌توان خاطر جمع کرد نمی‌توان نمود. پیرزال گفت: چندان ولایت بستان که محافظت توانی کرد و در روز محشر جواب خدای تعالی توانی داد. سلطان ازین سخن متالم شد وخاطرپیرزال بخواسته خشنود گردانیدومنادی فرمود که: هر کس براه بیابان بهندوستان عزیمت کند مال و جان او را ضامنم. کاروان غلبه جمع شدند. از سلطان بدرقه طلبیدند. سلطان غلامی را باصد سوار

تعیین کرده و مهتر کاروان سلطان را گفت : بدرقه، اگر هزار مرد باشد هنوز کمست.
سلطان گفت: فارغ باشید، که من از تدبیر غافل نیستم. پس کاروان برفت. سلطان خرواری چند میوه را زهر آلود کرد. چون در بیابان دانستند که بدزدان نزدیکند غلامان سلطان ببهانهٔ آنکه میوه باد می‌زنند بیرون کردند و ریختند. نا گاه دزدان در رسیدند.
غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و آخر بگریختند. آه از نهاد کاروانیان بر آمد.
در پیش دزدان بنیاد تضرع و زاری کردند که: مال از شما و جان از ما. دزدان چون ایشان را زبون دیدند امان دادند و چون در آن بیابان بمیوهٔ نازك رسیدند اول بخوردن میوه مشغول شدند. خوردن و مردن یکی بود. بعد از آن غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و پیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند، او نیز با سپاه در رسید و برخانهای دزدان زدند و طفل در گهواره بکشتند. بدین سبب آن راه از دزدان پاك شد و هم درین سال سلطان بر خوارزم مستولی شد. حاکم خوارزم مامون فریغونی بود. او بخود قایم شد. سلطان لشکر فرستاد وینال تگین را بکشت و خوارزم وجرجانیه را با تصرف گرفت. وزیر سلطان ابوالعباس فضل غلام خوب صورت داشت. سلطان میخواست او را بستاند. اما جهت غلامی پسندیده نمی‌دید. روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد. از جمله ده غلام بودند، دیلمی. گفت: این همه را آن یك غلام بده. وزیر نداد سلطان بخشم بیرون رفت. پس از وزیر قرض خواست. وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندان بران خورد. قضاودایع او بازدست داد. وزیر بچند وقت بزندان رفت و بسلطان پیغام فرستاد که: آنچه داشتم برون گذاشتم و زندان برخود اختیار کردم.
سلطان فرمود: شرم آید مرا با او این عمل کردن. اما چون وزیر این قسم خود پسندید، من نیز مضایقه ندارم، تا آخر عمر آنجا باشد. پس وزارت بشیخ جلیل شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن داد وحسن میمندی همراه او وزارت داشتی. گویند:
سلطان محمود پیوسته متردد بود در حدیث: «العلماء ورثة الانبیاء» و بودن قیامت و نسب خود از سبکتگین، تا خود صحیحست یا نه؟ شبی بخلوت از جایی می آمد.

فراشی شمعی باشمعدان طلادرپیش می برد . طالب علمی بردرمدرسه تکرار می کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال می رفت . سلطان رابرو دل بسوخت ، آن شمع با شمعدان بدوبخشید و همین شب جمال جهان آرای حضرت مصطفی ص . بخواب دید ، گفت : «یابن السبکتکین ، اعزك الله فی الدارین کمااعززت وارثی» . هرسه مشکل او ازین حل شد . ولادت سلطان محمود روز عاشورافی سنة ستین وثلثمائه . وفات او بروایتی روز پنجشنبهٔ بیست و سیم ربیع الاخر وبروایتی یازدهم صفر سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه .شست ویك سال عمرداشت وبروایت مجموع التواریخ شست وسه سال وسی ویك سال پادشاهی بالاستقلال کرد ودر گذشت .

السلطان نصیر الدوله مسعود بن محمود سبکتگین. بحکم پدر پادشاهی عراق و خراسان و خوارزم بدوتعلق داشت و هند وغزنه ببرادرش محمد . چون ازملکش دوسال رفت مملکت کرمان مستخلص کرد ودست دیلمیان از آن کوتاه کرد. پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال محبوس بود . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد مسعود ازیشان منهزم بغزنین رسید . محمد را از قلعه بیرون آورد وعزیمت هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت ولشکر بر مسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از دست او بستدند و تخت بر پشت فیل زده ، او را برانجانشاندند و درلشکر گردانیدند ومسعود را بگرفتند وپیش محمدآوردند. محمد گفت : این بدی که توبامن کردی نیکی مقابله کردم . کدام موضع می خواهی که با متعلقان آنجا بـاشی ؟ مسعود قلعه ای اختیار کرد . محمد او را بدان قلعه فرستاد و در راه لشکر او رابکشتند، در جمادی الاولی سنهٔ ثلث وثلثین واربعمائة. مدت سیزده سال پادشاهی کرده بود . بعد ازان محمودیان بغزنه قناعت کردند و بدین سبب ایشان را غزنوی خوانند و در آن ملك آثارایشان بسیارست، بتخصیص در ایام دولت مسعود ، از مساجد و روابط و خوانق ، در ممالك او از خاصه وغیر عمارت یافته ومسجدجامع طوس بنا کردهٔ اوست.

السلطان علاء الدوله محمد بن محمود سبکتگین. در حیوة برادر اول عهد چهار سال در غزنین پادشاهی کرد . پس بحکم برادرش مسعود نه سال در حبس بود و بعد ازقتل مسعود یک سال دیگر حکومت کرد و درسنهٔ اربع وثلثین واربعمائة بردست برادرزاده کشته شد . سلطان محمد بن محمود فرماید ، بیت :

مسعود برادرم شه شیر کمین | می کرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق | او زیر زمین گرفت و من روی زمین

السلطان ابوالفتح شهاب الدوله مودود بن مسعود بن سبکتگین . برعم خود خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت او لاد و هر که در خون مسعود ساعی بود بکشت. مدت هفت سال پادشاهی کرد و درین مدت میان او وسلاجقه محاربات بسیار واقع شد و در رجب سنهٔ احدی و اربعین بدیدن جغر بیك عزیمت خراسان کرد . در راه بقولنج در گذشت .

السلطان مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر پادشاهی بدو دادند . یك ماه حکم کرد . چون او طفل بود زمام امور در کف کفایت مادرش بود. بتراضی مادرش و امرا و ارکان دولت پسر را خلع کردند و برعمش سلطان علی بن مسعود متفق شدند .

السلطان ابوالنصر بهاء الدوله علی بن مسعود بن محمود سبکتگین. بعد از برادرزاده بتخت نشست وزن مودود دختر جغر بیك را درنکاح آورد و دو سال پادشاهی کرد وعمش بر وخروج کرد و منهزم گردانید .

درسنهٔ ثلث واربعین واربعمائه السلطان مجد الدوله عبدالرشید بن بن محمود بن سبکتگین لشکر آورد . یکی از غلامان طغرل نام، که امیر الامرا بود، با آن لشکر متفق شد. با عبدالرشید جنگ کردند واورا اسیر کردند ودختر جغر بیك او را بطغرل سپرد و محبوس کرده، بخراسان مراجعت کرد. طغرل بر آن ملك مستولی شد. غزنویان اوراطغرل کافر نعمت خوانند. عبدالرشید ابله سست رای ، که بحدود میدان محبوس بود وطغرل کافر نعمت درمیدان گوی می باخت، او برخاسته، بتماشا بود و تحسین می کرد. بعد از مدتی طغرل

کافرنعمت اورا بکشت. در آن وقت از نواسگان محمود شهزاده حسین و نصر و ایرانشاه و خالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم واسمعیل در قلعهٔ دهك محبوس بودند. در شب در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشتگین شرابی، حاجب عبدالرشید، بردند واو بی‌زینهاری کردو تمامت را بدست طغرل کافرنعمت بفرستاده داد و او بکشت. سه شهزادهٔ دیگر: فرخزاد و ابراهیم و شجاع در قلعهٔ عبید (۱) محبوس بودند. طغرل کافر نعمت بفرستاد و ایشان را طلب کرد، تا بکشد. زمانه او را امان نداد. چون بر تخت محمودی نشست خواست تا دامن گرد کند. شرابی با دو غلام تیغ درو گردانیدند و او را پاره پاره کردند. اهل غزنین بقتل اوخرمیها کردند. خبر قتل اورا بقلعه بردند. عبدالرشید و آن شهزادگان خلاصی یافتند.

السلطان ابوالفضل جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین. بعد از قتل طغرل کافرنعمت بپادشاهی نشست. از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود، در بیغولها افگنده، بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد. شش سال حکومت کرد. در سنهٔ خمسین واربعمائة بقولنج در گذشت و عمزاده را ولیعهد کرده بود.

السلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بوصیت عمزاده پادشاهی کرد و پادشاه پرمنش و دراز عمر بود. پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردندی. چون نامه نوشتندی طغرا نکشیدندی. مدت چهل و دو سال در پادشاهی بماند و درخیرات ومبرات مساجدو خوانق ورباطات انشا کرد و در خامس شوال سنهٔ اثنی وتسعین واربعمائة در گذشت.

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر بپادشاهی نشست. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد. در سنهٔ ثمان وخمسین واربعمائة بدارالبقا پیوست (۲).

---

۱ - دراصل: عبد

۲ - دراصل چنینست وپیداست که کاتب شرحی را که دربارهٔ شیرزادست دوبار نوشته و بامطالب دیگر درآمیخته‌است.

السلطان ابو الفتح علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از پدر بپادشاهی نشست. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده سال پادشاهی کرد و در سنهٔ ثمان و خمسین و اربعمائه بدار البقا پیوست.

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن محمود بن سبکتگین. بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یك سال حکم کرد و برادر او ارسلانشاه بر و خروج کرد و او را بکشت، در سنهٔ تسع و خمسمائة.

السلطان ابو الفتح سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتگین. بعد از برادر بپادشاهی نشست. میان او و برادرش بهرامشاه در کار شاهی نزاع شد. بهرام منهزم پناه بخال خود سلطان سنجر سلجوقی برد. سلطان او را بلشکر مدد کرد و با برادر محاربات [کرد] سلطان سنجر درعقب بمدد رسید بهرامشاه قوی شد. ارسلانشاه منهزم بلهاور گریخت. بهرامشاه بر غزنین مسلط شد و سلطان سنجر را غزنی مسلم شد و مسخر. چهل روز در آنجا مقام کرد و اموال بی‌حد بدست او افتاد. پنج تاج بود که قیمت هریکی دو بار هزار هزار دینار بود، با هزار و پانصد پاره مرصعیه، بغیر از زر و نقره. در غزنین تا این غایت خطبه بنام سلجوقیان نخوانده بودند. پس سلطان مراجعت نموده، چون لشکر سلطان بازگشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم گردانید. بهرامشاه پیش سلطان سنجر رفت و لشکر آورد و ارسلانشاه را بگرفت، در سنهٔ اثنی‌عشر وخمسمائة و امان داد. بعد ازان چون درو فتنه دید بکشت.

السلطان ابو المظفر یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین. بعد از برادر پادشاهی بدو قرار گرفت. پادشاهی بزرگ منش، عالم پرور، علم دوست. فضلای جهان بنام او کتب نوشتند. از جمله امام عالم فاضل کامل کمال الدین نصر الله بن عبد الحمید کتاب کلیله و دمنه، که اکنون مشهورست، بنام او ساخت و در روز جلوس سید حسن غزنوی انشا کرده، خواند شاه جهان:

منادی ندا کرد از آسمان — که: بهرامشاهست شاه جهان

ودرزمان دولت او در آن ملك مایهٔ امن و راحت بودی و [سی و] دو سال پادشاهی کرد ودر آخر دولت او علاءالدین حسین بن حسین غوری بر وخروج کرد و بهرامشاه بگریخت و بهند رفت . علاءالدین حسین برادر خود سیف الدین سام را در غزنین پادشاهی داد وخود بهرات رفت . بهرامشاه مراجعت نمود و باسیف الدین سام جنگ کرد . سام منهزم شد. ترکمانان او را گرفته ، بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان درشهر او را بر گاوی نشانده ، بگردانید. چون این خبر بعلاءالدین رسید آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش ازرسیدن او بهرامشاه درسنهٔ اربع واربعین وخمسمائه در گذشت وخسروشاه پسرش بجای او متمکن شد .

السلطان ابوشجاع ظهیرالدین خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود ابن محمود بن سبکتگین. بعد ازپدر بحکم وراثت پادشاهی بدو دادند. چون علاءالدین حسین با سپاه بجنگ آمد او بگریخت و بدیار هندرفت ، بلهاور. علاءالدین حسین برادرزادهٔ خود ، غیاث الدین ابوالفتح محمد بن سام را ، بنیابت در غزنین ، بعداز غارت که کرد، پادشاهی داد و بهرات رفت . اما خسروشاه را بمواعید وایمان برخود ایمن گردانید و دستگیر کرد و بقلعه‌ای محبوس کرد و قریب ده سال آنجا بود، تا محمودی و اتباع و اولاد غزنویان را بدست آورد و هلاك کرد و درسنهٔ خمس و [خمسین و] خمسمائه در گذشت دولت غزنویان سپری شد . ملك ایشان دردست غوریان افتاد وازمحمودیان کسی نماند والله اعلم بالصواب» .

* *

*

در تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی بجز قسمت‌هایی در تاریخ غزنویان که پیش ازین درصحایف ۱۷۳-۱۸۳ چاپ شده است مطالب دیگری هست بدین گونه :

یك جا (۱) چنین آمده است :«میان قادرخلیفه وسلطان محمود سبکتگین جهت فردوسی شاعر بمکتوبات مناقشات برفت . خلیفه حمایت فردوسی کرد . در

۱ - ص ۳۵۱

مکتوبی که سلطان بخلیفه نوشته بود یاد کرده بود که : اگر فردوسی را بمن نفرستی بغداد بپی فیل بسپرم. خلیفه بر پشت مکتوب او نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم، الم. یعنی : الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل(۱) ؟»

جای دیگر (۲) : « دقیقی معاصر امیر نوح سامانی بود . از شاهنامه از داستان گشتاسف بیتی هزار او گفته است وحکیم فردوسی جهت معرفت قدر سخن خود آن را داخل شهنامه کرده است ودر نکوهش آن گفته ، شعر :

دهان گر بماند ز خوردن تهی　　　ازان به که ناسازخوانی نهی»

جای دیگر (۳) : « عنصری و هو درحضرت سلطان محمودبن سبکتگین ، رحمة الله علیه ، امیرالشعراء بود . چون فردوسی ازطوس گریخته ، بغزنین آمد عنصری و فرخی و عسجدی بتفرج صحرا بیرون رفته بودند و بر کنار آبی نشسته . چون فردوسی را از دور بدیدند ، که آهنگ ایشان داشت ، هر یك مصراعی گفتند که قافیهٔ چهارم نداشت واز فردوسی مصراع چهارم خواستند، که تاچون نداند گرانی ببرد.

عنصری گفت : چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت : همرنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو درجنگ پشن

واین حکایت مشهورست که بدین سبب ایشان راه درگاه سلطان بر فردوسی ببستند . تا او را بخت یاری کرد و بحضرت سلطان رسید وکار نظم شاهنامه بدو مفوض شد . از اشعار عنصریست :

ای دریغا! کزین منور جای　　　زیر تاری مغاك باید شد
پاك ناکرده تن ز گرد گناه　　　پیش یزدان پاك باید شد
باچنین خاطری چوآتش وآب　　　باد پیمود و خاك باید شد

---

۱ ــ سورة الفیل آیهٔ ۱
۲ ــ ص ۷۳۰ ــ ۷۳۱
۳ ــ ص ۷۳۸ ــ ۷۳۹

گویند شبی سلطان محمود ازپی عنصری بفرستاد و او بشرب مشغول بود. گفت: سلطان را بندگی برسان وبگو که: بدولت توبعشرت مشغولیم. بامداد بحضرت آیم. سلطان بفرمود تا اورادر گلیمی انداختند و چهار کس گوشهٔ گلیم بر گرفتند وپیش سلطان آوردند. مست طافح بود. سلطان خواست که امتحان کند، پیش رفت و گفت: من کیستم؟ عنصری فی الحال دربدیهه گفت وبرخواند، شعر:

تو آن شاهی، که اندرشرق ودرغرب   جهود و گبرو ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل: الهی، عاقبت محمود گردان

سلطان فرمود تا دهان اوپر جواهر کردند».

جای دیگر (۱): «فردوسی وهوابوالقاسم الحسن بن علی الطوسی، بخلاف از شاهنامه اشعارخوب دارد، اما مشهور نیست، منها، شعر:

شبی در برت گربر آسودمی   سر از فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی   کلاه از سر مهر بربودمی
بقدر از نهم چرخ بگذشتمی   بپی فرق کیوان بفرسودمی
جمال تو گرزآنکه من دارمی   جفاگاربی مهر کی بودمی؟
ببیچارگان رحمت آوردمی   بدر ماندگان در ببخشودمی

وفاتش درسنهٔ ست عشروار بعمائه بطوس، بعهد قادرخلیفه».

جای دیگر(۲) دربارهٔ کارهای امیرچوپان چوپانی درسال ۷۲۶: «چون امیرچوپان بخراسان رسید پسرمهترخود، حسن رابولایت زاول وکاول بجنگ ترمه شیرین فرستاد. ترمه شیرین ازو منهزم شد و او درآن ولایت قتل وغارت عام کرد و درمزارسلطان غازی محمود سبکتگین، رحمه الله، بغزنین بی رسمیها کردند و گور او بشکافتندو مصاحف پاره کردند».

* * *

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتاب معروف آثار البلاد

۱ـ ص ۷۴۳

۲ ـ ص ۶۱۷

واخبارالعباد تالیف عمادالدین ابویحیی زکریابن محمدبن محمود مکمونی قزوینی درگذشته‌در ۶۸۲ است که‌در ۶۶۱ تالیف کرده ودر ۶۷۴ روایت دومی از آن‌انتشار داده است .

درین کتاب یك جا (۱) دربارهٔ سومنات چنین آمده است : «سومناة، شهری مشهوردرسرزمین هند در کنار دریا چنانکه موجهای دریا آنرا فرا می گیرند . از شگفتی‌های آن هیکلی درآنجابود که بتی بود بنام سومناة و این بت در میان این خانه ایستاده بود و از پایین بجایی فرانهاده نبودو بندی‌نداشت که آنرا نگاه‌دارد. هندوان این بت را بسیار بزرگ می‌داشتند و هر کسی که آنرا در هوا ایستاده می‌دید درشگفت می‌شد ، خواه مسلمان می‌بود و خواه‌کافر وهندوان هرشب‌خسوف بزیارت آن می‌رفتند و بیش ازصدهزار مردم گرد می‌آمدند و هندوان می‌پنداشتند که روح چون از بدن جدا می‌شد با او گرد می‌آمد و او هرچه می‌خواست با آن می کرد ، چنانکه مذهب اهل تناسخست ومدوجزر عبادتیست که دریا دربرابر آن می کند و هرچیز گران بهارا که داشتند برای او پیشکش می‌آوردند و اوقاف آن بیش از ده هزار روستا بود و ایشان نهری داشتند که آنرا بزرگ می‌داشتند ودرمیان آن‌وسومنات‌دویست‌فرسنگ‌بود . هرروزآب آنرابسومنات می‌بردندوخانه را باآن‌می‌شستندوخدمت گزاران آن‌هزارمرداز برهمنان‌بودند که‌عبادت‌میکردندو خدمت‌زایران‌رامیکردندوپانصدزن‌بودند که‌بردرآن بت‌می‌خواندند وپای‌می کوبیدند وروزی‌همهٔ اینها از اوقاف آن بت بود . اما آن خانه‌آنرا برپنجاه‌وشش‌ستون‌چوب ساج که روی آنرا قلع گرفته‌بودند تکیه‌داده بودند.قبهٔ‌بتکده‌تاریك بود وروشنایی آن ازقندیلهای‌پرازبهترین جوهرهابود ودرکنارآن‌زنجیری اززربود که‌دویست‌من وزن داشت . هرگاه که پاسی‌ازشب‌می گذشت زنجیر را می‌جنباندند و جرسها‌بصدا درمی‌آمد و گروهی ازبرهمنان بعبادت می‌ایستادند .

۱ـ آثارالبلادواخبارالعبادتصنیف‌الامام‌زکریاءبن‌محمدبن‌محمود القزوینی‌ـ بیروت ۱۳۸۰ = ۱۹۶۰ص۹۵ـ۹۷

آورده‌اند که سلطان یمین‌الدوله محمود بن سبکتگین چون در سرزمین هندوستان غزا کرد در گرفتن سومناة وویران کردن آن بسیار کوشید و آرزومند بود که وارد اسلام شود ودر نیمهٔ ذی‌القعدهٔ سال چهارصدوشانزده بآنجا رسید. جنگ سختی با هندیان کرد وهندوان وارد سومناة می‌شدند ومی گریستند ومی نالیدند. سپس بجنگ بیرون می‌آمدند وچندان جنگ می کردند تانابود می‌شدند. شمارهٔ کشتگان از پنجاه هزار گذشت. سلطان این بت را دید و ازان در شگفت شد وفرمان داد آنرا نابود کنند و خزانهٔ آنرا برداشت. بت‌های بسیار از زروسیم وپرده‌های گوهرنشان یافتند. هر یك از آنها را بزرگی از بزرگان هند فرستاده بود و بهای آنچه در بتکده‌ها بود بیش از بیست هزار دینار بود.

سپس سلطان بهمراهان خود گفت: درباره این بت وایستاده بودن درهوا بی‌ستون وپیوند چه می گویید؟ یك تن ازیشان گفت: آنرا ببندی بسته‌اند و آن بند از نظر پوشیده است. سلطان خود بر آن شد که با نیزه بسوی آن برود و گرد بت وبالا وپایین آن گشت. این کار را کرد و از نیزه کاری بر نیامد. یك تن از حاضران گفت: پندارم که قبه از سنگ مغناطیس وبت از آهن باشد وسازنده صنعت خود را بمنتهی رسانیده است ونیروی مغناطیس ازهرسو برابری می کند چنانکه ازهیچ سو نیروافزون ازسوی دیگر نیست و بت درمیان ایستاده است. گروهی با او همداستان بودند و گروهی نبودند. یك تن بسلطان گفت: بمن اذن می‌دهی دوسنگ از بالای سر بت بردارم تا این آشکار شود؟ وی اذن داد و چون دوسنگ برداشته شد بت کج شد و بیك سو مایل گشت. هم چنان سنگ ها را برداشتند وبت فرود آمد تا آنکه بزمین رسید».

جای دیگر (۱) چنین آمده است:

«طیفنددژی استوارست در سرزمین هند برفراز کوهی که تنها یك راه دارد و بالای کوه آب و کشت زارهست وهرچه بدان نیازمندند. یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتگین در آنجا غزا کرد درسال ٤١٤ وچندی آنرا محاصره کرد و برمردم آن

۱ ـ ص ۱۰۱

سخت گرفت ودر آن پانصد فیل (۱) بود و زنهار خواستند ووی زنهارداد و صاحب آن‌قلعه خراج پذیرفت وپیشکش‌های فراوان برای سلطان فرستاد . از جمله‌مرغی بود بشکل قمری وخاصیتش آن بود که چون خوراك آماده می‌شد و در آن‌زهر بود چشمش پراشك‌می‌شد وآبی ازآن‌روان می‌شد وسنگ‌میشدوچون‌سنگ‌می‌شدوآنرا می‌سودند و برزخمهای سخت می گذاشتند بسته می‌شد . و این مرغ جز درین جا یافت نمی‌شود و جز درآنجا زیست ندارد » .

جای دیگر (۲) درکلمهٔافشنه دربارهٔ ابن‌سینا چنین آمده است :

«چون‌دولت‌سامانیان منقرض شد کشورماوراءالنهر بفرزندان‌سبکتگین‌تعلق گرفت . چون سلطان‌محمود بپادشاهی‌رسیدحاسدان در برابر سلطان دربارهٔابوعلی سعایت کردند. وی از بخارابخراسان نزدصاحب نسا رفت ووی پادشاه بخشنده و فرزانه بود . وی را گرامی‌داشت ودشمنانش‌سلطان را آگاه کردند که نزدصاحب نساست . وی بوزیر خود گفت : بصاحب نسابنویس که سرابوعلی را برای ما بفرستد . وی بصاحب نسانوشت : اگر ابوعلی نزدتست هر چه زودتر او را از خود دور کن . روز دیگر بدست پیك دیگرنوشت که‌سرابوعلی را برای ما بفرست.چون پیك نخستین رسید او را از خود دور کرد . چون پیك دوم رسید گفت : وی‌نزدما بود و چندیست که رفته است ».

جای دیگر (۳) درکلمهٔ طوس آورده است :

«بدان منسوبست حکیم فردوسی . وی از دهقانان طوس بود و ملکی داشت در ناحیه‌ای که‌کار گزارآن‌ناحیه‌بروی‌ستم کرد. برای دفع ستم آن‌کار گزاربدربار سلطان محمودبن سبکتگین رفت . وسیله می‌جست . باو گفتند شاعران اینك بسلطان نزدیك شده‌اند که خواستارست تاریخ شاهان ایران را نظم کنند . نزدیك

۱ــدر اصل : قیل که هیچ معنی ندارد
۲ ــ ص ۳۰۰
۳ ــ ص ۴۱۵ ــ ۴۱۷

تریشان بسلطان عنصریست . فردوسی دو پی او گشت و اورادرباغی‌یافت وفرخی و عسجدی با او بودند . نزد ایشان رفت و سلام کرد و نزد ایشان نشست . ایشان گفتند : ما شاعرانیم و هم‌نشین ماتنها کسیست که‌مانندماباشد . گفت:من‌نیزشاعرم. گفتند: معنی این‌بیت را بپایان رسان :

عنصری گفت : چون روی توخورشید نباشد روشن

فرخی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت : مژ گانت (۱) همی گذر کندبرجوشن

فردوسی گفت : مانندسنان گیودرجنگ پشن .

گفتند : چه‌می‌دانی از حال گیو وجنگ پشن ؟ گفت: ما از وقایع شاهان ایران آگاهیم . ایشان‌آنچه را که از فردوسی دیده بودندستودند و نزدسلطان یاد ازو کردند . سلطان بهرشاعری جزوی داد و بفردوسی نیز جزوی داد . شعر فردوسی را بهتر از شعر ایشان دیدندوشعرهریك ازیشان مانند شعر دیگری‌نبود. زیرا که ازان او فصیح و ازان دیگری رکیك بود . گفت : من نظم این کتاب را سراسر بعهده میگیرم و بدیگری نیازی نیست . کتاب را از آغاز زمان کیومرث که نخستین شاهشاهان بودتازمان یزدجردبن شهریار نظم کرد ، در هفتادهزاربیت مشتمل برحکم و مواعظ و منهیات و انگیزش و د گر گونی‌های جهان ، بعبارت فصیح . کتاب را نزد سلطان بردووی در شگفت شد و فرمان داد که پیل‌واری‌زر باو بدهند . وزیر گفت : در پاداش شاعری یك پیل وارزر بسیارست ، مگریك‌پیل وارسیم‌بدهند . فردوسی آرزومند پایگاه بلندی مانند وزارت بود . چون‌پیل‌وارسیم را دید باآن فقاع خرید و آشامید و این سه بیت را بر کتاب افزود :

برین سال بگذشت از سی و پنج / بدرویشی و ناتوانی و رنج

بدان تاپپیری(۲) مرا بردهد / مرا شاه‌هم‌تخت وافسر (۳)دهد

۱ـ دراصل:مرکانت

۲ ــ در اصل : تابیری

۳ ــ دراصل : شاه‌مرتخت‌واسفر

چو اندر نهادش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

آورده‌اند که شیخ قطب‌الدین استادغزالی با پیروان خود بقبر فردوسی رسید. یکی ازیشان گفت : فردوسی را زیارت کنیم . شیخ گفت : او را بگذار که وی زندگی خود را درستایش مجوس گذرانده‌است . این گوینده فردوسی را درخواب دید که باو گفت : بشیخ بگو : « لوانتم‌تملکون خزائن‌رحمةربی‌اذالامسکتم خشیة الانفاق‌وکان‌الانسان‌قتورا » (۱) .

جای دیگر (۲) در کلمهٔ غزنه میگوید : « و بدان‌منسوبست مجدودبن آدم السنایی ، حکیم و عارف و شاعروازدنیابرگشته بود . او را دیوان بزرگیست که همهٔ آن حکمت‌ها وموعظه‌هاست‌وشایستهٔ آنست که بزربنویسند . اصلا در آن ستایش نیست . وی عزلت و انزوای از مردم را دوست می‌داشت و ساکن‌خراب‌بود وپای برهنه راه می‌رفت . یك تن از وزیران خواستار اوبود وسنایی گاه گاه نزداو میرفت . چون میرسید وزیر برمیخاست و او را برمسند خودبجای خودمی‌نشاند. یك‌بار پای او گل‌آلود بود وبر مسند وزیر نشست . پاهای خود را دراز کرد تا آلودگی بگل را از میان برد. آورده‌اند که سنایی‌پای برهنه راه می‌رفت وازهیچ کس چیزی نمی‌پذیرفت. یکی از دوستانش برای او پاپوشی خرید و اصرار بسیار کرد که‌آنرا بپاکند ووی پذیرفت. چنین روی داد که روز دیگر با او روبرو شد وبسنایی سلام کرد ووی پاپوش را ازپادرآورد وباو پس داد . ازو سبب این را پرسیدند گفت : سلام او در روز دوم مانند سلام پیش از آن نبود و سبب آن جز پاپوش نبود .

ودرآنجا چشمه‌ایست که‌اگرچیزی از قاذورات‌درآن بریزند هوادگرگون میشود وسرما وبادسخت ودرجای خود باران ودرجای خود برف‌می‌بارد واین‌حال باقی میماند تاآنکه نجاست را ازآنجا بردارند . آورده‌اند که سلطان محمود بن سبکتگین چون ارادهٔ گشودن غزنه راکردوآهنك‌آنجا راکرد مردم‌آنجا چیزی

۱ـ سورةالاسری‌آیهٔ ۱۰۲ ۲ـ ص۴۲۹

از قاذورات درین چشمه ریختند و لشکر نتوانست در آنجا درنگ کند. کار بهمین وضع بود تا سلطان این را از یشان شنید و این چشمه در بیرون شهر در نزدیکی آنست(۱). نخست پاسبانانی بآن چشمه فرستاد وسپس خود بدآنجا رفت وچیزی از آنچه پیش از آن بود ندید وآنجا را گشود».

درجای دیگر (۲) دربارهٔ خوارزم وجیحون چنین آمده است:

«آورده اند که سلطان محمود بن سبکتگین باین جار سید و چندی در آنجا بماند و زورقهایی در آنجا روان کرد ودر آنجا فرو رفتند. پس سلطان بهمهٔ لشکریان خود دستور داد که خاك وچوب بیاورند و در آب بریزند. هر چیزی که در آن می‌انداختند فرو می‌رفت واثری ازان نمی‌ماند. می گویند: این آب اگر جانورانی در آن بیفتد هیچ کس نمی‌تواند آنرا بیرون بیاورد ...»

* *

*

زکریا بن محمد بن محمود قزوینی در کتاب دیگر خود «عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات» که هم بزبان تازی وهم بزبان فارسی موجودست وچنان می‌نماید که روایت فارسی آن نیز ازوست چنانکه دربارهٔ روایت فارسی آثار البلاد نیز این عقیده را دارند چند نکتهٔ مختصر دربارهٔ غزنویان دارد بدین گونه: یك جامی گوید (۳): «عین غزنه، این چشمه ایست که نزدیك غزنه است. اگر کسی چیزی از قاذورات آنجا اندازد هوا متغیر شود و باد سخت بادید آید و سرما وباران وبرف ظاهر شود و بماند، تا آنگه که آن نجاست دور کنند و چنین گویند که: سلطان محمود سبکتگین عزم غزنه می کرد که بستاند. هر گه که او آنجا رفتی نجاست آنجا انداختندی و هوا متغیر شدی و سلطان نتوانستی در آنجا اقامت کرد. تا آنگه که بدانست و کسی را فرستاد تا آن چشمه را نگاه می‌داشتند. آنگاه برفت و از تغییر هوا هیچ ندید». (٤)

۱ــ رجوع کنید بصحایف ۲۶۶ و ۳۲۲ و ٤۳۲ ۲ــ ص ۵۲٦
۳ــ عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات چاپ طهران [۱۳٤۰] ص ۱۸۳
٤ــ رجوع کنید بصحایف ۲۶۶ و ۳۲۲ و ٤۳۲ و ٦۹۳

جای دیگر (۱) : «از خاصیت هندوان آثار نفوسست وهر گاه که خواهد امری واقع شود همت بر آن گمارند ، واقع شود . منها ما ذکر من الملوك ، چنین گویند که : سلطان محمود غزنوی شهری ازشهرهای ایشان گرد بر گرد محاصره کرد . سلطان بیمار شد و مرض او زایل نمی‌شد ، تا آنگاه که شخصی ازان شهر بیامدو سلطان را خبردادند که : جمعی هندوان بردیوار این شهر نشسته‌اند و همت برین گماشته‌اند که : سلطان بیمارشود . سلطان گفت : آن را چه تدبیر باید کرد ؟ گفتند : بفرما تا کوسها و بوقهاوطبلها بسیار بزنند ، تا وقت ایشان مشوش شودو پریشان گردند . سلطان بفرمود تاچنان کردند . بیماری ازو برفت ».

جای دیگر (۲) : « گویند : فیلسوف هند شطرنج را وضع کرد . ملك را خوش آمد . گفت : آنچه خواهی بگو ، تا بدهم . فیلسوف گفت: بتضاعیف رقعهٔ شطرنج مرا درهم بده ، یعنی بخانهٔ اول یك و بخانهٔ دوم دو ، برین نسق . ملك گفت : ظن من درحق خود فاسد کردی، چه محل دارد این قدر که از من خواستی؟ وزیر گفت : ای ملك ، اگر خزاین جمله ملك هند بدو دهند بدین جایزه وفا نکند. آنگاه او این کجا جمع کند ؟ ملك گفت : طیبت او جایزه‌ای خوب‌تر از وضع شطرنج بود . چون عنصری این حکایت بشنید خواست که در مقابل آن سلطان محمود را مدحی بگوید ، که آن مدح آخر دعایی بود بطول و عرض عمر، که اگر تضاعیف رقعهٔ شطرنج بر آن عرض کنی هر روز ربع درهمی باشد و آن این بیتست، قطعه :

شاها، هزار سال تو در مملکت بزی	و آنگه هزار سال بیفزا بروزوسال
سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز	روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال».

* *

*

تاج الدین سبکی در طبقات الشافعیة الکبری (۳) بجز آنچه دربارهٔ محمود

---

۱ ـ ص ۳۲۲ ۲ ـ ص ۳۴۲

۳ ـ ج ٤ ص ۳۰۵ ـ ۳۰۷

نوشته است و ترجمهٔ آنرا پیش ازین آوردم در ترجمهٔ مظهرالدین ابومحمد خوارزمی از فقهای معروف قرن ششم مطالبی دربارهٔ ابونصر عراق که بدست محمود غزنوی برافتاده است دارد و این مطالب را از تاریخ خوارزم ابومحمد خوارزمی که گویا از میان رفته گرفته است و ترجمهٔ تمام شرحی که دربارهٔ ابومحمد خوارزمیست بدین گونه است :

«محمود بن محمد بن العباس بن ارسلان ابومحمد العباسی مظهرالدین خوارزمی صاحب کافی درفقه، از مردم خوارزم ودرفقه وتصوف پیشوا وفقیه محدث ومورخ بود، تاریخ خوارزم ازوست. شیخ ماذهبی می گوید ازجزء اول آن کتاب آگاه شدم. درخوارزم در ۱۵ ماه رمضان سال ۴۹۲ بجهان آمد . از پدرش وجدش عباس بن ارسلان واسمعیل ابن احمد بیهقی درخوارزم ومحمد بن عبدالله حفصوی درمرو واحمد بن عبدالواحد فارسی درسمرقند ومحمد بن علی مطهری در بخارا و ابن طلابة در بغداد حدیث شنید . از حسین بن مسعود بغوی فقه آموخت وارد بغداد شد ودر آنجا در نظامیه وعظ کرد و حدیث گفت . یوسف بن مقلد واحمد بن طاروق ازو حدیث شنیدند . ابن السمعانی می‌گوید فقیه آگاه ازمتفق و مختلف بود وصوفی نیکو ظاهر و باطن . نیز می گوید در طلب حدیث خود می‌رفت وازان قسمت عمده را بدست آورد . می گوید خانواده‌اش خاندان دانش وپرهیزگاری بود . می گوید درخوارزم می‌زیست و مردم از وبهره‌مند می‌شدند ودانش را می گسترد. من می گویم : بر مجلد اول تاریخ اودست یافتم وهمانست که شیخ ماذهبی از آن آگاه شده و آن شامل هشت جزء کلفتست و آن دلالت دارد که این مرد در فن حدیث تبحر داشته و باو حافظ مطلق می گفته‌اند ودرین ایرادی نیست. در آن کتاب اسانید فراوان و فواید بسیار آورده و از حدیث سخن رانده است و درآغاز ذکر اخبار خوارزم کرده وآن شهریست که آنرا منصوره بمحمدین می‌نامد ودرخطبهٔ آن ذکر کرده است که حاکم ابوعبدالله آنرا باین اسم نامیده است بواسطهٔ حدیث موضوع . درآن در مجلد اول اسناد راآورده ومحمدین را گرد آورده است ودرآن حدیث بیشتر از زاهر بن طاهر باجازه است وچون یاد ازابوسعد بن السمعانی

یا شهرداربن شیرویه می کند می گوید «اخبرنا» و بیشتر آنچه روایت می کند از ابوسعد بااجازه است . درماه شعبان سال ٥٦٨ درگذشت . درخوارزم بجهان آمد و بازماندگان او محدث بودند .

وازفوایدومسایل غریب از مولف‌الکافی‌ذکریست در مقدمهٔ تاریخ خوارزم . خوارزم‌شهری بود بنام منصوره بواسطهٔ حدیثی که وارد شده وذکر ازان کردیم . بیابان گردآنرا فراگرفته وگر داگر آن هست . می گوید از چندتن از مشایخ شنیدم وایشان می گفتند درمنصوره دوازده‌هزارمسجدبود ودرآن‌دوازده هزار کوی بود ودرهر کویی مسجدی بود . درآن هزاروصد گرمابه بود . سپس بشهری که امروزهست می‌رسید . دربزرگداشت شهروبزرگداشت مردم آن بسیار گفته‌استو از پیشوایانشان چیزی شگفت آورده . ازیشان یاداز ابونصرمنصوربن‌علی‌بن‌عراق جعدی کرده‌است.وی‌درروستایی‌نزدیك‌دروازهٔ‌شهرمی‌زیست‌ودرآنجاکاخ‌زیبایی‌داشت. از شهر نزد او مـی‌رفتند و از کشت زارهای او می گذشتند و آنجا را می‌دیدند . باستوران خود فرود می‌آمدند و می‌رفتند باو سلام می کردند . وی‌بو کیل خود فرمان‌می‌دادایشان را درجایی که سزاوارشان‌بـاشد بنشاند و باودستورمی‌دادایشان رامهمانی کند ومواظب‌چهارپایانشان باشد . ایشان‌روغن گیروروغن‌فروش منصوره بودند یعنی فروشندهٔ روغن سوزاندنی . بیرون می‌رفتند وخواستار خرید و فروش کنجد بودند و نهصدتن بودند ، بجز کسانی که خدمتگزاروه‌نبال‌روایشان‌بودند. چون صبح می‌شد گروهی ازیشان‌سوارمی‌شد که درروستاها پراگنده شوند .ابونصر ازین‌آگاه می‌شد و می گفت : اگر نزدما چیزی بسندهٔ ایشان نباشد آنرا بجزمـا از دیگران‌بخواهند.مستوفی‌ووزان‌می‌نشستندوناقدبرایشان‌آنچه‌ازپول‌نقد نزدشان بود وزن می کرد و مستوفی در دفتر می‌نوشت که بهریك ازیشان بنام خودش چه داده است. چون‌از گرفتن آنچه باایشان بود از پول نقدوکالا فارغ می‌شدندابونصر فرمان می‌داد سرهای چاهها و خس و خاشاك را برایشان بگشایند و کنجد بسیار برایشان می‌آوردند و فرمان می‌داد هر چه خریده‌اند وزن کنند و دستور می‌داد

گردونه‌هایی بیاورند که آنها را با ایشان ببرند و چون قسمت نخست ازیشان بمیان شهررسیده بود قسمت دیگر بدارالوقف رسیده بود واز روستا بیرون نرفته بود . صاحب کافی می گوید : این درروزهای آخر منصوره بود تا آنکه چیزی نماند که‌اضافه‌بر آن کنندوچیزی که پایداربماند . از آنجانهصدروغن‌فروش برمی‌خاست بجز کسانی که درشهر درنگ کرده بودند . می گوید این ابونصر کارش بالا گرفت ولشکرش فراوان شدودرمهمانی‌ها نیازمند بچیزی نمی‌شدندمگرخواستن‌چیزهایی ازجای دیگر . می گوید : از مردان ثقه‌شنیدم با هریك‌ازاسبان ایشان هنگام‌نماز خفتن‌توبره‌ای‌ازجووافسارتازه‌بود . می گوید:کاردیگر گون‌شدزیرا که‌سلطان وی‌را ببددینی متهم کرد ودر کشت‌زارهای اومسجدی دیده‌نمی‌شد . چون وارد جرجانیه شد فرمان داد او را بدار کشیدند و دیگران را هم که متهم ببددینی بودندبدار کشیدند ، درسال ۴۰۸ وصاحب‌کافی‌درذکرمناقب خوارزم که جرجانیه باشد همان شهری که‌امروز هست سخن بسیاردارد و این دوشهراز شهرهای بزرگ‌مسلمانان بوده‌اند و پیرامون آنها خوارزمست و نام آن منصوره بود و بیابان گرد آنرا فرا گرفته‌است، تا نزدیکی آن که جرجانیه نام‌دارد و چون نیشابور رازلزله‌ویران کرد که یکی از شهرهای مهم خراسان بود در نزدیکی آن آباد شد که‌اکنون هم بنام نیشابور خوانده میشود » .

* *

*

در کتاب‌نوروزنامه‌منسوب‌بامام‌عمرخیام(۱) دربارهٔ محمودغزنوی‌این‌داستان هست : « گویند سلطان محمود روزی‌بتماشا شده بود وازصحراسوی شهرهمی‌آمد ودرآن حال هنوزامیربود و پدرش زنده بود . چون بدردروازهٔ شهررسیدچشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد ، چر کین جامه ، بقدر دوانزده ساله . اما سخت نیکوروی وطرفه وزیبا بود، تمام‌خلقت، معتدل قامت. عنان باز کشید و گفت : این

۱ - عمرخیام - رسائل-الترجمه‌لبوریس روزنفیلد، المقالةالافتتاحیه‌والتعلیق‌لبوریس روزنفیلدوادولف‌یوشکیفیتش - موسکو۱۹۶۲-ص۱۷۱-۱۷۳

پسرك راپيش من آرند. چون بياوردند گفت: ای پسر ، تو چه كسی و پدر كيست؟ گفت: ندارم وليكن مادرم بفلان محلت نشيند. گفت : چه پيشه می آموزی ؟ گفت: قرآن حفظ می كنم. فرمود تا آن پسرك رابسرا بردند . چون سلطان فرودآمد پسرك را پيش خواندوازوهرچيزی پرسيدوچندكارش فرمود. سخت زيرك ورسيده بودواقبالش ياری داد . فرمودتامادرش رابياوردند و گفت : پسرترا قبول كردم. من او رابپرورم، تودل ازكار اوفارغ دار . مادرش را نيكويی‌ها فرمود وپسرراجامهای ديبا پوشانيدو پيش اديب نشاند ، تا خط و دانش آموخت وسلاح وسواری وپسررا گفت : هرروز بامداد ، كه من هنوز بارنداده باشم ، بايد كه پيش من ايستاده باشی . پسرهر بامداد پگاه بخدمت آمدی . سلطان چون از حجرۀ خاص بيرون آمدی روی او ديدی . نخست روی او ديدی و مقصود سلطان از آزمايش خجستگی ديدار اوبود . سخت خجسته آمد . چون بيرون آمدی ازحجره چشم بروی افگندی. هرمرادی داشتی آن روز حاصل شدی و اين پسررا ازجامه و نيكوداشت جمالش يكی صد شد .سلطان هرروز او را بخويشتن نزديك‌تر كرد وشايستگيها ازوی پديد می آمدوسلطان اورا نعمت وخواسته می‌داد و اعتماد بروزيادت می كرد و می‌نواخت . نعمت وتجمل اين بسيارشد وسلطان ازعشق اوچنان گشت كه يك ساعت شكيبانتوانست بود .اين پسر را سالش بهجده رسيدوجمالش يكی ده شد واز مباركی ديدارا و سلطان را بسيار كارها وفتحها بزرگ دست داد وچندين ولايت هندوستان بگشاد وشهرهاخراسان بگرفت و بسلطانی بنشست . مگر اين پسر بعذری ديرتر بخدمت آمد و سلطان بی‌اوتنگدل گشته بود . چون او بيامد ازسرخشم وعتاب گفت : هان وهان خويشتن را می‌شناسی ؟ هيچ دانی كه من ترا ازكجابرگرفته‌ام وبكجا رسانيده وازخواسته و نعمت چه‌داری ؟ ترازهرۀ آن باشد كه‌يك‌ساعت از من غايب شوی ؟ چون سلطان خموش گشت گفت : سلطان بفرمايد شنيدن ، هم چنانست كه می‌فرمايد ، من بنده را از خاك برگرفت‌وبرفلك رسانيد.من يك‌فرومايه‌بودم ، اكنون بدولت خداوند پانصدهزار دينار زيادت دارم ، بی‌ضياع وچهارپاو بنده و آزاد و ملك بنده را آن

مرتبت وحشمت داده است که در دولت‌هیچ خداوند پایهٔ هیچ کس از پایهٔ بنده بلند تر نیست و با این همه کرامت که بابنده کرده است واین نعمت داده و بدین درج رسانیده هیچ سپاس ومنت بربنده ننهد . بردل خویش نهد، که بنده را از جهت دل خویش نیکومی‌دارد . دومعنی : یکی از جهت آنکه دیدار بنده بفال گرفت ودیگر که من بنده تماشا گاه و باغ و بوستان دل ملکم . اگر ملك تماشا گاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد . هرچندمن بنده بشکر ودعا مقابله می کنم .ملك را جواب آن پسرعجب خوش آمد و اورا بنواخت و تشریف داد».

* *

*

در کتاب الذخائر والتحف تالیف قاضی رشیدبن الزبیر نیزمطالب تازه‌ای دربارهٔ غزنویان هست. ازان جمله در یك‌جا (۱) چنین آمده است:«ابوالعباس طوسی گفته است : قادربالله درسال .... (۲) مرا بغزنه برسالت فرستاد نزد محمودبن سبکتگین تاولیعهدی الغالب‌بالله‌را‌پایدار کنم. چون بشهری رسیدم که درآنجا بود شمارهٔ‌بسیار از لشکریان دیدم افزون از اندازه‌ای که مانند آنرا دیده بودم. بهترین جامه‌ها وکامل‌ترین‌عده‌هاوآلتهارا‌داشتند . سپس واردشهر شدم‌ولشکر باهمان تعبیه بود ، تا آنکه بعدهٔ بسیار فیلان رسیدم که گرداگرد آن کسانی بودند که می گفتند سی هزار مرد هندی هستند . سپس‌ازآنجا گذشتم‌و ازجوانان ترك و کودکانی که برای پرورش‌بودند‌عدهٔ‌بسیار‌بودند‌وسلاح‌داشتند. بمن گفتند که‌ایشان چندده‌هزارند.چون بدر نزدیك شدم‌درهردری کفچه‌ماربزرگی دیدم که‌ازجنس آنهانیست وبزنجیرآهنین آنها را بسته بودند . سپس وارد شدم و دهلیزهای آنجا را پراز درندگان بروی یك دیگر دیدم که آنها را بزنجیربسته بودند . از آنجا گذشتم ویوزهایی بهمان حال دیدم . ازآنجا گذشتم وپلنگانی‌بهمان‌حال‌دیدم که بسیار بودند . سپس‌بمحمود

۱ـ کتاب‌الذخائروالتحف‌للقاضی‌الرشیدبن‌الزبیر-چاپ کویت۱۹۵۹ ص ۱۵۱-۱۵۳

۲ـ جای‌تاریخ سفید مانده است

رسیدم و درمجلس بزرگی که تجمل وآلات داشت و هیئت آن در ظاهر نیکو بود او را یافتم .وی برتخت نشسته بود وسران کشورش دردوسوی او بودندوروی قالی‌های بسیار زیباوممتاز ایستاده بودند . رسالت قادربالله را برای او ادا کردم . برخاست سوارشود وبجایی که دعوت درآنجا بود برود . بمن دستور دادبا اوبروم. اسب وی را بدر مجلس اوآوردند . سوارشد وچون از برابراین ددان گذشت همه بانگ کردند وفریاد برآوردند وروی خود را بخاك مالیدند وبروسجده بردند و مارها پریشان‌شدندومردم فریاد کشیدند و فیلان‌سرفرود آوردند و ستوران بانگ برآوردند. گویی‌قیامتی‌درآنجابرخاست ، چندانکه گویی زمین‌می‌لرزد. اورفت‌ومن باوی‌بودم.لشکریان‌اوبدو گروه‌منقسم‌شدندیکی‌ازدو گروه‌پیشاپیش‌می‌رفت‌ودیگری ازدنبال‌اوودرمیان‌اووهر یك‌ازیشان‌بیش ازیك تیررس‌بودواو تنهاوجداازخواص‌خود می‌رفت ومن‌تنهاباوهمراه بودم . چون براهی رسیدزنی که باومی‌نالیدباوبرخورد. ایستاد و از حالش پرسید. وی آگاهش کرد که دختریکی از دهقانان اوست و برای‌کاری بیرون آمده و یکی ازمردان دولتش باو اعتراض کرده وکارزشتی کرده است . وی برای رسیدگی بکار او ایستاد و آن مرد را بخود خواند ودربارۀآنچه آن زن مدعی بود پرسید و وی بدرستی آن اعتراف کرد وزنای محصنه کرده بود. آهنگ سنگ سار کردن او را کرد و ایستاد تا آنکه او را سنگسار کردند و سوختند وفرمان داد هرچه دارد بفروشند و دربرابرکاری که با آن‌زن کرده است باو بدهند و چون همۀ این‌کارها را کرد ازآنجارفت ».

جای دیگر (۱) چنین آمده است : « محمودبن سبکتگین صاحب خراسان مانند دستۀکارد آینیه‌ای از یاقوت سرخ‌داشت. هر گاه که سوار می‌شد آنرا بردست راست می گرفت‌و زیادی آن‌ازبالای کف دستش بیرون بودوپایین آن‌باندازۀانگشتان بودومردم‌بر آن‌می‌نگریستند.ازبس گران بهاوشگرف‌بودبهانداشت‌وآنراهنگام غزا درسرزمین هند در سال ۴۰۷ هنگامی که شهرهای آنرا می گشادند درشهرمغروف

۱ - ص۱۹۱-۱۹۲

بمتهوره یافته بودند در یکی از بتخانهای آنجا وپنج بت زراندوووزن هر یك از آنهایازده رطل بود وبهای آن صد هزار دینار. آن را ازهر گونه گوهر گوهر نشان کرده بودند ویاقوتهای گران بهابود که ارزش نداشت ازجمله پارهای یاقوت برنگ انار وسرخ بود که وزن آن ششصدمثقال می‌شد ».

* *

*

یاقوت حموی درمعجم الادبا نیز جسته جسته مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد. ازان جمله دربارهٔ صاحب بن عباد وزیر معروف و کتابخانهٔ او درری (۱) چنین می گوید:

« کتابخانه‌ای که درری بوده است برین دلیلست که سلطان محمود بن سبکتگین آنرا سوخته است و من این خانه را دیدم و فهرست این کتابهارا درده مجلد یافتم وسلطان محمود هنگامی که بری رسیده است باو گفته‌اند که این کتابهااز کتابهای روافض و اهل بدعتست وهرچه‌را که در علم کلام بوده از میان آنها بیرون آورده ودستور بسوختن آنها داده است ».

جای دیگر (۲) دربارهٔ عمیدابوبکرعلی بن حسن قهستانی میگوید: «درروزگار سلطان محمود بن سبکتگین بپسرش محمد بن محمود پیوست درهنگامی که وی والی غرجستان (۳) بود».

جای دیگر (٤) درشرح حال ابوالفرج اصفهانی می گوید: « شگفت ترین دروغی که غرس النعمه روایت کرده اینست که گفته‌است: پدرمرابازرگانی معروف بابوطالب بودووی بدروغ گویی معروف بودووی یاد کرد ودرمجلس خود بیان کرد ومردم در آنجا خاضر بودند که وی درلشکر گاه محمود بن سبکتگین صاحب خراسان با اودر بخارا بود وسرمای سخت شد که ازان مرنها هم یخ بست ومردم هر کاری را آهسته

۱ــ ارشادالاریب الی معرفة الادیب المعروف بمعجم الادباء اوطبقات الادباء لیاقوت الرومی چاپ دوم اوقاف گیب ۱۹۲٤ ج۲ ص ۳۱۵

۲ ــ ج٥ ص ۱۱٦

۳ ــ دراصل الخوزستان

٤ ــ ج ٥ ص ۱٦۳ ــ ۱٦٤

می کردند و چون مردم بلشکر گاه فرودمی آمدندبانگی و آوازی ورفتاری‌ازیشان شنیده نمیشد تا آنکه هنگام‌نماز طبل زدندو چون بامداد شد وآفتاب طلوع کرد این سخن ازمیان برخاست و من بانگهایی‌را که ازدیشب یخ بسته بود شنیدم‌مانند بانگ طبلها وبوغها و سخن مردم و بانگ چهارپایان وبانگ‌خروبانگ‌شتر».

جای‌دیگر(۱): علی‌بن‌عبدالله‌بن‌احمدنیشابوری‌معروف‌بابن‌ابی‌الطیب. زادگاه اونیشابوربود و موطن او قصبهٔ سابزواروازقرآن و تفسیر معرفت کامل داشت . در هشتم‌شوال سال ۴۵۸ درگذشت و درمقبرهٔ سابزواراو را بخاك سپردند و ابوالقاسم علی‌بن محمدبن حسین‌بن‌عمرو از دهقانان و متمولان مدرسه ای بنام وی در محلهٔ اسفریس در رمضان سال ۴۱۰ ساخت واثرآن تا کنون باقیست و وی را شاگردان بسیاربود ازان جمله ابوالقاسم علی‌بن‌محمدبن‌حسین‌بن‌عمروودیگران و چندتصنیف درتفسیرقرآن مجیددارد ازان جمله‌است‌تفسیر کبیردرسی‌مجلد وتفسیراوسط‌یازده مجلد وتفسیرصغیرسه مجلد واین‌هارا از حفظ میگفت مینوشتند وچون‌مرد ، که خدایش بیامرزاد، درکتابخانهٔ او جزچهارمجلد نیافتند یکی‌ازآنها درفقه دیگری درادب ودومجلد تاریخ بود ودر مقبرهٔ سابزوار بخاك سپرده شد و دعوت مستجاب مجرب‌نزداوهست ودرسال ۴۱۴ اورا نزدسلطان محمودبن‌سبکتگین بردند . چون برووارد‌شد اذن نگرفته‌نشست‌وشروع بروایت‌خبری‌ازرسول‌صلی‌الله علیه‌وسلم کرده بی‌آنکه‌سلطان‌فرمان داده باشد.سلطان‌بغلامی گفت: «ای‌غلام«ده»برسرش».وی‌سخت برسراوزدو آن‌سبب کمی‌شنوایی وسنگینی گوش‌اوشد. سپس‌سلطان‌پایهٔ‌اورادردین‌و دانش‌وپاکدامنی‌وورع‌دانست‌وازوعذرخواست‌وفرمان‌دادمالی‌باو بدهند که‌اونپذیرفت و گفت مرا بمال نیازی نیست واگر توانایی آنرا دارد آنچه‌را که ازمن‌ستده است بازدهدوآن‌شنوایی‌منست . سلطان باو گفت : ای‌مرد ، ملك صولتی دارد که‌نیازمند بسیاستست وترا دیدم که واجب رافروگذار کردی و گذشت آنچه درمیان‌ما گذشت واکنون دوست دارم‌راه‌حلی پیدا کنی. گفت : خدا درمیان من و توحق گزارست.

---

۱ ـ ج ۵ ص ۲۳۱ ـ ۲۳۲

سپس باو گفت مرا خواستی که وعظ از من بشنوی و اخبار رسول وخشوع را ونه برای اقامت قوانین کشورداری و استعمال سیاست و ایـن متعلق بپادشاهانست و امثال ایشان و نه دانشمندان . سلطان شرمسار شد وسردرپیش افگند واورادربغل گرفت ... همهٔ این‌ها را ازتاریخ بیهق ازابوالحسن بن ابوالقاسم بیهقی مصنف کتاب وشاح الدمیه نقل کرده‌ام (۱) » .

جای دیگر دربارهٔ ابوالریحان بیرونی (۲) می گوید: «سلطان مسعودرابعلم نجوم اقبالی بود وحقایق علوم رادوست‌می‌داشت. روزی درین‌مسئله ودرسبب‌اختلاف مقادیرشب وروزدرروی‌زمین‌ازوپرسیدو گفت‌دوست‌تر‌دارد‌برهانی برای اوتوضیح‌دهد که بعیان‌درست بیاید . ابوالریحان‌باو گفت : توامروز در پادشاهی خافقین‌یگانه‌ای وسزاوارنام پادشاه زمینی و درین پایه که‌داری باید ازمجاری‌کارها و تصاریف‌احوال شب وروز درجاهای آبادان و ویران آگاه باشی و برای او درین زمینه کتابی در اعتبار مقدارشب وروز بطریق‌دوری از مواضعات‌اخترشناسان والقاب ایشان‌نوشت و بتصورایشان از فهم آنچه ازان راضی نمی‌شوند و بآن عادت ندارند نزدیك شد. سلطان شهید (۳) درعربی زبردست بود وبآسانی ازآن‌آگاه شد و بـا اونیکویی بسیار کرد . بهمین گونه کتابی درلوازم‌حرکتین (کتاب‌فی‌لوازم الحرکتین) بفرمان او نوشت و آن کتاب گران‌بهاییست که چیزی برآن نتوان افزود و بیشترکلمات آنرا ازآیات‌قرآن‌اقتباس کرده استو کتاب معروف‌بقانون مسعودی که‌ازهر کتاب دیگربی‌نیازمی کند وآنرا دراخترشناسی یا حساب نوشته‌است. کتاب‌دیگر‌بعنوان دستور آنست که بنام شهاب‌الدوله ابوالفتح مودودبن سلطان شهید نوشته واز هر حیث نیکوست ...».

* *

*

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۳۳ـ۵۳۴

۲ ـ ج٦ص ۳۱۰ـ۳۱۱

۳ـ مرادازسلطان شهیدمسعودبن‌محمودست

در کتاب التحفه‌فی‌النصایح و التواریخ معروف بتحفه که احتمال داده‌اند از شرف‌الدین فضل‌الله‌بن عبدالله قزوینی ادیب معروف اواخر قرن هفتم واوایل‌قرن هشتم بوده باشدشرحی دربارهٔ محمودهست بدین گونه (۱) :

«آورده‌اند کـه سلطان محمود ، انارالله برهانه ، در مهد استراحت و فرش استطابت غنوده بود . ناگاه نعمت‌خواب بروی بشورید و در قلق تا فلق ودرسهر تاسحرمضطرب شده وچندان که جهد نمودخیال‌خواب زیارت پلك چشم اونکرد. دراندیشه افتاد تا موجب قلق چه بوده‌است ؟

انواع حالات برخاطر عرض داد . هیچ یك دلپذیرنیامد . دردلش گشت که: همانا بردر مظلومی‌برخاك نشسته‌است ، که درددلش راه خواب برچشم‌مابسته‌است.

پس چاکری را فرمود تـا : بنگر که بردرگاه کیست ؟ غلامان بشتافتندواز هرسوی بتاختند . کس را نیافتند . باز آمدند وحال باز گفتند .

محمود فرمود که : این جماعت درطلب مقصرند . برخاست‌وشمشیربرکشید وبهرطرف میرفت . بردرحرم مسجدی رسید .آواز ناله‌ای شنید . بیچاره‌ای رادید که روی برخاك نهاده وسرشك از دیدگان گشاده ، آهسته میگفت ، شعر :

ترا شب بعیش وطرب میروه　　　　چه‌دانی که‌برماچه‌شب‌میرود؟

اگر در سلطان بسته است در سبحان گشاده‌است وندای « امن‌یجیب‌المضطر اذادعاه» (۲) در داده . اگر محمود زابلی‌خفته است معبودازلی بیدارست‌وحضرت مقدس‌او از آزار بیزار .

چون محمود رفت دقت آن مظلوم‌بدید آن مناجات که بآب دیده‌وسوزسینه بحضرت عزت انها میکرد بشنید . باطن او متغیرشد و از وحشت‌آن حال آب در چشم آورد . چون سراز سجده برداشت او را گفت : زنهار ! از محمود منال ، که همه شب‌درطلب‌توبوده‌ام ، تاا کنون که‌داستان‌توشنوده . بگوچه حاجت‌داری ومرا

---

۱ - تحفه - ازمتون فارسی‌قرن هشتم - تهران۱۳٤۱ص۳۵-۳۸

۲ - سورة النمل‌آیة ٦۳

چرا بخداسپاری ؟ مظلوم بالماس مژه مروارید خوشاب اشك سفتن گرفت وقصهٔ غصه گفتن که ، شعر :

و بداضاءِ الارض شرقا ومغربا و موضع رجلی منه اسود مظلم

ظلال عدل و رأفت سلطان برخلق جهان گسترده است و من درتاب آفتاب مکاره سوزان. یکی ازخواص درگاه تو، که نامش نمیدانم، دربدنامی حرم من میکوشد وپا ازجادهٔ عصمت بیرون میکشد وشبها ، که چهرهٔ ایام بنقاب ظلام متواری باشد و عارض زمان ازغطای وطای قاری تاری ، خودرامست در سرای من افگند و جامهٔ عصمت هم‌خوابهٔ من بلوث تهمت بیالاید . اگرآن آلایش ازدامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشویی فردای قیامت ازمظلمت من خلاص نشوی .

سلطان را حمیت اسلام وغیرت دین بر کف مایهٔ عدوان وحسم مادهٔ طغیان او باعث ومحرض آمدوپرسید که : ثعبان ادمان اکنون برسر گنجست یانه ؟ گفت: رفته باشد ، اماترسم که بازآید. محمود گفت: بسلامت باز گرد وهر گاه مراجعت نماید بی‌مدافعت مرا خبر کن. مرد دعای خیر گفت وخواست که باز گردد.سلطان اورا بخواند وباحجاب مقابله کرد که : هر گاه که این شخص بدر گاه آید درشب وروزاورا بی‌توقف درآرند.

مرد باز گشت. بعداز دوشب آن ظالم متهوربرعادت ذمیم وخلق لئیم خویش، ازشقاوت قساوت دل پیش گرفته واز ضلالت صلابت پیشانی پیشه کرده ، برغوایت مصروبرعمایت مستمرخودرا درخانهٔ آن مسلمان انداخت ، شعر :

اشارت الفرس فی اخبارهامثلا والا عاجم فی ایامها المثل

قالوا اذا جملة جائت منیته یطاف بالبیر حتی یهلك الجمل

آن بیچاره بهزارحیلت آن فتنه را درخواب کرد و راه هما آشیان سلطان گرفت . درحال اورا بحضرت بردند . گفت : وقتست که سلطان بشرایط وفای عهد قیام نماید ومراسم انجازوعده باداء رساند .

سلطان عادل شیردل بادلی مرتاح وسینه‌ای باانشراح روان شد ومنافصة آن

مظلوم باشه ، چون باشه بر گنجشك ، برسر آن مذموم فعل و مردود شغل فرود آمدند. چون سلطان آن شیطان را در فراش آن زن مانند اژدهای پرفتنه ، که هنگام مصارع هلاك بمشارع شارع خرامد ، خفته یافت با تیغ آخته برسراو دویده ودرمیان اوفرودآورد وبحجت قاطع انتقام وانتصار ازوبستد واورا دست بردی نمود که آثار آن ثاربرجریدهٔ ایام وصحیفهٔ اعوام باقی‌ماند ، شعر:

یا ایها الظالم فی فعله　　　　فالظلم‌مردود علی‌من‌ظلم

پس روی سوی آن مرد کرد و گفت : چون از محمود راضی شدی و انصاف خود ازو یافتی او را بدعای خیر دراوقات خلوات ، که مظان استجابت دعواتست ، یادآری وآزار ازدل دور داری. آنگاه سجدهٔ شکر کرد وسبحهٔ تسبیح بگردانید. چون ازاوراد فارغ شد وعرق غضب نافض‌اوسکون یافت وعارض آن عارضه منقشع گشت گفت : اگردرخانه ماحضری باشد بیار. بیچاره گفت: ازپای ملخ مورسلیمان راچه میزبانی تواند کرد ؟گردخانه برآمد . نان پاره‌ای چند باقدری آبکامه حاضر آورد. سلطان برغبتی تمام صادق تناول فرمود.

پس گفت : بدان که ازآن شب باز، که رازدل بامن گفته ای ، آتش کینه در کانون سینه‌ازراه دهان زبانه میزدوآلام آرام ازدل من برداشت‌ونهیب اندوه شکیب وشکوه‌ازمن بر گرفت. نذر کردم که: تاشرآن شریرازتودفع‌نکنم‌انگشت برنمك نزنم ونیزاندیشه کردم که مبادا این‌نوع جسارت ازابنای ملوك وشاهزادگان صادر شود ، که مخمور شراب جوانی ورعونت و مغرور حصول امانی ونخوت باشند . من بپاره کردن جگر پارهٔ خود نهضت کرده بودم وآن بار گران بردوش جان آسان شمرده ، چون بیگانه دیدم شاد شدم وخدای‌را شکر کردم(۱)» .

* *

*

در کتاب تاریخ مختصرالدول تألیف غریغوریوس ابی‌الفرج‌بن اهرون طبیب

۱ــ برای روایت دیگرازین‌افسانه رجوع کنید بصحایف ۳۷۴ــ۳۷۶و۴۸۳ــ۴۸۵و ۵۲۲ــ۵۲۳و۵۵۱ــ۵۵۲و۶۵۱ــ۶۵۳

ملطی معروف بابن العبری نیز مطالبی دربارهٔ غزنویان هست. از آن جمله درحوادث سال ۳۸۸(۱) چنین آمده است:

« درین سال سبکتگین مرد و پس ازو فرمانروایی باسماعیل رسید. سپس برادرش یمین الدوله محمود از نیشابور نزد او بغزنه فرستاد و گفت که پدرش هنگامی که با او عهد کرده وی دور بوده است و باو یادآوری کرد که بزرگ‌تر باید برتر باشد. وی اینرا نپذیرفت. پس آهنگ او کرد و اورا گرفت و کار او بالا گرفت و بفرمانروایی پرداخت... درین سال مأمون بن محمد خداوندگار خوارزم مرد و پس ازو کار بپسرش علی رسید».

جای دیگر(۲): « درسال ۴۰۷ خوارزمشاه ابوالعباس مأمون بن مأمون کشته شد و یمین الدوله خوارزم را گرفت».

جای دیگر(۳): «درسال ۴۲۰ یمین الدوله باترکان غز فرمانبرداران ارسلان بن سلجوق روبرو شد و ایشان درخراسان فتنه میکردند و تاراج میکردند. وی لشکری بجنگ ایشان فرستاد وایشان را ازخراسان بیرون کردند وهزار خرگاه ازیشان رفتند وباصفهان رسیدند. اما طغرل بك وداود و برادرایشان بیغو که پسران میکائیل بن سلجوق بن تقاق بودند درماوراءالنهر بودند و گروهی ازغزان که درخراسان بودند بآذربایجان رسیدند وبمراغه رفتند و وارد شهرشدند ومسجد جامع آنجا را سوختند و گروهی بسیارازمردم آنجا و کردان هذبانیه را کشتند. سپس طایفه‌ای ازیشان بسوی همدان رفتند و آنجا را گرفتند... و در سال ۴۲۱ یمین الدوله محمود بن سبکتگین مرد و پسرش محمد فرمانروا شد، سپس برادرش مسعود او را خلع کرد و جایش را گرفت».

جای دیگردروقایع سال ۴۲۲(۴): «درین سال لشکریان سلطان مسعود بن محمود بن سبکتگین خداوندگار خراسان بکرمان رفتند وآنجارا گرفتند».

جای دیگر(۵): «درسال ۴۳۰ ملك مسعود ازغزنه ببلخ رسید وسلجوقیان را

۱- چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۳۱۰-۳۱۱
۲- ص ۳۱۲ ۳- ص ۳۱۴-۳۱۵ ۴- ص ۳۱۸ ۵- ص ۳۱۹

ازخراسان بیرون کرد».

جای دیگر(۱) : «درسال ۴۳۲ انوشتگین(۲) خصی‌بلخی با گروهی‌ازغلامان خانگی همدست شدوآهنگ ملك مسعود کردند واورا گرفتندو برادرش محمد را بجای اوبامارت نشاندند . وی برادرش ملك مسعودرا نزد خود خواند وباو گفت: نخواستم همان کاری را که توبامن کردی من‌باتوبکنم . این برای آن بود که وی چشمانش‌را میل کشیده و کورش کرده بود . بنگرمیخواهی کجا بمانی‌تاترا بآنجا بفرستم وفرزندان وحرم توباتوباشند وی قلعهٔ کری‌را اختیار کرد ووی‌را بآنجا فرستاد . سپس پسرش احمدبن محمد پیش‌پدر رفت‌ومهراورا خواست که باآن‌برخی ازخرانه‌هارا مهر کند ووی آنرا باوداد. پس باغلامان خود بآن قلعه رفت ومهررا بپاسبانان آنجا دادند و گفتند : مارسالتی نزد مسعود داریم و ایشان وارد شدند واورا کشتند. چون خبربمودودبن مسعود که در خراسان بود رسید با لشکریان خود بغزنه بر گشت وباعم خود محمد جنگ کرد ومحمد شکست خورد واورا با پسرش احمدوانوشتگین(۳) خصی‌بلخی گرفت و ایشان را وهمه فرزندان عمش را کشت وهمه کسانی‌راکه در گرفتاری پدرش همدست بودند کشت» .

جای دیگر در حوادث سال ۴۴۱ (۴) : « درین سال مودود بن مسعود بن محمودبن سبکتگین خداوندگار غزنه مرد وعم او عبدالرشید فرمانروایی‌یافت».

* *
*

غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین هروی معروف بخوندمیر در کتاب خلاصة الاخبار فی‌بیان احوال‌الاخیار که در۹۰۵ پیش‌از کتاب معروف حبیب‌السیر تألیف کرده‌است فصلی‌درتاریخ غزنویان دارد وازروی نسخهٔ خطی که دارم نقل میکنم :

« گفتار در بیان امیر ناصر الدین سبکتگین بدرجهٔ بلند سلطنت و ذکر حکومت اولاد امجاد آن پادشاه عالی منزلت ـ باتفاق مورخین امیر سبکتگین در

۱ـ ص۳۱۹ ـ ۳۲۰ ۲ـ دراصل : انوستکین
۳ـ دراصل : انوستکین ۴ـ ص۳۲۱

سلك غلامان الپتگین انتظام داشت . اما بوفورشجاعت و کثرت سخاوت از امثال واقران گوی دولت ربود وممتاز و مستثنی بود وآثارنجابت وانواریمن و سعادت ازجبین مبین‌اوظاهروهویدا مینمود . لاجرم چون الپتگین وفات یافت درسنهٔخمس وستین و ثلثمائه امراو اعیان ولایت غزنین برامارت ناصرالدین سبکتگین اتفاق نمودند . دختر الپتگین را باودادند . امیرناصرالدین درتمهید عدل وانصاف مبالغه مینمود واساس ظلم واعتساف‌را منهدم میساخت وامراولشکریان را بانواع الطاف واصناف شفقت واعطاف مینواخت ودرسنهٔ سبع وستین وثلثمائه حصاربست وقصدار را مفتوح گردانیده ، بعدازآن لشکرببلاد هند کشید وبسیاری ازهندوان بی‌ایمان را بدوزخ فرستاده ، چند ولایت بتحت تصرف درآورد وبجای بت‌خانها مساجد و بقاع خیربنیاد نهاده ، مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود. آنگاه بمقتضی استدعای امیرنوح سامانی بجانب ماوراء النهروخراسان شتافت وچون احوال آن ولایت بیمن مقدم شریفش نظامی‌وانتظامی پذیرفت ودرشعبان سنهٔ سبع وثمانین‌وثلثمائه دربلدهٔ بلخ دست ازملك ومال شسته ، رخت سفرآخرت بربست ، بیت :

ازان سرد آمد این‌کاخ دلاویز   که‌چون‌جا گرم کردی گویدت : خیز

امیر اسمعیل ناصرالدین‌سبکتگین بحکم‌وصیت پدر درسال مذکور برتخت نشست وجمهورخدم‌وحشم‌را بانعام‌واحسان موفورنوازش‌فرمود وسیف‌الدوله محمود درولایت نیشابور این‌خبررا شنود . مکتوبی نزد برادر فرستاد . مضمون آنکه : گرامی‌ترین مردم پیش‌من تویی . هرآنچه تمنای توباشد ، از ملك و مال ، دریغ نیست . اما وقوف‌بردقایق سلطنت و کبرسن‌و تجارب ایام درثبات دولت دخل‌تمام دارد واگر درتواین‌صفات موجودبودی من‌متابعت میکردم . مصلحت آنست که تأملی‌بسزا فرموده،جهات‌ومتروکات‌پدررابمقتضای شریعت‌غراقسمت کنی‌ودارالملك غزنین را بمن‌مسلم داری . تامن‌ولایت‌بلخ وامارت خراسان را بتوبازگذارم . امیر اسمعیل چندان التفاتی بدین‌کلمات نکرد و بطریق مخالفت اصرار نمود . آنگاه سیف‌الدوله محمود عزیمت غزنین فرموده ، عمش بغراجق وبرادرش نصربن‌ناصر-

الدین چنگ در دامن متابعتش زدند و امیر اسمعیل نیز ازصلح عنان عزیمت بغزنین تافته ، چون هردوسپاه نزدیک دیگر رسیدند سیف‌الدوله سعی بسیار نمود تابرادر ازسرمقاتله درگذرد و از در مصالحه درآید . اما بجایی نرسید وبعد از وقوع حرب واستعمال آلات طعن وضرب امیراسمعیل انهزام یافته، درقلعهٔ غزنین متحصن گشت وسیف‌الدوله محمود اورا بعهدوپیمان پایان‌آورده ، مفاتیح خزاین ازوبستدوعمال برسر اعمال تعیین کرده ، بجانب بلخ مراجعت نمود .

سلطان محمود سبکتگین ـ چون ازغزنین ببلخ آمده ، عرصهٔ خراسان‌را از شوایب تعرض مخالفان مصفی ساخته ، القادربالله عباسی جهت او خلعت گرانمایه فرستاد ومحمود رایمین‌الدوله وامین‌الملة لقب داد وهم‌در آن ایام میان یمین‌الدوله وایلک‌خان ، که بربلاد ماوراءالنهر استیلایافته بود ، عهدوپیمان بوقوع انجامیده، سلطان‌دختر ایلک‌خان را بعقدخود در آورد ودرسنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه یمین‌الدوله شمشیر جهاد وغزاآخته ، رایت نصرت آیت بجانب دیار هند برافراخت و جیبال ، که معظم‌ترین ملوک آن سرزمین بود ، در برابر آمده ، بعد از محاربات بسیار گرفتار شد وسلطان اورا امان داده ، جزیه قبول کرد . اما چون اعتقاد هندوان‌چنانست که هرپادشاهی که‌دونوبت در دام اهل‌اسلام افتاد سلطنت رانشاید و گناه او جزبآتش پاک نشود و جیبال کرت دیگر در دست مسلمانان اسیر شده بود درین وقت حکومت‌را بپسر مسلم داشته ، خودرا بسوخت وسلطان محمودبعد ازین فتح غازی لقب یافته ، سالما غانما مراجعت فرمود ودر سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه خلف بن‌احمد نسبت‌بیمین‌الدوله آغازمخالفت کرده ، خسروغازی بجنگ او شتافته وخلف انهزام‌یافته ، در قلعهٔ طاق متحصن گشت‌ویمین‌الدوله‌حصاررامر کز وار در میان گرفته ، خلف بزینهار بیرون شتافت و روی عجز ونیاز برخاک نهاده، یمین‌الدوله‌را سلطان خواندواوراازین‌لفظ‌بغایت خوش‌آمده، بنام خودافزودوممالک سیستان را برخلف مسلم داشت‌وبعد ازچندگاهی خلف نوبت دیگر مخالفت کرده، التجابایلک‌خان‌برد وسلطان اورا بچنگ‌آورده ، درقلعهٔ جوزجان محبوس ساخت،

تا وفات یافت ودرسنهٔ ست وتسعین وثلثمائه سلطان محمود غازی لشکر بدیار هند کشیده ، بلدهٔ بهاطیه وشهرمولتان‌را مسخر ومفتوح گردانید ودرآن‌وقت که‌رایت سلطان درنواحی‌مولتان‌بودایلك خان‌طریق طغیان مسلوك‌داشته،صاحب‌جیش‌خویش سباشی تگین را بحکومت خراسان فرستاد و جغرتگین را بشحنگی بلخ موسوم گردانید ، بیت :

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی

گرفلکشان‌بگذارد که‌قراری گیرند

ارسلان جاذب ، که ازقبل سلطان امارت بلدهٔ هرات متعلق باو بود ، چون ازتوجه مخالفان خبریافت شهررا گذاشته ، بغزنین رفت وجهت ایصال این خبر مسرعی بجانب‌مولتان فرستاد وسلطان هم عنان برق‌و باد بغزنین آمده ، از آنجا بجانب بلخ نهضت فرمود و سباشی تگین وجغرتگین مانند پشه‌ای ضعیف نهاد از پیش‌باد گریزان گشته ، جان‌بتگك پابیرون‌بردند. آنگاه ایلك خان از پادشاه‌ختن قدرخان استمداد لشکر کرده، قدرخان باپنجاه هزار مرد صف شکن‌بوی پیوست‌و هردو باتفاق روی بجنگك شهریار آفاق آوردند. سلطان با سپاه انبوه و فیلان گردون شکوه درچهارفرسخی بلخ توقف فرمودوبعد ازوصول لشکردشمن وآغاز محاربهٔ گردان مردافگن محمود غازی روی برخاك نیاز نهاده ، از پادشاه بی‌نیاز ظفرونصرت مسئلت‌نمود چون اثر اجابت دعا بران پادشاه سعادت انتما ظاهر گشت برفیل‌خاص سوارشده ، بنفس‌نفیس برقلب‌سپاه ایلك‌خان زد وفیل‌علمدار خان‌رادر ربوده ، بهوا انداخت وجمعی دیگر را درزیر پای خویش باخاك برابر ساخت. بعد ازان سپاه‌ظفر پناه بیك‌بار برمخالفان تاخته ، ایشان را منهزم گردانیدند وقدرخان وایلك‌خان بمشقت هرچه تمامتراز جیحون عبور نموده ، جان بیرون‌بردند و این فتح‌در شهورسنهٔ سبع وتسعین وثلثمائه دست دادو هم درین‌سال‌سلطان غازی‌بجانب دیارهندروان‌شد ، تانواسهٔ شاه‌را ، که بعد از اسلام مرتد گشته بودونسبت بسلطان درمقام عصیان‌آمده، گوشمالی دهد وبمجردتوجه‌رایات‌اسلام نواسهٔ‌شاه انهزام‌یافته،

سلطان عنان عزیمت بمستقر سلطنت تافت و بعد از روز چند پادشاه غازی نوبت دیگر بهندوستان شتافته، بال بن انند بال، که بافزونی اموال وبسیاری رجال ازدیگر سلاطین هند ممتاز بود، در برابر آمده وجنگ عظیم بوقوع انجامیده، اعلام اسلام مرتفع گشت ورایات کفر وظلام منکسر شدوسلطان بدرحصار بهیم نغرا نزول فرموده، باندك زمانی آن قلعه را نیز مفتوح گردانید ودرین سفر نقود نامحدود و جواهر زواهر واجناس بی‌قیاس بدست لشکر گردون اساس افتاد و در سنهٔ اربعمائه سلطان محمود باردیگر بدیار هند درآمده، بعداز تعذیب کفار مراجعت نمود وهم درین سال ملك ملوك هند تضرع نامه‌ای بسلطان فرستاده، طالب صلح گشت ومتقبل شد که پنجاه سرفیل بفیل خانهٔ سلطان فرستد وهرسال مبلغی زرومال بخزانهٔ عامره رساند وسلطان باین مصالحه رضا داده، تجار آغاز آمد شد کردند ودرسنهٔ احدی واربعمائه سلطان محمود غازی لشکر بجانب غور کشیدو محمدبن سوری، حاکم آن دیار، باده هزار سوار دربرابرآمده، بعد ازوقوع محاربه باجمعی اسیر گشت ونگین زهر آلود مکیده، از عالم رحلت نموده، آن ولایت داخل حوزهٔ سلطان شد. درخلال این معنی شاه شار ملك غرجستان نسبت بسلطان درمقام عصیان گشته، گرفتار گشت. بیان این سخن آنست که: اهل غرجستان حاکم خود را شار گویند و ترکان خان گویند و هندوان رای نامند و در زمان نوح بن منصور سامانی شار غرجستان ابونصر نامی بود و این ابونصر ازغایت سلامت نفس ومیل بمصاحبت علما زمام امور مملکت را بدست پسرخود محمد داده، ازان امر استعفا نمود وچون کوکب اقبال امین الملهٔ ویمین الدوله بذروهٔ شرف رسیدعتبی را که مؤلف تاریخ عتبیست، نزد شاران فرستاده، ایشان را باطاعت و انقیاد خواند. شاران اوامر و نواهی سلطان را قبول فرموده، پسر شارابونصر، که اورا شاه شار می گفتند، بخدمت آمد وپس ازروز چند رخصت معاودت خواست ورفته، بسلطنت مشغول شد. ناگاه بتخیلات نفسانی وتسویلات شیطانی باجناب سلطانی طریق نفاق سپردن گرفت و از بارگاه سلطانی التونتاش حاجب وارسلان جاذب بدفع اونامزد گشته، چون این دوسردار نزدیك بدارالملك شاررسیدندشارابونصر پناه بالتونتاش برد واز حرکات ناپسندیدهٔ

پسرابرا نموده ، التونتاش اورا بهرات فرستاد وشاه‌شار درحصاری متمکن گشته ، پس ازروزچند بامان بیرون آمده وامرا شار را بصوب غزنین گسی کردند . چون شاه‌شار بمجلس سلطان رسید بتازیانه‌ای‌چندنوازش یافته، در یکی از قلاع محبوس شد . امامالازمان سلطان اسباب رفاهیت اورا حسب‌الحکم مرتب‌داشتند . بعد ازان امین‌الملةشارابونصررا ازهرات طلبیده، منظور نظرعنایت گردانیده جمیع‌مزارع‌و املاك شاران را بزرنقدبخریدودرسنهٔ خمس‌واربعمائه سلطان محمود باقصی‌ممالك هند توجه فرموده،بایکی از ملوك آنجا محاربه نمود واورامنهزم گردانیده ، خطهٔ ماردین بدست ملازمان شهریار ظفرقرین‌افتاد وهم درین سال‌بسمع‌سلطان‌رسید که درنواحی تانیسر فیلان‌هستند، که ایشان را فیل مسلمان میخوانند وحاکم آن‌خطه کافر متهوریست. سلطان‌لشکر بدانجا کشیده،آن‌کافر رامقهور ومغلوب گردانیده، مظفر ومنصور باغنایم‌نامحصوربغزنین مراجعت نمود ودر سنهٔ‌سبع واربعمائه‌حاکم خوارزم ابوالعباس مامون‌بن مامون ، که‌داماد یمین‌الدوله بود، بردست ینالتگین‌و جمع دیگر از امراکشته‌گشت و سلطان محمود بعد از استماع این خبر بصوب خوارزم شتافته ، ینالتگین واتباع اورا بردار اعتبار کشید والتونتاش حاجب را از قبل‌خویش والی آن‌ولایت گردانید ودرسنهٔ تسع واربعمائه سلطان محمود بجانب قنوج ، که از غزنین‌تاآنجا سه ماه راه بود ، توجه فرموده ، آن مملکت را بضبط تیغ آب‌دار مفتوح‌ساخت وبنیادحیوة بسیاری از کفارخاکسار را برانداخت‌ودرین سفرچندین قلعه‌وخطهٔ دیگر در حیطهٔ تصرف سلطان در آمده ، فوج کثیر ازرایان تیره‌رای مقهور ومقتول گشتند وچندان‌غرایب‌وعجایب درآن‌یورش مشاهدهٔ‌سلطان شد که‌شرحش بگفتن ونوشتن راست نیاید و کثرت سیم و زر و در و گوهر و غنایم نفیسهٔ دیگر ، که‌درسفرقنوج بدست سلطان‌بحر وبرافتاد، بمرتبه ای‌بود که محاسبـان دیوان ازضبط واحصای آن عاجز آمدند وقیمت برده بده‌درم رسیده‌بود وهیچ کس نمی‌خرید و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان پسندیده فعال لشکر بسومنات کشید وبعد از محاربهٔ بسیار وقتل کفار ندکردار آن ناحیه را تسخیر

فرمودند و بزعم مورخان سومنات نام بتیست که در آن مملکت معبود مشرکان بوده، اما ازسخن شیخ فریدالدین عطار، قدس سره، خلاف این معنی مستفاد میگردد، آنجا که می‌فرماید، شعر:

لشکر محمود اندر سومنات   یافتند آن بت که نامش بود لات

درروضة‌الصفا مذکورست که: درخانه‌ای که سومنات درآنجا بود پنجاه و شش ستون مرصع بیواقیت و دیگر جواهر نفیسه برافراشته بودندوسومنات صنمی بود از چوب تراشیده. طولش مقدارپنج گز، سه گز از آن ظاهرودو گز درزیرزمین مختفی. یمین الدوله بدست خویش آن بت را درهم شکسته، درآن ایام زیاده از پنجاه هزار بت پرست بضرب تیغ مجاهدان دین کشته گشتند وآنچه ازنفس بتخانهٔ سومنات واصل خزانهٔ شاه‌شد بیشتر ازبیست هزارهزار دینار سرخ بود. باقی‌غنایم‌را برین‌قیاس باید کردوایضادرآن کتاب‌مسطورست که: سلطان‌محمود دروقت‌مراجعت از سومنات باارکان‌دولت واعیان‌حضرت گفت که: جهت ضبطو حفظ آن‌مملکت کسی مقرر گردانید. ایشان بعرض رسانیدند که: چون بدین ولایت گذر نخواهدافتاد مناسب آنست که هم از اهالی این سرزمین کسی‌را حاکم سازید وسلطان درآن‌باب با مردم آنجایی مشورت فرموده، بعضی ازان‌طایفه گفتند که: ازملوك این دیار از حسب‌ونسب بدابشلیمان برابری نمی‌تواند کرد و امروز ازان قوم جوانیست، در لباس براهمه، بریاضت‌مشغول. اگرسلطان این مملکت را باو مسلم داردمی‌شاید وبرخی‌دیگر این‌رای‌رامنع کرده، گفتند: دابشلیم مرتاض مرد درشت خویست و بحسب‌ضرورت ریاضت‌را اختیار کرده، امادابشلیمی که‌در فلان ولایت پادشاهست مرد خردمندوصحیح‌العهدست. انسب چنان مینماید که سلطان اورا حاکم سازد. یمین‌الدوله گفت که: اگر او بملازمت‌مبادرت نموده، التماس می کرد این مدعای اورا مبذول‌می‌داشتیم. اما مملکتی‌بدین‌وسعت‌را بشخصی که بالفعل‌دریکی‌ازممالك هندباشدوهرگزمارانديده‌وخدمتی‌نکرده‌باشدسپردن‌ازمقتضی عقل وخرد دورست. آنگاه‌دابشلیم‌مرتاض‌را طلبیده،حکومت آن‌ولایت‌را بدومفوض گردانیدودابشلیم

مرتاض خراج قبول کرده ، بعرض رسانید که : فلان دابشلیم بمن درمقام عداوتست . چون از رفتن سلطان آگاه شود بی شك لشکر بدین جانب کشد وبنابر آنکه مرا هنوز استعداد حرب نیست مغلوب گردم. اکنون اگر پادشاه شر اورا ازمن دفع کند ضمیمهٔ سایر الطاف خواهد بود . سلطان برزبان آورد که : ماچون بنیت غزا درین ولایت آمده ایم وسه سالست که بغزنین نرسیده ایم ، گوسه سال وشش ماه باش و متوجه آن مملکت گشت وبعد ازوصول آن دابشلیم را اسیر کرده ، بدابشلیم مرتاض سپرد و اومعروض داشت که : در کشتن پادشاه بملت ما جایز نیست، که هرگاه در مملکتی قدرت یابند درتحت تخت خود خانهٔ تاریکی بسازندو اورا در آن موضع انداخته ، سوراخی باز گذارندوهرروز خوانی بدان خانه فرستند ، تازمان وفات یکی ازان دو پادشاه غالب یامغلوب باتمام رسد وچون مرا درین ولایت استطاعت نیست که اورا بدین منوال نگاه دارم اگر سلطان دابشلیم راهمراه خود بغزنین برد و بعد ازان که من قوتی ومکنتی پیدا کنم اورا بفرستد از کرم آنحضرت غریب نخواهد بود . سلطان این ملتمس رانیز مبذول داشته ، بدارالملك خود مراجعت فرمود ودابشلیم مرتاض باستقلال برسریر سلطنت نشسته ، پس از چند گاه رسولان بغزنین فرستاده وتحف وهدایا بپادشاه وارکان دولت ارسال داشته ، دشمن را طلبید . سلطان درفرستادن آن جوان متردد گشته، بالاخره باغوای امرااورا تسلیم نمود ، دردست فرستادگان مرتاض وچون آنطایفه بحدود سومنات رسیدند دابشلیم مرتاض فرمود تازندان معهود را ترتیب کردندوقاعدهٔ آنجا آن بود که هروقت دشمن را بزندان برندچون نزدیك بدارالملك رسانند باستقبال ازشهر بیرون روند وتشت وآفتابهٔ خاصه را برسرحضم نهاده، اورا دررکاب خویش بدربار گاه بدوانند ودابشلیم مرتاض بدین قاعده از شهر بیرون رفته، در اثنای راه بشکارمشغول شدوشاه وسپاه درصید گاه بسیار تاختند، تاهوا گرم گشت .آنگاه هرطایفه ای بگوشه ای فرود آمدندو دابشلیم در سایهٔ درختی خفتیده ، رومال سرخ بر روی پوشید . درین حال بتقدیر ایزد متعال جانور سخت چنگال آن رومال را گوشت پنداشته ، ازهوا درآمدوچنگ دررومال زده ، ازاثر ناخن

اویك چشم دابشلیم مرتاض کورشد وچون اعیان هندوستان معیوبانرا اطاعت نمی نمایند غوغا درمیان امرا ولشکریان افتاده ، درین اثنا دابشلیم در رسید وهمه باتفاق او را بپادشاهی برداشته ، تشت وابریق را برسر دابشلیم مرتاض نهادند واورا تازندان معهود بدوانیدند و مضمون حدیث : «من حفر بئراً لاخیه وقع فیه » درین قضیه بظهور رسید. «تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء(۱) ». بصحت پیوست که : یمین‌الدوله وامین‌الملة درسنهٔ عشرین واربعمائه بولایت ری رفته و مملکت عراق عجم را درتحت تصرف درآورده ، پسرخود مسعود را آنجا حاکم گردانید و چون بغزنین مراجعت فرمود بواسطهٔ عرض مرض سل یاسوءالقنیه درسنهٔ احدی وعشرین واربعمائه بریاض رضوان خرامید. اوقات حیوتش شست وسه‌سال ومدت سلطنتش باستقلال سی ویك سال وسلطان محمود صفات حمیده وخصال پسنده داشت ودرزمان دولت رایات کفروشرك رانگونسار ساخته ، اعلام اسلام برافراشت . اما در جمع اموال بغایت حریص بود ودرطریقهٔ ناستودهٔ بخل و امساك مبالغه می‌نمود و سلطان در ایام حیوة پسر خویش محمد را ولیعهد ساخته، روزی ازپسر دیگر مسعود پرسید که : بعداز من بابرادر چه نوع معاش خواهی کرد ؟ جواب داد که : بدان سانکه تو با برادر معاش کردی. سلطان ازین سخن بغایت برآشفته وخشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ سلطان محمود وبرادرش اسمعیل چنان بود که : بعد از آنکه برادرش اسمعیل از حصار غزنین بیرون آمده ، ملازم امین‌الملة شدروزی سلطان ازوی پرسید که : اگرمن دردست توگرفتارمی گشتم چگونه بامن سلوك میکردی ؟ آن ساده دل بر زبان آورد که : اندیشه داشتم که چون برتوظفریابم ترادرقلعه‌ای محبوس گردانم واز اسباب فراغت ورفاهیت آنچه متمنای توباشد بدآنجا فرستم. سلطان محمود بعدازروزچند ازین سؤال جواب اسمعیل را بهانه ساخت و اورا گرفته ، بوالی جوز جانان سپرد ، تا اورا درقلعه‌ای محبوس گرداند وآنچه از اسباب معیشت وعشرت طلب دارد بوی سپارد . نقلست که : درآن اوان که یمین‌الدوله مملکت عراق عجم را بمسعود داد هرچند اورامبالغه‌می کرد که‌سوگندخورد که بابرادر مخاصمت نکندبجایی نرسید

۱ــ سورهٔ آل عمران آیهٔ ۲۵

ومسعود بعرض پدر رسانید که: اگر محمد بیاید وقسم یاد کند که : اموال ترا بر سبیل راستی سویت نماید من نیز سوگند خورم که با او مخاصمت نکنم . اکنون او در غزنین و من درری ، این مهم چگونه تمشیت پذیرد ؟ در روضة الصفا مسطورست که : کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود و چون او را مؤاخذو معاتب گردانید احمد بن حسن میمندی وزیر گشت و امین المله در اواخر دولت از احمد رنجیده ، رقم عزل بر صحیفهٔ حالش کشیده ، منصب وزارت بامیر حسنك میکال رسید.

محمد بن سلطان محمود غازی- بعد از آنکه پدرش ببهشت برین خرامید در غزنین بر تخت سلطنت نشست و برادرش مسعود درهمدان این خبر را شنوده ، روی توجه بخراسان نهاد و بمحمد پیغام داد که : من بولایتی که پدر نامزد تو کرده طمع ندارم ، اما ملتمس من آنست که در خطبه نام مرا مقدم ذکر کنی . محمد در برابر سخنان خشونت آمیز برزبان آورده ، پس از تهیهٔ اسباب محاربه از غزنین بیرون آمد و غرهٔ رمضان بتگیناباد نزول نموده ، آن ماه در آن منزل توقف فرموده و در روز عید بی جهتی کلاه از سر پادشاه افتاده ، مردم این صورت را بفال بد داشتند و درسیم شوال امیر علی خویشاوند و یوسف بن سبکتگین باتفاق جمع دیگر بهوا داری مسعود خروج کرده ، گردخرگاه محمد را فرو گرفتند و او را از آنجا بیرون آورده ، درقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانیدند . آنگاه ارکان دولت سلطان محمود باستقبال مسعود شتافته ، مسعود بنابر کینه‌ای که از حسنك میکال داشت اورا بقتل رسانید و علی خویشاوندرا کشته، یوسف سبکتگین را بندفرمود . پس بغزنین رفته ، برادر محبوس را میل کشید .

سلطان ناصرالدین مسعود بن یمین الدوله محمود- چون پای بر تخت پادشاهی نهاد منصب وزارت را باحمد بن حسن میمندی داد ودرسنهٔ اثنی وعشرین واربعمائه ابو سهل حمدوی را بضبط مملکت عراق نامزد کرد و منشوری نوشته ، حکومت اصفهان را بعلاءالدوله ابوجعفر بن کاکویه تفویض نمودو این علاءالدوله پسر خال مجدالدولة ابن فخرالدولهٔ دیلمی بود وبلغت دیلم خال را کاکویه گویند . بالجمله ابن کاکویه

در بدایت حال بنیابت مسعود بحکومت عراق دخل کرده، بالاخره دم از استقلال زد و شیخ الرئیس ابوعلی سینا ، رحمه‌الله ، چندگاه بوزارت علاءالدوله مشغولی نمود ودر سنهٔ ثلث وعشرین و اربعمائه التونتاش حاجب بنابر فرمان مسعود بکین علی تگین حاکم سمرقند کمر عداوت بر میان بسته ، از خوارزم بعزم رزم بماوراءالنهر آمد ودر روز حرب زخم قوی بحاجب رسیده، آندولشکر بصلح ازیك دیگر جداشدندو التونتاش بدان زخم در گذشته ، پسرش هرون قایم مقام گشت ودرسنهٔ اربع و عشرین خواجهٔ پسندیده صفات احمدبن حسن میمندی وفات یافته، احمدبن محمدبن عبدالصمد وزیر شد ودرخلال این احوال سلجوقیان ازجیحون عبور نموده، درنواحی نساوابیورد منزل گزیدند وبعد از اندك زمانی آغاز یاغی گری کردند ودراواخر سنهٔ ست وعشرین واربعمائه سلطان مسعودمتوجه دیارهند گشته ، امرا گفتند : نخست دفع سلجوقیان باید کرد . نشنیدودرغیبت اوکار آن طایفه قوت گرفت ومسعود درسنهٔ ثمان وعشرین واربعمائه ازان سفر باز آمده ، چون از استیلای اعدا واقف شد از تاخیری که درجنك ایشان کرده بود پشیمان گشت وبتهیهٔ اسباب قتال اشتغال نمود . بعد ازآن میان سلطان مسعود وسلجوقیان چند نوبت محاربه بوقوع انجامید . آخر الامر مسعود منهزم بغزنین آمده ، درآن سرزمین بعضی ازامرا وارکان دولت رابببهانهٔ آنکه در جنگ سستی کردند بقتل رسانیدوپسر خود ، مودود را بافوجی ازلشکریان بجانب بلخ روان گردانیدو خود بامحمدمکحول واولاد او احمدوعبدالرحمن وعبدالرحیم بطرف هندوستان شتافت ، تازمستان آنجا بسر برده ، بهار متوجه دفع سلجوقیان گردد . مسعود ازآب سند عبور نمود وهنوز احمال واثقال اودرین جانب آب بود که نوشتگین باتفاق جمعی از غلامان خاصه خزانه را غارت کرده ، محمدمکحول را بسلطنت برداشتند ومسعود گریخته ، پناه برباطی برد وجمعی اورا گرفته ، بنظر محمدرسانیدند. محمد برادررابامتعلقان درقلعهٔ کری(۱) بازداشت وامر سلطنت بپسر خویش احمد بازگذاشت . بعدازان احمدبمصاحبت ولد یوسف بن سبکتگین و پسر

۱ـ در اصل: کیری

علی خویشاوندفی سنة ثلث وثلثین واربعمائه بقلعهٔ مذکور رفته مسعود را بقتل رسانیدند ومدت سلطنت مسعود سیزده سال بود واو بحسن خلق وسخاوت مفرط اتصاف داشت وهمواره بدانهٔ انعام تخم مهر ومحبت درزمین دل علما وفضلامی کاشت .

سلطان ابوالفتح مودودبن مسعود ـ چون خبر قتل پدرراشنود از ظاهر بلخ کوچ کرده ، بجانب غزنین آمد و محمد نیز از حوالی سند بحدود غزنین آمده ، بعد از تلاقی فریقین محمد با اولاد نوشتگین ، که خمیر مایهٔ فتنه بودند ، گرفتار گشته وغیر ازعبدالرحیم بن محمد همه کشته گشتند. آنگه مودود بغزنین شتافته ، برسریردولت قراریافت و منصب وزارت را با بونصر احمد بن عبدالصمد تفویض نمود ودر سنهٔ خمس وثلثین واربعمائه مودودلشکری بجانب خراسان فرستاده، سلطان الب ارسلان آن سپاه را منهزم گردانیدو درسنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه مودود باجنود نامحدود بعزم رزم سلجوقیان ازغزنین متوجه خراسان شده ، درمنزل اول برنج قولنج گرفتار گشت . لاجرم ازسر آن عزیمت درگذشت و در اواسط سال مذکور ازین دارغرور بمقام راحت وسرور انتقال فرمود . مدت سلطنتش هفت سال بود والله اعلم واحکم.

مسعودبن مودود ـ چون روز چند بحکم وصیت پدر بر تخت پادشاهی نشست بنابر صغرسن ارکان دولت اورا خلع نموده ، بر سلطنت علی اتفاق کردند .

علی بن مسعودبن سلطان محمود ـ چون باستصواب امرا تاج حکومت بر سرنهاد عبدالرشیدبن سلطان محمود ، که در یکی از قلاع محبوس بود ، بسعی عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی ازحبس خلاص گشته ، متوجه غزنین شد وعلی ازین معنی خبر یافته ، بنابر آنکه طاقت مقاومت نداشت بگریخت .

عبدالرشیدبن سلطان محمود ـ درزمان دولت طغرل نامی را ، که از جملهٔ تربیت یافتگان مودودبن مسعود بود، بحکومت سیستان نامزد فرمود وطغرل باندك زمانی درآنمملکت دعوی استقلال کرده، عازم تسخیر غزنین گشت وچون بپنج فرسخی شهر رسید عبدالرشید بقلعه گریخته ،طغرل بشهر درآمد وعبدالرشیدرا با اکثر اولاد

یمین‌الدوله بدست آورده ، بقتل رسانیده ، آنگاه دختر مسعودبن سلطان محمودرا خواسته، بر تخت پادشاهی نشست. لاجرم بطغرل کافر نعمت ملقب شدوچون جرجیز(۱)، که ازجملهٔ امرای غزنویان بود ودرهندوستان حکومت می‌نمود ازین واقعه آگاه گشت همت بردفع آن غدار کافر نعمت گماشت. بدختر مسعود و امرای غزنین مکتوبات نوشت وایشانرا از اغماض ازحرکات شنیعهٔ طغرل ملامت و سرزنش نموده ، جمعی که کینهٔ طغرل در خاطر داشتند از مطالعهٔ این نامها دلیرتر شده ، چند پهلوان خنجر گزاردرروزی که آن بوالفضول غدار برتخت نشسته بود بپای جلالت پیش رفتند وبزخم تیغ تیز پیکراورا ریزه ریز کردند و بعد ازین حادثه جرجیز (۲) بغزنین رسیده، باتفاق امرا فرخزادبن مسعودبن سلطان محمود را از حبس بیرون آورده وبسلطنت موسوم گردانیدند .

فرخزادبن مسعود-در ایام دولت خودلشکری جمع ساخته، رایت عزیمت بجانب خراسان برافراخت واز قبل سلجوقیان کلسارق دربرابر آمده ، فرخزاد ظفر یافت و کلسارق را باچند کس دیگر اسیر کرد. آنگاه سلطان الب ارسلان بفرمان پدر بجنگ فرخزاد مبادرت نموده ، غالب گشت وچندتن ازاعیان غزنین را بگرفت و فرخزاد چون صورت حال برین منوال دید کلسارق را خلعت داده ، بگذاشت و ایشان نیز اسیرانرا بگذاشتند. وفرخزاددرایام جوانی عالم فانی را وداع گفته، مدت سلطنتش شش سال بود .

ابوالمظفر ابراهیم بن مسعودبن سلطان محمود ـ بعدازفوت برادرافسر ایالت برسر نهاد واورا باسلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد برین جمله که : هیچ یك ازفریقین قصد یك دیگر نکنند وابراهیم درزمان دولت خود چند نوبت بغزو کفارهندرفته ، مظفرومنصور باز آمدواوپادشاه عادل عابدبود وهمواره بافاضهٔ خیرات واشاعهٔ مبرات اقدام می‌فرمود وفاتش بروایتی درسنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه بوقوع انجامید وبدین روایت مدت سلطنتش چهل ودوسال بود.

۱-دربارهٔ اختلاف در املای این کلمه رجوع کنید بصحایف ٥٠٤ ـ ٥٠٧ و٥٢٦-٥٢٧
۲- در اصل : حرحیز

محمدبن ابراهیم- بعدازپدرشانزده سال‌پادشاهی کردودرسنهٔ ثمان وخمسمائه ازعالم انتقال کرد.

ارسلانشاه‌بن ابراهیم‌بن مسعود - چون تاج‌شاهی برسرنهادبرادرش بهرامشاه بدرگاه سلطان سنجر، که خالش بود، التجا فرمودوسلطان باسپاهی فراوان متوجه غزنین گشته، میان او و ارسلانشاه محاربه دست داده، شکست برارسلانشاه افتاد وسلطان سنجر بهرامشاه‌را برتخت نشانده، مراجعت فرمود. آنگاه ارسلانشاه‌برسر برادرآمده، بهرامشاه‌نوبت دیگر بملازمت سلطان‌سنجرشتافت‌وسلطان‌سپاه‌رزم‌خواه بهمراه‌بهرامشاه گسیل کرد، بصوب غزنین. ارسلانشاه‌بدست برادر گرفته‌شد وروی بعالم آخرت نهاد واین واقعه در سنهٔ اثنی‌عشرو خمسمائه روی نمود. مدت ملک ارسلانشاه چهارسال بود والله تعالی احکم واعلم.

سلطان علاءِ الدین بهرامشاه بن مسعود - چون بیمن مقدم شریف تخت سلطنت را آرایش داد حسن غزنوی در مدحش قصیده‌ای خواند که مطلع قصیده اینست، بیت:

ندایی برآمد زهفت آسمان　　　که: بهرامشاهست شاه جهان

و بهرامشاه پادشاه ذوشوکت صاحب حشمت بود و همواره با علما و فضلا مصاحبت میفرمود. کتاب‌کلیله و دمنه بنام شریف او مزینست و طریقهٔ پسندیدهٔ او درعدل وداد نزد اکثرمورخین مقررومعین وبهرامشاه درایام دولت‌خود چندکرت بغزوکفارهندرفته وبسیاری ازقلاع وبلادآن ولایت‌را گشود ودراواخرایام‌سلطنتش علاءِالدین حسین غوری لشکربغزنین کشیده، بهرامشاه‌را منهزم گردانید وبرادر خود سوری را درآن بلده حاکم ساخت و بهرامشاه نوبت دیگر بدارالملک خود شتافته، برسوری ظفریافت واورا بر گاوی نشانده گرد شهربگردانید. علاء الدین حسین چون این خبربشنید بعزم انتقام متوجه غزنین گشت. اما پیش‌از رسیدن‌او دست‌قضا طومارحیوة بهرامشاه‌را درنوشته، بروایتی فوت بهرامشاه درسنهٔ سبع و اربعین وخمسمائه روی نمود. بدین روایت مدت سلطنتش سی‌وپنج سال بود.

خسروشاه‌بن بهرامشاه - بعدازفوت پدرپادشاه شد وچون ازتوجه علاء الدین حسین خبریافت بصوب هندوستان شتافت وحسین غوری بغزنین درآمده ، ازمراسم قتل‌وغارت وسوختن و کندن عمارت دقیقه‌ای مهمل‌نگذاشت. آنگاه برادرزادگان خود سلطان غیاث‌الدین وسلطان شهاب‌الدین‌را بحکومت آن سرزمین مقرر کرد. بروایت اکثرمورخان این دوسلطان بلطایف‌الحیل خسروشاه‌را بدست آورده ، در قلعه ای محبوس ساختند واودرآن‌حبس فی‌سنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه وفات‌یافت. اما درروضة الصفا مذکورست که : خسروشاه دربلدهٔ‌لهاور برتخت پادشاهی‌نشست وچون او وفات یافت پسرش‌خسروملك قایم‌مقام شد وغوریان خسروملك‌را بچنگ آورده،درقلعه‌ای محبوس کردند، تافوت شدوالله اعلم» .

* *
*

درکتاب مجالس العشاق نیزداستانی دربارهٔ محمود هست. این کتاب‌رابخطا بسلطان حسین بایقرا پادشاه تیموری نسبت داده‌اند اما ازونیست و از کمال‌الدین حسین‌بن شهاب‌الدین طبسی گازرگاهی‌هروی ازمتصوفهٔ قرن نهمست که از مریدان جامی بوده وشرحی برمنازل السایرین عبدالله انصاری وچند رساله درتصوف نوشته وشعرفارسی می‌سروده واین کتاب مجالس‌العشاق‌را در۹۰۸و۹۰۹نوشته است. درین کتاب شرح‌حال هفتادوسه‌تن ازمشاهیر اولیای دین ومشایخ صوفیه و پادشاهان و شاعران نامی هست و مؤلف قیدی داشته‌است که برای همه حتی برای پیشوایان مذهبی عشقی بمیان بیاورد . آنچه درین کتاب دربارهٔ محمود هست(۱) بدین گونه است :

« خیرالحاکمین ابن سبکتگین ، که آفتابی بود برآسمان وطلح منضود و ظل ممدود وسروی از بوستان وصاحب لوای الحمد والمقام المحمود . در تاریخ سیصدوهشتاد ونه برخراسان مستولی شد ودرسیصد ونود وشش ملتان را بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد وبت‌خانها ویران ساخت و رسم کفر از میان

۱ــ مجالس‌العشاق ـ چاپ کانپور ۱۳۱٤ = ۱۸۹۷ ص۲۱۱ــ۲۱٦

هندوان بر انداخت و چون پادشاهی راست گفتار خوب کردار بود و زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادر بالله، که در آن زمان خلیفه بود، اورا یمین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم برفاهیت بودند و راهها در غایت امنیت، از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند. از آن جمله یك نوبت صد و بیست غلام ترك آورده بودند، اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از یشان بود. چون آن کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند مقومان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که بهر کس که خواهند فروشند. در آن محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار. تمامی غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینهٔ او زدند. چون او را مؤانستی تمام با آن جماعت بود و همه را نگاه داشتند و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فرو گریست و در رفتن شراره ای که از شعلهٔ حیاتش مانده بود می مرد و می زیست. حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد. کسی را دوانیدند و ایشان را باز گردانید. فرمود که: این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم، این یکی را از بهر خدا می خرم او را نیز بیع کردند. در بارگاه سلطان محضر بگرفت و چون مرضش برطرف شد اوقات خود را بخش کرد. بعد از ادای فرایض و نوافل یك طرفة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را درزمین دل نشاند و بآبیاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب می داشت. چنانکه آن نهال هرروز لوایی دیگر بر می افراشت. عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطان را بر بود. چنانکه درعشق او نه صبر داشت و نه آرام. بمرتبه ای که نمی دانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدامست و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست؛ بیت:

گفتی: شبی بخواب تو آیم ولی چه سود؟   چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن و ملاحتی بود از حد بیرون، هم در حسن صوری و هم در حسن معنوی روزافزون، نظم:

بود ایاز ، آن بنیکویی ممتاز — از همه لعبتان چین و تراز
آفتابی بر آسمان امید — سروی ازباغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفا کیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم اوشیر گیر آهوی مست — صف‌شیران‌ازو گرفته‌شکست
متناسب زفرق تا بقدم — متواضع ز شاه تا بحشم
در ادای حقوق خدمت شاه — ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش — و ز جمال و ادب فریفته‌اش

شبی سلطان مجلسی آراست ، چنانکه دل‌می‌خواست، اسباب عیش وطرب در آن انبوه و ترتیب‌وآیین نشسته درآن بزم گروه گروه . چون دوری چند بگردید وشعلهٔ اثرمی‌بقبهٔدماغ سلطان رسید، نظم :

دست عشقش بتافت دامن عقل — شوق‌وصلش‌بسوخت خرمن‌عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم برطلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش — سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه — بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته ، تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهرتاری — بند داز عشق دوست زناری
رسم دین از میانه برگیرد — شیوهٔ کافری زسر گیرد
عصمتش بانگ‌زد که:هان‌محمود! — سایه‌ات باد برجهان ممدود !
پیش ازان کت بکفر افتدکار — تیغ بر کش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد — گفت: کن‌لطف وهرچدباداباد !
قطع کن‌این کمند مشکین را — ورنه برباد می‌دهم دین را
گفت‌ایاز : ازکجابرم؟ای‌شاه — تا که باشد بموجب دلخواه
گفت:ازنیمه،زانکه‌نیم شبست — رفته یك‌نیمه‌زین شب طربست

چون ایاز این سخن زشاه شنید		نیمی از زلف خویشتن ببرید

چون ایاز، که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود، از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند و عقلش بپرید. چشمش تاریك شد و بمردن نزدیك گردید. چون بخود آمد گفت، بیت:

زلف بریده را چه کنی؟ تارتار بخش		تاری بعاشقان سیه روزگار بخش

ایاز فی‌الحال ازان زلف، که سررشته‌اش بچاهی می‌کشید، تاری چند بچید وبوسه داد و پیش شاه نهاد، نظم:

بوسه‌داد و بپیش شاه نهاد		شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان‌درو زر و جوهر		بهر فرمان شنیدنش برسر
کرد در پیش آن شه والا(!)		نتوانست کرد سر بالا

چون شب بآخر انجامید و هرکس بگوشه‌ای بیارامید سلطان مست خراب گشته رفت بخواب. چون صبح بدمید ازخواب بیدار واندکی هشیارشد. ازحرکات شبانه یاد کرد. دود از جانش برآمد وروزعیش وطربش بسر آمد، نظم:

زلف ببریده را گرفت بدست		همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش		که: چه‌بدبود آنچه کردم‌دوش!
بود عمر دراز زلف ایاز		روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم		برخود و عمر خود ستم کردم
صبر وهوشش فتاده درکم‌وکاست		گه‌بجا می‌نشست و گه‌می‌خاست
روز بگذشت و او قرار نیافت		هیچ کس را ز اهل بار نیافت
بر دربار جمله صف بستند		منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنما		که برو، خویش را بشاه نما
بوکه این عقده را گشاده‌ی		رنج و اندوه را بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور		گفت: هستم‌زشغل‌خویش‌نفور
حسب حالم ترانه‌ای ده ساز		که بعیش شبانه آیم باز

عنصری بیك‌دوبیتی گرهی‌را که از بریدن زلف ایاز بردل محمودافتاده بود بگشود وآن دوبیت این بود که گفته‌اند ، رباعی :

گر عیب سر زلف بت از کاستنست | چه جای بغم‌نشستن و خاستنست ؟
وقت طرب ونشاطو می‌خواستنست | کارایش نخل هم زپیراستنست

نظم :

عنصری‌چون ازآن سخن دم‌زد | آتشی در تمام عالم زد
درحریفان فتاد جوش‌وخروش | برگرفتند بانگك نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد | ساغر خرمی دمادم شد
دست همت‌زتاج وتخت افشاند | عنصری را بپیش تخت نشاند
داد فرمان که: جوهر آورند | دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در | ساختش از سه پاره جوهر پر
رفت آن عقد جوهرش ز دهان | مانداین تازه در بگوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که : رندی شیدایی ، گدایی‌بی‌سر وپایی ؛ با ایازعشقبازی می کند وبا چون توپادشاهی انبازی می کند . هرگاه ایاز بچوگان بازی بمیدان می‌رود این دیوانه سرگردان می گردد و درپی گوی دوان می‌شود ، نظم :

خواندش محمود و گفتا : ای گدا | خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش : گر گدایم ، گرنیم | عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی | هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهانداری ولی افروخته | عشق را باید چو من‌دل سوخته
ساز وصلست آنچه تو داری وبس | صبر کن با درد هجران یك‌نفس
شاه گفتش : ای ز مستی بی خبر | جمله چون بر گوی‌می‌داری‌نظر؟
گفت:زیرا که‌چومن‌سرگشته‌ایست | من‌چو او واو چومن‌آغشته‌ایست
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم | بی سر و بی پا بجان استاده‌ایم

دولتی تر از من آمد گوی راه — کاسب اورا نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی‌پاوسرم — لیك من از گوی محنت کش‌ترم
گوی اگرچه زخم داردبی‌قیاس — از پی او می‌دود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو — نیستم او درپی و من پیش ازو
من نمی‌یارم بوصلش بوی برد — گوی وصلش بردوزمن گوی برد
شهریارش گفت:ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ، ای بی‌نوا — مفلسی خویش را داری گوا ؟
گفت : تا جانم بود مفلس نیم — مدعی اهل این مجلس نیم
درتو،ای محمود، کومعنی عشق؛ — جان‌فشان ورنی مکن دعوی عشق
این بگفت‌وبودجانیش ازجهان — داد جان بر روی جانان نا گهان
چون بداد آن رند جان بر خاك راه — شد جهان بر چشم شاه آن دم سیاه
گر تو نزدیك تو جان بایست خورد — تو درآ، تاخود ببینی دست برد
چون در آیی تا خبر گردد ترا — عقل وجان زیر وزبر گردد ترا

در تاریخ چهارصدو بیست‌ودوسلطان در خراسان مردوایاز نیز درهمان مفارقت والم جان سپرد »

*

* *

قاضی نورالله شوشتری در کتاب معروف مجالس المؤمنین (۱) شرح حال مفصلی از فردوسی دارد که مجموعه‌ایست تقریبا کامل از همهٔ مطالب افسانه آمیز که دربارهٔ وی ظاهراً از قرن‌نهم ببعدرواج داده‌اند و سرچشمهٔ آنها مقدمه‌ایست که بفرمان بایسنغرشاهزادهٔ تیموری برشاهنامه نوشته‌اند وآن بدین گونه‌است:

«سحبان‌العجم استادابوالقاسم فردوسی ، نورالله‌مشهده، شعر:

یگانه فارس میدان فرس فردوسی — که‌درمحاربه‌غریده‌همچوشیرعرین

۱ـ چاپ طهران ۱۳۷۵ـ ۱۳۷٦ج۲ ص۵۸٤ـ٦۰۹

بر آن زمین که قدم ماند شخص فطرت او　　　سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

نام او حسن بن اسحق بن شرفشاهست و بعضی گفته‌اند که : او منصور بن فخر الدین احمد بن مولانا فرخ الفردوسیست، که باعتبار آنکه او باغبان چهار باغی بود، موسوم بفردوس، ازان سوری بن معتز ، که او را عمید خراسان می گفتند ، تخلص بفردوسی نمود و گروهی بر آنند که درروز ملاقات سلطان محمود از بس که شعر آبدار و حکایات دلپذیر گذرانید سلطان را خوش آمد و از فرط بهجت و سرور فرمود : لله‌درك ، یا فردوسی ، مجلس ما را فردوس ساختی یا چون فردوس منور ساختی و گمان این گروه آنست که تخلص بفردوسی بعد ازین خطاب شد . مخفی نماند که ظاهر این نقل دلالت بر آن دارد که اول تخلص بفردوسی کرده بود که سلطان فرمود : لله درك ، یافردوسی ، نه‌این که بعدازین تخلص کرده باشدو باتفاق کنیت او ابوالقاسمست و چون متولد شد پدر او را در خواب دید که ابوالقاسم بربامی بلند برشد وروی بجانب قبله کرد و نعره‌ای زد و ازان طرف جوابی شنید و هم چنین بطرف یمین ویسار نعرهازد و از هرجانب آوازها شنید . بامداداز شیخ نجیب الدین معبر، که ازمشاهیر معبران آن زمان بود ، از کیفیت این واقعه پرسید. شیخ فرمود : تعبیر آن آوازه است و این پسر سخنگویی شود، که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب ، که از هر طرف شنیدی ، علامت آنست که در همه اطراف‌وا کناف سخن او را بقبول‌تلقی واستقبال نمایند وچون فردوسی بسن بیست رسید بتحصیل علوم‌مشغول شد و در انواع دانش و کمال از اقران وامثال‌بسر آمد و کتاب شاهنامه برپادشاهی او در اقلیم فضل‌و کمال دلیلی واضحست‌وبرهانی‌لایح، چنانکه حکیم انوری ، که ملك‌الشعرای عالم خود بوده ، در فنون فضل و حکمت گوی‌مسابقت از اقران ربوده ، اشعار بآن نموده و فرموده ، شعر :

آفرین بر روان فردوسی　　　آن‌همایون‌نهاد وفرخنده

او نه استاد بود و ماشاگرد　　　او خداوند بود و ما بنده

وحکیم خاقانی نیز ، که خاقان کشور فضل وسخنوری بوده ، گوید، شعر:

شمع جمع هوشمندانست درديجور غم — نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود
زادگان طبع پاکش جملگی حوراوشند — زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود

و گفته‌اند : آنچه از اشعار حکمت نثار درآن کتاب اعجاز آثار مندرجست چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدیست، بلکه فی‌الحقیقه سخنان آن حکیم یگانه از احوال مبدأو معادنشانه‌ایست وقصهٔ پادشاهان عجم مجرد بهانه ، ظاهرا درلباس افسانه وباطنا درترانهٔ عاشقانه ورمزی حکیمانهٔ موحدانه‌است ، بصورت تاریخ پادشاهان عجمست و بمعنی فهرست جهات مدح وذم ، شعر :

حدیث پادشاهان عجم را — حکایت نامهٔ ضحاك وجم را
نخواند هوشمند نیك فرجام — نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد — وز انجام بدان عبرت پذیرد

در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مسطورست که : اکابر وافاضل متفق‌اند برآنکه شاعری در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده والحق داد سخنوری وفصاحت داده و شاهد عدل برصدق این دعوی کتاب شاهنامهٔ اوست ، که درین پانصدسال گذشته از شاعران وفصیحان روز هیچ آفریده رایارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچ کس را مسلم نیست واین عنایت خدای بود درحق فردوسی . اینست کلام دولتشاه سمرقندی در بیان فضل فردوسی طوسی ، مصراع : « والفضل ماشهدت به‌الاعداء» . آورده‌اند کـه : فردوسی بعد از تحصیل علوم وتکمیل نفس قدسی‌رسوم مواظبت بمطالعهٔ کتب نمودی واوقات خود را بمطالعهٔ آن مصروف گردانیدی و منزل ومقام او در کنارجویی بود ، که آب از رود نهرطوس بدان جوی آمدی و بآب روان انسی تمام داشتی وبهروقت که سیل بند شهررا می‌برد وآب ازآن جوی منقطع می‌شداحوال فردوسی بغایت مشوش می‌گشت و همه روزه آرزو می کردومی گفت : بزرگ سعادتی باشد که آن میسر شود که بندآب شهر ، که بخاك وخاشاك می‌بندند ، بگچ و سنگ محکم شود ، چنانکه سیل آنرا نتواند برد والتزام نمود که : هرچه درتصرف او درآید نگاه دارد تادر

آن بندصرف کند. چون نهال وجودش ازجویبار تحصیل کمال بارور گشت وروضهٔ ضمیرش بباکورهٔ بدایع منظومات وحدیقهٔ خاطرش بنوباوهٔ غرایب ونوادرروایات پرحاصل گردید بحکم آنکه هر چند در سپهر گردان ستاره بی‌حدومرست‌لیکن خال خسوف‌وکسوف بررخسارشمس و قمرست بواسطهٔ ظلم وعدوان حاکم طوس ازاهل ووطن‌جدا گشته، بغزنی‌رفت،تا بدستیاری قوت بازوی‌معدلت سلطان محمود سرپنجهٔ تطاول جور وطغیان او را بربایید واشعهٔ آفتاب انصاف و انتصاف سلطانی برسراپای احوال آن غم‌زدهٔ بیابان سرگردانی بتابد. لاجرم بولایت غزنی توجه نمود. چون بکنار شهررسید در باغی فرود آمد و کس بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از مقدم او اعلام نماید و چنانکه مشهورست از اتفاقات حسنه‌آن روز شعرای غزنوی: عنصری و فرخی وعسجدی‌هریك با جوانی خوش صورت ازخدمت گریخته، بخلوت درباغی صحبت می‌داشتند. چون‌فردوسی واقف شد خواست که نزدیك ایشان رود. متوجه شد. حریفان چون وضع روستاییانهٔ او را دیدند و انتزاع‌زهدوخشکی‌ازهیأت‌او کردندباخود گفتند که:این‌زاهدخشك‌واجب‌الدفعست، چه رونق عیش مارا خواهد برد و خاطر خرم را منقص خواهد کرد. یکی گفت: بدمستی‌آغاز کنیم. عنصری منع فرموده، گفت: با همه کس‌دلیری نشاید کرد، او رابشعرامتحان کنیم. اگر تمام عیارآید صحبت داریم واگرنه عذر خواهی‌نماییم. پس بنابرنقل نظامی عروضی صاحب چهارمقاله عنصری گفت: برادر، ماشاعرانیم‌و در مجلس شعرا جز شاعرنمی گنجد. ما هر یك مصرعی می گوییم، تومصرع‌رابع بگوی، یا ما را بوقت خوش خود ببخش. پس عنصری گفت: «چون عارض‌توماه نباشد روشن». عسجدی گفت: «مانند رخت گل نبود در گلشن». فرخی گفت: «مژگانت همی گذر کندازجوشن». فردوسی گفت: «مانند خدنگ گیو درجنگ پشن» (۱). همگنان از حسن کلام او تعجب کردند واستاد عنصری گفت: زیبا گفتی، مگر ترا در تاریخ سلاطین عجم و قوفی هست؟ گفت: بلی و تاریخ ملوك

۱ـ این‌مطالب بهیچ‌وجه درنسخهایی که ازچهارمقاله اکنون‌دردستست‌نیست وگمان نمی‌روددرین‌کتاب آمده باشد، رجوع کنید بصایف ۵۷۳ـ ۵۷۷

عجم همراه دارم . عنصری او را در ابیات و اشعار مشکله امتحان کرد . فردوسی را در شیوهٔ سخنوری قادریافت. گفت: ای برادر، معذوردار ، که ما ترا نشناخته بودیم و فضل ترا ندانسته . اورامصاحب خود ساخت وچون سلطان عنصری رابنظم تاریخ ملوك عجم امر فرموده بود وبرومشکل بود از فرددوسی پرسید که : آیا توقادر بر نظم آن هستی ؟ گفت : بلی ، ان شاءالله تعالی. عنصری خرم شده ، فی الحال بعرض رسایندووی رابعز بساط بوسی سلطان برد و مشمول نظر عاطفت گردید واین بیت بدیهة در مدح سلطان گفت ، شعر :

چو کودك لب از شیرمادر بشست　　　بگهواره محمود گوید نخست

سلطان را بغایت خوش آمد وفردوسی را بنظم تاریخ ملوك عجم امرفرمود و بعضی دیگر حکایت آن چهار مصرع و امتحان فردوسی را در مجلس سلطان نقل نموده اند که : چون فردوسی در آن باغ نزد شعرا رسید با اوبسخن در آمدندو فردوسی نیز با ایشان از هردرچنان سخن کرد که شعرا ازو متحیرشدند وبالاخره میان ایشان گفتگو بجایی رسید که با فردوسی طعنه آغاز کردند ، اما از و صرفه نبردند و با او بهیچ نحوبر نیامدند . بالاخره فردوسی از مجلس ایشان خاطر آزرده بیرون رفت. گویند : سلطان را ندیمی بود ، ماهك نام . در آن حالت بفردوسی رسید و با اوزمانی بسخن درآمد. ندیم اورا دانشمند یافت . محبت اودردل گرفت و برسبیل ضیافت او را بخانه برد و از روی استیناس ازوپرسید که : از کجایی وچه مقصود داری ؟ فردوسی تمام احوال را ازطوس و ظلم حاکم و آمدن بغزنی جهت دادخواهی بیان کرد و ندیم حکایت سیرالملوك و تکلیف سلطان شعرا را بنظم وی نقل نمود . فردوسی را بغایت خوش آمد وخرم گشت و گفت : مرا نیزدرنظم گفتن طبعی هست ، شاید که مرا درمحل فرصت بعرض سلطان رسانی. ندیم گفت : هم چنین کنم و روز دیگر فردوسی را در محلی نشاند و خود بملازمت سلطان رفت ، تا شاید احوال را بعرض رساند. مجال نیافت. تا یك هفته برین منوال بگذشت و چون ندیم بر کمال فضل و بلاغت او اطلاع یافته بود هرشب که از ملازمت سلطان

مراجعت نمودی تا بامداد با فردوسی بعیش و طرب گذرانیدی . فردوسی از ماهك التماس نمود که : او را در نظرسلطان جلوه دهد ، تا بدستیاری پای بوس سلطان پایهٔ همت بذروهٔ رفعت رساند . ماهك گفت : امروز شعرا در مجلس سلطان بودند وشعری از هریك در نظم تاریخ ملوك عجم‌سرزده بود. بعرض سلطان رسایندند و عنصری داستان رستم و سهراب‌را نظم کرده‌بود وبسبب‌دوبیت ، که چون دوپیکر از سپهر طبع وقاد او طلوع نموده بود ، فرمان نفاذ یافت که اتمام نظم آن کتاب درعهدهٔ حسن اهتمام او باشد . فردوسی گفت: آن‌دوبیت کدامست؟ ماهك گفت که : چون رستم برسهراب ظفریافت سهراب را اندیشه آن بودکه : چون او را زنهار دادم او نیز مرازنهار خواهد داد . چون رستم خنجر برکشید وامان سهراب نداد سهراب در زیرخنجر بگفت ، شعر :

هرآنکه که‌تشنه‌شدی تو بخون — بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود — براندام تـو موی دشنه‌شود

سلطان را این‌دوبیت مستحسن افتاد. پس فردوسی‌باندك زمانی داستان رستم واسفندیار را نظم کرد ، چنانکه ماهك واقف نبود و ابتدایش این بود : شعر :

کنون خوردباید می‌خوشگوار — که می‌بوی مشك آید از جویبار
هواپرخروش و زمین پر زجوش — خنك آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید — سـر گوسفندی توانـد بـریـد
مرا نیست‌این،خرم‌آنرا که‌هست — ببخشای بر مردم تنگ دست
بپالیز بلبل بنالـد همـی — گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی — گل از باد و باران بخندد همی

شبی با ماهك گفت : پیشترازین تاریخ ملوك عجم‌را استادان صنعت نظم‌نظم نموده‌اند و بنای نظم آنرا اساسی استوار نهاده‌اند . ماهك گفت : ممکن نباشد . فردوسی گفت : داستانی ازان کتاب پیش من هست ، که جواهر منظومهٔ آبدار آن از در کلام عنصری گران بهاتر و هیاکل محجوبهٔ ابکارآن از کواعب اتراب

خاطر او زیباترست وداستانی که گفته بود بماهك داد ، تا بملازمت سلطان رساند.
چون آن دررغرر بنظر ثاقب سلطان رسیدالف وارش درمیان جان جای داد و از ماهك سؤال کرد که : این کواکب رخشان ازبرج فکر کدام روشن رای طلوع کرده؟ماهك گفت : شخصی بواسطهٔ ظلم عمال طوس ، که مسقط الراس اوست، روی بدرگاه جهان پناه آورده و بحکم سابقهٔ معرفت ازلی من بنده را با او اساس موانست ومجالست مؤکد افتاده و چون قضیهٔ نظم تاریخ ملوك عجم او را معلوم گردید گفت که :این کتاب را پیش ازین در سلك نظم کشیده‌اند وداستان رستم واسفندیار را بمن داد که بمطالعهٔ شریف رسانم. سلطان را وقت خوش شد و باحضار او مثال داد، که‌ازو استفسار رود که‌اگر این کتاب را بتمامی نظم دارد احتیاج بتجشم مؤنت نظم او نیفتد . فردوسی برخاست وزمین خدمت بوسیده ، چندبیت درمدح سلطان بخواند، چنانکه سلطان بسیار بپسندید ، شعر:

زیزدان ابر شاه باد آفرین — که نازد بدو تاج و تخت و نگین
بزرگی بتاجش ببالد همی — که گنجش زبخشش بنالد همی
خداوند نام و خداوند گنج — خداوند خفتان و شمشیر و رنج
زدریا بدریا سپاه وی است — جهان زیر فر کلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زر نماند — که منشور مهر و را برنخواند
ابوالقاسم آن شاه بیدار بخت — نهاد ازبر تاج خورشید تخت
جهان آفرین تاجهان آفرید — چو او مرزبانی نیامد پدید
بیاراست روی زمین را بداد — بپرداخت، زان تاج برسر نهاد
زخاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
زکشمیر تاپیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
جهاندار محمودشاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
زفرش جهان شدچوخرم بهار — هوا پر زابر و زمین پرنگار
چو کودك لب ازشیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست

ز ابر اندر آره بهنگام نـم — جهان زو بکردار باغ ارم

ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز چنك اژدهاست

بتن ژنده‌پیل وبجان جبرئیل — بکف ابر بهمن ، بدل رود نیل

ودیگر ابیات هست که بواسطهٔ تطویل نوشته نشد وبعدازاقامت مراسم‌دعای سلطان‌عرض کرد که : مردی غریبم، ازشهرطوس وازضرب سهام تعدی و جور ایام اهل ووطن گذاشته ، بحکم « السلطان ظل‌الله ، یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف » بظل مرحمت‌سلطان خزیده‌ودرسایهٔ معدلت خاقانی ازآسیب ظلم ظلمه آرمیده‌ام و چون قصهٔ این کتاب معلوم کردم این داستان بنظم آوردم . سلطان‌را بس‌خوش آمد واحوال طوس واهالی آنجا ازوپرسید ودراین‌اثنا استفسارنمود که : طوس‌را که بنا کرده است ؟ فردوسی گفت : طوس پسر نوذر منوچهروسبب آن بود که : هنگامی که کیخسرو طوس‌را برزم افراسیاب‌بتوران‌فرستاد بااو گفته بود که : زنهار ازراه کلات‌نروی، که‌برادرم‌فرود، که‌ازدختر پیران‌ویسه است،درآنجاست‌وجوانی‌سودایی مزاجست مباداالندیشهٔ‌جنگ آوردوبردست‌توضایع‌شود.چون‌طوس‌بسرحدتوران‌رسید بسخن کیخسرو کار نکرده ، براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قایم گشت و سرانجام فرود کشته‌شد . کیخسرو ازین حرکت ذمیمهٔ طوس غمناك شد ، چه اورا فرستاده بود که خون پدر او را بازخواهد ، برادرش را نیز بکشت . القصه: چون طوس ازتوران باز گشت نتوانست که نزد کیخسرو رود . در خراسان رحل اقامت انداخت ودرآن موضع شهری طرح کرد وبنام خود موسوم ساخت ، که تاآن شهر باقی‌بود نام او برجای بود . چون فردوسی این سخن بعرض سلطان رسانید وقوف او بر کماهی تاریخ‌ملوك عجم معلوم سلطان گردید و سلطان شعرا راطلب داشته ، اشارت بفردوسی کرد که : این مرد شاعرست و دعوی مثنوی می کند واین داستان بنظم‌آورده. بزرگان وشاعران بغایت متحیرشدند وسلطان اورا خلعت داد ودیگر باره فرمود که:اکنون شما چهارشاعرید.هریك‌یك مصرع بدیهه بگویید ، تا معلوم شود که کدام درفصاحت وبلاغت چابك‌ترید. شاعران انگشت برچشم نهاده ، هریك یك‌مصرع درمدح سلطان گفتند ، چنانکه گذشت ، رباعیه :

چون عارض توماه نباشد روشن — مانند رخت گل نبود در گلشن

تیرمژه‌ات گذر کند از جوشن — مانند خدنگ گیودرجنگ پشن

چون فردوسی مصرع چهارم بگفت شعرا گفتند: سنان گیو در جنگ پشن چگونه بوده است؟ فردوسی داستان گیو وپشن‌را درمجلس سلطان وبزرگان بیان کرد، بنوعی که کسی آنرا نشنیده بود. سلطان بغایت خرم شد و بپسندید و بزرگان وشعرا آفرین خواندند وچون عنصری، که مقدم شعرا بود، لطافت شعر فردوسی ودقت طبعش مشاهده نمود و روز پیشتر نیز معرفت او حاصل کرده بود اساس بنیان فطرتش تزلزل‌یافته، بنیاد ارکان طینتش متضعضع شد و گفت: ممکن نیست که کسی درین روزگار چنین‌سخنی‌تواند گفت‌فکیف که بهتر ازین گوید هیچ کس را یارای آن نیست وچون درج وجود عنصری از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبع او ازجواهر اوصاف باساز و پیرایه بود بلزوم اعتذار و لب اذعان بوسه بردست فردوسی‌دادو گفت: اگرچه سخن ازچرخ بلند فرودآمد، اما طبع‌ارجمند تو بلندیش داد. اگرچه عنصری شاهنشه دارالملك نظم دریست اما رهی وار از کمربندگی بستن بردرگاه فطرت تو ارجمندی دارد و سایرشعرا زبان تحسین و آفرین گشاده، بقدم اعتذار پیش‌آمدندوسلطان نظم کتاب‌سیرالملوك درعهدهٔ فطرت ارجمند اونهاد ودرین حال سلطان دوبیت درحسن خط دلفریب ایاز ازشعرا التماس نمود. شعرا باتفاق اشارت بفردوسی کردند و وی در بدیهه این رباعی را گفت، رباعیه:

مستست همی‌چشم تو و تیر بدست — بس کس که‌زتیر چشم‌مست‌توبخست

گرپوشد عارضت زره عذرش‌هست — کزتیر بترسدهمه کس،خاصه‌زمست

سلطان را بغایت خوش آمد و گفت: لله درك، یا فردوسی! که مجلس مارا منورساختی. پس‌آنگاه اورا بانواع نوازش وعنایت اختصاص‌فرمود وبصیقل تربیت پادشاهانه زنك کدورت ایام ازآیینهٔ ضمیرش بزدود ونظم تاریخ معهود را در شأن وی مقررنمود وبفرمود که: پهلوی‌قصرسلطان، قریب بحرم خاص، جایی دلگشای

ومنزلی فرح افزای ازبرای او بیاراستند وبموجب التماس تمام آلات حرب وصورت پهلوانان و جانوران ، ازاسب وپیل وشیر وپلنك وغیرها، درچهار طرف دیوار آن مصوران شیرین قلم رنگین رقم تصویر نمودند وصورت پادشاهان ایران وتوران و دیگر بزرگان بریك دیگر باسلاح جنگ مصور نمودودر آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت وبغیر ازایاز خاص ویك خواجه سرای دیگری را نزد اوراه نبود وهرداستان که بنظم آوردی بعرض سلطان رسانیدی وسلطان فرمودی که : بارها این داستان شنیده‌ام ، اما نظم فردوسی چیز دیگریست . پس خواجه حسن میمندی را فرمود که : هزار بیت که بنظم آورد هزار مثقال طلا بدو دهد . فردوسی بجد تمام و سعی لا کلام بگفتن شاهنامه مشغول گشت وخواجه حسن درهزار بیت که فردوسی تمام می کرد هزار مثقال طلا بدو می‌داد ووی قبول نمیکرد ونیت آن داشت که همه‌را بیك دفعه ستاند ، چنانکه ازپیش گذشت ، بر بنای بندآب طوس صرف کند.

دربعضی از رسایل نظامی عروضی مذکورست که : استاد ابوالقاسم از دهاقین طوس بود ، ازدیهی که آن را باژ خوانند، ازناحیهٔ طابران ودرآن دیه اسباب تمام داشت وازعقب یك دختر بیش نداشت و شاهنامه شعر می کرد و همه همت اوآن بود که ازصلهٔ آن جهازدخترخویش بسازد پس این کتاب تمام کرد ونساخ اوعلی دیلمی بود و راوی و خوانندهٔ او ابودلف و وشکرده حسین قتیب ، که عامل طوس بود ، فردوسی‌را رعایت بسیار می‌نمود ودرخراج مسامحت می‌فرمود ونام این سه‌در بعضی ابیات شاهنامه مذکور ساخته ، آنجا که می گوید ، شعر:

درین نامه از نامداران شهر ‌ ‌ ‌ علی دیلم وبودلف راست بهر
حسین قتیبست از آزادگان ‌ ‌ ‌ که ازمن نگیرد سخن رایگان
نیم آگه ازاصل وفرع خراج ‌ ‌ ‌ همی غلتم اندر میان دواج

پس شاهنامه‌را علی دیلم درهفت مجلد بنوشت وفردوسی ابودلف‌را بر گرفت وروی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجهٔ بزرگ حسن میمندی کتاب عرضه کرد و قبول افتاد ومحمود ازخواجه منت‌ها داشت، اما خواجه مخالفان داشت ، که پیوسته

درمقام قدح جاه او بودند. محمود با آن جماعت مشورت نمود که: فردوسی را چه دهم؟ گفتند: پنجاه هزار درم واین خود بسیار باشد، که او مردی رافضیست و این ابیات را بر رفض او دلیل آوردند که در توحید گفته، شعر:

ببینندگان آفریننده را | نبینی، مرنجان دو بیننده را

ودرمقام نعت حضرت پیغمبر و آل مطهر او علیه السلام گفته، شعر:

بگفتار پیغمبرت راه جوی | دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی | خداوند امر و خداوند نهی؟
که: من شهر علمم علیم درست | درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست | تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
منم بندهٔ آل بیت نبی | ستایندهٔ خاك پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد | بر انگیخته موج ازو تند باد
دو هفتاد کشتی درو ساخته | همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی | همه اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نه پیدا و بن نا پدید
بدانست اگر موج خواهد زدن | کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
بدل گفت: اگر با نبی و وصی | شوم غرقه، دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر
اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست | چنینست واین رسم و راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم | چنان دان که خاك پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست | جزین مر مرا هیچ گفتار نیست
دلت گر براه خطا مایلست | ترا دشمن اندر جهان هم دلست
هر آن کس که در دلش بغض علیست | ازو خوارتر در جهان زار کیست؟

نباشد مگر بی‌پدر دشمنش | که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان | نه بر گردی ازنیك بی‌همرهان
ازین در سخن چندرانم همی؟ | همانا کرانش ندانم همی

محمود مردی متعصب بود. این تخلیط درو گرفت‌واین اغراء مسموع افتاد و درجمله هفتاد هزار درم بفردوسی رسید. فردوسی ازغصهٔ این خسارت رنجور شد و بعد ازان بگرمابه رفت وچون بیرون آمد فقاعی بخورد وآن سیم میان‌فقاعی‌و حمامی قسمت کرد ومحمودرا هجو نمود ودرشب ازغزنین بیرون رفت وبهرات نزد اسمعیل وراق پدر ازرقی آمد و شش ماه درخانهٔ اومتواری بود، تا فرستاده های محمود که بجستجوی او مأمور بودند، بطوس رسیدند و هرچند طلب فردوسی کردند نیافتند و یکی دیگر از موجبات ملال خاطر سلطان محمود آن بود که: فردوسی‌دروقتی که بنظم شاهنامه مشغول بود هرداستان که بنظم آوردی‌سخن‌اورا باطراف بردندی وازاکابرهر که‌اهل‌تمیز ومروت بودی‌صلات بفرستادی واواعتماد بروعدهٔ‌سلطان کرده، از آنهاهیچ‌ذخیره ننهاد. اتفاقا کسی داستان رستم‌واسفندیار را پیش ملك‌فخرالدولهٔ دیلمی برد. وی پانصد دینارر کنی جهت فردوسی فرستاد وپیغام داد که:اگر بدین جانب گذاری کنی وظایف اعزازو اکرام بنوعی بتقدیم رسد که مزیدی برآن متصور نباشد وملوك‌دیالمه، چنانکه سابقا دانسته شد، همه شیعه بودند و دشمنی‌سلطان با ایشان و ایشان‌باسلطان استحکام تمام داشت. اتفاقا سخن رعایت فردوسی وتکلیف او نزدخود درغزنین شهرت یافت وبسمع‌سلطان‌رسید وتوان گفت که عمدهٔ توحش‌خاطرسلطان‌ازفردوسی‌این‌بود. بالجمله: چون‌فردوسی از جستجوی فرستادگان محمود ایمن شد ازهرات روی بطوس نهاد وشاهنامه‌را برگرفت و بنزدیك شهریاربن دارا، که پادشاه طبرستان و از اولاد کیقباد پدر انوشیروان بود، چنانکه سابقا درجند چهاردهم از مجلس نهم مذکورشده، بردو هجومحمود را نیز بروخواند و گفت: این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کرد، که این‌همه آثارواخبار پدران‌تست. شهریار او را بنواخت و درمقام اصلاح

حال اودرآمده ، بـا او گفت که: ای استاد ، صاحب غرضان‌محمود رابرین‌خست داشتند و کتاب ترابشرط عرض نکردند . دیگر آنکه توشیعهٔ خاندان پیغمبری وهر که تولا بخاندان پیغمبر کند اوراکاردنیاازپیش نرود. محمودپادشاه بزرگست. توشاهنامه بنام اورها کن وهجوا وبمن ده ، تا بشویم و ترا در برابر او خدمتی نمایم ویقین می‌دانم که محمود باز یافت خاطر توخواهد نمود و رضای تو خواهد طلبید و چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صدهزار درم نزد فردوسی فرستاد و گفت : هربیتی بهزاردرم خریدم . آن صدبیت، هجو محمود بمن‌فرست و محمود راعفو کن ومن‌بعد بااودل خوش‌دارو فردوسی‌نیز بمضمون این بیت که،شعر:

مذهب مولای‌خوددارم، ندارم‌جز کرم   عفو کردم آنچه‌اهل‌ظلم‌بامن کرده‌اند

عمل نموده ، خود را از انتقام محمود در گذرانید و آن ابیات بشهریار فرستاد و او فرمود تا بشستند و محمود درین خدمت ، که شهریار او را کرد،ازو منت‌ها داشت .

مؤلف گوید :ظاهرا اشتهار آن ابیات در میان اهل روزگارازپیش سلطان و خاصان او شده ، زیرا که چون فردوسی آن ابیات را درغزنین‌بر کنار نسخهٔ‌شاهنامه که درخزانهٔ محمودبود ، نوشت‌و گریخت گمان آن کردند که فردوسی مبالغه در اشتهارآن‌خواهد کردودرخفای‌آن فایده نخواهد بود . لاجرم از برای اظهارعلوقدر و منزلت سلطان از آنکه غبار آن هجوبدامان شان او نشیند استغنا دراخفای‌آن ورزیدند و باندك روزی خود را افسانهٔ اهل روزگار دیدند ، شعر :

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر   سهام حادثه را کـرد عاقبت قوسی

گذشت نوبت محمود و در زمانه نماند   جزین فسانه که :نشناخت قدر فردوسی

وبعضی گفته‌اند که: چون‌ماجرای‌فردوسی باسلطان‌محمودبقهستان‌رسیدناصر لك، که‌والی آن‌محل ومشهور بمحتشم‌بود،‌او بافردوسی‌محبت‌تمام‌داشت.در آن‌حین که فردوسی بولایت‌قهستان رسید کسی بعرض‌ناصر لك‌رسانید پس‌جمعی‌ازمحرمان‌خاص فرستادتافردوسی‌راباعزاز تمام‌بقهستان‌بردندوخود‌نیز استقبال‌تمام‌نمودواکرام‌بسیار

کردوفردوسی درخاطر داشت که: درباب قصهٔ خودوسلطان وظلم وزیر نسخه‌ای، که‌در روزگار بماند، بسازدوا کثر آن مذمت باشد چون ناصر ازدولت خواهان سلطان ومرد صاحب‌حال بود فردوسی را گفت :مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست، خصوصا نسبت بپادشاهان وآنچه موجب تسکین وتسلی خاطر او بودقولا وفعلا بسی بجاآورد و مبلغ صدهزار مثقال نقره بدو داد والتماس کرد که : هیچ سخن درمذمت سلطان نگوید ونسازدونتویسد ودردل ندارد. فردوسی نیزازوی قبول کرد. تردد وتفرقهٔ وسوسه ازضمیربیرون کرد وازان ابیات که گفته بود پشیمان شد وپس ازآنکه این شکایت مذکوره ازسلطان وحسن‌میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفت ،شعر:

بغزنی مرا گرچه خون‌شدجگر ز بیداد آن شاه بیداد گر
کزان هیچ شد رنج سی‌ساله‌ام شنید آسمان از زمین ناله‌ام
همی خـواستم تـا فغانها کنم بگیتی ازو داستانها کنم
بگویم زمادرش ، هم از پدرش نترسم بغیر ازخداوند عرش
کنم آن چنان روسیاه ازنخست که‌نتواندآنرابهیچ آب‌شست
چودشمن نمی‌داندازدوست باز بتیغ زبانش کنم پوست باز
و لیکن ز فرمودهٔ محتشم ندانم کزین بیش‌سرچون کشم؟
فـرستادم ار گفته‌ای داشتـم بنزدیك خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفتها نا صواب بسوزان‌بآتش ، بشویان بآب
گذشتم ، ایـا سـرور نیك رای ازین‌داوری‌تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر ازو داد من

علی‌الجمله : ناصر لك اورا با اعزاز تمام روانه ساخت واز غایت محرمیت و گستاخی و دولت خواهی ، که‌بـا سلطان‌داشت ، کتابتی نوشت وعرضه داشت که: عجب از بندگان سلطان که فردوسی را بعد از سی‌وپنج سال محنت ، که در نظم شاهنامه کشید و آن طوریادگاری بنام سلطان در روزگار گذاشت ، بنابرافساد هرکوته اندیش صاحب غرض ازدرگاهی چنان با رفعت نومید گردانیدند و این

قصه را در دهان خاص وعام انداختند وهرقدرسوزو گداز وعجزونیازودرد و داغ، که‌ازفردوسی‌مشاهده‌نموده‌بود، بتقریری کلی وترجمه‌ای‌وافی عرضه‌داشت نوشت و این دو بیت اخیر فردوسی را درودرج نموده، بفرستاد که، شعر:

گذشتم، ایاسرور نیك رای — ازین داوری تا بدیگر سرای

رسدلطف یزدان بفریاد من — ستاند بمحشر از و داد من

اتفاقا سلطان نیزروز جمعه‌بمسجدرفته‌بودوبیت که بعد ازین مذکورخواهد شد از آنچه فردوسی در وقت خروج از غزنین بردیوار مسجد نوشته بود خوانده و بسیار متغیر و متفکرشده، چون سلطان از مسجد ببار گاه آمد و عرضه داشت محتشم مذکور بنظر اورسید از مطالعهٔ آن بیك بار گی متالم و متاثر گردیده، ازان دوبیت، که محتشم درنامهٔ خود نوشته بود، خوفی در دل سلطان پیدا شد و جمعی‌مقرب، که دولت‌خواه سلطان ودرنفس‌الامرمعتقد فردوسی بودند ودرین‌مدت مجال‌سخن‌نیافته‌بودند، درین‌وقت‌فرصت‌غنیمت‌دانسته، عرض کردند که: از حسد جماعتی کوته اندیش صاحب غرض ظلمی عنیف ومکاره شنیع بفردوسی رسید و تا انتهای ایام‌این نام نیکو فرجام بزبان خاص و عام باقی ماند وبعدالیوم بداستانها دشمنان این حکایت را باز گویندوحمل بربخل‌وحسد کنند و سودی نداشته باشد و شست هزار مثقال طلا در خزینه، که چندین هزار تومان باشد، هرآینه چه زیان رسانیدی؟ و همان روز ایاز نیز آن ابیات سابق را گذرانیده بود و سلطان بغایت آزرده‌خاطروغمناك گشته وبدان‌جماعت، که‌خبث‌فردوسی کرده‌بودند، که فی‌الحقیقه نتیجهٔ بدی آن‌بعرض‌ونام‌سلطان‌سرایت کرده بود غضب بسیارفرمودوحسن‌میمندی را بخطابات غریب مخاطب داشت و بعد از اذیت وجنایت بفرجام حکم فرمود که طومار حیات او را درجریدهٔاموات‌ثبت کردند وبعبرت هرچه‌تمامتر بقتل آوردند. لاجرم شآمت‌خست‌وبخل‌ولجاج و حسد ونفاق گریبان عرض و دامن ناموس او را گرفت و سلطان باین هجو رکیك و شهرت بخست و بخل شنیع، که از امهات رذایلست و ببد گوهری و کم اصلی وانواع معایب تا روز قیامت‌بر زبان ملامت‌خاص

وعام افتاد واین که جمعی کثیر بی‌خبران کم تتبع نوشته‌اند که : فردوسی ازغزنین بهندوستان رفت‌غلط‌وغیرواقعست و این که‌دیگری نوشته که:خواجه‌حسن‌میمندی مربی فردوسی بود ، ایاز با او دشمنی می‌نمود و این اضرار وآزار بفردوسی رسید محض غلط وغلط محضست و قابل نوشتن ونام بردن نیست و بالجمله آنچه‌نظامی عروضی ازحسن میمندی‌نقل کرد که: درایامی که سلطان محمود را گذربیکی ار قلعه‌های هندوستان افتاد فرصت یافته ، بتقریبی ، که سابقا مذکور شد ، آن بیت فردوسی رابرسلطان خواند که ، شعر:

اگر جز بکام من‌آید جواب　　　من و گرزو میدان افراسیاب

معارضست ، بلکه مردودست بانکه بعضی از محققان‌ارباب سیرنقل آن‌قصه بروجهی دیگر کرده‌اند وخواندن آن بیت رابیکی از منشیان سلطان نسبت‌داده‌اند وگفته که:سلطان را باوزیر ایلك‌خان حاکم ماوراءالنهر و بعضی از الوسات‌ترك ، که ازترکستان بخراسان آمده بودند و برخی‌نوشته‌انه که: باحاکم دهلی‌محاربه خاسته بود وکتابتی در باب مصالحه واشتراط بعضی شروط باوی می‌نویسانید ، با یکی از منشیان گفت که درتهدید ایشان چه خواهی‌نوشت ؟ گفت: آنچه ابوالقاسم فردوسی نوشته‌است، شعر:

اگر جز بکام من‌آیـد جواب　　　من و گرز ومیدان افراسیاب

سلطان را حال محنت چندین سالهٔ فردوسی ومحرومی بخاطررسید ، متاثر گردید وگفت:آن‌بیچاره‌ازما منتفع نشد وازاشعهٔ انوارأموال ماپرتوی‌در شبستان آمال او منعکس نگشت وبسی‌از مروت دوربودن پس بفرمودتا شست هزارمثقال طلا با یك دست خلعت پادشاهانه جهت اوبطوس برند و عذر گذشته از وبخواهند . فردوسی درآن زمان از بغداد بطوس‌معاودت نموده‌بود . روزی دربازارامی گذشت. شنید که کودکی این بیت می‌خواند ، شعر:

اگر شاه را شاه بودی پدر　　　بسر برنهادی‌مرا تاج زر

فردوسی ازغایت حرمان ومکاره زمان ، که بمساعی جمیلهٔ او راه یافته بود ؛

آهی‌زدوغش کرد وچون او را بخانه بردند مرغ روحش ازقالب قفس پرواز کرده بود ودر آن هنگام که فردوسی را بمقبره میبردند بعدخراب البصره صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند . فردوسی را دختری بود و گویند خواهری بود . صله‌را پیش وی بردند . از قبول آن امتناع کرد و التفات بدان نکرد . بعضی گویند : خواهروی گفت: برادر مرا همیشه عزم آن‌بود که بندآب طوس را بسنگ وآهك ریخته سازد وآن خیرازویادگار بماند .آن وجه صرف آن باید کرد . القصه:بعداز عرض این‌واقعه‌بسلطان، سلطان حکم کرد چنان کنند ، که خواهرش گفته بودوآن بند معروف ببند عایشهٔ فرخ شدو گویند: هنوز آثار آن باقیست و جمعی گفته‌اند که: ازان وجه‌رباطی عظیم ساخته‌اندومی‌تواندبود که‌زرصله وفابهردو کرده باشد ، هم ببند وهم برباط وایضا بعضی ازنقلهٔ آثارروایت نموده‌اند که : درایام نظم‌شاهنامه ارکان دولت سلطان محمود از شهرونواحی با فردوسی انواع خلق‌ومحبت و کرم نمودندی‌وفردوسی‌درمدح‌ایشان‌سخن گفتی‌وحسن‌میمندی‌ازین‌سبب‌با فردوسی کینه ورزیدی و غباری در میان ایشان انگیخته شده بود و بهیچ وجه ، چنانکه‌فرمودهٔ سلطان بود ، خواجه با او بجا نیاوردی ، تا بحدی که فردوسی گفت : حضرت حق،عزشانه ، درازل چنان تقدیر کرده که این کتاب برزبان من تمام شود ومرا در مال سلطان طمعی نیست وبجاه وتقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم واین‌سخن را بعرض‌سلطان‌خواهم‌رسانیدو گویند که:خواجه‌حسن‌برطبع‌خوارج‌بودوفردوسی‌شیعهٔ صلب وباحسن‌بالطبع بدبود واوراعدیم‌الوجودمی‌دانست‌و گاه گاهی‌تشنیعی‌لطیف‌برو میکرد . ازآن جمله گفته ، شعر:

بدل‌هر که‌بغض‌علی کردجای ... ز مادر بود عیب آن تیره‌رای
که ناپاك زاده بود خصم شاه ... اگر چند باشد برایوان و گاه
زمیمندی آثار مردی مجوی ... ز نام ونشانش مکن جستجوی
قلم برسر او بزن همچو من ... که گم باد نامش بهرانجمن

ومنهیان وسخن چینان ونمامان سخنان ومقولات او را بخواجه حسن می-

رسانیدند وخواجه منتظر فرصت می‌بود ، تا انتقامی کشد و آخر آنچه توانست بجا آورد ودرمیان سلطان و فردوسی لجاج را بجایی رسانید که آنچه سلطان جهت او فرستاده بود بحمامی وفقاعی بخشیدوخواجه‌حسن وسلطان رامجوهای رکیك نمود ، شعر :

ستیزه بجایی رساند سخن　　　که ویران کند خانهای کهن

وتفصیل ماجرای فردوسی با وزیر آنست که‌چون‌فردوسی شاهنامه رابشست هزار بیت رسانیدازسلطان اجازت عرض‌نمود . سلطان‌فرمود: بیاورند.فردوسی بایاز داد،تاپیش برد.چون بعرض رسیدعظیم‌مستحسن افتاد وخواجه حسن‌میمندی را فرمود تاپیل واری اززرسرخ بفردوسی‌دهد،چه ازابتدای‌وضع‌صناعت‌شعر تا کنون کسی باین طرزواسلوب‌وسلاست‌الفاظ‌ودقت‌معانی‌سخن‌نگفته بود وهیچ‌جوهری‌رشتهٔ‌بازارسخن کلام‌موزون‌رابمثقب فکر وتامل‌باین‌وتیره‌نسفته.حسن قبیح‌فعل‌راعرق‌حسدبحرکت آمده،عرضه داشت که : هرچندپیل‌واری‌اززرزرخشان در میزان‌احسان فطرت بلند سلطان بوزن پرپشه‌ای نسنجد وشخص همت ارجمندایشان در فضای معمورهٔ جهان نگنجد ، اما چون بررای عالم آرا روشنست که : شادی بافراط چون غم بی‌اندازه هادم بنیان حیاتست واکنون بیم‌آنست که اگرصله ، که سلطان سریراحسان‌بدان فرمان دادند ، بوی‌رسد حوصلهٔ تنگ‌او گنجایش آن نخواهد داشت وهراینه‌موجب هلاك او گردد . بلکه هر گاه روستایی شاعر راپیل‌واری‌زر ، که موازی‌شست‌هزار مثقال‌طلاست ، بدوهند ، پس اگرسلطان احسانی بامرا فرماید و این انعام‌ارجمند در نظر او درآید هر آینه مقدارآن درخاطراوخوار وبی‌مقدارآید وخزانه بانعام واحسان سلطان وفا ننماید . اگرصلاح باشد شست‌هزارمثقال نقره در صره‌ای چند کرده ، درصحبت ایاز نزد فردوسی فرستم . وی درحمام بود . چون‌بیرون‌آمدایاز سلام کرد و صره ها در نظراو جلوه داد . فردوسی بتصورآنکه این مبلغ وافی زر سرخست بغایت خرم‌وخوشدل‌شدوچون‌دانست که نقره‌است‌بسیاراند وهناك‌وغمگین گشت و بایاز گفت که : سلطان نه چنین‌فرموده بود . ایازحکایت سلطان وخواجه حسن را، چنانکه گذشته بود ، برفردوسی برطبق عرض نهاد . فردوسی چون آن

بشنید عرق حمیت او بحرکت آمده ، بیست هزار بحمامی و بیست هزار دیگر بفقاعی، که بردر حمام شربت فروشی می کرد ، ببخشید و یك پیاله شربت گرفته بنوشید و با یاز گفت که : تا آنچه دید بعرض سلطان رساند ، تا بداند که آن مایه رنجی ، که درین کار کشیدم ، نه از بهر ادخار درم و دینار بوده ، فکیف آن محقر ، که در آن هنگام که چراغ ضمیر را با آتش فکرت برافروخته ام، اضعاف آن شمع معنبر سوخته ام. بلکه بنای آن بر تخلیط ذکر و تایید ناموس و نام نهاده ، ابواب ثنای جمیل بر چهرهٔ احوال خود نوشته ام . چون ایاز این سخن بعرض سلطان رسانید سلطان ازین معنی بر حسن میمندی خشمناك شده ، وی را بخطاب عنیف معاتب ومخاطب ساخته ، فرمود که: بواسطهٔ حرکت ناصواب توعرض همت مرا عرصهٔ توبیخ ووقیعت شعرا ساختی و بانواع نکوهش و عیب جویی و بد گویی در زبان تمام طایفهٔ طاغیه انداختی . حسن بد کردار گفت که : صلهٔ پادشاهان از یك درم تا صد هزار دینار برابر ست، بلکه اگر مشتی خاك از حضرت سلطان بدو رسیدی بایستی که از روی اعزاز و اکرام بجایی توتیا در دیدهٔ بینا کشیدی و بساط حماقت و وقاحت را بسر پنجهٔ ادب در نوردیدی که ، شعر :

عطا ، گرچه اندك دهد پادشاه   ببسیاریش کـره بـاید نگاه

ولیکن شود سیل در انتها   که باران بود قطره ای ز ابتدا

چون میمندی این سخن را از روی غرض مندی بعرض سلطان رسانید خاطر سلطان با فردوسی گران گردید و فرمود که : فردا آن قرمطی را درپای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر شاعران سازم . ناقلان حکایت غضب سلطان را بفردوسی گفتند. ازان بغایت بترسید و بسی متحیر و مدهوش گردید. وثاق فردوسی در حرم سلطان بود . بامداد چون سلطان بعزم رفتن طهارت جای بباغچه در آمد فردوسی فرصت غنیمت دانسته ، درقدم سلطان افتاد وجزع نمود که : حاسدان در حضرت سلطان چنان نموده اند که بنده از قرامطه و رافضه است ، حقا که خلاف نموده اند و بی ادبی ، که صلهٔ سلطان را نگرفته ام، بعنایت سلطانی باز بسته و بر نقد پرداخت

مذهب، چون در ممالك سلطان ده هزار گبر و جهود و ترساهستند و جزیه می گزارند، من بنده را هم یکی ازان طایفه انگارند. چون فردوسی این جزع و اضطراب نمود از تقریروی صورت تشویر، که در مرآت ضمیر سلطانی مرتسم شده بود، منتفی گردید والتهاب نیران غضب قهرش بزلال لطف وعفو منطفی گشت واز اندیشهٔ سیاست باز آمد. پس فردوسی زمین ادب ببوسید واز بارگاه آهنگ راه نمود و چون بمنزل اصلی خود معاودت کرد چندهزار بیت دیگر، که گفته بود، هنوز ببیاض نبرده، مسودات راپاره کرد و درآتش انداخت وبسوخت ودرآن باب گفته، شعر:

زلال روان بخش آن نظم پاك | در آتش فگند و نیاورد باك
اگرچه شود کشته آتش ز آب | ولیکن شدآن آب زآتش خراب

وچون عازم شد که ازغزنی بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی، که سلطان روز جمعه می نشست، این قطعه بردیوار نوشت، قطعه :

خجسته درگه محمود زاولی دریاست | چگونه دریا؟کان را کناره پیدانیست
چه غوطها که زدم وندرون ندیدم در | گناه بخت منست این، گناه دریانیست

پس از مسجد بیرون آمدو کتاب شاهنامه را بحیله از کتابدار گرفت و گفت: یك داستان مانده است، که نوشته نشده است و برآن جاثبت کنم وهجوسلطان را گفته، درآخر شاهنامه الحاق کردوبدست کتابدار داد وبیرون رفت. گویند: چون خواست که ازغزنی بیرون رود استطاعت زادوراحله نداشت و اورا با ایاز مبانی پدر وفرزندی مستحکم بود. مکتوبی سربسته بدو داد و گفت: ای فرزند، چون بیست روزازین تاریخ بگذرد در هنگامی که سلطان خوشحال و فارغ البال باشد این نوشته رابوی ده ودست و روی هم دیگر را بوسیده، وداع نمودند و فردوسی برفت و چون بیست روز ازان تاریخ بگذشت ایاز آن نوشته را بعرض سلطان رسانید وچون مهرازوی برداشت ابیات هجوسلطان در آن نوشته بود، شعر :

ایا شاه محمود کشور گشای | زکس گرنترسی بترس ازخدای
که بی دین وبی کیش خوانی مرا | منم شیرنر، میش خوانی مرا

مرا سهم دادی که : درپای پیل　　تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم ، که دارم زروشندلی　　بـدل مهر آل نبـی و ولـی
اگر در کف پای پیلم کنی　　تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم　　ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز　　اگر شه کند پیکرم ریز ریز
چو سلطان دین بدنبی و علی　　بفـر الهی و شـان یلی
گر از مهر ایشان حکایت کنم　　چو محمود را صد حمایت کنم
اگر شاه محمود ازین بگذرد　　مرو را بیک جونسنجد خرد
پشیزی بـه از شهریـاری چنین　　که نه کیش دارد ، نه آیین ودین
ندیدی تو این خاطر تیز من　　نیندیشی از تیغ خونریز من
چو فردوسی اندر زمانه نبود　　بدان بد که بختش جوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه　　بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آن کس که شعر مرا کرد پست　　ببردش گردون گردنده دست
بگفتم چنین نامه پر در هزار　　سخن های شایستهٔ آبدار
بسی سال اندر سرای سپنج　　بسی رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار　　مران جمله در شیوهٔ کار زار
جهان کرده ام ازسخن چون بهشت　　کزین پیش تخم سخن کس نکشت
زلال روان بخش آن نظم پاك　　در آتش فگند و نیاورد باك
اگر چه شود کشته آتش ز آب　　ولیکن شد آن آب ز آتش خراب
چوعیسی من این مردگان را تمام　　سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ، ای شهریار　　که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب　　ز باران و از تابش آفتاب
بیفگندم از نظم کاخی بلند　　که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه برعمرها بگذرد　　بخواند هر آن کس که دارد خرد

نه زین گونه دادی مرا تو نوید		نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش را روی نیکی مباد		سخن های نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد		فروزنده اخگر چوانگشت کرد
نه ممسك بداین پادشاه ونه‌زفت		که ازمن کم این‌سخن‌هاشنفت
چو قول شه از جود بنوشت بخ		حدیث قفع را نوشتم بیخ
فقاعی نیرزید از گنج شاه		ازان من فقاعی خریدم براه
چودیهیم دارش نبد در نژاد		زدیهیم داران نیاورد یاد
گرش منصبی بودی از باستان		به‌اندیشه کردی درین داستان
بگفتی که : من در نهاد سخن		بدادستم از طبع داد سخن
جهاندار گر نیستی تنگ دست		مرا برسر گاه باید نشست
بدانش نبد شاه را دستگاه		وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر		بسر بر نهادی مرا تاج زر
و گر مادر شاه بانو بدی		مراسیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود		نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج		که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی‌نیازی دهد		میان یلان سر فرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد		بمن جزبهای فقاعی نداد
زبد اصل چشم بهی داشتن		بود خاك در دیده انباشتن
پرستار زاده نیاید بکار		اگـر چند دارد پدر شهریار
جهان را چنینست آیین و ساز		که سازه فرو مایه را سر فراز
ستاند ز خاك و رساند بتخت		کند یار مندش ز نیروی بخت
نداند نکویی ، شود ناسپاس		نباشد خداوند را حق شناس
سر نا سزایان برافراشتن		وزیشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم کردنست		بجیب اندرون مار پروردنست

درختی که ایزد بتلخی سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب	ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری	شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر توشوی نزد انگشت گر	ازو جز سیاهی نیاید دگر
زبد گوهران بد نباشد عجب	نشاید سیاهی ستردن زشب
بناپاك زاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست	دوصد گفته‌چون‌نیم کردار نیست
منم تا جهان باشد و شهریار	پیامی فرستم بر روزگار
که :فردوسی‌طوسی‌پاك جفت	نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام	گهرهای معنی بسی سفته‌ام
گرم گشت تیره برشاه گنج	بعقبی شد آباد گنجم برنج
بنزد خداوند جان آفرین	بسی میبرم زین جهان آفرین
شفیعم محمد، امامم علیست	بهر دو جهانم و فیوملیست
مگردوست‌داری‌توآل رسول	که دینت فتدبر محل قبول
ثنایش بود گفت‌من ،یاد گیر	بدارالقضا قصر آباد گیر
چو آباد داری بعقبی سرای	چه خواهم ز دنیای مردم ربای؟
خدایا ، تویی داوردستگیر	ببخشای تقصیر این مرد پیر
روان کن مرا در مقام صفا	فرود آر در حضرت مصطفی

القصه : چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد واز غزنی بیرون آمد هیچ زادوراحلهٔ سفر نداشت . ردابردوش افگند و عصابردست گرفته ، پیاده و تنها روی براه نهاد وبسیاری از بزرگان معتقدان ودوستان او ماننده‌علی‌دیلم وابودلف وحسین قتیب ،که از اکابرامرای آن زمان و معتقد و مربی فردوسی بودند ، خواستند که از عقب وی‌روند وحق سابقهٔ معرفت بجای‌آرند واسباب سفرمرتب گردانیدند . اما از غضب پادشاه وتحریك وزیر خایف وهراسان بودند و فردوسی در آخر شاهنامه

ایمایی بحقوق ایشان کرده، در آن‌جا که‌می گوید ، شعر :

چوبگذشت‌سال‌ازبرم‌شست‌وپنج ... فزون کردم‌اندیشهٔ دردورنج
بزرگان با دانش ، آزادگان ... نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان ... تو گفتی‌بدم پیش مزدورشان
جزاحسنت ایشان نبد بهره‌ام ... بکفت‌اندراحسنتشان زهره‌ام
سربدرهای کهن بسته شد ... وزان بندروشن‌دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر ... علی‌دیلم و بودلف راست بهر
حسین قتیبست از آزادگان ... که‌ازمن‌نخواهدسخن‌رایگان
ازویم خورو پوشش و سیم‌وزر ... از و یافتم جنبش و بال و پر
همی‌داره‌آن مرد روشن روان ... بهمواره کارم بخوبی روان
نیم آگه از اصل وفرع خراج ... همی غلتم اندر میان دواج

ولیکن ایاز ازعقب فردوسی ، چنانکه شایستهٔ مردی ومروت بود ، اسباب معیشت ومرکب فرستاد . چنانکه‌هیچ کس رابران اطلاع‌نیفتاد و هم در آنروزها احوال‌فردوسی‌وبی‌التفاتی‌سلطان وظلم وزیرحاسددر اطراف اشتهاریافت وهر که‌از اهل انصاف وقدرشناسی بود ازآن ملالت داشت .

مؤلف گوید:عظیم‌ترین‌اختلافی که‌راویان‌احوال فردوسی‌نموده‌اندآنست که: بروجهی، که‌ازطی‌تفاصیل گذشته ظاهرشد،نظامی عروضی‌وجمعی‌برآنند که:ابتدای کتاب شاهنامه‌درطوس‌شده‌و گروهی برآنند که :افتتاح آن‌درغزنین‌درخدمت سلطان محمودشده‌وهریك‌ازآن‌دوروایت محل‌نظروتاملست . اما روایت اول ، بنابرآنکه قطعه‌ای که نظامی‌خود باستشهاد آورده ، دلالت‌برآن‌دارد که:علی‌دیلم‌وابودلف از امرای‌نامدارباشند،نه‌انکه‌یکی‌کاتبی خوش‌نویس‌ودیگرمغنی خوش‌آوازباشد .استاد اسدی کتاب گرشاسب‌نامه را معنون‌بنام ابودلف کرده وفصلی‌براصل‌درمدح‌و تقریر بزرگی اوبیان ساخته وظاهرآنست که مراد فردوسی ازابودلف‌همان‌ابودلف باشد ، که‌امیری‌نامدارسخن‌پذیربود ، نه‌ابودلفی که‌شاهنامه را بنغمهای بم‌وزیرمیخواند. دیگرآنکه‌ابیاتی که‌درطعن‌حسن‌میمندی ازفردوسی‌منقول‌شده منافی‌روایت اوست‌و

اماروایت‌دوم ،وجه‌نظردروآنست که‌مضمون این مصراع فردوسی که درمدح‌حسین قتیب گفته، مصراع:«نیم آگه ازاصل‌وفرع خراج »صریحست درآنکه‌افتتاح‌شاهنامه درطوس‌شده، زیراکه خراج‌دادن فردوسی‌درطوس‌بود ، نه درغزنین و حمل‌خراج‌بر خرج‌روزمره‌باآنکه روزمره‌نیست لفظ اصل‌وفرع ابای‌تمام‌دارداز‌ان،زیراکه‌اصل‌و فرع درمطالبات دیوانیان عظام‌شایعست ، نه دراخراجات چاشت وشام‌ودیگرآنکه فردوسی‌درهجوسلطان گفته،شعر :

که‌فردوسی طوسی پاك جفت نه‌این‌نامه برنام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام گهرهای معنی بسی‌سفته‌ام

واین‌دلالت برآن‌دارد که افتتاح شاهنامه درطوس بنام نبی‌وعلی کرده‌و بعد ازآن‌خواسته که آن‌را بسلطان‌محمود بگذراند . نام اورا الحاق نموده و ازین‌جا می‌توان دانست که‌دراصل کتاب‌شاهنامه نام‌خلفای‌ثلثه نبوده‌وبعداز ارادهٔ‌عرض‌آن برسلطان چندبیتی، که‌دربعضی ازنسخ مشتمل برمدح ایشان مذکورست، از روی تقیه وخوش آمدسلطان‌واصحاب اوملحق‌ساخته‌اند وآنکه فردوسی در اوایل نصف دوم ازکتاب‌شاهنامه دوسه‌بیت در اظهار ارتباط‌خود بسلطان محمود آورده منافات ندارد باآنکه‌افتتاح کتاب‌شاهنامه‌درطوس شده‌باشد . چه می‌تواند بود که آن نیز مانند ابیاتی، که درصدر کتاب‌درمدح‌سلطان ودیگران‌آورده ، ملحق باشد .دیگر آنکه اگرچه فردوسی‌شاهنامه‌رابعد ازوصول بغزنین ودریافت مجلس‌سلطان‌محمود واطلاع‌برتعصب او واصحابش نظم می‌نمود ذکر ابیاتی ، که مخالف‌عقیدهٔ محمود و جمهور اهل‌سنت واقع‌شده ، ازحکمت‌دور بودی ومنافی شیوهٔ‌تقیه نمودی . لیکن بر تقدیری که ابتدای شاهنامه‌درطوس دروقت عدم احتیاج بارتکاب تقیه کرده‌باشد و مردم‌رادرآنجااطلاع‌برآن‌حاصل گشته‌می گنجد که‌درثانی‌الحال‌بحال‌خودواگذارد، زیراهرگاه قبل از استعلام کمیت تعصبات سلطان محمود واصحاب‌اوآن ابیات را در اول مجلس‌ایشان ساخته باشدومعهذاقبل‌ازآن‌برالسنهٔ‌اهل‌طوس‌وخراسان‌مذکور ومشهورشده باشد دور کردن از کتاب بی‌فایده می‌نماید . مگرآنکه گویند که :

فردوسی ازغایت غلو محبت خاندان تقیه نتوانست نمود وعزت دین خود را در آن می‌دانست.چنانکه نظیر آن دربعضی از مواضع این کتاب‌مذکورشده . لیکن منافی ابیاتیست که دربعضی ازنسخ‌شاهنامه درمدح خلفای ثلثه واقع شده . دیگر آنکه ابیاتی که‌در اول کتاب شاهنامه درباب مشورت با دوست خود گفته دلالت برآن دارد که: ابتدای آن‌درطوس شده‌باشد،آن‌جا که گفته ،شعر :

بشهرم‌یکی مهربان دوست‌بود — که‌بامن‌تو گفتی بیك پوست‌بود
مرا گفت:خوب آمداین رای تو — بنیکی ببوسم همی پای تو
زنیکو سخن‌به که اندر جهان؟ — بنزد سخن سنج فرخ مهان
نوشته یکی دفتر پهلوی — بپیش تو آرم ، مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروانی بگوی — بدین نزد شاهان بود آبروی
چو آوردآن نامه نزدیك من — برافروخت این‌جان تاریك من

وهم‌چنین ابیاتی که درمدح والی‌طوس ابومنصورسفکین(!) گفته‌مشعرست‌بر آنکه چون اوبعضی از ابیات‌شاهنامه را مطالعه نمود تحسین بسیار فرمود واهتمام بشغل آن‌نظم کردوالتزام کفایت جمیع مؤنت او کرد وفردوسی بدان نظم درطوس مشغول گردید ، چنانکه از ابیات سابقه ، که در مدح دوست او مذکور شد ، گفته ، شعر :

بدین‌نامه چون دست بردم فراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند وبیدار وروشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن‌گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت: ازمن چه بایدهمی ؟ — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بگیتی نیازت نیارم بکس
همی‌داشتم‌چون یکی تازه سیب — که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاك نژند — ازان نیك دل نامور ارجمند

بچشمش همان خاك و هم سیم و زر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بزرگی ازو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جوانمرد و راه و وفادار بود
چو آن نامور گم شد از انجمن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دریغ آن کیی‌فرو بالای شاه
گرفتار دل زو شده نا امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روان لرز لرزان بکردار بید
نه زو زنده بینم، نه مرده، نشان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدست نهنگان مردم کشان
بدین گونه یك چند بگذاشتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخن را نهفته همی داشتم

وآنچه قبل ازین ابیات در آخر احوال دقیقی شاعر گفته که، شعر:

دل روشن من چو بگذشت از وی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی تخت شاه جهان کرد روی
که: این نامه را دست پیش آورم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بباید سپردن بدیگر کسی
ودیگر که گفتم: وفادار نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرین رنج را کس خریدار نیست

دلالت بر آن ندارد که ابتدای شاهنامه در خدمت سلطان واقع شده باشد. غایة الامر دلالت بر آن کند که: در طوس اتمام یافته باشد و مخفی نماند که ازین جا توفیقی میان آن دو روایت منافی حاصل میشود.

تنبیه: مخفی نماند که فردوسی در اصل کتاب شاهنامه نام خلفای ثلث و بعد از ان ارادهٔ عرض آن بر سلطان محمود، که متضمن مدح ایشانست، ازوی تقیه و خوش آمد سلطان ملحق ساخته و آخر آنها را نیز ازنسخهٔ خود دور ساخته و آن ابیات، بر وجهی که در بعضی از نسخ بنظر رسیده، برین وجهست، شعر:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خداوند امر و خداوند نهی
که: خورشید بعد از رسولان مه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیاراست گیتی بسان بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود، زوج بتول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که اورا بحق می‌ستاید رسول

که: من شهر علمم، علیم درست | درست این سخن قول پیغمبر ست

ومخفی نماند که آنچه در مدح ابی بکر گفته بحسب ظاهر اشارتست بحدیثی، که اولیای ابوبکر از زبان حضرت رسالت، صلوات الله علیه، جهت او وضع کرده‌اند که فرموده: «ماطلعت الشمس ولا غربت علی احد بعد النبیین افضل من ابی بکر» . لیکن حکیم بروجهی ادای آن کرده که احتمال معنی دیگر دارد که دلالت بر فضیلتی نداشته باشد. چه ظاهر معنی حدیث آنست که: آفتاب بر کسی که افضل از ابی بکر باشد نتابیده ودر شعر حکیم تفضیلی که از لفظ نه معلوم میشود محتملست که بتابیدن آفتاب باشد برابوبکر واین هنگام شعر مذکور را دلالت بر فضیلت ابوبکر نخواهد بود وهمچنین آنکه گفته: «عمر کرد اسلام را آشکار» دو احتمال دارد: یکی آنکه اسلام دیگران بحمایت ومعاونت او آشکار وظاهر شد، چنانکه اولیای او دعوی می کنندو احادیث موضوعه نیز در آن باب روایت مینمایند ودیگر آنکه او اسلام خود را آشکار کرده ودرین چندان فضیلتی نیست، زیرا که جمیع فساق اهل اسلام در آن شریکند و آنکه بعد از آن در مدح حضرت امیر گفته: «که اورا بحق می ستاید رسول» مشعرست بانکه روایتی، که درستایش دیگران روایت کرده‌اند، حق نیست. بلکه افترا و باطلست واین قصیدهٔ بلاغت آثار از نتایج طبع سخن آفرین فردوسی در مدح حضرت امیر المومنین واقعست، قصیده:

اگر بری بخم زلف تابدار انگشت | ز تاب زلف برآری بزینهار انگشت
مگر شمارهٔ زلف تو می کند شانه | که کرده در خم زلف تو بی شمار انگشت
گره گره شده رگهای جان خسته دلان | چو کرده زلف سیاه تو تارتار انگشت
بحرف قتل من انگشت گر نهادی دوش | سرم فدای توزین حرف برمدار انگشت
سزای شهد شهادت شهید عشق بود | چویار تیغ برآرد، دلا، بیار انگشت
پی نظارهٔ مشکین هلال او هر ماه | کشد مه نوازین نیلگون حصار انگشت
بمستی آرزوی پای بوس او کردم | نهاد بر لب چون نوش خودنگار انگشت
دلا، چو پیر شدی بگذر از هوی وهوس | ز بهر آرزوی نفس خود برآر انگشت
علی عالی اعلی، که هست همت او | هزار پی زده برچشم ذوالخمار انگشت

زدست تیغ توجان بردو از جهان ایمان — هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت
کسی که حب تواش نیست، تا بروز شمار — بهرزه گو پی تسبیح می‌شمار انگشت
کسی که دست بدامان حیدر و آلش — نزد، بسا که بدندان کند فگار انگشت
شها، تراست مسلم کرم، که گاه ر کوع — کند برای تو انگشتری نثار انگشت
شهی، که تا بدو انگشت در زخیبر کند — بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
شهی، که دلدل او را گه خرامیدن — بخاره درشدیش دست و پاچهار انگشت
زدست تیغ توجان برد، اربر آوردی — نهاده از مژه بر چشم اشکبار انگشت
بزرگوار خدایا، بحق حیدر و آل — در آن نفس که رود خلق رازکار انگشت
موالیان علی راز روی لطف و کرم — ز هول روز جزا بر قراردار انگشت
شها، غلام غلام توام، مرا مگذار — برای فاقه برآرم بزینهار انگشت (۱).

وفات فردوسی در شهور سنهٔ احدی عشر واربعمائه بوده والیوم مرقد او با خرابی طوس عموماً وویرانی عمارت او بامر عبیدالله خان اوزبك خصوصاً مشخص و معینست وجمهور انام، خصوصاً شیعهٔ امامیه، زیارت او بجا می‌آورندو مؤلف کتاب نیز بشرف زیارت او مشرف و فایز شده. در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی مسطورست که: شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نکرد که: او مدح مجوس گفته. آن شب درخواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالیست. ازو پرسید که: این درجه بچه یافتی؟ گفت: بیك بیت که در توحید گفتم، شعر:

جهان را بلندی وپستی تویی — ندانم چه‌ای، هرچه هستی تویی»

* *

*

درهمین کتاب مجالس المؤمنین (۲) در بارهٔ فتح ری بدست محمود چنین آمده است:

۱ــ گذشته از آنکه ازین قصیده ابیاتی افتاده و ابیات راجابجا کرده‌اند بدلایل فراوان وازهمه مهم‌تراز روش واسلوب شعر وکلماتی که بکار رفته پیداست که ممکن نیست از فردوسی بوده باشد.

۲ـ ج۲ـص۳۳۰ـ۳۳۲

«مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله بعد از پدر پادشاه شدو برادر خود شمس‌الدوله‌را حکومت همدان داد. مادرش سیده، دختر شیرویه‌بن مرزبان، والی مازندران، صاحب اختیار بود ودر کار ملك شرایط معدلت بتقدیم می رسانید و قواعد جهانداری ممهد می گردانید ودر روز بار درپردهٔ رقیق نشستی وباوزیر وعارض سخن گفتی سپاهی ورعیت‌را هریك محافظت نمودی وچون رسل ازاطراف آمدی بی‌تلقین کسی جواب بسزا گفتی. ازجمله سلطان محمود غزنوی پیغام بدو فرستاد که: باید سکه وخطبه بنام من کنی وخراج فرستی والاجنگ راآماده باش. اوجواب داد که: تاشوهرم فخرالدوله درحیات بود من ازین معنی اندیشناك بودم که: اگر سلطان چنین فرماید تدبیرچه باشد؟ اما اکنون ازان فارغم. جهت آنکه سلطان محمود پادشاهی عاقلست وداند که: کارحرب درغیبست. اگر بجنگ من آیدومراقهری کند نامی نباشد که برزنی بیوه قادرشود واگرازمن شکست یابد این ننگ تاقیامت ازروی دولت او نشود، شعر:

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود؟

می‌دانم که سلطان بدین سبب بچنین مختصر ولایت ملتفت نشود وباین جواب مسکت پادشاهی چنان را ازجنگ بازداشت. چون او درسنهٔ تسع عشروار بعمأةفوت شد مجدالدوله دماغ پریشان بود. هرج‌ومرج بحال اوراه یافته، امرا فرمان او نمی بردند. بنابرین کس باستدعای سلطان محمود غزنوی فرستاده، اودرصباح دوشنبهٔ دوازدهم جمادی الاولی سنهٔ عشرین و اربعمأة در ری نزول نمود و عداوت دینی را مجوز نقض عهد دانسته، اورا باپسرش ابودلف گرفته، بخراسان افتادو کس ازیشان اثری ندید وآن شعبه ازبویه بدو منتهی شد.

شیخ عبدالجلیل رازی در کتاب خود ذکر نموده که: بعضی مخالفان معاند از روی طعن وشماتت می گویند که: گرفتاری ملوك دیالمه دردست سلطان محمود ازشومی رافضی گری بودواین طعن ازیشان بغایت عجیبست، زیرا که اگر مقتدرخلیفهٔ ایشان دردست بساسیری شیعی گرفتار شودنقصان ندانند و ملکی از ملوك شیعه را سلطان محمودبگیرد قدح درمذهب شیعه دانند واگر مقتدرا ملاحده بکشند عاری

وعیبی ندانند، اما چون زیدبن علی‌راسنیان بکشندتاوان‌ونقصان آنرا از رافضیان گیرند. ندانم سنیان چرا تقصیر کرده‌اند تا مقتدر راگرفته کشته‌اند و چرا خلیفهٔ گرفتهٔ محبوس خلافت راشاید وامام‌غایب غیرمحبوس امامت‌را نشاید وطغرل، که مقتدررا ازحبس بساسیری خلاص کند، مستحق دعاوثناش دانند اماسلطان‌محمدرا، که محاصرهٔ خلیفهٔ بغداد کند، درحق‌زبان‌دراز کنند وچه‌مانند‌ه‌است این‌حکایت‌بآن که معویه‌را بسبب خواهرش ام‌حبیبه خال‌المؤمنین خوانند، برای آنکه خصم علیست و محمدبن‌ابی‌بکر راهرگز خال‌المؤمنین نخوانند، اگرچه‌برادر عایشه‌است. برای آنکه دوستدار امیرالمؤمنینست ورافضیان‌کافروملحد باشند که انکارامامت ابوبکر وعمر کنند، اما معویه مؤمن و مسلمان باشد، اگرچه دربیست وهفت مصاف تیغ درروی علی‌بن‌ابی‌طالب کشیده‌باشد ورافضیان، که‌ابوبکر وعمررا دوست‌ندارند، هرگز توبهٔ‌ایشان قبول نباشد. امایزید، که حسین‌بن‌علی، علیه‌السلام‌را، بفرماید سرببرندتوبه‌اش‌قبول‌باشد واوشاب تائب باشد وعجب‌تر آن که: گویندتوبهٔ منکران خداورسول قبولست وتوبهٔ‌دشمنان ابوبکر وعمر قبول‌نیست، تاصحابه بهترازخدا ورسول باشند وخاك عداوت‌اهل‌بیت مصطفی‌برسروریش خویش پاشند. نعوذبالله‌من شرالضلال وسوءالمقال. آری، در سینه‌ای که بغض علی‌بن‌ابی‌طالب، علیه‌السلام، جای گرفت‌عجب نباید داشتن که توفیق وهدایت وسعادت واقبال وشریعت‌و کمال‌و بصیرت‌وضیای‌انصاف مهجور گردد، تاهرچه گویدو کندهمه‌خطاوریاباشد. خسرالدنیا والاخرة ذلك هوالخسران‌المبین(۱). صاحب روضة الصفا آورده که: چون‌سلطان محمود مجدالدوله‌را اسیرنمود مکتوبی بخلیفهٔ عباسی فرستاد و در آن نامه قلمی کرد که: مابری آمدیم ومجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن‌آزاده را یافتیم، از آن جمله‌سی‌و کسری مادر فرزند شده بودند. ازوی سؤال کردیم که: این زنان را بکدام‌مذهب‌نگاه‌می‌داشتی؟ جواب‌داد که: مذهب‌اسلاف‌ماچنین بوده. مؤلف کتاب گوید: مخفی نیست که مراد مجدالدوله از مذهب اسلاف مذهب حق

(۱) سوره الحج آیهٔ ۱۱

امامیهٔ اثنی عشریه است، که نکاح متعه را بنص کتاب خدا و حدیث رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، حلال می دانند و در آن جمع میان چهار و زیاده جایز ست و چون سلطان محمود سنی، بلکه ناصبی و از جملهٔ تابعان عمر بوده و عمر متعه را نهی نموده لاجرم از فعل مجدالدوله استبعاد می نمود و گوییا ندیده بود آن که صاحب هدایه فقه حنفی جواز نکاح متعه را بمالك، که یکی از اعاظم سکان طریقهٔ اهل سنت و جماعتست، نسبت داده و نشنیده بود آنچه صاحب استیعاب از ابن عباس نقل کرده که می گفت که: متعه رحمتی بود از رحمت های خدای بر بندگان او ...».

* *

*

حاج زین العابدین تمکین شروانی در کتاب ریاض السیاحه (۱) نیز فصلی در بارهٔ غزنویان دارد که شامل بعضی نکات تازه است بدین گونه:

«گفتار در بیان احوال ملوك غزنویه - بر ضمایر مهر مآثر ناصبان رایات دانش وخاطر معرفت مدار فارسان میدان بینش مخفی و پوشیده نماند که ملوك غزنویه چهارده نفر بودند و مدت نود و هشت سال سلطنت نمودند.

الپتگین - مملوك عبدالملك بن نوح سامانی بود. بنابر قابلیت و استعداد روز بروز درجه اش میافزود، تا امیر عبدالملك وی را والی خراسان گردانید. چون عبدالملك از اقلیم فنا بکشور بقا خرامید ولدش امیر منصور در صغر سن بود. امرای دولت سامانی از الپتگین در امر سلطنت استمزاج کرده، وی اسحق را بر منصور ترجیح نمود. بنابر تقدیر ومساعدت بخت امیر منصور بدرجهٔ سلطنت رسید و باحداثت سن در حکومت متمکن گردید. چون کینهٔ دیرینه از الپتگین در سینه داشت خواست از وی انتقام کشد. بنابرین فرمان صادر شد که: بدر الملك شتابد. الپتگین دانست که اگر پیش منصور برود بجان امان نیابد. لهذا غلامان وملازمان خودرا جمع کرده، با ایشان مشورت نمود. جواب دادند که: ما بندگان حضرت شماییم و بهرچه اشاره شود بدان اقدام می نماییم، بیت:

---

۱ - چاپ طهران ۱۳۳۹ ص ۴۹۷- ۵۰۵

هرچه فرمایی بجان فرمان بریم گرخلاف آن کنیم ماکافریم

الپتگین بعزم رزم بصوب غزنین روانه‌شد. منصور ده‌هزار سوار بگرفتن او مامور کردوالپتگین دردرۀتنك رحل اقامت افگندو باهفتصدغلام طرح جنك درانداخت. چون آن محل ضیق بودو کثرت وقلت لشکر برابرمی‌نمود لشکرمنصورشکست یافت والپتگین بغزنین شتافت ودرسنۀ سیصدوپنجاه ودو آنجارا بگرفت وحاکم غزنین طوعاو کرها فرمان‌وی بپذیرفت. مدتی بحکومت آنجااشتغال‌داشت. درسنۀسیصد وپنجاه‌وسه علم‌جهانگیری بصوب آخرت برافراشت.

اسحق بن‌الپتگین- بعداز پدربرسریرحکومت‌نشست‌وابواب‌جوروستم‌بربست ودست عدل‌و دادبگشاد وبنیاد حکومت برعدل نهاد بعدازچند گاه عزیمت تختگاه آل‌سامان کردوسبکتگین رادر آن سفر همراه آورد ودرغیبت امیر منصور فرمان ایالت بنام اوصدور یافت واسحق‌مراجعت نموده، بدارالملك شتافت. چون بوعلی غلام پدرش یاغی‌بود باوی جنك کرده،غزنین‌را مسخرنمود ودرسنۀ سیصد وپنجاه‌و پنج وفات یافت.

میر کد(۱) -وی‌سرورحجاب ومقدم بواب بود. برمعارج‌حکومت‌عروج نمود. بعد ازچند گاه‌متوجه‌قلعۀ گردیز گردید. درپای‌قلعه‌برمقتل‌اوتیری‌رسیدودرسنۀسیصد وشست ودو درقلعۀعدم‌منزل گزید.

سبکتگین - بررای عالم آرای ارباب نسب واصحاب حسب‌پوشیده نماند که چون یزدجردبن‌شهریار از لشکراسلام هزیمت یافته، بمرو افتاد و درآن‌جابتیغ بی‌دریغ آسیابانی روبعالم دیگر نهاد اولاد یزدجرد بدیار ترکستان متوجه شدند وباترکان خویشی کرد. نسب سبکتگین برین‌موجب‌بیزدجردمیرسد: سبکتگین‌بن قراحق‌بن‌قراارسلان‌بن قرانعمان‌بن‌باری‌جان‌بن فیروزبن یزدجر شهریار درزمان عبدالملك بن نوح‌تاجری سبکتگین‌را ببخاراآورد. چون‌الپتگین آثاراقبال‌ازجبهۀ حالش‌مشاهده کرد وی‌را خریداری‌نمود. دختر خودرابعقدش درآورد وسبکتگین بعد ازفوت الپتگین وعزل‌بوعلی برسریرحکومت‌متمکن گشت. چون ازحکومتش

۱ـ گویا بلکاتگین بدین گونه تحریف‌شده باشد

قریب بیست سال در گذشت در بلخ بیمارشده، هوای غزنین نمود. درأثنای راه درسنهٔ سیصدوهفتادوپنج ازین سرای سپنج انتقال فرمود. لقب وی ناصر الدوله بودوبسیاری از بلاد هند و سند بگشود. در شدت و محنت صبور ودر دین وملت متعصب و غیور بود.

سلطان محمود بن سبکتگین- خسروی نامدار وشهریاری معدلت شعار بود ودرجهانگیری وجهانداری گوی سبقت از سایر سلاطین می‌ربود. در رعیت‌پروری وعدالت گستری منفردو درتکریم علما وفضلا وتعظیم مشایخ وفقرا متفرد بود. قرب هزار بتخانه وآتشکده در کشور هند بمسجد وخانقاه مبدل کردوبسیاری ازممالك هند وسند وترك وماوراءالنهر و خوارزم وخراسان وعراق در حیطهٔ تصرف آورد. امیرنوح سامانی اورا مخاطب بسیف‌الدوله گردانید وازدارالخلافه بیمین‌الدوله و امین‌الدوله ملقب گردید.

درتواریخ مسطورست که: عمارت روضهٔ رضویه‌ازان‌شهریارست. سبب‌عمارت آن‌بود که: سلطان‌محموددرمذهب‌خویش تعصب مینمود. گنبدآن‌حضرت‌راانداخت وخلق را از زیارت منع ساخت. شبی، که‌بهتر ازروز بدبختان بود، سروراولیا، علی مرتضی، علیه‌السلم را درخواب مشاهده نمود که اشارت بدان گنبد خراب کرده، فرمود که: این‌تا کی خواهدبود؟پس صباح آنروز معمار بطوس فرستاد وبنیادآن عمارت نهاد. اکنون گنبدی که‌برسر مزار کثیرالانوارآن بزرگوارست‌همان‌بناست. درروضةالصفامسطورست که: سلطان‌محموددوسه‌روزقبل ازآنکه فوت‌می‌نمودفرمود فرشهای زرنگار در صفه‌ای که مقابل مجلس اوبود بگستردند وخزاین ودفاین بیرون‌آوردند. نقود وعقودوجواهر واقمشه‌وامتعهٔ هفت کشوردرآن صفه گذاشتند. اسبان واستران‌واشتران‌وفیلان‌درمحاذی‌قصراو بازداشتند. غلامان‌ماه‌پیکروملازمان زرین کمردر برابرش‌ایستادند. وزراوامنای دولت همگی گوش برفرمان‌او نهادند وآن صفه، که درآن‌اقسام‌جواهر ریخته‌بود، درنظربیننده مانند گلستان‌ارم‌می‌نمود. سلطان محمود بنظر حیرت درآنهانگریستی وبچشم حسرت گریستی. سه‌روزعلی الاتصال‌برین‌منوال بود، باوجودآنکه میدانست که دوسه‌روز دیگررحلت خواهد

نمود ، از آن مال، که عشر عشیر آن از خیال قارون نگذشته بود ، درمی بمستحقی نداده، دیناری بکف محتاجی ننهاد . آخر الامر بحسرت بمرد و آن خزاین و دفاین را بوارثان سپرد . معنی حدیث «بشر مال البخیل بحادث او وارث» همین و علاوه بر آن حسابش با کرام الکاتبین است . دانایی می گوید: اشخاصی، که بمحنت بسیار و مشقت بی شمار جمع مال می نمایند و در اندوختن زر و سیم ابواب مکر و حیل بروی کس و ناکس می گشایند و بکذب و نفاق و حقد وشقاق دولت و ثروت میاندوزند و بسبب حب مال آتش ظلم و ستم می افروزند و در رضای حق سبحانه وتعالی مفلسی را بفلسی خشنود نمی گردانند و لب نانی بمحتاجی و پریشانی نمیرسانند نمی دانم که آیهٔ کریمهٔ «الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم» (۱) را چه تفسیر میکنند و از کلام ملک علام «یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم» (۲) چه می فهمند ؟ خردمند آنست که اگر جایی رود دشمن همراه نبرد و مرادف دوست شود . چون کسی زر و سیم دوست دارد باید که در دنیا نگذارد و اورا لوجه الله ایثار کند، تا در آخرت باثواب اوهم نشین گردد .

سلطان محمد بن سلطان محمود - ملقب بجلال الدوله بود . ولیعهد پدر بود. بجام مدام و دلبران سیم اندام رغبت تمام می نمود وازسرانجام مهام مملکت غافل و از امور جمهور رعیت ذاهل بود و در بدو جلوس از اقصای هندوستان تا نشابور خطبهٔ شاهی بنامش خواندند و بوجوه دنانیر سکه بنامش زدند و برادرش سلطان مسعود در حین فوت سلطان محمود در اصفهان بود . در تواریخ مسطور است که: سلطان محمود در آخر حیات چون خواست محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که: مسعود را دور اندازد . زیرا که برادر بزرگ تر بود . شاید که با محمد منازعه نماید وباب موافقت نگشاید. بدین سبب متوجه عراق گردید و ملک ری را از ملوک دیالمه مستخلص گردانید و از ری تاهمدان را مسخر کرد و بمسعود سپرد و باا و گفت که : سوگندیاد کن که با برادر خود محمد مخاصمت ننمایی و طریق مخالفت نپیمایی . مسعود جواب داد که : او بیاید

۱- سورة التوبه آیهٔ ۳٤

۲- سورة الشعراء آیهٔ ۸۸ و ۸۹

قسم یادنماید که: بعد از تو مجموع اموال ترا بامن علی کتاب الله قسمت نماید وازحکم الهی سر بازنزند. من نیز سوگند می‌خورم که: ازخصومت بگذرم. اکنون من در همدان واو درغزنین، این معنی چگونه صورت بندد واین امر را سلطان چگونه پسندد؟ هرچند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول نفرمود. چون سلطان محمد بعداز پدر ببرادر بزرگتر التفات نکرد وشب وروز رابعیش وطرب ولهوو لعب بسر آورد سلطان مسعود بالشکر نامحدود روبزابل نهاد وسلطان محمد نیز باسپاه آن دیار آمده، در مقابل ایستاد. علی الصباح ناگاه کلاه ازسر سلطان محمد بزمین افتاد. عقلا این معنی را بفال بد گرفتند. امرای محمودی درسنهٔ چهارصدو بیست ویك وی را گرفته، ازسلطنت خلع کردند وسلطان مسعود را باحتشام تمام بغزنین آوردند وبرسریر ملك موروثی نشاندند وخطبه بنام نامیش خواندند.

سلطان مسعود بن سلطان محمود ـ ملقب بنصیر الدوله بود. چون برادرش رامیل کشید ودرقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانید در امور سلطنت متمکن گشت وصیت اقتدارش از گردون درگذشت. اما درزمان اوکارسلاجقه بالا گرفت و ارکان دولتش سستی پذیرفت. درسنهٔ چهارصدوسی ویك با آن فرقه مصاف داد وازیشان شکست یافت. روی بغزنین نهاد وبعدازوصول بدارالملك پسر خود مودود را بالشکر آراسته درسنهٔ مذکوره بدفع سلاجقه فرستاد وخود بعزم قشلاق بابرادر مکحول روانهٔ هند گشت. درحینی که ازآب سند می گذشت غلامان بروی خروج کرده، محمد مکحول رابسلطنت برداشتند ولوای مخالفت سلطان مسعود برافراشتند. سلطان مسعود باخوارج مقاتله نموده، شکست یافت. بالاخره بدست احمد بن محمد مکحول بوادی عدم شتافت. در روضة الصفا مذکورست که: چون سلطان مسعود اسیر پنجهٔ تقدیر شد احمد بخیمه‌ای، که مسعود را بازداشته بود، درآمده و کلاه ازفرق عم برداشت. عبدالرحمن برادرش احمد را دشنام داده، طاقیه ازسرش گرفته، بر سرمسعود گذاشت. بواسطهٔ همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود برعم استیلا یافت احمد راکشت واز خون عبدالرحمن درگذشت.

سلطان مودودبن‌سلطان مسعود ـ لقبش‌شهاب‌الدوله و کنیتش ابوالفتح بود. درعدل ودادسعی بلیغ می‌نمود . چون خبرواقعهٔ‌پدرشنید یورش خراسان‌ترك‌نموده، متوجه دارالملك گردید . درسنهٔ چهارصدوسی‌ودو با سلطان محمد مکحول‌وپسرش مصاف‌داده، برایشان استیلایافته، هردورا بعدم فرستادوباسلاجقه‌صلح کرده ، دختر جغربیك سلجوقی رابنکاح درآورد ودرسنهٔ چهارصدوچهل و یك‌انتقال نمود . مدت سلطنت وی نه‌سال ودوماه بود .

سلطان‌علی‌بن‌مودود ـ ملقب ببهاءالدوله بود . بعقیدهٔ صاحب گزیده دوسال سلطنت نمود .

سلطان‌عبدالرشیدبن‌سلطان‌محمود ـ لقبش‌سیف‌الدوله‌بود. مدتی‌درقلعه‌ای که سرراه‌بست‌واقعست،محبوس بود . هنگامی که‌عبدالرزاق‌باعساکرسیستان‌برگشته، از آنجا میگذشت عبدالرشیدازقیدخلاص گشت وآن لشکررا بخود دعوت نمود . ایشان او را بسلطنت برداشتند . طغرل نام نمك بحرام ، که بزرگ‌ترین‌حجاب ، بود ، عبدالرشیدرا گرفته ، دعوی‌سلطنت نمود . دخترسلطان محمود را نکاح کرد و تیغ کین براولاد سلطان محمود نهاده ، دمارازروزگار ایشان‌برآورد.عاقبت‌بتیغ امرای غزنویه وبتحریك خرخیر (۱) امیرهندوستان بقتل آمد .

فرخزادبن‌سلطان‌مسعود ـ ملقب بجمال‌الدوله بود . بعد از قتل طغرل کافر نعمت درسنهٔ چهارصدوچهل‌وچهار برتخت سلطنت جلوس نمود . غلامی چند بروی عاصی گردیدندودر حمام قصدوی کردندفرخزادتیغ‌از دست یکی ازآن‌طایفه‌گرفته، چندان تلاش کرد که ملازمانش‌رسیدند . بعد ازین واقعه فرخزاد از سلطنت‌دلسرد شده ، همواره یاد مرگ کردی . درسنهٔ چهارصدوپنجاه و یك ازین جهان پرملال بسرای‌بهجت‌مآل در گذشت .

سلطان ابراهیم‌بن‌سلطان مسعود ـ ملقب بظهیرالدوله بود . بعداز برادر بر اورنگ سلطنت جلوس فرمود. زبدهٔ‌سلاطین غزنویه‌ونقاوهٔ آن‌دودمان‌بود . درتعظیم علما ومشایخ سعی بلیغ می‌نمود . همیشه ماه رجب و شعبان ورمضان را باروزه بسر

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۵۰۴ ـ ۵۰۷ و ۵۲۶ ـ ۵۲۷ و ۷۲۱

آوردی وخط بغایت نیکو نوشتی وهرساله مصحفی بخطخودنوشته، با اموال فراوان بمکۀمعظمه‌ارسال کردی . او راسیدالسلاطین گفتندی وجمیع امرای غزنویه‌مثالش ازدل وجان پذیرفتندی . مدت‌چهل‌سال‌من‌حیث‌الاستقلال‌پادشاهی نمود . چون‌اجلش دررسید درسنۀچهارصدونودویك رحلت فرمود .

سلطان مسعودبن‌سلطان‌ابراهیم-ملقب‌بعمادالدوله بود. بعد ازپدرش برتخت سلطنت عروج‌نمود. شهریار کریم‌وعادل‌وخلیق‌بوده‌وخلایق‌در زمان اودر مهدامن و امان‌غنوده بودند . خواهر سلطان سنجررا درحبالۀ نکاح‌داشت و ازان‌دوپسر متولد گردید : ارسلانشاه‌وبهرامشاه . وفاتش درسنۀپانصدوهیجده بوقوع انجامید .

ارسلانشاه بن‌سلطان مسعودبن سلطان ابراهیم - چون بعد از پدرپادشاه‌شد قصد برادرخودبهرامشاه کرد بهرامشاه پناه بخال خود سلطان سنجر برده ، سلطان وی را شفاعت نمود . ارسلانشاه قبول نفرمود . سلطان سنجر لشکر بغزنین کشید. ارسلانشاه پناه بقلعه برده ، آخر بدست بهرامشاه بقتل رسید .

بهرامشاه‌بن‌سلطان‌مسعودبن‌سلطان ابراهیم - لقبش معزالدوله بود . بعد از فوت برادر باستعانت‌سلطان سنجر برتخت‌سلطنت‌عروج نمود . یکی از امرای‌هند، که اوراباحلیم می گفتند، عصیان ورزید وبهرامشاه بدفع او بدهلی لشکر کشید . باحلیم با بهرامشاه مقاتله نموده، گرفتار گردید. بهرامشاه بروی ترحم نموده ، نوبت‌دیگراورابحکومت هند سرافراز ساخت . وی علم مراجعت بصوب دارالملك خویش برافراخت . آن‌کافر نعمت کرة بعد اخری اظهار طغیان نمود و بهرامشاه بدفع او عزیمت فرمود . در روز مصاف آن‌کافر نعمت را با دوپسرش زمین فروبرد ونام‌آن نمك بحرام را از صفحۀ روزگار بسترد . درتواریخ مسطورست که: میان بهرامشاه وعلاءالدین حسین جهانسوز غوری نزاع وخصومت روی نمودوعلاءالدین حسین بعزم تسخیر غزنین نهضت فرمود و بهرامشاه از وی انهزام یافت وعلاءالدین بطرف غزنین شتافت . آن شهر را ببرادرخود سوری داد و عنان مراجعت بولایت خویش انعطاف داد . بهرامشاه با سوری جنگ نموده ، وی را دستگیر کرد و

بر گاوی نشانده ، گرد غزنین برآورد . آنگاه بقتل وی مبادرت نمود وسرش را نزد سلطان سنجر ارسال فرمود . چون علاءِ الدین از قتل برادر خبر یافت باسپاه آراسته بغزنین شتافت . بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندید . بطرف هندوستان روان گردید . علاءِالدین غزنین را گرفته ، مدت سه روز بقتل و غارت پرداخت . گروه بسیار وقوم بی‌شمارمعدوم و نابود ساخت و شهر غزنین ، که سالهای فراوان ازآفات‌مصون‌بود، بسوخت‌وآتش‌ظلم‌وجوررا چنان‌افروخت که‌شعلات‌آن‌از کرۀناردر گذشت . لاجرم علاءِالدین بجهانسوز ملقب گشت . بعد ازین‌قضیه بهرامشاه در سنۀ پانصدوچهل وهشت رحلت نمود . مدت‌حکومتش سی‌وشش‌سال بود.حکیم‌سنایی در اوایل مداح‌اوبوده ، چنانکه این بیت شاهد مقالست :

عرش اگر بارگاه راشاید شاه بهرامشاه را شاید

خسرو شاه بن بهرامشاه ــ بعد از پدر پادشاه گردید و در زمان دولت او بارکان‌سلطنت ضعف تمام رسیده ، ملوک‌غوریه‌غزنین وبست را تصرف نمودندودست استیلا برسایر مملکت ایشان گشودند . خسروشاه بطرفی رفته ، درسنۀپانصدوپنجاه وپنج وفات یافت .

خسرو ملک‌بن خسروشاه‌ـ‌ملقب بتاج‌الدوله بود.بعد ازپدربرسریرحکومت جلوس نمود . از کثرت‌شرب مدام وصحبت ساقیان گل اندام اورا پروای‌ملک‌داری نبود . لاجرم سلطان شهاب‌الدین غوری وی را گرفته، مملکت هند را تصرف‌نمود ودولت ملوک غزنویه بدوزوال یافت . آری مدت مؤبد و سلطنت مخلد مختص ذات واجب‌الوجودست ،بیت :

آنکه‌نمردست‌ونمیردخداست آنکه تغیر نپذیرد خداست» .

*

* *

کتاب دیگری که‌مطالب تازه‌ای دربارۀ غزنویان ودورۀ ایشان دارد کتاب السیاق‌لتاریخ‌نیسابور تألیف‌مجدالدین‌ابوالحسن‌عبدالغافربن‌اسمعیل‌بن‌عبدالغافربن محمدبن‌الحسین‌فارسی‌خاورانی‌متولد درربیع‌الاخر۴۵۱ ومتوفی‌در۵۲۹ است که‌مولف

کتاب المفهم لصحیح مسلم هم بوده است ظاهراً اصل کتاب از میان رفته و یگانه نسخه‌ای که ازان مانده منتخب ابراهیم بن محمد بن الازهر صریفینیست که گویا در روز جمعهٔ دوم یا سوم ربیع الاول ۶۲۲ بپایان رسانیده است . درین کتاب تراجمی از برخی از خاندان غزنوی و کسانی که با ایشان رابطه داشته‌اند هست و ترجمهٔ آنها بهمان ترتیبی که در اصل آمده است بدین گونه است :

« ابوسعد محمد بن منصور جولکی رییس خراسان و نواحی آن ، مردی صاحب همت و مروت و نوال، داماد ابوسعد بن امام ابوبکر اسمعیلی بود . درسال ۴۰۶ برسالت ازسوی منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود بنیشابور آمد و قاضی ابوبکر خطیب شالیخی گرگانی وحمزة بن یوسف سهمی حافظ و گروهی از دانشمندان گرگان و فقیهان آنجا باوی بودند و برای رییس وقاضی وحافظ دریك روز مجلس املا بر پا کردند ودر آن مجلس حدیث املا کردند سپس جولکی بنیشابور باز گشت وحدیث گفت از ابوبکر اسمعیلی وصالح بن احمد همذانی حافظ وابواحمد عبدی ودر گرگان در ۴۱۰ در گذشت . حاکم ابوالقاسم عبیدالله بن عبدالله حسکانی و ابو صالح حافظ و ابوبکر بن ابوزکریا سختونی بما ازو خبر دادند و وی از ابوبکر محمد بن ابو زکریا سختونی از رییس ابوسعد جولکی درسال ۴۰۶ ازابوبکر اسمعیلی ازابومحمد حسین ابن علی قطان ازعبید بن جناد ازیوسف بن محمد بن منکدر از پدرش ازجابر خبر داد.. ».

ابوبکر محمد بن یوسف بن فضل شالیخی گرگانی قاضی خطیب مفتی گرگان از دانشمندان نامی آنجا . مدار فتوی ودرس واملاو وعظ باوی بود. بارییس جولکی که برسالت بغزنه می‌رفت بنیشابور آمد ودر یك روز با او حدیث املا کرد و وی از سالخوردگان بود . حدیث بسیار ازحسن بن ماجد قزوینی ونعیم بن عبدالملك بن محمد ابن عدی وابوعبدالرحمن محمد بن حمدان وابوبکر اسمعیلی وطبقهٔ ایشان شنیده بود. درگرگان درسال ۴۱۸ در گذشت ونود و یك سال داشت .

استاد امام ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاذ واعظ زاهد بن زاهد بن زاهد ودانا ترین اصحاب ابوعبدالله و رییس ایشان .درزمان خود در نزد پادشاه سخنش روا بود و

جاه بسیط داشت . نزد امیر یمین الدوله محمود مقرب بود. وی را بسنت و ویران کردن مسجد تازه‌ای که رافضیان ساخته بودند وادار کرد و دولت کرامیان با وی آشکار شد و امیر محمود در ساختمان رباط درمنزلی که برسر راه سرخس بود باو اعتماد کرد و درسال ۴۰۵ درشط وادی مجلس املا برایش فراهم ساخت و حسکانی و پس ازو ابوعمرو بن یحیی از وحدیث شنیدند و در ارتفاع بود که درشوال سال ۴۲۱ در گذشت. از حاکم ابواحمد و دیگران حدیث شنیده بود .

امام ابوعبدالله محمد بن علی بن محمد بن الحسن مقری خبازی نبیلی مشهور از بزرگان متقدمان در نیشابور. منظور و مشاور درکارها و درمحافل و مشاهد محترم بود. سالها درمسجد خود که مشهور بود در کوی معاذ بن معاویه می نشست و قرائت قرآن می آموخت و بزرگان و فرزندان ائمه در مجلس او حاضر می شدند و نزد او قرآن می خواندند و نشستن با او را تبرک می دانستند و وی از قرائت و وجوه آن آگاه بود و از روایات خبر داشت. از پدرش ابوالحسن و دیگران دانش آموخته بود و کتاب الابصار را که محتوی اصول و غرایب است تصنیف کرده است . سلاطین ذکر او را کردند و نزد ایشان جاه و قدر داشت و یمین الدوله و امین الملة ابوالقاسم محمود بن ناصر الدین او را بغزنه خواند و قرائت او را شنید و مورد او را گرامی داشت و او را بنیشابور بر گرداند . حدیث بسیار شنید و بکشمیهن رفت که از محمد بن اسمعیل حدیث درست بشنود و از و شنید و برو خواند و بزرگان ازو شنیدند و در روزگار وی بسماع و نسخهٔ او اعتماد داشتند و زندگی آسوده داشت و با تجمل بسیار زیست تا آنکه درماه رمضان سال ۴۴۹ در گذشت و امام ابوبکر صابونی بردروازهٔ دارالرضی برو نماز خواند و او را درحیره در کنار مشایخ بخاك سپردند و وی شبها را بقرائت و دعا و گریه می گذراند تا آنکه گفتند مستجاب الدعوه بوده است و مانند نداشته است . محمد بن بحر بن ابراهیم و حافظ مسعود بن ناصر رکاب و ابوعبدالرحمن طاهر بن محمد شجامی ازو روایت کرده‌اند.

ابوالفضل احمد بن علی خوارزمی شارعی ، جلیل القدر و درنزد پادشاه و رعیت حشمت داشت و درفضل راسخ قدم بود . درسال ۴۰۰ برسالت از سوی خوارزمشاه

نزدسلطان محمودبنیشابور آمد ودر کوی هشام فرود آمدومجلس مناظره ومجلس املا فراهم کردومشایخ وبزرگان حاضر شدندودر نزداوحدیث ازمشایخ بغدادبودوباز گشت ودر گذشت .فقیه ابوالقاسم زاهر نوقانی ازو روایت کرده واین فقیه ابوالقاسم ازابوالفضل احمدبن علی شارعی خوارزمی درسال ٤٠٠ روایت کرده است ووی ازابوبکر بن مقسم از محمدبن عثمان عبسی از عبادبن زیاد ازفضل بن ابی فره ازجعفر بن محمدازپدرش از جدش روایت کرده است ....

ابوالفضل احمدبن احمدبن محمدبن احمدبن عبدالرحمن بن عباد ابیوردی قاضی. دربغداد از جراحی و ابن فناسی وابن المظفر وباقرحی و در نیشابور حدیث شنید و در بغداد درس گفت و وارد کار دیوانی شد وازسوی امیرمحمودبن سبکتکین درنیشابور صاحب برید بود ومجلس برای او فراهم کردند ومردم آنچه می گفت می نوشتند . سپس گویند ازهمهٔ اینهادست کشیدو بمی خواری پرداخت وزی وهیئت خودراد گر گون کرد و خدابسرانجام وی داناترست ،بروی وبرماببخشاید و گویندد ررمضان سال ٤٣١ در گذشت . حسکانی ومؤذن وابوسعیدبن ناصراز گفتهٔ وی نوشته‌اند.

ابوعبدالله احمدبن محمدبن اسحق بن محمشاذ پسر امام ابوبکر ،خاندانشان خاندان امامت وریاست برای طایفه‌ای بود و در میان ایشان زهد کامل وورع صادق بود و نیا گانشان ازاولیاوزاهدان مسلمانان بودند . در نفس صیانت داشتند وعبادت بسیار می کردند ودروعظ شیرین سخن بودند . وی مردی پسندیده بود ، ازپدرش حدیث بسیار شنیدواز استاد الفالی ازپدرش واصحاب امم پیشین آموخته بود ومن اصل صحیح مسلم وغریب الحدیث خطابی وسنن ابوداود سجستانی راازوی فرا گرفتم واو ازابو علی رودباری وشك ندارم که وی ازقران ایشان فرا گرفته بود . زندگی خوشی کرد و روز چهار شنبهٔ غرهٔ ماه رمضان سال ٤٤٥ در گذشت و رئیس ابوالفضل فراتی در یمناباد بروز نماز گزارد ووی را درشط الوادی بخاك سپردند .

ابوعبدالله حسین بن منصور بستی ، مردی پرهیز گار بود وبدیدارمشایخ رسید. از امیر خلف بن احمد ودیگران حدیث شنید .

ابوالقاسم حمزة بن یوسف سهمی گرگانی حافظ ، شیخ جلیل مشهور در آفاق، باریبیس جولکی و قاضی شالیخی جزو هیئتی که منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود ابن سبکتگین در سال ٤٠٦ می‌فرستاد بنیشابور آمد ، از ابوبکر اسمعیلی و مشایخ گرگان و عراق و خراسان حدیث شنیده و بیشتر آنها را نوشته و کتابهایی دربارهٔ مشایخ و ابواب نوشته و تصانیفی گرد آورده است و در رجب ٤٢٧ او را بنیشابور نفی کردند .

ابومنصور زید بن خلیفة بن السلیل بن محمد بن السلیل بن سعد بن عبدالودود شریف عمری، از فرزندان عمر بن الخطاب قرشی عدوی حرانی قاری جلیل نبیل. با امیر محمود بن سبکتگین بغزا بهند رفت و نیکویی یافت و باز گشت و چون بگرگان رسید در حال باز گشت در آنجا بسال ٤١٨ در گذشت و او را در کنار کرزبن و بره بخاك سپردند .

شیخ ابوالقاسم عبدالله بن علی معروف بکرکان طوسی صوفی ،شیخ صوفیه ، دارای شان بسیار ، احوال نیکو ، مجاهدهٔ بسیار ، مشاهدهٔ دایم ، باروش پسندیده ، بامشایخ دیدار کرد وخدمت بزرگان کرد وفقر را پیشهٔ خود ساخت . خانقاه و اصحاب وجماعتی از فقرا داشت که بدو گرویده بودند وازو پیروی می کردند وپیرو روش او بودند ونفس وهم‌نشینی اومبارك بود . خدای نیکوکاری بسیار بهرهٔ او کرد و گروهی از پیروان ازو پیروی کردند و آثار اودرمیان کسانی که راهبرشان درطریقه بوده است باقیست. ازاصحاب اصم درنیشابور حدیث شنید و از قاضی جبری روایت می کرد وابوعبدالله فارسی ازو روایت کرده است .

عیسی بن عبدالله غزنوی عارض ،در غزنه مشهور وفاضل وشاعر وکاتب بود و کتابهای بسیار نوشت وبسیار روایت کرد درغزنه حدیث شنید وازخدمت گزاران صاحب عبدالحمید بن احمد بن محمد وزیر بود و در سال چهار صد و نود و اند در گذشت .

ابونصر منصور بن رامش بن عبدالله بن زید رئیس سالار غازی نیشابوری . از

مردان نامی واز داهیان در زمان یمین‌الدوله و امین‌الملة ابوالقاسم محمود ریاست نیشابور با اوبود ونیشابور بداد گستری وسیرت وانصاف وانتصاف او دربارهٔ رعایا وتنگدستان دربرابر بیداد گران‌ودیوانیان‌ودیگران آرایش گرفت . سپس‌بزیارت حج بمکه‌رفت وچندسال مجاوربود.سپس بخراسان باز گشت درزمان امیرمسعود ابن محمدنسفی‌برای خشنود کردن مخالفان خود ورد مظالم بمردم آنجا و بپایان رساندن توبهٔ خود . در سال ۴۲۷درنیشابوردر گذشت درعراق ازعزیزبن‌شاهین و ابوالحسن‌حربی‌ودارقطنی‌وابوالقاسم‌موسی‌بن‌عیسی‌سراج وابن‌حبابه ابوحفص کتانی وابوالطیب‌ابن‌المنتاب وابواسحق طبری ودر کوفه ازابو حکیم‌دارمی وابوالفضل شیبانی ودرحجازاز ابوالحسین‌یحیی‌بن حسین ملطی ودرخراسان از اصحاب‌سراج وطبقهٔ ایشان‌حدیث بسیار شنیدووی‌مردی‌ثقه ونیکو ادا ودرست اصول‌بود .احمد ابن علی‌حافظ اصفهانی قوالی الصحاح والغرایب‌را ازوفرا گرفته و نزدیك سی‌سال حدیث قرائت و املا کرده است . ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبدالواحد پسران عبدالکریم‌قشیری ازوروایت کرده‌اند .

محمودبن سبکتگین امیریمین‌الدوله‌وامین‌الملة ابوالقاسم‌بن ناصرالدین‌ابو منصور والی خراسان درچهل‌سال. مردی بود بیش ازهمه میمون اسم‌مبارك‌دولت و مهربان‌دربارهٔ رعیت، دارای نیت‌صادق‌دربالا بردن فرمان خدای وپیروز درغزوه‌ها وفتحها. در زمان وی‌وآغاز کارش‌وکارپدرش‌وغزوه‌هاوسفرهایش تاریخها وتصنیفها نوشته‌اند وحرکات وسکناتش‌وروزگار واحوالش را دم بدم حفظ کرده‌اند . وی‌در خیرات‌ومصالح‌رعیت مستغرق بود وسالی نمی‌شد از سلطنت او که سفری وجنگی نمی کرد ومرد بیدار ذ کی‌دل، بسیار غور ، دارای‌رای موثق ونظم در کارها بود . خدای از اسباب وکارها واشکریان وسپاهیان‌و هیبت وحشمت دردلها چیزی‌بهرهٔ او کرده که کس مانند آن ندید . بنیشابور آمد و چون مرد بیمن دولت او آثار نیکو ورسمهای پسندیده‌آشکار شد ومجلس اوجایگاه علما ومقصد ائمه وقضاة‌بود. حق‌هریك ازیشان را می گزارد وچنانکه سزاوار بود سخن می گفت وبزرگان و صدور وعلمای هررشته بحضور خود درغزنه می‌خواند ودرپرتو سایهٔ وی ازانعام و

اکرام و بزرگداشت برخوردار می‌شدند ودر نماز سنت پیشوای او میشدند و شك نیست که مردم بمجلس او وسیله می‌جستند ودرحدیث گفتن و شنیدن روایات نزد اومقرب میشدند . در غزنه در جمادی الاولی سال ۴۲۱در گذشت.

محمشاذ بن احمد بن محمد بن اسحق بن محمشاذ امام ابوبکر بن اسحق زعیم طایفهٔ ابو عبدالله .درسفروحضر ازمتاخران حدیث بسیار شنید، خصوصاً ازپدرش.

امیرعالم ابوالمظفر کبیر نصر بن ناصرالدین ابو منصور سبکتگین برادر سلطان یمین‌الدوله وامین‌الملهابوالقاسم محمود بن سبکتگین، بفرمانروایی بنیشابور آمد درسال ۳۹۰ واز مشایخ حدیث شنید وبا ائمه مصاحبت کرد وازیشان بهره‌مند شد وخوب فرمانروایی کرد ومدرسهٔ سعیدیه را ساخت واوقاف برآن مقرر کرد و بغزنه باز گشت ودرآنجا در گذشت در رجب سال ۴۱۲ . ازحاکم ابوعبدالله حافظ حدیث شنید .

ابوالفرج نصر بن محمد بن عبدالله وکیل پسر ابوالوزیر مشهور ، از کافیان و متصرفان درکارهای صدور بود وپدرش ابوالوزیر وکیل امیر ابوعلی حسن بن محمد ابن العباس رئیس وزیر یمین‌الدوله وامین‌الملهمحمود بن سبکتگین بود . در کودکی از اصحاب اصم حدیث شنیدو بسیار روایت نکرد ودر گذشت . ابوالحسن ازوروایت کرده‌است ».

*

*　　*

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد کتاب معروفیست درتاریخ عمومی بنام تاریخ الفی. درسال ۹۹۳ جلال‌الدین اکبرپادشاه معروف بابری هندملا احمد بن نصرالله دیبلی تتوی ازدانشمندان نامی زمان خودرا گماشت کتابی درتاریخ اسلام ازآغازتألیف کندووقایع راسال بسال درآن ضبط کند . وی بدان کارآغاز کرد و چون در۹۹۶ درلاهور کشته شد وکارش ناتمام ماند میرزا قوام‌الدین جعفربیك ملقب بآصف‌خان راکه ازشاعران وسرداران دربارش بود گماشت که این کتاب را بپایان

برساند وچندتن دیگر از دانشمندان آن دربار درین کار شرکت کردند مانند نقیب خان وشاه فتح الله متوفی در ۹۹۷ وحکیم همام متوفی در ۱۰۰۴ و حکیم علی در گذشته در ۱۰۱۸ وحاج ابراهیم سرهندی درگذشته در ۹۹۴ و میرزا نظام الدین احمد مولف طبقات اکبری وعبدالقادر بداونی مولف منتخب التواریخ . چون این کتاب در سال ۱۰۰۰ بپایان رسید آنرا تاریخ الفی نامیدند وتا این زمان جامع ترین کتاب تاریخ عمومی سال بسال درباره کشورهای اسلامیست. یگانه عیبی که دارد اینست که مبدأ تاریخ را برخلاف همهٔ کتابها سال رحلت رسول گرفته اند و بدین گونه ازسال یازدهم هجری آغاز کرده اندو باید همیشه ده سال برتاریخی که گذاشته اند افزود . مطالبی که درین کتاب دربارهٔ غزنویان هست بدین گونه است :

«سال سیصدوچهلم (۳۵۰ ه.) چون عبدالملك وفات یافت امرا وارکان دولت پیش ازآنکه کسی را ازسامانیه برسریر ملك نشانند شخص را نزد الپتگین ، که از مرتبهٔ عبودیت بمرتبهٔ امارت رسیده بود ، بلکه کارش بجایی رسیده که در دولت سامانیه مرجع جمیع امرا و ارکان دولت او می بود وبی مشورت و صوابدیدا و هیچ مهم پیش نمی رفت ، فرستادند تامزاج اورا معلوم نمایند که پیش او از سلسلهٔ سامانیه لایق سلطنت کیست ؟ الپتگین بفرستادهٔ امرا پیغام داد که : ابوصالح منصور برادر عبدالملك نوجوانست وسزاوار سلطنت عم اوست ، برادر امیر نوح .اتفاقاً پیش ازآنکه پیغام الپتگین بامرا واعیان دولت رسد ایشان منصوربن نوح رابرسریر سلطنت نشاندند وچون پیغام الپتگین رسیدهیچ فایده برآن مترتب نشد والپتگین از منصور متوهم گشته ، خواست که باارسال تحف وهدایا خاطر منصور را بدست آورد . اما هرچند که او پیشکشها فرستاد ، پیش منصور ، وقعی نمی داشت وچون مهم منصور استقامت پذیرفت بطلب الپتگین کس فرستاد والپتگین دانست که دررفتن اوخیر نیست . بنابرین درخاطر قصدغزنین کرده ، از خراسان بیرون آمد ودرراه برسبیل امتحان با امرا اظهار مخالفت نمود که آیا ایشان با او اتفاق میکنندیانی؟ امرا همه متفق الکلمه گفتند که: ما درمقام اطاعت وانقیادامیرمنصوریم. الپتگین ایشان رادرین باب ستایش وآفرین نموده ، رخصت داد که متوجه بخارا شوند وخود

باسه هزار غلام خاصهٔ خود ، که یکی از یشان سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی بود ، بجانب غزنین روان شد ومنصور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت جای او را بابوالحسن سیمجور داد ودرعقب الپتگین پانزدهزار سوار فرستاد والپتگین در حدود بلخ باایشان جنك کرده ، ایشان‌را منهزم گردانید وچون بغزنین رسید والی غزنین بااودر مقام محاربه ومجادله‌در آمده، اورا از دخول شهر مانع آمد والپتگین شهررا محاصره نموده، قهراً وقسراً غزنین‌را متصرف گشت وباره‌یگر منصور بازلشکری عظیم بجنگك الپتکین فرستاد و باز بهزیمت باز گشت و الپتکین در غزنین مستقل گشت .

سال سیصد وچهل‌وچهارم (۳٥٤ ﻫ) ازجمله وقایع‌این‌سال آنکه اهل‌سیستان بر امیرخود ، خلف‌بن احمد ، خروج کردند ومنشأ عصیان وتمرد اهل سیستان آن بود که امیر خلف بن احمد قبل ازین طاهر بن حسین‌را بنیابت خود در سیستان گذاشته ، عزیمت سفرحجاز وزیارت حرمین نموده و چون بعدازادای مناسك حج درین سال بازبجانب سیستان مراجعت فرمود طاهربن حسین طمع درملك او کرده، اورا ازدرآمدن‌سیستان مانع شد وامیرخلف‌بن‌احمد، چون‌طاقت مقاومت اونداشت، بالضروره بجانب بخارا رفته ، بمنصوربن‌نوح‌سامانی التجا آورد ومنصوراورااکرام واعزازبسیارنمود ولشکری‌آراستهٔ مستعد همراه او کرد ، تا سیستان را از دست طاهربن‌حسین گرفته ، باو سپارند . القصه : خلف‌بن احمد با لشکرمنصور متوجه سیستان گشت وبعد از محاربات بسیار طاهربن‌حسین سیستان را گذاشته ، از شهر بیرون رفت وخلف‌بن‌احمد بشهردرآمده ، درمقرحکومت خود قرار گرفت و قبل ازآنکه لشکری برخود جمع کند وقوت واستعداد بهم رساند سپاه منصوررارخصت مراجعت نمود . بنابرین چون لشکر بخارا ازسیستان بیرون رفت طاهربن‌حسین ، که در کمین منتهز فرصت می‌بود ، فی الحال لشکری، جمع آورده ، متوجه دفع خلف گشت وچون خلف‌بن‌احمد هنوزقوت نگرفته بود بالضروره بازبجانب بخارا رفته ، ازمنصورسامانی لشکرآورده ، طاهربن‌حسین‌را نوبت دیگرازسیستان بیرون

کرد واین نوبت درسیستان استقلال وتمکن تمام بهم رسانید. آخرالامر کاربجایی رسید که باامیرمنصورسامانی درمقام سرکشی درآمد. ترك ارسال تحف و هدایا، که هرسال‌جهت منصور می‌فرستاد، نمود وازین جهت مزاج منصور ازوی منحرف شده، لشکری عظیم بجنگك اوفرستاد و امیر این لشکر، طاهربن‌حسین، ازجانب منصور متوجه دفع خلف گشت وخلف‌بن‌احمد درقلعهٔ اوك، که از مشاهیر قلاع آن دیارست، متحصن گشت ومدت محاصرهٔ لشکرمنصور خلف‌بن‌احمد را در آن قلعه بنه سال کشید، که درین مدت بهیچوجه بروی دست نیافتند و او از درون قلعه مارها درمنجنیق کرده، می‌انداخت، تاآنکه دریکساعت اردوی ایشان پر از مار می‌شد واین جماعت بالضروره از آنجا برخاسته، بموضع دیگر می‌رفتند و چون این خبربسمع‌منصوررسید ابوالحسن پسر سیمجور را، که ازامارت خراسان عزل شده، درقهستان می‌بود، حکم شد که بمدد طاهربن حسین رفته، خلف بن احمد رامستاصل گرداند وچون درمیانهٔ ابوالحسن سیمجور وخلف‌بن‌احمد دوستی ومحبت بوده ابوالحسن در مقام اصلاح آمده، پیش خلف فرستاد که: ترا با امیر منصور مخالفت نمودن مناسب نیست. اولی‌آنست که تو این قلعه را بمن تسلیم نمایی ومن متعهد که بتو هیچ ضرری و آسیبی کس نتواند رسانید. خلف بن احمد نصیحت ابوالحسن را قبول نمود. ازقلعهٔ اوك بیرون آمده، بقلعهٔ طاق رفت و ابوالحسن سیمجور بقلعهٔ اوك در آمده، خطبه بنام امیر منصوربن‌نوح سامانی خوانده، قلعه را بطاهربن حسین سپرد.

سال سیصد وپنجاه وششم (۳۶۶ هـ) ازجمله وقایع‌این‌سال‌آنکه: امیرمنصور ابن نوح سامانی، که مدت پانزده سال سلطنت خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان کرد در بخارا وفات یافت وقایم‌مقام اوپسرش ابوالقاسمست، نوح‌بن‌نوح، درسن سیزده سالگی بر سریرسلطنت قرار گرفت ودرهمین‌سال الپتکین، که درسلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرایی داشت ودرابتدای دولت منصوربن‌نوح، چنانکه سابقاً قلمی شد، ازوی متوهم شده، بغزنه رفته بود درآنجا وفات‌یافت وچون ازالپتکین

فرزندی ، که قابلیت جای پدر داشته باشد ، نماند تمامی سپاه اتفاق نموده سبکتگین را ، که غلام الپتگین بود و پیش او کمال تقرب داشت ، برخود امیر ساختند ، که چرا سبکتگین همیشه با سپاه سلوك خوب می‌نمود و احسان وانعام بسیارمی کرد و این سبکتگین‌غیر سبکتگین حاجبست ، که غلام بنی‌بویه بود و یك سال پیش ازین وفات یافت‌واین سبکتگین پدرسلطان محمود غزنویست .

سال سیصد وهفتاد وسوم (۳۸۳ ﻫ) امیر نوح براتفاق ایشان (ابوعلی‌سیمجور و فایق) اطلاع یافت وهمگی همت ذی‌نهمت خود را بردفع ایشان گماشت وهمیشه درفکر آن می‌بود که بچه وجه دفع این فساد توان نمود؟ تا آنکه بعد ازمشاورت بسیارقرار برآن یافت که درین واقعه غیراز آنکه از امیر سبکتگین ، که درمیانهٔ امرای سامانیه بوقارومروت معروف وبقوت وشوکت مذکورو موصوف است ، استمداد نمایند چاره نیست . درآن اوقات که در خراسان وماوراءالنهر بر آل سامانیه این قضایا روی نموده بود امیر سبکتگین بغزوات هندوستان اشتغال داشت وازان دیار غنایم بسیار فراهم‌آورده بود . القصه : چون رای امیر نوح بعد ازمشاورت امرا برآن قرار گرفت که امیرسبکتگین‌درین واقعه ناچارست ابونصر فارسی را پیش امیرسبکتگین فرستاد ، تا شمه‌ای ازقبایح احوال و فضایح اعمال ابوعلی و فایق بروی ظاهر ساخته ، استمداد ومعاونت طلب نمود وامیرسبکتگین چون بر بی‌سامانی آل سامان اطلاع یافت عرق‌حمیت او بحرکت آمد . فی‌الحال طبل کوچ کوفته ، بجانب ماوراءالنهر نهضت نمود و امیر نوح تا ولایت رخش باستقبال اوشتافت و امیر سبکتگین پیش از ملاقات التماس نموده بود که : او را بواسطهٔ ضعف پیری ازفرودآمدن ازاسب و زمین ادب بوسیدن معاف دارند وامیر نوح التماس او را در آن باب باجابت مقرون داشته بود . اما چون چشم امیر سبکتگین برطلعت‌امیرنوح افتاد هیبت پادشاهی‌زمام‌اختیارازدست او چنان‌درربود که امیرسبکتگین بی‌اختیارازاسب‌فرودآمده ،رکاب‌امیرنوح را ببوسید وامیرنوح باعزازو بشاشتی‌تمام‌اورادربر کشیدوازملاقات آن‌دوسعادتمندروح وراحتی‌بدلهارسید و گل مسرت وشادی درباغ دلهای خواطرخاص‌وعام بشکفت وصحبتی روی نمود

که مثل آن درهیچ زمانی منعقد نشده بود. القصه بعد ازفراغ صحبت ضیافت سخن درانتظام امورمملکت ودفع منازعان بی‌فرصت واقع شد. قراربرآن گرفت که‌امیر سبکتگین بغزنین رفته ، باستعداد سپاه وترتیب لشکر قیام نماید وامیرنوح امیر سبکتگین‌واتباعش‌را بخلعت‌های پادشاهانه واصناف الطاف‌بنواخت. امیرسبکتگین بجانب غزنین مراجعت نمود وامیرنوح بصوب بخارا توجه فرمود و چون ابوعلی سیمجور برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شد و با خواص خویش درآن باب مشورت فرمود که: اگرحادثه‌ای روی نماید بکدام ولایت‌روند وپناه بکدام صاحب حشمت برند ؟ باتفاق گفتند که : با فخرالدولهٔ دیلمی طریق محبت مسلوك بـاید داشت و دوستی اورا عروهٔ وثقی بـاید شناخت. ابوعلی جعفر ذوالقرنین را بسفارت جرجان مقررفرمود . ازنفایس خراسان ورغایب ترکستان ، آنچه ممکن بود ، جهت فخرالـدولـه و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده ، اساس دوستی ومحبت باایشان مستحکم گردانید وابواب درآمد میانهٔ ایشان مفتوح گشت ودرین اثنا خبررسید که : امیر سبکتگین ببلخ رسیده ، امیر نوح از بخارا نهضت فرموده،بوی‌ملحق گشت وچون‌فایق‌وابوعلی ازتوجه ایشان خبریافتند بالشکرهای خراسان ودوعزاردیلمی، که فخرالدوله فرستاده بود ، باتفاق دارابن‌شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر، که از جرجان بمعاونت ایشان آمده بود ، آمادهٔ حرب و جدال گشتند و از هرات بیرون‌آمدند و امیرناصرالدین صحرای‌فسیح عریض رااختیار کرده ، میمنه ومیسره بیاراست وخود با امیرنوح وسلطان محمودبن‌سبکتگین در قلب بایستاد و ابوعلی نیز در تسویهٔ صفوف‌غایت جهد مبذول‌داشته، فایق را بمیمنه فرستاد ومیسره را ببرادر خود ابوالقاسم سیمجور سپرد وخود درقلب لشکرقرار گرفت . القصه : چون هردو صف بهم رسیدند میمنه ومیسرهٔ ابوعلی بر برانغار و جوانغار ملك نوح غالب‌آمده ، ایشان را از جای برداشتند ؛ تا آنکه نزدیك بود که‌کارازدست برود وخللی فاحش راه یابد ، که نا گاه دارابن‌قابوس ازقلب لشکر ابوعلی بیرون‌آمده ، حمله‌آورد و چون بمیان هردوصف رسیدسپر درپشت کشیده،

بخدمت ملك نوح آمد و برخصت اوروی بمقابلهٔ سپاه خراسان نهاد. امرای عاصی وجمهور سپاه باخود اندیشیدند که: غدردارا بن‌قابوس بی‌موافقت جمعی کثیر ممکن نیست. بنابرین دل‌شکسته شدندوامیر سبکتگین، چون ضعف وانکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرد، باجمعی‌سواران پرخاش جوی‌حمله آورد و اصحاب ابوعلی ازنهیب این‌حادثه سراسیمه گشته، روی بگریز نهادند و سلطان محمود گریختگانرا تعاقب نموده، جمعی راقیتل‌وفوجی را اسیر گردانید وآن بی‌دولتان، که باولی نعمت خود علم مخالفت و محاربت بر افراشته بودند، چندان غنایم و اموال واسلحه گذاشتند که اکثر عشرعشیر آنرا وقایهٔ عرض خویش می‌ساختند و ازآسیب دوران سالم می‌ماندند. القصه: ابوعلی وفایق گریخته، بنیشابور رفتند وملك‌نوح وسبکتگین‌وسلطان‌محمودچندروز جهت استراحت‌وتقسیم‌غنایم درهرات توقف نمودند ودرین‌وقت امیر نوح امیرسبکتگین را بلقب ناصرالدوله بلند آوازه گردانید و وارث ملك‌اومحمود را بلقب‌سیف‌الدوله مشرف‌ساخته، امارت جیوش را، که‌منصب‌ابوعلی بود، بسیف‌الدوله ارزانی داشت وخودکامیاب وکامران‌بجانب بخارا مراجعت فرمود وامیرناصرالدین‌وسیف‌الدوله باکوکبهٔ عظمی‌بسمت‌نیشابور روان شدند وابوعلی، چون‌آوازهٔ توجه ایشان شنید، بجانب جرجان رفته، پناه بفخرالدوله برد و صاحب عباد درباب رعایت ابو علی سعی بلیغ نمود، تا آنکه فخرالدوله مبلغ هزارهزار درم با بوعلی انعام فرمود، تا در مصالح خویش صرف نمایدوابوعلی وفایق آن‌زمستان در جرجان توقف نمودند و فخرالدوله را بزیادی ملتمسات تصدیع می‌دادند و اودرانجاح مقاصد و مآرب اهمال و اغفال می‌ورزید. بنابرین ابوعلی وفایق از فخرالدوله آسوده خاطر نشستند وبا خواص خود درباب مصلحت روزگار خویش مشورت نمودند. بعضی گفتند: صلاح در آنست که در جرجان شعار دولت امیر نوح اظهار کنیم و سکه خطبه بنام نامی امیرنوح مزین سازیم و بدین سبب بخدمت او تقرب جوییم. فایق این خیال را نا معقول دانسته، گفت: مصلحت آنست که چون سبکتگین بغزنین رفته‌وسیف‌الدوله‌محمود

درخراسان تنها مانده واوطاقت مقاومت ماندارد باتفاق متوجه نیشابورشده ،محمود رااز ان ولایت بیرون کنیم ودر آنجا قرار گیریم واگر عیاذبالله چشم زخمی رسد باز بجرجان معاودت نماییم وأبوعلی نیز این رای را پسندیدو گفت: بتعجیل ازجرجان بیرون باید رفت ، که هوای این ولایت عفونت تمام دارد ، مبادا بما واتباع ما آن رسد که بحسام الدوله تاش ولشکریان اورسیده بود . القصه : مجموع لشکر، بنابرحب وطن ومیل باهل ومسکن، این رای را مستحسن وپسندیده، عازم نیشابور گشتندوسیف-الدوله محمود ازتوجه ایشان خبریافته، قاصدی بغزنین فرستاده ، کیفیت رامعروض پدر گردانیدوخود ازنیشابور بیرون آمده ، مترصدمدد میبود و قبل ازآنکه مدد امیرنوح وپدرش باو رسد ابوعلی وفایق بالشکری بسیاربر سر او تاختند و بعد از محاربه ومقاتله سیف الدوله طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریزنهاد واموال واسباب اوبتمامه بدست ابوعلی وفایق افتادواین واقعه دراوایل سال سیصدوهفتادوپنجم(۳۸۵هـ) ازرحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر ، روی نمود .

القصه : چون ابوعلی وفایق نیشابوررا درحوزهٔ تصرف خودآورده ، در آنشهر قرار گرفتند جمعی ازمردم عاقبت اندیش بابوعلی گفتند که : صلاح درآنست که برسبیل استقبال برعقب محمودشتافته ، پیش ازآنکه اوبپدر ملحق شود یامدداواز بخارا رسداورامستاصل گردانید ، تاخاطر ازمهمات ملکی بالکلیه مطمئن گردد . امّاابو علی ازبخت برگشتهٔ طالع واژگون سخن آن مشفقانرا قبول ناکرده، درآن باب تغافل وتساهل ورزید. درآن باب عرضه داشتی ببخارا ومکتوبی باامیرناصرالدین فرستاده، ازدرعذرخواهی درآمدوآن جرات وجسارت وحرکات نالایق راحوالهٔ فایق نمود وامیر نوح وامیرناصرالدین مطلقاالتفات بسخنان غرض آمیز اونکرده ، جواب مکتوبات اونوشتند و در اندك فرصت از اطراف و جوانب چندان لشکر جمع نمودند که محاسب وهم ازشمار آن بعجز معترف بودوبعداز اجتماع سپاه امیرناصرالدین متوجه نیشابور گشت وابوعلی نیز از نیشابوربیرون آمده ، درحدود طوس صحرای وسیع رالشکر گاه ساخت وامیر ناصرالدین بعدازقطع منازل ومراحل بنواحی طوس رسیده، دربرابر لشکر ابوعلی فرودآمدوآن شب هردولشکر پاس یك دیگر میداشتند و

چون دست‌هوا تیغ مهر ازافق بیرون کشید سرداران هردولشکر و گردان هردو کشوردست بنیزه وشمشیر بردند . دراثنای آنکه شعلهٔ حرب‌افروخته گشت‌ازپس پشت میسرهٔسپاه‌ابوعلی گردی‌عظیم برخاست . چون گردشکافت سیف‌الدوله باجمعی کثیرازمردان‌صف‌شکن ظاهر گشتند. ابوعلی درمیان هردولشکر سراسیمه‌متحیر ماند . چاره جز آن نداشت که‌هردوجناح‌را باقلب منضم‌ساخته‌وباتفاق برقلب‌ناصر الدین‌زدند ، تامگرجان ازان مهلکه بیرون‌برند . ناصرالدین پای ثبات محکم کرده،حمله‌رارد کردوسیف‌الدوله‌ازعقب‌رسیده ، تیغ‌بی‌دریغ درمخالفان‌نهادوچندان مرد برزمین افگند که ازشماره‌بیرون‌بود . القصه: خلقی بسیار درآن‌معرکه‌درپای پیلان ناصرالدین هلاك شدند وازمعاریف سپاه ابوعلی بغرا حاجب وسبکتگین و فرغانی‌بیك‌ونوشتگین وابوجعفردیلمی اسیر گشتند وابوعلی وفایق ازآن معرکه جان بیرون‌بردندوبقلعهٔ کلاب‌رفتندوآن‌قلعه‌ایست باتوسن‌فلك هم‌عنان وازحوادث زمان در امان وامیر بیك‌طوسی، که حاکم آنقلعه‌بود ، چند روز بضیافت ایشان قیام نمود ، تاکیفیت‌لشکر وحیات‌وممات وهلاك ونجات هریك بسمع امرای‌عاصی رسیدوجمعی‌قلیل، که ازان‌معرکه خلاص‌یافته بودند ، بایشان پیوستند .آنگاه ابو علی وفایق باابیورد رفتند وازآنجا متوجه سرخس‌شدند وازسرخس‌عازم مرو گشتند وامیر ناصرالدین وبقولی‌سیف‌الدوله جهت استیصال مادهٔ فتنه روی‌بمرونهادند وابو علی‌وفایق بآمل شط رسیدند وباردیگر درمقام اعتذار واستغفار درآمدند و ابوعلی ازقبل‌خود ابوالحسین کثیرراوفایق ازجانب خودعبدالرحمن‌فقیه‌رابرسالت‌نزدامیر نوح‌فرستادند وایشان هردو ببخارا رفته ، ازامیرنوح درباب عفو گناه ایشان کمال سعی مبذول داشتند و امیر نوح بعداز تضرع وابتهال بسیار فرستادهٔ فایق‌رادربند کردوعذر ابوعلی رامسموع داشته ، حکم عالی شرف نفاذ یافت که : حالا ابوعلی بجرجانیه رود ، تا اندیشهٔ تشریف و حکم اقطاع او با مضارسد و مکتوبی بوالی جرجانیه، مامون بن محمد ، فرستاد. مضمون آنکه : مقدم ابوعلی را مکرم دارد و مایحتاج او مهیا گرداند ، تا آنچه مقتضای رای ما باشد دربارهٔ او تقدیم افتد .

چون ابوالحسین کثیر مراجعت نمود فایق بابوعلی گفت که : غرض از توجه تو بجرجانیه مفارقت ومباعدتست ازیکدیگر. اکنون مصلحت صواب آنست که : باتفاق هم دیگر پیش ایلك‌خان رویم و خود را ازین غرقاب فنا بساحل نجات اندازیم. ابوعلی سخن اورا نشنید وفایق را وداع نموده، بطرف جرجانیه رفت. فایق ازآب عبور نموده، درسلك خواص ایلك‌خان منتظم گشت وابوعلی چون بهزاراسب رسید ابوعبدالله خوارزمشاه مهمانی فرستاده، ازتخلف استقبال عذرخواست و گفت : فردا بخدمت می‌رسم وچون شب درآمد بنابر کینهٔ دیرینه که ازابوعلی در سینه داشت جمعی را فرستاد تا ابوعلی را با خواص گرفته، بخوارزم بردند. خوارزمشاه فرمود تا ابوعلی را دربند بخانه‌ای نگاه داشتند. چون واقعهٔ ابوعلی بگوش محمد بن مامون والی جرجانیه رسید، عرق عصبیت اودرحرکت آمده، قلق واضطراب عظیم نمودو حشم خود را جمع کرده، فرمود که : با ایلنگو غلام ابوعلی، که اکثر لشکریان ابوعلی با او درمقام اطاعت وانقیاد می‌بودند، برسرخوارزمشاه روند. پس ایلنگو با لشکری عظیم متوجه ولایت خوارزمشاه گشت واکثر ولایات او را غارت نموده، جمعی کثیر ازسپاه اوبقتل رسانید وکاربجایی رسانید که خوارزمشاه باجمعی معدود روی‌بگریزنهاد. آخرالامر ایلنگو اورا تعاقب کرده، دستگیرنمود وبند ازپای صاحب خود ابوعلی برداشته، برپای خوارزمشاه نهادودریك روز امیر اسیرشد واسیر امیر. القصه : ابوعلی را باعزاز واکرام تمام و خوارزمشاه را با ذل و نکال بجرجانیه رسانیدند ومامون در تعظیم و اجلال ابوعلی مبالغهٔ تمام نمود و بترتیب منزل وپیشکش‌های لایق ابوعلی واتباع اورا معمور گردانید. در روضة‌ـ الصفا مسطورست که : منشأ عداوت میانهٔ ابوعلی و ابوعبدالله خوارزمشاه و محبت ابوعلی بامحمد مامون آن بود که دراوانی که نوح‌بن‌منصور، بواسطهٔ تغلب وتسلط بغراخان، ازآب عبورنموده بود خوارزمشاه ومحمد مامون نسبت باوخدمات بجای آورده بودند. چون امیر نوح بمستقر عز خویش رسید بمکافات آن خدمات بلدهٔ ابیورد را بابوعبدالله خوارزمشاه و نسا را بمامون داد و چون عاملان این دو شاه

بآن ولایت رفتند ابوعلی نسا را بعمال مامون مسلم داشت ودرجواب عمال خوارزمشاه نوشت که : ابیورد اقطاع برادر منست ، تا ازدیوان اعلی عوض آن معین نشود دخل خوارزمشاه درین ولایت محال خواهد بود . بنابرین عمال خوارزمشاه مایوس باز گشتند . این خبر ناخوش بخوارزمشاه رسانیدند . فی‌الجمله : بعد از وصول ابوعلی بجرجانیه مامون بن محمد طوی سنگین مرتب داشت ، که درآن عهد و دیگر عهود مثل آن ضیافت وطوی معهود نبود . درآن ضیافت شراب حاضر ساختند وابوعلی هرچند ازمنهیات تایب بود اما بنابر مبالغهٔ مامون برشرب خمر اقدام نمود وچون هر کدام قدحی چند در کشیدند وتندی شراب درمزاجهای ایشان تأثیر کرد خوارزمشاه را درمجلس حاضر ساختند وهرچند که با اوسخن گفتند وملایمت کردند اوسر خجالت برنداشت ودرآخرهای مستی سراو را بیك ضربت تیغ درمجلس افگندند وخوارزم نیز مامون را مستخلص وصاف گشت. بعد ازان مامون تحف وهدایای بسیار ببخارا فرستاده ، ازامیرنوح گناه ابوعلی را درخواست نمود . امیر نوح درجواب مامون نوشت که : ما نخست از گناه ابوعلی گذشته‌ایم، آنگاه بدان جانب فرستاده ودرین اثنا امیرنوح ابوعلی را طلب داشت وآن بیچاره غافل از آنکه طلب ازبرای چیست. القصه : ابوعلی ازروی اعتماد وخوش‌حالی تمام متوجه دارالملك بخارا گشت و چون بنواحی بخارا رسید امیر نوح فرمود تا جمیع خواص و مقربان او باستقبال ابوعلی شتافتند واو با امرا واعیان حضرت بپایهٔ سریراعلی رفته، درموقف خجالت ومعرض کفران نعمت سردرپیش افگنده و بایستادوایلنگو و دیگر قواد لشکر و برادران ووجوه واعیان واصحاب او را بمجلس درآوردند . ملك نوح فرمان داد تا همگان راگرفته ، بندهای گران برنهادند و اموال وجهات ایشان نهب و غارت کردند و درین وقت امیرناصرالدین سبکتگین در مرو مقیم بود . چون خبر گرفتاری ابوعلی رسید ببلخ رفته ، اورا از امیرنوح طلب داشت . امیرنوح فرمود تا ابوعلی را پیش امیر ناصرالدین سبکتگین بردند و ناصرالدین او را محبوس می‌داشت ، تا بعدازسه سال درآن بند وفات یافت . اما احوال فایق آن‌چنان شد که

چون پیش ایلک‌خان بتحریك رسیده ، درسلك خواص او منتظم گشت . ایلك‌خان را بر آن داشت که بماوراءالنهر لشکر کشد و ایلك‌خان بتحریك فایق عزیمت تسخیر ماوراءالنهر مصمم گردانید و امیر نوح ازاستماع این خبر بغایت مضطرب گشت . چرا لشکر امیر نوح اکثر تاجیك بودند و آنچه ازاتراك پیش او می‌بود ازبس که با مردم خراسان مختلط می‌بودند برطبایع ایشان ظرافت و لطافت و حب آسایش غالب شده بود . بخلاف سپاه ایلك، که باوجود آنکه در کثرت بحدی رسیده بودند که محاسب وهم ازشمارهٔ آن عاجز بود، همه سباع طبیعت بودند ، که خوردنی اکثر ایشان گوشت خام بود . فقط ازهیچ چیز ملاحظه نداشتند وچون امیر نوح این معنی را می‌دانست چاره‌ای غیر ازآن ندید که باردیگر ازامیر ناصرالدین استمداد نماید. بنابرین ایلچی فرستاده ، بامیر ناصرالدین پیغام داد که: ایلك‌خان بسرحد ماوراءالنهر آمده ، عمال ولایات محروسهٔ ما را بمطالبات رنجه می‌دارد . ملتمس آنکه یك بار دیگر لشکرهای اطراف وجوانب را جمع فرموده ، شر این خان خاین از ساحت مملکت ما بازداری وصنیعه‌ای ، که درنظم حال وملع ما تقدیم داشته‌ای ، باتمام رسانی . امیر ناصرالدین فی‌الحال باطراف وجوانب ولایت خراسان و زاولستان و غزنین فرمان فرستاد ، استدعای لشکر نموده و خود ازغزنین بیرون آمده ، متوجه ولایت ماوراءالنهر گشت ودرمیان کش و نسف توقف نمود ، تا آنکه سیف‌الدوله محمود ازنیشابور بر آمده ، با لشکرهای اطراف بوی ملحق شد و درین اثنا میان امیر ناصرالدین وایلك‌خان رسل ورسایل آمدوشد می‌نمود وچون مقرر میانهٔ امیر نوح وامیر ناصرالدین آن بود که امیر نوح خود در آن معر که حاضر باشد ، اتفاقا چون امیر نوح عزم بیرون آمدن ازبخارا نمود عبدالله عزیر، بنابرغرضی که داشت، امیر نوح را مانع شد واین معنی موجب آزارخاطر امیر ناصرالدین گشت . بنابرین امیر ناصرالدین بصلح رضا داده ودرجنگ تهاون نمود وبشفاعت ایلك‌خان چنین مقرر شد که : ایالت سمرقند متعلق بفایق باشد ودرین باب صلح‌نامه نوشتند، بشهادت ائمه و سادات وقضاة موشح گردانیدند وبعد ازاتمام مصالحه امیر نوح بفراغ بال

زندگانی می کرد ، تا در رجب سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه هجری وفات یافت ، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی .

سال سیصد وهفتاد وهفتم (۳۸۷ ه .) : درین سال از جمله سلاطین عظام امیر نوح بن‌منصور سامانی وفات یافت وبفوت او دولت سامانیه ضعف تمام پیدا کرد . چنانکه ملوك اطراف‌درمملکت دست درازی‌نموده، هریکی آنچه توانست‌ازمملکت ایشان تصرف نمود وباوجود ضعف ایشان بعد از فوت امیرنوح امرا واعیان دولت اوپسرش ابوالحرث منصور بن نوح را بجای وی برسریرسلطنت نشانیده ، درمقام اطاعت وانقیاد درآمدند وچون ایلك‌خان حاکم ترکستان خبر فوت امیرنوح‌شنید بالشکری عظیم متوجه ماوراءالنهر گشت وفایق نیز باشارت ایلك‌خان از سمرقند متوجه بخارا شد ومنصوربن‌نوح ازآمدن ایلك‌خان وفایق‌خبریافت. ازروی‌اضطرار بخارا گذاشته ، ازآب عبورنمود و فایق ببخارا درآمده ، جماعتی از علما و فضلای آنجا را بطلب امیرمنصوربن‌نوح فرستاد و گفت: من بخدمت توآمده‌ام ، نه‌بجنگ تو، بلکه غرض من‌آنست که تلافی تقصیراتی ،که ازمن نسبت بامیرنوح سرزده ، درخدمت تونمایم . القصه : فایق چندان عهود و مواثیق یاد کرد که امیرمنصوربن نوح را خاطرمطمئن ساخته، بجانب بخارا مراجعت نمود وفایق درمقام‌خدمتگاری درآمده ، مهمات ملکی‌رااوسرانجام‌می‌دادوقبل‌ازین‌مدارمهمات‌ایشان‌بربکتوزون بودوچون فایق آمد بکتوزون‌راامیرالامرای‌خراسان‌ساختند ودرین وقت‌سیف‌الدوله محمودبن‌سبکتگین بجنگ برادرخود ، اسمعیل‌بن سبکتگین ، مشغول بود . چه سبکتگین نیز درین سال وفات یافت و در وقت فوت او چون سیف‌الدوله محمود درنیشابوربود سبکتگین پسر کوچك خود اسمعیل را ولیعهد خود گردانیده‌وبعد ازفوت امیرناصرالدین سبکتگین جمیع اعیان وامرای دولت در متابعت اسمعیل ابن‌سبکتگین کمرخدمت دربستند و او خزاین و دفاین پدر را بتمامه بر لشکر قسمت کرد . اما باوجودآن لشکریان بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، ازوی مطالباتی ،که مقدور اونبود ، می‌نمودند . بنابرین اسمعیل بن‌سبکتگین از

شرایط امارت و سیاست عاجز آمده ، متحیر و متفکر ماند و چون سیف‌الدوله از واقعهٔ پدرخبر یافت مراسم عزا بجا آورد و ببرادر تعزیت‌نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد اوفرستاد ، پیغام داد که : امیر ناصرالدین ، که پشت وپناه ما بود، رحلت فرمود . امروز درهمه جهان مرا گرامی‌تر ازتو کسی نیست وتوبمنزلهٔ چشم روشن منی . ازهرچه آرزوی‌تست ازخزاین وممالك دریغ نیست. اما کبرسن وتجربهٔ ایام ووقوف بردقایق سرداری ومقادیرحشم درثبات ملك ودوام دولت اصل مبین و حبل متینست . اگر استحقاق تو در مباشرت این شغل خطیر وتفصی از عهدهٔ این کاربزرگ محقق بودی من ازهمه راضی‌تر ومطیع‌تر بودمی‌وپدر، اگرچه درغیبت‌من این وصیت بتو کرد، سبب بعد مسافت ومخافت تطرق آفت وپریشانی جماعت وعدم انتظام احوال رعایا بود . الحال مصلحت آنست که ازسرانصاف وبصیرت تامل کنی، تا وجه صواب از خطا بشناسی و آنچه ازمتروکات پدر مانده بروجه شریعت قسمت کنی وغزنین را ، که مطلع سعادت ومستقر اولیای دولت ماست ، بمن بازگذاری تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم و امارت تمامی ولایت خراسان را بتو ارزانی دارم . امیراسمعیل این‌کلمات مشفقانه بگوش هوش نشنود وبرمخالفت وسلوك جادهٔ منازعت‌اصرارنمود وامیرسیف‌الدوله محمود درچارهٔ این‌کارفروماند، چندان‌که اندیشه فرمود بمقتضای «آخرالدوا الکی» غیرازقلع وقمع برادر چارهٔ دیگر ندید . پس مکتوبی بامیرابوالحارث منصوربن‌نوح سامانی نوشته، اعلام‌نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن غزنین مصمم گردانیده ، بآن‌صوب متوجهست. القصه : چون سیف‌الدوله ازنیشابوربهرات رسید باردیگرمکاتبات مشتمل بروعدو وعید ببرادر خود امیر اسمعیل نوشته ، ارسال داشت . بهیچ وجه مفید نیفتاد ودر هرات عم سیف‌الدوله ، بغراجق و برادرش نصربن ناصرالدین ، هر دو کمر خدمت سیف‌الدوله‌درمیان‌بسته، متوجه غزنین گشتندوچون امیراسمعیل‌ازتوجه‌سیف‌الدوله بجانب غزنین خبریافت مبادرت نموده ، از بلخ عنان عزیمت بآن صوب تافت . اما ارکان امیراسمعیل واعیان حضرت اوهمه باتفاق مکتوبات بامیرسیف‌الدوله‌نوشته، ازصفای عقیدت وخلوص‌طویت خود اعلام نمودند . چون مسافت میانهٔ هردولشکر

نزدیك شد جماعتی ازعلما و فضلا درمیان درآمده ، در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ نمودند . اما چون تقدیر الهی برخلاف آن جاری شده بود سعی ایشان هیچ فایده ننمود وکاربآنجا رسید که : سیف‌الدوله لشکر خود را عرض داده ، صفها بیاراست وامیراسمعیل نیز با موالی و ممالیك خاصه واتباع واصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب وجناح سپاه خود را بهیاکل پیلان کوه پیکر زیب وزینت داد و هر دو طایفه تیغ ازمیان کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین‌دل‌برزاری مردان کارزار خون گریستی . آخرالامر سیف‌الدوله خود روی بلشکربرادر نهاده ، بیك حملهٔ مردانه زلزله درزمان وزمین افگند وسپاه امیراسمعیل تاب حملهٔ اونیاورده، همه روی بگریز نهادند وخدمتش درقلعهٔ غزنین متحصن گشت وامیرسیف‌الدوله اورابعهود ومواثیق ازقلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی گرفت و دفاین و خزاین پدررا تصرف نمود و عمال ومعتمدان خود را بر سر اعمال گذاشت وشحنهٔ صاحب‌رای را درغزنین نگاه داشته ، خود بالشکری جرار خون‌خوار متوجه بلخ گشت وبرادر خود امیراسمعیل را درظل حمایت وعنایت خود نگاه داشته ، همراه می‌داشت وچون ببلخ رسید رسولی ببخارا فرستاده، اظهاررنجش نمود . جهت‌آنکه منصب او، که امیرالامرایی خراسانست ، ببکتوزون مفوض شده‌بود . التماس‌نمود که منصب قدیم اوبدستورسابق‌وقرارمعهود باومسلم دارند . امیرابوالحارث‌منصور درجواب اونوشت که : ما امارت بلخ وترمذ وهرات بتو دادیم . اما بکتوزون بندهٔ این دولتست و متوسل بحقوق قدیم . بی‌حدوث سببی بعزل اومثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری‌دورمی‌نمایدوچون این جواب بسمع امیرسیف‌الدوله محمود رسید باخود گفت که : یقینست که دشمنان وبدگویان منصوررا برآن داشتند که دست رد برسینهٔ ملتمس من نهد . بنابرین ابوالحسین حمویی را با تبرکات و تحف وهدایای بسیار ببخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که : توقع چنانست که سرچشمهٔ دوستی واخلاص را بخار و خاشاك بی‌التفاتی مکدر وتیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا ، که برذمت آل‌سامان ثابتست ، بسخن بدگویان ضایع نسازند ، تا نظام

الفت گسسته نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد وچون حمویی ببخارا رسید اورا بمنصب وزارت نویددادند واو بآن منصب مسرورومغرور شده ، رسالت امیرسیف‌الدوله را فراموش کرده وامیرسیف‌الدوله ازین اوضاع استدلال نمود که: ملت سامانیان برشرف زوالست ودولت ایشان درصدد انتقال ، چه جماعتی که مدبران دولت ایشانند همه نظر برصلاح خویش دارند و نه بر انتظام احوال ولی نعمت خود وچون سیف‌الدوله دانست که: منصور بن نوح با او درمقام بی التفاتیست، بالضروره روی بنیشابور نهاد، تامنصب قدیم خودرا بدست آورد و بکتوزون برعزم او واقف شده، ازرهگذر برخاست ونیشابوررا بایشان گذاشته، بطرفی بیرون رفت وعرضداشتی ببخارا فرستاده ، صورت حال باز نمود . ابوالحارث منصور، ازسرغرور جوانی وغفلت کودکی وعدم تجربهٔ روزگار، طایفه‌ای فراهم آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف‌الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گرداند و برسبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ جا توقف ننموده وسیف‌الدوله محمود، اگرچه بیقین می‌دانست که ایشان تاب مقاومت اوندارند واین حرکت برسبیل تعجیل ازآثار طفولیت وبی‌خردیست ، لیکن از کفران نعمت اندیشیده ورعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ونشابور را باو گذاشته ، بمروالروده، که الحال بمرغاب مشهورست، رفت ، تاسبب سرزنش وبدنامی نگردد ووقتی دیگر ازسرحجتی قاطع وعذری روشن درمقابل او درآید ، تا طعن حساد وملامت اضداد باو راه نیابد و اقاصی و ادانی اورا معذوردارند .

سال سیصدوهفتادوهشتم(۳۸۸ هـ .): درین سال بکتوزون وفایق باابوالحارث منصور غدرنموده ، اورامیل کشیدند وبرادرش عبدالملک رابرسریر سلطنت نشانیدند وتفصیل این مجمل آنکه : چون بکتوزون ، بسبب توجه سیف‌الدوله ، نیشابوررا گذاشته ، بطرفی بیرون رفته بود و ابوالحارث منصور درخاطر ازوی رنجشی تمام داشت ، بنابرین دروقتی که بکتوزون بخدمت او رسید آنچه ازعواطف پادشاهانه و عوارف خسروانه نسبت بخود تعقل کرده بود بظهور نیامد . ازین جهت بکتوزون رنجیده ، شکایت پیش فایق برد وفایق اضعاف آن ازشرارت طبع وخشونت خلق با

او حکایت کرده ، هردو برمعایب منصور فصول پرداختند وجمعی را برخلع وعزل او دعوت کرده ، همه راموافق یافتند . پس بکتوزون دعوتی ترتیب کرده ، ببهانهٔ مهمی، که بحضور منصور محتاج بود ، اورا بخانه برد و آن شاهزادهٔ بی گناه را فی الحال گرفته ، میل درچشم جهان بینش کشید وبرادرش عبدالملك را، که درسن طفولیت بود ، برتخت نشانید ومدت سلطنت منصور یك سال وهفت ماه بود و بواسطهٔ این حرکت شنیع خاص وعام ووضیع وشریف زبان سرزنش وملامت بایشان دراز کردند ودرین اثنا خبر رسید که : سیف الدوله محمود برپل راغول نزول نموده ، فایق و بکتوزون بغایت متوهم شده ، بجانب مرو رفتند وسیف الدوله ایلچی بمرو فرستاده، ایشان را بر کفران حق ولی نعمت وازالت حشمت و هتك حرمت ملامت بی اندازه کرد. فایق وبکتوزون از کمال حیرت وخجالت ازراه مکر وخدیعت پیش آمده ، اززبان عبدالملك تقبلات کرده ، سیف الدوله را بوفور رعایت و مزید عنایت و زیادتی اقطاعات وحکومت وایالت خواستند که اورا تسکین دهند . سیف الدوله محمود از روی حمیت اسلام وغیرت دین جایز نمی داشت که دربرابر آن حرکت ناپسندیده و فعل مذموم عفو واغماض واقع شود . لاجرم ازپل راغول کوچ نموده ، بمرو آمد ، تا کیفیت قضیه مشافهة دانسته شود. فایق وبکتوزون ازآمدن سلطان محمود متحیر شدند و انواع رعب وخوف بریشان استیلا یافته، از کردهٔ خود پشیمان شدند . اما با وجود آن اظهار جلادت وجرأت نموده ، عبدالملك راازشهر بیرون برده،دربرابر سیف الدوله فرود آمدند وچون بیقین می دانستند که باپیل بکشتی در آمدن درهلاك خویش سعی کردن است شفعا انگیخته و رسل و رسایل فرستاده ، درباب مصالحه تضرع وزاری آغاز نهاده ، سلطان محمود بنا برحفظ نیك نامی ملتمس ایشان را اجابت نموده ، فرمود تا طبل رحیل فرو کوفتند و چون رحل و اثقال او روانه شد اوباش و اراذل قوم دست تعدی درعقب او دراز کرده ، درمعرض تاراج دد آمدند وسیف الدوله برحقیقت حال اطلاع یافت و دید که ایشان در باب منع این حرکت شنیع براتباع و حشم انکاری نکردند . دانست که این حرکت باشارت ایشان ظهور یافته، بنابرین آتش

غضب سیف‌الدوله مشتعل گشت . حکم فرمود تا فوجی از لشکریان بپیرامن آن بی‌باکان درآمده ، همه را بقتل رسانیدند وخود قلب ومیمنه و میسره آراسته ، روی بخصم نهاد وآن جماعت نیز دربرابر صف‌آراسته ، شروع درجنگ کردند وبعداز کشش و کوشش بسیار کفران نعمت شامل حال ایشان گشت و نسیم نصرت وظفر برپرچم رایت سیف‌الدوله وزید واهل عصیان روی ببادیهٔ خسران و خذلان نهاده، متفرق شدند وفایق وبکتوزون‌عبدالملك را برداشته ، روی‌ببخارا نهادند ودراثنای راه بکتوزون ازیشان جدا شده ، راه نشابور پیش گرفت و ابوالقاسم سیمجور راه قهستان پیش گرفت و کوکبهٔ سیف‌الدوله بذروهٔ اعتبار ودرجهٔ شرف رسیده ، ملك خراسان را باستقلال متصرف گشت وعبدالملك با فایق ببخارا رفته ، قرار گرفتند وازجمله وقایع‌این سال‌آن که: فخرالدولهٔ دیلمی درقلعهٔ طبرك وفات یافت وسببش آن بود که اورا میل کباب گوشت گاو شد . فرمود تادرحضوراو گاوی‌فربه‌بکشتند واز گوشت‌آن کباب کردند . ازآنجا فراوان بخورد وبعد ازان چند خوشهٔ انگور تناول فرمود . فی‌الحـال دردی عظیم درمعدهٔ او پیدا شد و مضمون این مثل که : «صدجان فدای شکم باد» بوضوح پیوست . درحال وفات او کلید خزاین اورا بری پیش پسرش مجدالدوله بردند ، چنانکه از برای او کفن طلبیدند میسر نشد واز جهت شور وشغب دیالمه بشهررفتن میسرنبود . بنابرین بالضروره از مقری جامع کفن خریدند وباوجودآن‌از کثرت شورلشکریان‌چند روز فخرالدوله‌درخانه‌بماند، تاآنکه جسدش بوی گرفت . بعد ازآن بدفن اوپرداختند . گویند : آن مقدار از نقد وجنس درخزینهٔ اویافتند که ازشمار آن‌عاجز آمدند . ازان‌جمله ازرخوت‌خاصهٔ او سه هزارجامهٔ بریدهٔ نادوخته بود . باقی برین قیاس باید کرد و بعد از فوت فخرالدوله امرا وارکان دولت او برپسرش مجدالدوله تبعیت کردند . اما چون او درآن وقت طفل بود مادرش سیده ، که عورتی عاقله وصاحب تدبیر بود ، آن‌چنان بتدبیرامور ملکی اشتغال نمود که ازترس سیاست او هیچ احدی‌درتمامی مملکت او درهیچ امری ازامورجزویه وکلیه بی‌وقوف اوشروع نمی‌توانست نمود وماجرای

احوال سیده با پسرش عنقریب رقم زدهٔ کلك بیان خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی واز جملهٔ وقایع این سال فوت مامون‌بن‌محمد والی خوارزم بود وامرا واعیان دولت او بعد ازفوتش پسرش علی‌بن‌مامون را بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته ، در مقام اطاعت وانقیاد او درآمدند واین علی‌بن مامون‌درعقل وتدبیر بی‌نظیرروزگار بود . در اوایل حال سلطنت خود با سیف‌الدوله محمودبن‌سبکتگین درمقام اتحادو اخلاص درآمده، ابواب آمد وشد رامفتوح داشت ، تاآنکه سلطان‌محمودسبکتگین با اودرمقام یگانگی درآمده ، خواهرخود را بنکاح اودرآورد . اتفاقاً روزگار او را مهلت نداد وازدولت سلطنت تمتع نایافته ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود وبعد ازوی برادرش ، ابوالعباس‌بن‌مامون ، بجای وی قرار گرفت واو نیزسررشتهٔ اطاعت و اخلاص‌نسبت‌بسلطان محمود آن چنان نگاه‌داشت که سلطان محمود مصاهرت و دامادی ، که ببرادرش قراریافته بود ، باو ارزانی داشت و باقی احوال ایشان درسال چهارصد و هفتم هجری مذکورخواهدشد ان‌شاءالله تعالی....

سال سیصد و هفتاد ونهم (۳۸۹ ه.) : قبل ازین رقم زدهٔ کلك بیان گشت که : چون عبدالملك از سیف الدوله محمود شکست یافت عبدالملك با فایق ببخارا رفت و بکتوزون ازیشان جدا شده ، بجانب نیشابور گریخت و ابوالقاسم سیمجور بقهستان پناه برد و سیف‌الدوله محمود از روی استقلال بحکومت خراسان قرار گرفت ودراوایل این سال بکتوزون ، چون ازبیم سیف‌الدوله درنیشابور نتوانست بود،بالضروره بجانب بخارا رفته، باتفاق‌فایق باردیگر بصدد جمع‌لشکرهای‌پراگنده آمده ، خیال قتال با سیف الدوله دردماغ ایشان قرار گرفت. اتفاقاً درین اثنا فایق بیمارشده ، داعی حق را اجابت نمود وبدین‌سبب احوال بقیهٔ ارکان دولت عبدالملك سامانی پریشان وبی‌سامان گشت ومقارن این حال ایلك‌خان از کاشغر متوجه بخارا گشت و قبل ازآمدن خود رسولی پیش عبدالملك فرستاده،پیغام داد که : بمقتضای «عندالشداید تذهب‌الاحقاد» ، یعنی‌دروقت نزول‌حوادث روزگارباید که حقد وحسد از میان بنی نوع برخیزد ، اگر چه پیش ازین ، بواسطهٔ وساوس شیاطین انس در

ضمایر یك دیگر خدشه‌ای واقع شده و وحشتی حادث گشته بود ، اکنون غبار کدورت آن ازحواشی ضمیر ما بالکلیه برخاسته ، حالا بواسطهٔ دخل بیگانگان در مملکت آل‌سامان و حفظ حقوق قرب‌جوار وهمسایگی برمن لازمست که بمدافعت ایشان قیام نمایم‌ودست تعدی متغلبان از ممالك محروسهٔ آل‌سامان، که‌بحسب‌ارث و استحقاق بتومی‌رسد ، کوتاه گردانم . عبدالملك‌بن‌نوح واعیان مملکت او این کلمات مموههٔ ایلك‌خان را تصدیق نموده ، بکتوزون وتکین ودیگر امرا باستقبال اوشتافتند وچون درمجلس ایلك‌خان درآمده ، قرار گرفتند فرمود تا همه‌را گرفته، مقیدساختندوعبدالملك ازاستماع این حادثه‌بی‌آرام گشته ، درزاویهٔ‌خمول‌وگمنامی مختفی شد وایلك‌خان درسه‌شنبهٔ دهم‌ذیقعدهٔ این سال ببخارا درآمده ، جاسوسان را بگماشت که عبدالملك را بدست‌آوردند واورابند کرده ، باوزکند فرستاد و شعلهٔ حیات عبدالملك ازین حادثه درآن سرزمین فرونشست و دولت‌آل‌سامان، که مدتش صدوبیست‌وهشت‌سال بود ، بانتهارسید واگر بعدازعبدالملك برادرش منتصرروزی چنددراطراف ولایت ماوراءالنهر وخراسان ترددنمود ، اما چون دولت و اقبال‌آن طبقه‌بنهایت‌انجامیده بودهیچ‌فایده برآن مترتب نگشت وتفصیل‌احوال‌منتصربن‌نوح بدین منوال در تواریخ معتبره مسطورست که : چون ایلك‌خان‌بربخارا استیلا یافت ابوالحارث منصورمکحول وابوابراهیم ، که عبارت ازمنتصرست وابویعقوب برادر کوچك ایشان را ، بااعمام ایشان زکریا وابوصالح وسایرجماعتی ، که بآل سامان نسبت نسبی داشتند ، گرفته ، هریکی را جداجدا دربندنگاه داشت . اتفاقا منتصر را درآن بند کنیزکی تعهد می‌نمود . روزی منتصر باآن کنیزك ساخته وچادر آن کنیزك‌درسر گرفته ، ازبندبیرون‌رفت ودرخانهٔ‌عجوزه‌ای بخاری پنهان شد، تاآنکه مردم ایلك خان ازجستجوی‌اوتسکین‌یافته ، از یافتن اومایوس گشتند . پس‌منتصر درزی‌فقرا از بخارا بیرون آمده ، بجانب خوارزم رفت ودرآنجا بقیهٔ اولیای دولت سامانیه روی باو نهاده ، جمعیتی تمام بروی جمع شد واودرصدانتقام ایلك‌خان‌در آمده ، ارسلان بالوی حاجب را بتاختن حدود بخارا فرستادوجعفرتکین را باهفده

کس از امرای ایلک‌خان اسیر گرفته ، بجرجانیه پیش منتصر فرستادو دیگران بهزار حیله‌جانی مفت پیش ایلک‌خان بردند وارسلان حاجب تا حدود سمرقندازعقب ایشان تاخت . چون بقنطرهٔ کوچك رسید تگین‌خان ، که ازجانب ایلک‌خان حاکم سمرقند بود ، با جمعی کثیرراه‌بروی گرفت . ارسلان حاجب روی ازجنگ ایشان برنتافته درمقام محاربه ومجادله مردانه پای ثبات محکم گردانیدوتگین خان راشکسته ، غنیمت بسیاربدست آورد و منتصر ببخارادرآمدواهالی‌شهربقدوم منتصرشادمانیها کردند وایلک‌خان ، چون ازین واقعه آگاهی یافت ، لشکر جمع آورده ، متوجه دفع منتصر گشت وارسلان‌بالوبظل‌رایت‌منتصر پیوسته ، بایك دیگر مشورت‌نموده وازآب عبور کرده ، بآمل‌شطنزول فرمود وبعد از تحصیل اموال آن دیار از راه بیابان روی بابیورد نهاد وازآنجا متوجه نیشابورشده ، میانهٔ منتصر و امیرنصر ابن ناصرالدین سبکتگین آتش جدال وقتال اشتعال گرفت . اتفاقا بعداز کشش‌و کوشش بسیار نسیم‌نصرت‌وظفر برپرچم‌علم‌منتصر وزیدوامیر نصر بن ناصرالدین نیشابور راگذاشته ، روی بهرات‌نهادوچون‌این خبر بسلطان‌محمود سبکتگین‌رسیدفی‌الفور کوچ‌بر کوچ کرده ، متوجه‌نشابور گشت‌وچون منتصر ازتوجه سلطان‌محموداطلاع یافت ویقین می‌دانست که‌تاب‌مقاومت او نداردفی‌الحال نیشابور راگذاشته ،بجانب اسفراین‌رفت ودرآنجامیل‌اقامت نموده ، خواست که‌تحصیل اموال‌آن ولایت‌نموده، لشکرخود را بقدری سرانجام‌وسامان نماید، که‌آثارتوجه سلطان محمود بآن دیار نزدیك شد . بالضروره قصدولایت شمس‌المعالی‌قابوس نمود وقابوس درمقام اعتذار برآمده ، خدمات پسندیده بجای آورد . ازان‌جمله‌ده‌سراسب‌تازی‌بازین وسرافسار زرین ، بافرشهای‌فاخروامتعهٔ‌نادروهزارهزاردرم‌وسی‌هزاردینارو‌پنجاه‌ثوب‌جامهٔ‌ملون با اسباب وادوات پادشاهی ، از خیمه وخرگاه ، بخدمت منتصرفرستاده ، پیغام داد که : مصلحت وقت آنست که ایشان متوجه ری شوند ، تامن هردوپسرخود ، دارا و منوچهر را ، بخدمت‌ایشان فرستم . چه تخت‌آن مملکت ، بعدازفوت‌فخرالدوله، از وجود پادشاه عادل سایس عاطلست وارکان آن نواحی متزلزل وآن ملك‌بملکی

دانا محتاجست . بهرحال اولی وانسب آنست که آن ولایت وسیع را در حوزهٔ تصرف خود در آورده ، از آنجا لشکر کوه پیکر را مرتب ساخته ، متوجه تسخیر ملك موروث خود گردند . منتصر را این سخن موافق آمده ؛ از جرجان نهضت نموده ، بعد از قطع مراحل ومنازل ظاهر شهرری را مضرب خیام نصرت انتظام خود گردانید وسپاهی از دیالمه، که درری مقیم بودند ، نیز ازشهر بیرون آمده ، در برابر منتصر خیمهازدند واز برای ابوالقاسم سیمجور وارسلان بارووسایر امرا خفیه کسان فرستاده، بتسلیم زر نقدووعدهٔ نسیه ایشان رابفریفتند ، تا مجموع ایشان باتفاق معروض منتصر گردانیدند که : جلالت قدرونباهت ذکر توزیاده از آنست که خویشتن را درمعرض آن جماعتی آری ، که در مقام اطاعت وانقیاد تودر آمده ، درسلك سایر بندگان منتظم اند وغرض قابوس آنست که باز بدست اعوان وانصار توبگیرد . اگر کاری ازپیش رفت فایده باو باز می گردد واگر عیاذ بالله چشم زخمی رسد آن عار برجبین دولت باقی ماند . القصه : ابوالقاسم وارسلان بارو ، باتفاق آن جماعتی، که رشوه گرفته بودند، چندان ازین قسم سخنان گفتند که منتصر قول ایشان مقبول داشته ، از ری کوچ نموده ، براه دامغان روانه شد و دارا و منوچهر ، پسران قابوس ، از وی مفارقت نموده، بجرجان رفتندو منتصر ، چون بحدود نیشابور رسید ، برادر سلطان محمود سبکتگین ، امیر نصر ، باز نشابوررا گذاشته ، بطرف بوزجان شتافت و این واقعه درآخر ماه ذی الحجهٔ سال سیصدوهشتادم از رحلت سید بشر ،علیه التحیة من الملك الاکبر (۳۹۰ه.) روی نمودودر اوایل سال سیصدوهشتادویکم از رحلت آن سرور (۳۹۱ه.) بار دیگر بر نیشابور استیلا یافته، عمال خود را بر سر اعمال آن ولایت تعیین نموده، ازمردم مطالبه آغاز نهاد و امیر نصر از برادر استمداد نمود و سلطان محمود والی هراة ، التونتاش حاجب را ، بهمراهی امیر نصر تعیین فرمود و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال وقتال میانهٔ منتصر وامیر نصر اشتعال گرفته ، بعد از کشش و کوشش بسیار سپاه منتصر روی بهزیمت نهادند وامیر نصر از ری بنیشابور در آمد و مردم ، چون بواسطهٔ مطالبات و مصادرات منتصر وظلم وتعدی او بسیار بتنگ آمده بودند ، از آمدن امیر نصر شادیها

کرده ، شهر را آیین بستند ومنتصر روی بابیورد نهاد وامیر نصر بن ناصر الدین تعاقب او نمود ومنتصر از بیم او باز روی بجانب جرجان نهاده ، قصد استمداد از قابوس نمود و قابوس این مرتبه دوهزار سوار تعیین نمود ، که او را از نواحی مملکت او دور کنند و نگذارند که درولایت اودرآید . منتصر متحیر ومبهوت مانده ، دانست که او بردری رای خطا کرده و مضمون « ترکت الرای بالری » درین مقام بوضوح پیوست ودرین وقت چون ارسلان بارو ، بواسطهٔ ضعف او ، بخلاف رای او مهمات ملکی می‌ساخت ودرفیصل قضایای منتصر مجادلهٔ غالبانه می کرد ؛ روزبروز کینهٔ او دردل منتصر جای می گرفت . تا درین زمان بسمع منتصر رسانیدند که : ارسلان بارو ، بنابر حسدی که از ابوالقاسم سیمجور در خاطر داشته ، در معرکهٔ امیر نصر اهمال ورزید ، این معنی سبب زیادتی کدورت شده ، منتصر ارسلان را فی‌الحال بقتل رسانید و ازین حرکت تمامی سپاه او آزرده شده ، زبان بسرزنش گشادند . اما ابوالقاسم سیمجور بحسن گفتار آبی برآتش همه زده ، ایشان را تسکین داد ومنتصر از آنجا عازم سرخس شد ، تا بمددزعیم آن قصبه ، که بپسر فقیه‌مشهورو معروف بود و همیشه تعصب جانب منتصر می‌ورزید وبخدمات پسندیده باو تقرب می‌جست ، کاری پیش برد و چون بسرخس رسیدند پسر فقیه آن‌چنان که میباید بمراسم خدمت گاری وجان سپاری قیام می‌نمود ، که مقارن این حال خبر رسید که: امیر نصر بن ناصر الدین بالشکری گران متوجه سرخسست . منتصر ،چون برین حال اطلاع یافت ، فی‌الحال سپاه خود را مستعد ساخته ، باستقبال امیر نصر شتافت و بمجرد رسیدن جنگ در گرفت .آخرالامر سپاه منتصر طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهادند و ابوالقاسم سیمجور با چندی دیگر از اعیان منتصر را سپاه امیر نصر دستگیر نموده ، پیش اوبردند . امیر نصر همهٔ ایشان را درلباس ذل وخواری روانهٔ غزنین نمود ، تا حکم سلطان محمود در حق ایشان چه‌صادرشود ؟ وامیر نصر بعد ازین فتح بخاطر مطمئن باز گشته ، از روی استقلال در نیشابور قرار گرفت و منتصر متحیروار در بیابانها سر گردان شده ، راهی می‌پیمود ، تا بیك ناگاه میانهٔ

ترکمانان غز افتاد واین جماعت ترکمانان قبل ازین همیشه دم از هوا خواهی آل سامان می‌زدند و خود رااز جملۀ مخلصان آن‌دودمان‌عظیم‌الشان می‌دانستندو بدولت خواهی ایشان برمردم‌مباهات‌وافتخارمی‌نمودندوچون منتصررا شناختند قدوم‌بهجت لزوم اورا موهبت عظمی‌ومسرت کبری‌دانسته ، در متابعت‌ومطاوعت کمراخلاص‌در میان بستند و منتصر ، چون بمعاونت حشم مواعید[1]غزقوت یافت ، طمع در ولایت موروثی ماوراءالنهر کرده ، متوجه‌آن صوب گشت‌و ایلك‌خان برحقیقت‌حال‌اطلاع یافت . باسپاهی‌لاتعدولاتحصی‌متوجه دفع منتصر گشت . اتفاقا درحدود سمرقندغزان شبیخون برایلك خان برده ، جمعی کثیر از معاریف سپاه او را اسیر و دستگیر نمودند و طایفه‌ای دیگر را بقتل رسانیدند و از قیتول ایلك‌خان مال فراوان از غنایم بی‌پایان بدست غزان افتادواین واقعه‌درشوال سال‌سیصدوهشتاوسیوم ازرحلت سیدبشر ، علیه‌وآله التحیة من‌الملك‌الاکبر (۳۹۳ هـ .)روی نمود و بعدازان غزان بمنازل خود معاودت نموده ، اسیران‌ایلك‌خانی رابملازمان منتصرندادند ، بلکه‌در السنه وافواه چنان شهرت یافت که : حشم غز از کردۀ خود نسبت با یلك‌خان پشیمان گشته ، درمقام اعتذارند ومی‌خواهند که باطلاق آن اسیران گناه خود را در خواست نمایند و منتصر ازین قضیه‌بسیارترسید . چه احتمال آن نیز راه می‌داد که : وقتی که ایشان باایلك‌خان درمقام اطاعت درآیند او را گرفته ، بدوسپارند. بنابرین هفتصد کس از معتمدان خود اختیار کرده، ازمیان آن حشم بیرون‌آمد و از روی سرعت تمام از آب جیحون ، که بواسطۀ کثرت برودت بسته بود ،کاه‌برنج ریخته ، از آنجا عبور نمود وحشم غزبعد ازطلوع آفتاب خبریافته ،ازعقب منتصر تاختند و چون بآب جیحون رسیدند دیدند که یخها بواسطۀ حرارت آفتاب آب شده و گذشتن متصور نیست . ناچار بـاز گشتند و منتصر بآمل شط فرود آمده ، نامه‌ای بسلطان محمود نوشت و او را از حقوق‌آباواجداد خود یاد داده ، ازشدت تمادی ایام محنت وتراکم‌آلات قربت ومقاسات شداید کربت نالیدو گفت : اگر درظل‌حمایت وعنایت خودم جای دهی از شداید زمانه آسایش یافته ، چون سایر

مخلصان دولت درملازمت بوده ، آثار دولت خواهی بظهور رسانم وبعدازارسال این نامه منتصر خود از ترس ترکان غز کوچ کرده ، بجانب مرو رفت و نزد ابوجعفر خواهرزاده ، که در آن وقت ازقبل سلطان محمود والی آن دیار می بود ، کس فرستاده ، بساز وسلاح اعانت طلبید وابوجعفر ، باوجود آنکه دردولت آل سامان پرورش یافته ، از مرتبهٔ ارذال بمرتبهٔ امارت رسیده بود ، اما درین وقت جوهر رذالت خود را کارفرموده ، دست ردبرسینهٔ ملتمس منتصر نهاد وبآن اکتفانموده ، لشکر خودرا آراسته وازشهر بیرون آمده ، درمقابلهٔ منتصرصف کشیدوخواص منتصر ازین معنی متوحش گشته ، بیك حملهٔ مردانه ایشان را همچو بنات النعش پراگنده ساختند و منتصر راه ابیورد پیش گرفت وسلطان محمود درقبول پیغام واکرام رسول اوآثار کرم ولطف بظهور رسانیده ، تحف لایق بجهت او فرستاده ، بابوجعفر خواهرزاده مثالی نوشت که :باید که درالتزام خدمت واسترضای خاطر منتصردقیقه‌ای ازدقایق خدمت فروگذاشته نشود . ابوجعفر بمجرد رسیدن این مثال از روی اضطرار در ساعت متوجه ملازمت منتصرشده ، دروظایف خدمتگاری ومهمان داری آثارجمیله بظهور رسانید وابونصرحاجب ، که ازامرای سلطان محمود درابیوردمی بود ، چون منتصر بآن حدود رسید وظیفهٔ مهمانداری بتقدیم رسانید واهالی بروی انکار نموده ، از اقامت منتصردرآن دیار محترز گشتند و بخوارزمشاه نامه‌ای نوشتند وازوی در دفع منتصرمدد خواستند وخوارزمشاه ابوالفضل را ، که از مشاهیرامرا بود ، بمدد اهالی نسافرستاد ، تا آنکه ایشان باتفاق یك دیگردرشب تار باردوی منتصر ریخته ، تمامی شب هردوطایفه دست بتیغ وخنجر کرده ، یك دیگر را مدافعت می‌نمودندو چون تباشیر صبح دمیدن گرفت اکثر مردم هر دو طایفه را مقتول یافتند . از آن جمله ازانصار منتصرابونصررا کشته یافتند ومنتصر با جمعی معدود باسفراین رفت و مردم آن قصبه ، چون خبر آمدن او بآن حدود شنیدند ، مستعد جنگ گشته ، ازشهر بیرون آمدندومنتصر بیچاره برحقیقت حال اطلاع یافته ،عنان عزیمت ازان صوب منعطف داشته ، بجانب سرخس رفت و در آنجا چند روز توقف نموده ، تا آنکه

گریختگان معرکهٔ جدال و قتال باو ملحق گشتند. آنگاه از آب جیحون عبور نموده، درمقصد متردد میبود، که بیك ناگاه شحنهٔ بخارا از قبل ایلك‌خان لشکری آراسته، برسر منتصر آمد وچون منتصر را گریزگاهی وپناهی نمانده بود ناچار بمقابله ومقاتلهٔ شحنه‌پای ثبات محکم ساخته، بایستاد، تا آنکه از جانبین جمعی کثیر بقتل رسیدند و نزدیك رسید که منتصر را دستگیر کنند. منتصر بهزار حیله جان خود راازان ورطهٔ مهلکه بیرون آورده، تا در بندنو درجایی توقف ننمود وشحنهٔ بخارا بجانب سغد رفته، بجمع سپاه مشغول گشت و دریـن اثنا منتصر منتظر فرصت می‌بود، تـا آنکه وقت یافته، شبیخون برشحنهٔ بخارا برده، جمعیت او را مانند حروف تهجی پریشان ساخت و مقارن این حال پسرعلمدار، سپهسالار سمرقند، از برای نصرت منتصر با هزار سوار جرار آمده، باو پیوست و خواجگان سمرقند نیزسیصدغلام ترك بامال بسیار بخدمت منتصرفرستادند وجمعی کثیرازحشم غز باوپیوستند وباردیگر آتش اقبال منتصرشعله زدن گرفت و چون ایلك خان ازانتظام‌احوال منتصروجمعیت انصار او خبر یافت بعزم محاربهٔ اوروان شد ودرحدود سمرقند تلاقی فریقین روی‌نمود وبعدازمصاف‌وجدال مردانه‌منتصر، بـا وجود قلت لشکر، نصرت یافت و ایلك‌خان طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریزنهاد و درین معرکه مال فراوان بدست سپاه منتصر، خصوصا ترکان غز، افتاد واین واقعه درماه‌شعبان سال سیصدوهشتادوچهارم ازرحلت سیدبشر (۳۹۴هـ) روی نمود.

چون ایلك‌خان هزیمت‌یافته، بولایت خود رسیدباردیگرلشکرهای‌پراگنده راجمع نموده، روی بمنتصر نهاد و درین وقت حشم غزاز وی جداشده، درموطن خود رفته، بقسمت اموالی، که ازلشکر ایلك‌خان گرفته بودند، مشغول گشتند وچون این نوبت هردوطایفه دربرابر یك دیگرصفها آراسته، مستعد قتال وجدال شدند، که بیك ناگاه ابوالحسن طاق، که پنج‌هزار مرد در ظل رایت او مجتمع بودند، بامنتصرغدر کرده، پیش ایلك‌خان رفت‌ومنتصرناچارراه گریز پیش گرفته،

بجانب خراسان روانه شد و ایلک‌خان تیغ انتقام از نیام بیرون آورده ، از اتباع منتصر هر کرامی یافت هلاك می‌ساخت و منتصر ، چون بکنار آب‌جیحون رسید، کشتی نیافت . ناچار درخت چند بهم بربسته ، از آب عبور نمودو گلهای اسب، که درآن‌نواحی بود ، همه را گرفته ، برلشکر خود قسمت نمود و از راه بیابان بپل راغول آمد و چون سلطان محمود از وصول او خبر یافت فی‌الحال بملاحظهٔ آنکه مباداکاراو باز انتظام یابد از غزنین بیرون آمده ، فریغون‌بن‌محمدرا باچهل نفراز اعیان امرا ولشکری‌بی‌پایان بدفع‌اونامزد فرمود ومنتصر بواسطهٔ بی‌سامانی وپریشانی سپاه ازمحاربهٔ ایشان‌روی گردانیده، بجانب قهستان رفت ودر آنجانیز امیرنصر برادرسلطان محمود با ارسلان حاجب ، والی طوس و طغانجق ، حاکم سرخس ، لشکریان جمع آورده ، متوجه دفع او شدند و منتصر بیچاره ازترس‌آن جماعت آن صوب را گذاشته ، عنان عزیمت بجانب بسطام منعطف داشت و قابوس ابن‌وشمگیردوهزارسوارفرستاده ، تا او را از حوالی‌بسطام دور کنند ومنتصراین خبرشنیده ، حیران ماند وازصوب بسطام روی گردانیده ، بجانب نسارفت و پسر سرخك سامانی، که از قبل ایلک‌خان والی بخارا بود ، نامه‌ای مشتمل بروعده‌های دروغ باو فرستاده ، او را بفریفت و منتصربرسخنان دروغ آمیزاواعتماد نموده ، متوجه بخارا شد واکثرمردم ، بواسطهٔ آنکه از شدت سفر بتنگ آمده بودند و ازایواروشبگیر بجان رسیده ، عاربی وفایی بخود راه داده ، ازوی جداشده ، پیش سلیمان صافی وحاجبان ایلک‌خان رفتند وایشان را ازضعف حال منتصر خبردادند. بنابرین ایشان طایفه‌ای ازمردان دلیر خود را فرستادند که انتهاز فرصت نموده ، منتصر را بدست آورند وچون این جماعت بدرخیمهٔ منتصر رفتند منتصر ازحقیقت حال آگاه شده ، لحظه‌ای بمدافعت‌ایستاده ، روی بگریز نهاد وبرادران و خواص او را گرفته ، بقلعهٔ‌اوز کند فرستادند و منتصرخود گریخته بقبیلهٔ ابن بهیج‌اعرابی افتاد وماهروی‌نام شخصی ، که ازقبل‌سلطان محمود حاکم و سردار آن طایفه بود ، ایشان را برقتل منتصر ترغیب و تحریض بسیار کرد . بنابرین چون شب در آمد

طایفه‌ای ازاجلاف عرب برخیمهٔ منتصر هجوم آورده ، او را بقتل رسانیدند و این واقعه درسال سیصدوهشتادوپنجم ازرحلت سیدبشر (۳۹۵هـ.) روی نمود و چون خبر قتل منتصر بسلطان محمود رسیدماهروی را بخواری هرچه تمام‌تر بکشت‌وآن‌قبیله را بغارتیدوشعلهٔ دولت آل‌سامان بالکلیه منطفی گشت و کوکب شرف ایشان‌بدرجهٔ هبوط رسید .

ذکر سلطنت یمین الدوله‌وامین الملة سلطان محمود سبکتگین ، که‌درصغرسن وعنفوان‌شباب بصفات پادشاهان آراسته وبسمات شاهان پیراسته بود و در شجاعت و مردانگی درآن‌سن بمرتبه‌ای اشتهاروامتیازداشت که‌دلیران‌زمان‌ازبیم‌صولت‌اوهمیشه درهراس می‌بودندواول آثارشجاعت ومردانگی‌او در جنگ جیپال ملك هندوستان بـا امیرناصرالدین سبکتگین ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ چنین ایراد نموده‌اند که : اولاسبب تسخیر امیرناصرالدین‌سبکتگین هندوستان راآن بود که درجوار مملکت امیرناصرالدین قصبه‌ای بود مشهور بقصداروالی آن موضع بحصانت واستحکام‌قلاع خود مغرور وبرفاهیت وارزانی‌ولایتش‌مسرور می‌بود.ناگاه امیرناصرالدین برسرولایت اورفته ، او را اسیرو دستگیرنمود و بعد ازان باز باو ولایتش را ارزانی داشت ، مشروط بآنکه وی در ولایت خود بعد از آنکه وجوه دنانیرورؤس منابررا بالقاب امیرناصرالدین‌مزین‌سازد هرسال مبلغی معین ازمال‌آن ولایت بخزانهٔ امیرسبکتگین رساند و بعد از فراغ مهمات قصدار امیرناصرالدین عزم غزو کفارنموده، روی بدیارهندآورد وچندقلعه‌وشهر، که قبل‌ازان‌هرگزرایات اسلام بآن موضع نرسیده بود ، فتح نمود وچون‌جیپال ملك‌هنددید که‌دست تعرض مجاهدان‌دین‌بساحت‌ممالك اودرازشد بسیارمضطرب‌وبی‌آرام گشت ودرچارهٔ‌آن‌کار بیندیشید که مبادااملاك‌موروث‌ازدست‌برود . بنابرین‌لشکرهای‌خود راجمع‌نموده، روی بدیاراسلام‌نهادوامیرناصرالدین ازین حال‌خبریافته ، لشکری جمع‌آورد که هامون‌و کوه‌ازبسیاری‌آن‌بستوه‌آمدند.القصه:ملك‌جیپال‌ازین‌جانب وامیرناصرالدین ازان جانب‌متوجه یك‌دیگر شده ،درسرحدولایت‌هندهردولشکربیکدیگررسیدند

ودست بکارزار درآورده، روی زمین را از خون کشتگان لعل‌فام ساختند. چنانکه شیران هر دو لشکر ودلیران هردو کشور خستهٔ کارزار و بستهٔ اضطرار بماندند و درین محاربه سلطان محمود، باوجود خردسالی، آن چنان آثار جلادت ومردانگی بظهور رسانید که دیدهٔ فلك جهان بین از مشاهدهٔ آن خیره بماند وچون مکرراً میانهٔ این هر دو لشکر محاربات واقع شد جماعتی باامیر ناصرالدین رسانیدند که: قریب لشکرگاه ملك جیپال چشمه‌ایست که هرگاه قدری از نجاست در آنجا اندازند باد و صاعقه ورعدوسرما آن چنان پیدا می‌شود که هیچ احدی طاقت آن ندارد. بنابرین امیرناصرالدین فرمود تا قدری ازقاذورات درآن چشمه افگندند. فی‌الحال آن‌چنان ابر پیداشد وکار بآنجا رسید که اهل هند راطاقت اقامت درآن سرزمین نماند وچون ملك این حالت را مشاهده نمودمتحیرماند، شروع درتضرع وزاری نموده، بصلح راضی شد و کس پیش امیرناصرالدین فرستاد که: من سال بسال مبلغی کرامند بخزانه می‌رسانم وچند زنجیر فیل ودیگر آنچه امیرناصرالدین می‌فرماید خدمت می‌کنم وحکم او را در ممالك هندوستان نافذوجاری می‌گردانم. امیرناصرالدین ازکمال مروت و نیکویی، که ذات آن برآن مجبول بود، ملتمسات ملك جیپال را مقبول داشت. اما یمین‌الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمی‌شد و امیرناصرالدین از بس که آثار رشد وپادشاهی درجبین فرزند خود مشاهده می‌نمود از صوابدیداودرآن سن کم انحراف نمی‌ورزید. بنابرین درباب صلح پاره‌ای توقف فرمود. آخر ملك جیپال باردیگر رسولی چرب‌زبان پیش یمین‌الدوله سلطان محمود فرستاده، پیغام داد که: شما جهل وتعصب اهل هندرا نمی‌دانید و باید که معلوم شما باشد که‌ایشان دروقت شدت واضطرار ازمرگ نمی‌ترسند. اگرسبب امتناع ازصلح طمع در غنیمت اموال وجواری ودراری این طایفه است، پس این جماعت را قاعده آنست که: هرگاه ازطریق خلاص ونجات مایوس گشتند، هرآنچه درتصرف وتملك ایشان، از اموال و نفایس می‌باشد، همه را در آتشی، که او را پرستش می‌کنند، افگنده، اولا زن وفرزند خود را هلاك می‌سازند وبعد ازان با دشمنان

تا جان دارند از روی فراغت محاربه می‌نمایند، تا همه هلاك می‌شوندوحاصل همهٔ ایشان جز خاکستر نمی‌ماند وچون امیر ناصرالدین را در صدق گفتار ملك‌جیپال شکی نبود ناچار سلطان محمود را، که کمال میل بجمع غنایم داشت، خاطرنشان ساخته، راضی گردانید وچون مهم بصلح انجامید قراربرآن یافت که: ملك‌جیپال برسبیل استعجال هزارهزار درم‌وپنجاه زنجیرفیل، برسم هدیه، فرستد و بعد ازان چند شهر از هند وچند قلعه از ولایت خود بتصرف گماشتگان امیرناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیرناصرالدین بگذارد. القصه: بعداز قرارمذکور امیرناصرالدین جمعی ازمردم خود را همراه ملك جیپال کرد، تا آن ولایت وقلاع بتصرف ایشان باز گذارد و طایفه‌ای از معاریف ومشاهیرملك‌جیپال را همراه خود برد. اما ملك‌جیپال، چون بمستقرسلطنت‌خود رسید، تمامی عهود و مواثیقی را، که میانهٔ او و امیر ناصرالدین شده بود، فراموش کرده، آن ولایت وقلاع را بتصرف فرستادگان امیر ناصرالدین نداد وایشان را رخصت مراجعت نیز نمی‌داد، بلکه می‌گفت: تا امیرناصرالدین مردم مرا نفرستد ما نیز شما را رخصت نمی‌کنیم وچون در اوایل حال این خبر بسمع امیرناصرالدین رسید حمل برارا جیف نموده، تصدیق نفرمود، تا آنکه مکتوبات‌آن جماعت رسید. کیفیت معلوم شد و چون امیر ناصرالدین ازین حال آگاهی یافت آن چنان آتش غضب در نهاد او متصاعد گشت که فی‌الحال درمقام انتقام آمده، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند و برسبیل استعجال باز روی‌بدیار ملك جیپال غدار نهاد وچون بولایت جیپال درآمد در کشتن و تاراج کردن و بنده گرفتن سعی تمام‌مبذول داشته، هیچ‌دقیقه‌ای‌ازدقایق آن مهمل نگذاشت‌وبت خانها را خراب‌می‌کردوبجای‌آن‌مسجد می‌فرمود، تا آنکه شهر ملتان را، که‌معمورترین بلاد جیپال بود، مسخر گردانیده، روی‌بغزنین آورد وخبراین فتح باقاصی وادانی رسید. چون ملك جیپال براین‌حال‌وقوف‌یافت باطراف وجوانب هندوستان مسرعان فرستاده، لشکرطلبید، تا آنکه بوقتی باندك فرصتی صدهزارمرد جمع آورده،

روی بدیار اسلام نهاد و امیر ناصر الدین ازین معنی خبر یافته ، با دل قوی متوجه محاربهٔ او شد و چون هـر دو لشکر بهم نزدیک شدند امیر ناصر الدین از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملک جیپال بر کوهی بر آمده، ملاحظه نموده ، دید دریاییست بی‌پایان و لشکری چون مور وملخ فراوان ۰ اما خود را چون قصابی می‌یافت که از بسیاری بزها نمی‌ترسید . بعدازان سران سپاه خودرا طلبیده ، هر یکی را بمزید اقطاعات نوید داد و برقلع و استیصال ملک جیپال ترغیب وتحریض می‌فرمودو گفت: صلاح ما درآنست که برسبیل نوبت پانصدمردکاری روی بکارزار نهند وچون ایشان مانده شوند پانصد دیگر تازه زور بمقابلهٔ ایشان پردازند . القصه : بنابر فرمودهٔ امیر ناصر الدین امرای او برسبیل نوبت شروع درکارزار نموده ، مهم بجایی رسانیدند که با وجود آن کثرت آثار ضعف ودرماندگی دربشرهٔ جیپالیان ظاهر گشت ودرین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماعی بـریشان حمله آورده ، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدنـد و بقیة السیف روی بگریز نهاده ، اکثر ایشان در بیابانها هلاك گشتند وغنایم بیرون‌ازحساب بدست اهل‌اسلام‌افتاد و بلادهندوستان در تصرف امیر ناصر الدین درآمد وتمامی افغانان وخلج ، که‌درآن دیار می‌بودند، درسلك خدم‌وحشم امیر ناصر الدین منتظم گشتند و ملك جیپال ، بعد ازمشاهدهٔاین حال ، دم در خود کشیده، راضی بان شد که در اقصی بلادهند مأمنی داشته ، که در آنجا از تعرض دشمنان ایمن گردد و در روضة الصفا مسطورست که : چـون دولت آل‌سامان بانتها کشید ، طنطنهٔ دولت سلطان محمود باطراف واکناف عالم رسید و خلیفهٔ بغداد القادر بالله عباسی خلعتی گرانمایه ، که پیش‌ازان هیچ‌خلیفه بهیچ‌پادشاه نداده ، بسلطان محمود فرستاده ، او را بیمین‌الدوله و امین‌المله ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدرگاه نهاده ، هریکی‌فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتندوسلطان‌محمود آن چنان عدل وداد بربساط زمین بگسترانید که دوستی او دردلهای عام و خاص جای گرفت واو نذر کرد که : هرسال یك نوبت بدیارهند رفته ، مراسم غزا وجهاد بجای آوردودراثنای‌این حال‌ایلك‌خان، چون ماوراءالنهر را ازآل‌سامان مستخلص

گردانید، چنانکه سابقا قلمی شد، فتح نامها بسلطان محمود فرستاده، او را بروراثت ملك خراسان تهنیت گفت. بنابرین میانهٔ هردو پادشاه بنای دوستی ویگانگی استحکام پذیرفت وسلطان محمود نیز ابو الطیب سهل بن سلیمان صعلوکی را، که از ائمهٔ اهل حدیث بود، برسم رسالت پیش ایلك خان فرستاده، بخطبهٔ کریمه‌ای از کرایم او رغبت نمود و بیش از حد و حصر نفایس جواهر، از یواقیت و لعلهای قیمتی و عقاید درر و مرجان و بیضهای عنبر و اوانی سیم وزر، مشحون بمشمومات کافور و دیگر تبرکات دیار هند و درختهای عود و شمشیرهای آبدار و پیلان جنگی آرسته بملابس و مناطق مرصع، که چشم بیننده از لمعان آن خیره می گشت و اسبان راهوار بازین وسر افسارهای زرین مصحوب او گردانید و امام ابو الطیب، چون بدیار ترك رسید، در تعظیم و تبجیل او بغایت مبالغه بجای آوردند و ابو الطیب دراوزکند آن مقدار زمان توقف نمود که امر مواصلت با تمام رسانید و در یتیمی، که از برای تحصیل آن بدریای ترکستان غواصی نموده، با نفایس ورغایب ولایت، اززر خالص وسیم ناب و کنیزان ختایی وماهرویان چینی و قاقم وسمور واصناف تبرکات دیگر مقضی المرام باز گشته، بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ این خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه دربارهٔ او بظهور رسید و بعدازین مدتهای مدید میانهٔ سلطان محمود و ایلك خان بساط دوستی و یگانگی ممهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام وسعایت نمام مشارع آن مودت مکدر شد و آن محبت بعداوت مبدل گشت، چنانکه عن قریب شمه‌ای از احوال ایشان قلمی خواهد شد، ان شاء الله تعالی واز جملهٔ وقایع این سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۵هـ) فتح نمودن سلطان محمود غزنویست بلدهٔ بهاطیه را، که ازمشاهیر بلاد هندوستانست، قریب بملتان و کیفیت این واقعه چنان بود که: چون سلطان محمود از ضبط خراسان وتسخیر ولایت سیستان فارغ بال ومطمئن خاطر گشته، بنابر وفای عهدی، که کرده بود که: هرساله یك نوبت بغزو بلاد هندوستان رود ومتوجه آن دیار شود، از حدود ملتان گذشته، برظاهر شهر بهاطیه فرد و آمد و آن شهر سوری داشته، که

نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی بگرد آن مرتب ساخته بودند ، مانند بحر محیط بعید وعریض وحاکم آن دیار ، بجیرانام ، بکثرت رجال وافیال غرور هرچه تمام‌تردرسرداشت وچون ازنزول سلطان محمود خبریافت با لشکر خویش از شهربیرون آمده ، در برابر لشکرسلطان محمود صفهابیار است و میانهٔ هردوطایفه سه روزعلی‌الاتصال‌کارزارقایم بود وروزچهارم سلطان محمود بنفس‌نفیس خود برقلب لشکر کفارزده ، چندزنجیرفیل بدست آورد و کفارمنهزم گشته، بحصار در آمدند و لشکر اسلام خندق را انباشته ، روی بآن حصارنهادندوبجیرا ازین حال متوحش ومتحیر گشته ، پناه‌ببیشه‌ای ازبیشهای ولایت خود برد وسلطان‌فوجی از دلیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشهٔ وغاآن‌کافر پردغا را درآن بیشه احاطه نمودند بجیرا از هیبت‌وسطوت ایشان خنجر کشیده ، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت وصدوبیست زنجیرفیل با اموال فراوان بدست لشکریان سلطان محمود درآمد . اما جمعی کثیر از لشکریان سلطان محمود درین معرکه در عرصهٔ هلاك آمدند و چون سلطان از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت سید بشر (۳۸۶ ه .) عزیمت تسخیر ملتان نمود ، چه از والی‌آن مملکت ، که ابوالفتح نام داشت ، حرکات ناپسندیده بسمع‌سلطان رسانیده بودند و چون‌ایام‌بهار بود وبواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می‌نمود سلطان بجیپال ، کـه پادشاه معظم بلاد هندوستان بود ، کس فرستاد که : ازمیان مملکت‌خویش راه دهد ، تا لشکراسلام بگذرند . جیپال دست ردبرسینهٔ ملتمس سلطان زده ، طریقهٔ تمرد وعصیان پیش گرفت و یمین‌الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده ، فرمود تا سپاه او دست بقتل وغارت بلادملك جیپال‌دراز کرده ، دمار از روزگار ایشان برآوردندو جیپال خود را بنواحی کشمیرانداخت . از صدمات قهرسلطان محمود خلاص شدو چون ابوالفتح، والی ملتان ، مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد خزاین و دفاین خود را برفیلهابار کرده ، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان

محمود بنواحی ملتان رسید ازعقاید اهل آن دیار استفسار نمود و براعتقادات فاسدهٔ آن جماعت اطلاع یافت . اکثر بلاد ایشان را خراب کرد و برباقی مبلغ بیست هزار هزار درم بطریق جزیه قرار داده ، بجانب غزنه مراجعت فرمود . در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : سلطان محمود غزنوی درین سال درغزای هند یکی از ملوك عظام آن دیار را اسیر گرفت ودروقت مراجعت انگشت کوچك اورا بریده ، باز حکومت ولایت را باو ارزانی داشت .

سال سیصدوهشتادوهفتم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۷هـ) قبل ازین مذکور شد که : مدتی مدید بساط محبت ودوستی میانهٔ سلطان محمود غزنوی وایلك خان ممهدبود و علاقهٔ مصاهرت ودامادی مستحکم ، تا آنکه بعد از چندگاه بواسطهٔ افساد مفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت وچون درین ولا سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود و عرصهٔ ولایت خراسان از مهابت دلیران شیر افگن خالی بود ایلك خان فرصت غنیمت دانسته ، بطمع تسخیر آن ولایت عازم گشت . بنابرین سباشی تگین را ، که صاحب جیش و خویش او بود ، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد و جغرتگین را برسم شحنگی بردارالملك بلخ گماشت و چون ارسلان جاذب ، که از قبل سلطان محمود حاکم هرات بود ، برین حال اطلاع یافت از هرات بیرون آمده ، متوجه غزنین ، که مقرسریرسلطنت سلطان محمود بود ، گشت ، تا این دیار را از تعرض بیگانگان مصون و محفوظ دارد . القصه : چون ارسلان جاذب بغزنین رفت سباشی تگین بهرات درآمد وحسن بن نصررا برای تحصیل اموال نیشابور فرستاد و جمعی از اعیان خراسان، بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان وانقطاع اخبار وانتشار هر گونه اراجیف، با ایلك خان طریق مصادقت ومطاوعت پیش گرفتند وابوالعباس فضل بن احمد ، که یکی از امرای سلطان محمود بود ، درین وقت نیز آثار مساعی جمیله بظهوررسانیده، در حفظ مسالك و ضبط اطراف ممالك ، از غزنین تا حدود بامیان ، احتیاط بلیغ بجای آورده ، مداخل ومخارج آن حدود را بمردان کار وحافظان هوشیار سپرد و

مسرعان بجانب مولتان فرستاده، سلطان را بر حقیقت حال اطلاع بخشید و سلطان، چون برصورت حادثه وقوف یافت. مهمات آن نواحی را بحال خود گذاشته، در مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال فرمود ولشکری باشکوه وحشمی انبوه مانند بحرمواج بهم رسانیده، متوجه بلخ گشت و چون جغرتگین شحنهٔ بلخ از توجه موکب سلطانی خبر یافت بلخ را گذاشته، بترمذ رفت و سلطان محمود ارسلان جاذب را با دوهزارسوار برسرراه او فرستاد ودرین اثنا سباشی تگین از هرات بیرون آمده، بکنار آب جیحون رسید و چون از مهابت سلطانی آن قدر توقف نتوانست کرد، که ازآب عبور نماید، بجانب مرورفت، تا بتعجیل از راه بیابان خود را بماوراءالنهر رساندو چون هوا در غایت حرارت بود و چاههای آن راه همه را انباشته بودند ناچار عنان عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت ومحسن بن طاق، ازامرای سلطان محمود، راه بروی گرفته بود، بعد ازتلاقی فریقین سباشی تگین محسن را بقتل رسانید. اما از ترس تعاقب لشکر سلطانی، خصوصا ارسلان جاذب، که در آن اوان آوازهٔ تعاقب او در پی سباشی تگین گرم بود، در سرخس مجال توقف نیافت. بنابرین ناچار روی با بیورد نهاد و ازآنجا بنیشابور آمد و ارسلان تعاقب او نموده، ازهر منزلی که او کوچ می کرد ارسلان فرود می آمد و چون سباشی تگین از هرات اموال واثقال بیرون آورده بود ودل بآن نفایس بسیاربسته، ازترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود او را بآن حدود غنیمت دانسته، دست بنهب وقتل برآورده، اکثر سپاه او را بقتل رسانیدند واموال او را بغارت بردند وجمعی کثیر ازمردم او پناه بشمس المعالی قابوس بردند و او خود از راه دهستان بنشابور آمد و بقایای اموال و اثقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه فرستاده، در حفظ وصیانت آن مبالغهٔ بسیار نمود و از آنجا بـراه بیابان روی بمرو نهاد. اتفاقا سلطان محمود، که بانتظار ارسلان در مرومقیم بود، شنید که سباشی تگین متوجه مروست. این معنی را فوزی عظیم دانسته وازمرو بیرون آمده، بسر سه راه رسید. غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطان از آنجا گذشته بود و چون حقیقت حال بعرض سلطان رسید ابوعبدالله طایی را با لشکر

غرب از عقب او فرستاد و خود بجانب مرو مراجعت فرمود وابوعبدالله‌طایی او را تعاقب نموده، دربیابانی، که‌از آب وعلف‌نشانی نداشت ، باو رسیدوبعداز تلاقی‌فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده ، داد مردی و مردانگی دادند . آخر الامرابوعبدالله‌طایی غالب آمده ، سباشی‌تگین راباهفتصدکس ازیشان اسیر گرفته، بمروفرستاد و سلطان محمودفرمود تا همهٔ ایشان را بندهای گران کرده ،بجانب غزنین بردند و سباشی تگین با بقیةالسیف ، معدودی چند ، بهزار جان کندن از آب جیحون گذشته ، خود را بایلك‌خان رسانید و ایلك از مشاهدهٔ این مضطرب وبی‌آرام گشته ، از قدرخان پادشاه‌ختن‌مددخواست‌وقدرخان از اقصی‌ممالك‌خویش لشکرها جمع کرده ، باپنجاه‌هزار کس‌بامداد ایلك‌خان برآمد. القصه : ایلك‌خان وقدرخان باتفاق یك‌دیگر بالشکرترکستان‌وماوراءالنهرازآب جیحون عبورنموده ، متوجه قلع‌وقمع سلطان محمود گشتند ودرطخارستان خبرهجوم ایشان‌بیمین‌الدوله سلطان محمود رسید و سلطان محمود با دل قوی از آنجا مراجعت نموده ، بجانب بلخ روان شد و ازاصناف ترك وخلج وافغان وحشم غز لشکربی‌پایان فراهم‌آورده، در چهار فرسخی شهر بلخ در صحرای مسطح فرود آمد و ایلك‌خان و قدر خان نیز در برابرلشکر سلطان محمود فرود آمدند وآن روز جوانان ازجانبین‌جولان می‌نمودند و چون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دو لشکر بایك دیگر وعدهٔ جنگ بفردا انداخته ، جدا شدند . روز دیگر چون آفتاب زرین طناب سر از دریچهٔ مشرق برآورد سلطان محمود بنفس‌نفیس خود صفوف لشکرظفر پیکر را آراسته ، قلب لشکر را ببرادر خود امیرنصرووالی‌جوزجان ابونصر فریغونی و ابوعبدالله‌طایی سپرد و میمنه را بالتونتاش حاجب‌حواله فرموده ومیسره رابارسلان و قلب لشکررا بپانصد فیل‌مست استوار ساخت وازان جانب ایلك‌خان‌خود درقلب لشکر قرار گرفت‌وقدرخان ختن‌را درمیمنه‌معین ساخت وجغرتگین را در میسره. القصه : هردو لشکر مانند دوبحر زیبق روی بیك دیگر آورده ، از صهیل اسبان گوش گردون راکر ساختند واز غبارسم مراکب سپهرتیره شدوبعداز ساعتی ، که

آتش جدال ونیران قتال اشتعال گرفت از بسیاری کشتگان دریاهای خون در آن صحرا و بیابان روان گشت و ایلك‌خان باپانصدغلام تیرانداز ، که بنوك تیرموی می‌شکافتند ، از صف خود پیش آمده ، فرمود تا ایشان بتیراندازی درآمده ، قصر حیات بسی‌ازسران لشکرسلطان محمود را بزخم پیکان جان‌ستان منهدم ساختندو چون یمین‌الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان ودارو گیر ایشان را مشاهده نمود روی بدر گاه پادشاه بی‌نیاز آورده ، برپشته‌ای برآمد وجبین نیازوسؤال از روی تضرع وابتهال برخاك نهاده ، ازحضرت‌پروردگارکارسازظفرونصرت‌مسألت‌نمودو نذر وصدقات برخود واجب گردانیده واعتمادبر کرم نامتناهی الهی کرده ، برفیل کوه پیکر خود سوارشده ، برقلب لشکر ایلك‌خان حمله آورد . اتفاقا از عنایات الهی اول بار فیل سلطان محمود علمدار ایلك‌خان رابخرطوم پیچیده ، بـرهوا انداخت . بعدازان روی بصف ترکان نهاده ، خلقی بی‌شمار را بعرصهٔ هلاك‌رسانیدو درین وقت دلیران لشکر سلطان‌محمود ازچپ‌وراست‌درآمده ، بضرب‌تیغ بی دریغ وطعن سنان‌جان ستان دمار ازروز گار ترکان برآوردند . تاآنکه کار بجایی رسید که ایلك‌خان و قدرخان اززندگانی مایوس گشته وبهزار حیله روی بگریز نهاده وبرق واراز میان بدر رفتند و سلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ، از روی اطمینان خاطر آن شب‌درآنجاقرار گرفت واین واقعه دراواخر سال مذکورروی نمود ودرتاریخ مسطورست که : یمین‌الدوله سلطان محمود ، بعد از هزیمت دادن ایلك‌خان ، عازم شد که او را تعاقب نموده ، بدست‌آورد و چون‌فصل زمستان بودو سرما درآن حدود زیاده از آنست که جمهور لشکریـان سلطان تاب آن داشته باشند اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس خود درین باب بجد بود ناچاردو کوچ درپی ایشان رفت . اتفاقا شب سیوم در بیابان برفی عظیم وسرمای سخت بهم رسید و ازجهت سلطان محمود بارگاه برپای داشتند و منقلهای‌بسیاردرآنجا حاضرساختند . چنانکه‌اکثراهل مجلس از گرمامی‌خواستند که جامهای زمستانی رابیرون کنند .درین وقت‌دلخك ، که از ندیمان خاص‌سلطان

محمود بود ، أزدر آمد وسلطان محمود، ازروی مطایبه، روی بدلخك آورده، گفت که: ای دلخك ، بیرون رو و سرما را بگوی که : این همه جان کندن توچیست؟ ما این جا درگرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم . دلخك فی الحال بحکم سلطان بیرون رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانیده ، باندرون درآمد وزمین ادب ببوسید واززبان سرما بعرض رسانید که : اگر چه ما را قدرت و یارای آن نیست که دست بدامن حضرت سلطان و مقربان ایشان رسانیم ، اما امشب قولوقچیان و شاگرد پیشه را آن چنان ادب می کنیم که اگر فردا حضرت سلطانی و مقربان ایشان تیمارمراکب خود را خود می کرده باشندازماغباری بخاطر شریف ایشان راه نیابد و چون سلطان محمود از دلخك این کلمات شنید ، اگر چه ظاهر آنرا بمطایبه حمل نموده بخنده وانبساط گذرانید ، اما در باطن ازان عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت نمود ، اتفاقا درهمین شب ازجانب هندوستان خبر رسید که: زاب شاه ، که یکی ازاولاد ملوك هند بود و سلطان محمود او را تربیت فرموده ، بنیابت خود درآن ولایت گذاشته ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفته ، عمال سلطان محمود رابیرون کرده ، بنابرین علی الصباح سلطان محمود عنان عزیمت بجانب دیار هند منعطف داشته، کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت ودراوایل سال سیصدوهشتاد وهشتم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۳۹۸هـ.) بآن دیار رسید وآن متمرد ، بمجرد شنیدن توجه سلطانی سرخود گرفته ، باقصی بلاد هند رفت وسلطان محمود آن ولایت راباز دز حوزهٔ تصرف خودآورده، عمال و گماشتگان خود را جای بجای تعیین فرمود .

ازجمله وقایع این سال آنکه : سیده ، زن فخرالدوله ، مجدالدوله پسرخود را از بند بیرون کرده ، بحکومت نشاند وتفصیل این مجمل آنکه : سابقا مذکور شد که : بعد ازفوت فخرالدوله ،پسرش مجدالدوله ، قایم مقام او ، برسریرحکومت او قرار گرفت . اما چون مجدالدوله کوچك بود مدارتدبیر امور ملکی برمادرش بود ، که او راسیده گفتندی وچون مجدالدوله بسن بلوغ رسید با مادرش منازعت

نموده، بی‌رضای او منصب وزارت را بخطیب علی، که باسیده عداوت داشت، داد و ازین جهت سیده از مجدالدوله رنجیده، بقلعهٔ طبرك رفت وخطیب‌علی این معنی را فوزی عظیم دانسته، جماعتی را تعیین نمود که: بقلعهٔ طبرك رفته، محافظت سیده می‌نموده باشند وچون سیده برین‌حال وقوف‌یافت پیش از آمدن آن جماعت از قلعهٔ طبرك بیرون آمده، راه خوزستان پیش گرفت وحا کم خوزستان، بدربن حسنویه، که از کبار امرای فخرالدوله‌بود، چون از آمدن‌سیده خبریافت تابدربند خوزستان استقبال کرده، مراسم تعظیم وتبجیل بوجه اکمل‌واتم رعایت نمودو چون سیده بشهرخوزستان در آمدبدربن حسنویه رافرمود تالشکرها جمع‌نموده، متوجه ری گردد بدر بمقتضای امرسیده عمل نمود و لشکرانبوه بهم رسانیده، در ملازمت سیده عنان عزیمت بصوب ری منعطف داشت وبمجرد رسیدن مجدالدوله‌را با وزیرش گرفته، بسیده سپرد وسیده بدررا بخلعت‌های پادشاهانه‌سرفرازساخته، رخصت‌مراجعت‌فرمود ومجدالدوله‌را در بند نگاه‌داشته، از روی استقلال‌بحکومت آن دیار مشغول شد وقاعدهٔ سیده آن بود که: هرروز علی‌الصباح تا نماز پیشین‌در پس پرده نشستی و مهمات ملکی خود را تفحص نموده، فیصل دادی ودرجواب رسل اطراف وجوانب بی‌مشاوره وتلقین کسی سخنان سنجیده ومناسب ادا کردی. چنانکه نوبتی سلطان محمود غزنوی بدو پیغام فرستاد که: در ولایت خودسکه‌و خطبه بنام من ادا کن‌والاجنگ را آماده باش. سیده درجواب او نوشت: تاشوهرم در قید حیات بود دغدغهٔ آن‌داشتم که: اگر سلطان چنین فرماید چه تدبیر کنم؟ اکنون از آن دغدغه فارغم، چه سلطان محمود پادشاهی عاقلست و می‌داند که مهم حرب در تمشیت حقست، اگر بر من ظفر یابد، باید که «زنی بیوه را داده باشدجواب» واگر ازمن شکست یابد رقم این عار از صفحهٔ روزگار او بهیچ‌وجه محو نشود و مردم گویند که: «چه مردی بود کز زنی کم بود؟». ازین جواب صواب سلطان ازسر خصومت اودر گذشت‌وتااو در حیات بود مطلقا متوجه‌تسخیر آن دیار نشد وسیده بعد از چندگاه با مجدالدوله پسرش در مقام التفات آمده‌و

او را از بند بیرون آورده، برسریر ملکش نشانید. اما هم چنان زمام اختیار بردست سیده بود وسیده برادرمجدالدوله، شمس الدوله را بهمدان فرستادوابوجعفر کاکویه را بایالت اصفهان تعیین نمود و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که: چون سلطان محمودغازی جیپال ملك هندوستان را، بعد از آنکه چندمرتبه بسلطان جنگهای مردانه کرده بود، دستگیر نموده، از گردن او عقد جواهر نفیسه برآورد که قیمت آن هشتادهزاردینار بود وآخرالامر سلطان محمود فرمود کـه: ملك جیپال را از بند بیرون آورده، بگذارند تا بولایت خود رسیده، فی‌الحال مراجعت نماید و اهل هند عظمت و شوکت اهل اسلام را مشاهده‌نمایند و چون ملك جیپال بولایت‌خود رسید فی‌الحال از روی غیرت خود را در آتش انداخت.

وازجمله وقایع سال سیصدوهشتادوهشتم از رحلت سیدبشر (۳۹۸هـ.) یکی آن بود که: سلطان محمود بعزم تسخیر قلعهٔ بهیم، کـه از مشاهیر قلاع بلاد هند بود، متوجه آن دیار شد و مفصل این مجمل آنکه: چون سلطان محمود غازی بنواحی آن قلعه رسید پال بن‌اندپال، که والی آن دیار بود، با لشکر فراوان در مقابل صفوف لشکر اسلام صفها آراسته، از صبح تا شام آن چنان‌کارزار نمود کـه دیدهٔ فلك دوار از مشاهده‌حیران‌وخیره بماند و جمعی نامحدود از سپاه اسلام‌درین معرکه بقتل رسیدند وخلقی بی‌پایان مجروح گشتند، تا آنکه کاربجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شد و نزدیك بآن بود که فرار برقرار اختیار کنند و چون سلطان محمود غازی آثار ضعف وبی‌طاقتی ازسپاه خود مشاهده فرمود بـا فوجی از خواص و غلامان خـود بی‌اختیار روی بصف کفار آورده، آن چنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده، روی بهزیمت نهادند و بسی‌فیل در آن معرکه بدست‌مسلمانان‌افتاد ودرین معرکه سلطان غازی‌بنفس نفیس‌خودجمعی کثیر از کفار را بدوزخ‌فرستاد وغنایم بسیار بدست آورده، همه رابرسپاه قسمت نمود و از آنجا متوجـه قلعهٔ بهیم گشت و آن قلعه‌ای بـود در میان آب بسیار، برقلهٔ کوهی بلند و اهل هند آنرا مخزن صنم‌اعظم پنداشته، همیشه ذخایرودفاین

خود را در آنجانگاه می‌داشتند، چنانکه آن قلعه را از نفایس جواهر مملوساخته بودند.
القصه: چون سلطان محمود آن قلعه را محاصره نمود، اولا اهل قلعه شروع در جنگ کرده، چند روز جنگهای مردانه کردند. آخرالامر حق سبحانه و تعالی در دلهای ایشان آن چنان ترس و هیبت پیدا کرد که بی‌آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه‌ای ظاهر شود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت و انقیاد را در گردن انداخته، فریادالامان برآوردند ودر قلعه باز کرده‌وبزرگان آن قلعه بیرون آمده، خود را پیش اسب سلطان محمود انداختند ویمین‌الدوله با والی جوزجان وجمعی کثیر از خواص‌خویش باندرون قلعه‌رفت‌واز غنایم، آنچه درحیطهٔ ضبط‌آمده، هفتصدهزار من طلا و نقره بود و از اصناف جامهای قیمتی چندان در آن حصار یافتند که محاسب و هم از شمارهٔ آن عاجز بود و از نفایس جواهرولئالی آن مقداریافته‌شد که از حیز شماره بیرون بود و از جمله غنایم آن قلعه یك خانه بود بزرگ، از سیم ساخته، که طول آن‌سی گزوعرضش پانزده گز بود، بتخت‌های سیمی‌عریض ترتیب داده وبعلاقات وزنجیرها بنوعی محکم کرده که جمع وتفریق وطی ونشرو ضبط و نصب‌آن باسهل وجوه میسر شدی. القصه: سلطان محمود جمعی از ثقات ومعتمدان‌خودرا درآن قلعه‌تعیین نموده، خود بجانب غزنین مراجعت فرمودوچون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت‌فرمود که‌تا:درمیان قصر بساطی‌وسیع گسترانیده، آن درهای سیاره پیکر ویواقیت آتش رنگ وسایر جواهرزواهر را بران‌ریختند ورسولان ملوك اطراف، که‌درآن مجلس‌حاضر بودند، ازمشاهده آن انگشت‌تعجب بدندان تحیر گرفته، خیره و حیران بماندند. خصوصا ایلچی طغاخان، برادر ایلك‌خان، که بعدازفوت ایلك‌خان پادشاهی ترکستان باو قرار گرفته، آن‌چنان متحیرومبهوت ماند که گویا درجای خشك ماند. چه آن نفایس جواهروآن‌مقدار زروسیم هرگز ترکان تصور نکرده‌بودند، چه جای آنکه دیده‌باشند؟ و این واقعه درسال سیصدو هشتادونهم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من‌الملك‌الاکبر (۳۹۹هـ.)روی‌نمود.

در سال سیصدونودم از رحلت سیدبشر،علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٠٠هـ) باز سلطان محمود غازی،بمقتضای نذری که کرده بود، متوجه بلادهندوستان شده، بسی از بلاد آن دیار را فتح نمود و جمعی کثیر از بزرگان آن دیار را بقتل رسانیده، بجانب غزنین مراجعت نمود وچون ملك ملوك هندوستان را متیقن شد که : اگر اهل هند اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند ورایات نصرت آیات محمودی عنقریب بست که تمامی بلادهندوستان را آن چنان مسخر ساخته که اثری از آثار ملکوك ایشان در آن دیار نخواهد ماند ، از روی اضطرار جمعی ازخواص واعیان خودرا بخدمت سلطان محمود فرستاده ، تضرع وزاری بسیار نموده ، پنجاه فیل ازفیلان نامی خود بفیل خانهٔ سلطان فرستاده ، تقبل نمود که : هرساله مبلغی عظیم بخزانهٔ عامرهٔ سلطان رساند وده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده، بهر خدمتی، که امر فرمایند، قیام می نموده باشند واین مضمون را بسوگندان غلاظ وشداد، که درمیانهٔ اهل هند معتبر بود ، مؤکد گردانیده ، که علی الدوام بدین عهد وفا نماید و ازاولاد واعقاب او ،هر که در دیار هند حاکم باشد ، باید که همین طریقه را مسلوك داشته، از اطاعت وانقیاد سلطان محمود ودودمان او گردن نپیچد ویمین الدوله برین مصالحه راضی شده، جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزد فرمود و راه تجارو بازرگانان مفتوح شد و ولایت معمور گشت .

درسال سیصدونودویکم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٠١هـ) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر ولایت غور متوجه آن صوب گشت و والی آن دیار درآن وقت محمدبن سوری بود . چون رایات سلطان محمود بآن حدود رسید محمد سوری با ده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکر سلطان محمود صف آرایی نموده، از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال وقتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند و چون سلطان محمود جدوجهد غوریان در محاربه مشاهده نمود لشکر خودرا فرمودتا ازروی خدیعت دست ازمحاربه بازداشته ، برگشتند وغوریان ، بتصور آنکه لشکر سلطان محمود بهزیمت رفتند ،ازخندقی ، که گرداـ

گرد خود کنده بودند، بیرون آمده، تعاقب نمودند و چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، مجموع ایشان را بضرب شمشیر آبدار طعمهٔ کلاب وذئاب ساختند و محمد سوری را دستگیر نموده، پیش سلطان بردند و او، ازروی آزردگی خاطر، نگین مسموم مکیده، در مجلس سلطان محمود ودیعت جان را بقابض ارواح سپرد و درتاریخ یمینی آورده که: حکام ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخرالدین مبارکشاه مرورودی، که تاریخ سلاطین غور درسلك نظم کشیده، برآنند که: اهل غور در زمان خلافت امیرالمؤمنین و یعسوب الموحدین، اسدالله الغالب، علی بن ابی طالب، علیه السلام، مسلمان شدند و حاکم غور درآن زمان شخصی بود، از نژاد ضحاك بیور اسب و او منشوری بخطید مبارك امیرالمؤمنین، اسدالله الغالب، بنام خود درباب حکومت غور حاصل کرده بود و اولاد او بدان مفاخرت ومباهات کردندی وآن منشور تا زمان بهرامشاه غزنوی در دست ایشان بود و بعضی ارباب تواریخ آورده اند که: چون بنی امیه درایام حکومت خود حکم کردند که: درجمیع بلاد اسلام خطیبان برمنابر زبان بسب امیرالمؤمنین، علی بن ابی طالب واولاد او، علیهم السلام، بگشایند همهٔ خلایق امتثال امرایشان نموده، برین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور، که مطلقا پیرامن این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید:

باسلام در، هیچ منبر نماند	که بروی خطیبی همین خطبه خواند
که: بر آل یاسین بلفظ قبیح	نکردند لعنت بوجه صریح
دیار بلندش از آن شد مصون	که ازدست آن ناکس آمد برون
ازین جنس هر گزدرو کس نگفت	نه در آشکار و نه اندر نهفت
نرفت اندرو لعنت خاندان	بدین برهمه عالمش فخردان
همین پادشاهان با دین و داد	بدین فخردارند بر هر نژاد

و بعضی از مورخان قضیهٔ محمد سوری، را باین طریق آورده اند که:

چون سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ بهیچ وجه بروی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده، بعهدومیثاق او را بدست آورد. اماچون‌محمد سوری اعتماد برعهود او نموده، پیش یمین‌الدوله آمدویمین‌الدوله آن‌عهدومیثاق‌رافراموش‌نموده،محمدسوری‌رابند کرده، همراه خود بغزنین برد و بعدازچند گاه باو پیغام فرستاد که: پسرخود حسن را، که بعداز گرفتاری محمد سوری از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول بود، طلب کن تا ملازم رکاب ما باشد، تا ترا رخصت دهم که باز بولایت خود روی و سلطان درین باب نیز مجددا عهد وپیمان مؤکد گردانیده، خاطر محمد سوری‌را مطمئن ساخت. بنابرین محمد سوری پسر خود حسن را از ولایت غور طلب نمود وحسن، با وجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او و پدرش در مقام غدرو آزارست، اما اطاعت پدرراواجب دانسته، از سرسلطنت‌مردانه در گذشت‌ومتوجه دارالسلطنهٔ غزنین گشت و بمجردرسیدن سلطان محمود او را نیز دز پهلوی‌پدرش محبوس گردانید و بعدازچند گاه حسن از بند یمین‌الدوله گریخته، بغور رفت و باز از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول گشت و ازان زمان عـداوت میانهٔ غوریان‌وغزنویان‌قایمست،چنانـکدشمه‌ای‌ازان دراحوال‌اولادسلطان‌محمودوفرزندان محمد سوری مسطور خواهدشد،ان‌شاءالله تعالی ودرین‌سال‌درتمامی ولایت‌خراسان، خصوصـادر نیشابـور، آن چنان قحطی و تنگی روی نمود کـه جو و گندم حکم مروارید شاهوار پیدا کرد وکاربجایی رسید که ازسگ و گربه در آن ولایت نشان نماند و مردم شروع درخوردن فرزندان وزیردستان کردند. القصه:کاربآنجا کشید که با وجود آنکه تمامی مردم آن چنان‌زاروضعیف‌شده‌بودند، که قدرت‌برایستادن نداشتندوهمه‌نشسته‌نمازمی کردندباوجوداین‌حال هر که بقدری‌ازدیگری زوروقوت زیاده‌داشت‌اورامی کشت‌ومی‌خورد، چنانـکه‌بسیارمردان زنان خود راخوردند وزنان فرزندان‌خودراودرآن‌وقت‌درديار خراسان‌امام‌اهل‌حدیث ابوالطیب صعلوکی بود. اتفاقا روزی درمجلس صعلوکی یکی از ائمهٔ حدیث، که همیشه در مجلس او تردد

داشتی ،بعداز مدت‌مدید، که غیبت‌داشت، حاضر گشت وصعلوکی از وی سبب‌پرسید که : چرا درین مدت ترا نمی‌دیدیم ؟ آن شخص در جواب گفت که : قصهٔ من از عجایب‌قصصست . صعلوکی از وی استفسار نمود که : کیفیت آن چون بود ؟ گفت که :روزی‌بعد از نماز شام از کوچهای آن شهر می گذشتم . ناگاه شخصی کمندی درگردن‌من انداخته، آن چنان کشید که نزدیك بود که نفس من منقطع شود و مراکشان کشان بـر سر کوچه‌ای رسانید . پیرزنی از خانه بیرون آمد و آن چنان‌هردوزانورا بر نشین من کوفت که من ازان ضرب بی‌هوش شدم . بعد اززمانی احساس برودت‌آبی، که برروی من می‌زدند، کردم و افاقت یافتم وجمعی را دیدم که پیرامن من نشسته‌اند وازسرلطف با من سخن می گویند . مرا بقراین معلوم شد که گویا آن جماعت درحالت بی‌هوشی من بخانهای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا بآن حال گذاشت . القصه : چون اندك‌رمقی‌یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه‌بمسجد رفتم‌وبرحبه‌برآمدم، که‌ناگاه کمندی بجانب من روان شد. اما چون ارادهٔ ازلی بحیات من متعلق بـود دستارمن دربند کمند افتاده، نگاهبان‌وحامی‌جان شیرین من شد . از آن زمان برخود لازم گردانیدم که تا روز روشن نشود هرگز قدم ازخانهٔ خود بیرون ننهم و از جمله وقایع این سال آن که: خصومت میان ایلك خان با برادرش طغاخان و تفصیل این مجمل‌آنکه: چون ایلك خان در معرکهٔ جنك از دست سلطان محمود گریخته ، بترکستان رفت یمین‌الدوله جاسوسان متعاقب بآن ولایت فرستاد که ازکماهی حالات ایلك وبرادرش طغا استفسار نموده، بپایهٔ سریر معروض دارند. جاسوسان بآن ولایت‌رفته، معروض داشتند که : طغاخان برجادهٔ متابعت و مصادقت سلطان ثابت قدمست وبرجرات‌وجسارت برادر خودانکاربلیغ می‌نماید ودرین اثناطغاخان رسولان فرستاده ، بسلطان پیغام داد که : من دراخلاص ویگانگی ثابت قدمم و از حرکات‌نالایق برادرعذرخواهی‌نموده ، معروض‌داشت : بررای جهان آرای‌بندگان سلطانی محجوب ومستور نماند که من با برادر درین امرهمداستان‌نبوده‌اموهمیشه

او را از اقدام بامثال این حرکات نالایق منع می‌نمودم. غایتش او بغرور خود سخنان نصحیت آمیز مرا برغرض حمل می‌نمود و برآن عمل نمی کرد و چون ایلك نفاق برادر بخویش ووفاق او نسبت بسلطان محمود مشاهده نمود با خودقرار داد که: اول مادهٔ فتنه برادررا، که دشمن خانگیست، مختتم گرداند، بعدازان متوجه مهم سلطان محمود گردد. بنابرین لشکر ماوراءالنهر و ترکستان را جمع نموده، روی بولایت برادر نهاد وچون ازاوزکند بگذشت راهها بواسطهٔ کثرت برف بسته بود. بالضروره باز گشت ودراوایل ربیع با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و طغاخان ازتوجه ایلك خبر یافته، رسولان پیش سلطان محمود فرستاد وایلك خان نیز جماعتی را پیش سلطان محمود فرستاد و ملایمت بسیار نمود و غرضش آن بود که سلطان محمود بطغاخان امداد و اعانت ننماید وچون رسولان بغزنین رسیدند سلطان محمود فرمودتا مجلسی آراستند، که درهیچ قرنی مثل آن مجلس هیچ کس نشان نمی‌داد و کیفیت آن مجلس را در روضة الصفا چنین آورده که: در موضعی، که تخت سلطان محمود بود، بموجب فرموده دوهزار غلام، از قبایل ترك، با جامهای مرتب ملون در برابر هم صف کشیده، برپای ایستادند و بیشتر ازین غلامان، جمعی از خواص و مقربان، باقباهای رومی و کمربندهای زرین مرصع بجواهر قیمتی و شمشیرهای هندی، در غلافهای زرین، همه مرصع بدرر ثمین بردوش نهاده، نزدیك مجلس ایستادند و چهل زنجیرفیل را آراسته، باجلهای مصور واسلحهٔ نفیسه، در برابر مجلس باز داشتند و عامهٔ سپاه همه زره‌های داودی پوشیده وخودهای فرنگی برسرنهاده، براسبان تازی نژاد سوار شده، صف در صف کشیده، بایستادند و پیادگان با زیب وزینت تمام سپرها حمایل کرده وتیغها کشیده ونیزها راست کرده، در پیش سواران قرار گرفتند. القصه: چون مجلس آراسته شد ورسولان را بار دادند وآن ترکان بیچاره را، چون نظر برهیئت مجموع مجلس سلطانی افتاد، نزدیك بود که از هیبت آن مرغ جان ایشان از قفص ابدان پرواز نموده، بمستقر خود بازگردد. بهر حال مبهوت و مدهوش وارترکان بپایهٔ سریر رسیده، شرایط عبودیت وزمین بوسی بجای آوردندو بعدازان ایلچیان را برسرخوان ضیافت برده،

بنشاندند . مجلسی دیدند چون بهشت آراسته ، باطبقهای زرین وسیمین مشحون و فرشهای ملون رومی و ابریشمی گسترانیده . القصه : مجلس را بانواع زینت‌ها مزین ومرتب ساختند ، که ایلچیان از آرایش آن بزم متحیر و مدهوش ماندند و سلاطین ایشان را درنظرایشان هیچ اعتباری ووقعی نماند و سلطان آن جماعت را خلعت‌های پادشاهانه داده ، رخصت مراجعت فرمود و بایلك‌خان و طغاخان نوشت که : شفقت برادری مقتضی آنست که‌ازبرای‌دنیاوی ، که‌باهیچ کس پاینده نخواهد بود ، هردو برادر برروی یك دیگر تیغ انتقام نکشند و بآنچه ذوالجلال نصیب ایشان کرده ، از ملك ومال ، بآن قناعت نمایند و بعدازین برخلاف گذشته باید که میان شما طریق محبت ودوستی مسلوك باشد و ابواب خصومت‌و نزاع مسدود و بعد از وصول ایلچیان بدیارترك‌هر دوبرادر بسخن سلطان محمود عمل نموده و با یك دیگرصلح‌وآشتی نموده ، از یك‌دیگر جدا شدند .

درسال سیصدونودودوم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٢هـ) ، یمین‌الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد ، چه بعضی از ملوك هند قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده ، از خراج وباجی ، که قبول کرده بودند ، ابا و امتناع نمودند و بحصانت و استحکام قلاع خود مغرور شده ، عمال سلطانی را ازان دیار بیرون کردند . بنابرین سلطان محمود عازم آن دیار گشته، بعد از قطع منازل و مراحل بآن‌ولایت رسید . قلاع ایشان را محاصره نمود وچون آن جماعت عاقبت نا اندیش مکررقهروسطوت سلطان محمود را مشاهده نموده بودند و می‌دانستند که ایشان را طاقت مقاومت او نیست ، ناچار ازحصار بیرون آمده ، خود را برسم مرکب سلطان انداخته ، عذر گناهان در خواست نمودند و ملتزم شدند که : پانزده هزار درم ، از خراج گذشته پیش ایشان باقی مانده ، ادا نمایند وازان جمله‌مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت‌سلطان حاضر ساختند وپانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش‌نیز آوردند وچون سلطان محمود تملق وعذرخواهی ایشان را ، که‌زیاده از حد بود، مشاهده فرمود ازسر گناه ایشان در گذشته ، روی

بغزنین آورد وازجمله وقایع این سال قضیهٔ شاران غرجستانست . در تاریخ روضة الصفا مسطورست که : اهل غرجستان حاکم خود را شارخوانند ، چنانکه ترکان خان ، هندوان رای گویند و از ایام سلطنت نوح‌بن منصور تا ایام دولت‌یمین‌الدوله محمود حکومت آن دیار تعلق بشارابونصر داشت وچون پسرش ابومحمد بسن رشد رسید وبرملك غرجستان استیلا یافت‌شارابونصرحکومت‌بدو گذاشته ، خود بمطالعهٔ کتب‌مشغول گشت‌وبمجالست اهل‌علم و مصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی برلذت‌فانی‌اختیارنمود. بنابرین‌ازاطراف‌وجوانب‌اهل‌علم‌وادب‌روی‌بدرگاه اوآورده، از صحبت‌اومحظوظ وبهره‌مند می‌بودند وشارابونصردرانجاح مآرب واسعاف‌مطالب همگان بقدر وسع‌خود سعی‌می‌نمود ودرآن‌حین که‌ابوعلی‌سیمجور باملك‌نوح‌عاصی‌و متمرد شده بودخواست که‌شار را در قیداطاعت وربقهٔ طاعت خود درآورده ،تقویت گیرد . اما شاران حقوق آل‌سامان را نگاه داشته ، ازاتفاق او اباو امتناع‌نمودند. بنابرین ابوعلی ، قاسم فقیه‌را ، باطایفه‌ای ازارباب شجاعت وجلادت بمحاربهٔ‌ایشان فرستاد . ابوالقاسم ، بعد از قطع کوه و بیابان ، بولایت شاران رسیده ، بکرات‌و مرات با ایشان‌کارزار نموده ، آخرالامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم عاجز آمده ،از دارملك خود بیرون رفتند و پدر وپسر دراقصی مملکت خویش در قلعه‌ای ، که بحصانت و متانت مشهور و معروف بود و خزاین ودفاین ایشان در آنجا می‌بود، متحصن گشتند و ابوالقاسم برغرجستان استیلا یافته ، درآنجا توقف نمود و چون امیرناصرالدین سبکتگین بخراسان آمد شار ابونصروپسرش ، شارابومحمد ،هر دوپیش او آمده ، در سلك خواص وامرای امیرنوح‌بن‌منصور منسلك گشتند وچون ایام دولت سامانیان بانتها کشیدو کوکب اقبال یمین‌الدوله سلطان محمود بذروهٔ کمال رسید عتبی‌را ، که مؤلف‌تاریخ یمینیست ، برسم‌رسالت‌پیش‌شاران‌فرستاده،تا ایشان‌رابدعوت‌سلطان‌محموددعوت‌نمایدوشاران‌مقدم عتبی‌راغنمیت‌دانسته، دقیقه‌ای ازدقایق‌تعظیم‌وتکریم‌فرونگذاشتندوامتثال‌امرسلطان‌محمودنموده ، درتمامی‌ولایت خود رؤس‌منابرووجوه دنانیرودراهم را بالقاب‌یمین‌الدوله‌زیب‌وزینت دادندو بیمن اهتمام عتبی میانهٔ سلطان محمود وشاران مبانی محبت و مودت استحکام‌پذیرفت و

پسر شار ابونصر، که او را شاه‌شار می گفتند، بخدمت سلطان آمد وسلطان محمود او را از جملهٔ مقربان خود گردانیده، در تعظیم و تکریم داد مبالغه می‌نمود و شاه‌شار درین مدت، که درملازمت سلطان می‌بود، از روی غرورجوانی بسی‌حرکات نالایق از وی بظهور می‌رسید واکثر اوقات کلمه‌ای چند از زبان او بیرون آمد، که مستحق زجر و تادیب می‌شد. اما سلطان محمود از غایت لطف ومرحمتی، که با او می‌داشت، در آن باب تغافل می‌ورزید وآنها را ناشنیده می‌انگاشت، تاآنکه شاه‌شار بعد از مدتی از خدمت سلطان رخصت مراجعت بوطن خود طلبید وسلطان او را بخلعت‌های نامی وتشریفات گرامی‌مخصوص گردانیده، رخصت فرمودوچون شاه‌شار بغرجستان رسید باز پدرش حکومت را باو گذاشته، خود در گوشه‌ای بمطالعه مشغول گشت و بعد از مدتی سلطان محمود عزیمت بلاد هندوستان‌مصمم گردانید. حکام و ولات اطراف وجوانب ولایت را طلب داشت. ازان جمله‌مثالی باستدعای شاه‌شار فرستاد و آن بی‌دولت در مقام تمرد شده، بعذرهای نامقبول تمسك جسته، درآن سفر باسلطان محمود همراهی ننمود و چون سلطان محمود عزیمت‌دیار هند را تصمیم داده بوداز مهم شاه‌شار تغافل ورزیده، روی بهندوستان نهاد وچون ازان‌سفرخیراثر بفیروزی‌وظفرمراجعت‌نمود بار دیگر بشاه‌شاراستمالت نامه فرستاده، طلب داشت و غرض سلطان محمود آن بود که نمی‌خواست که بیك گناه تربیت کردهٔ خود را ضایع سازد. اما چون آن بی‌سعادت بخت بر گشته‌هم چنان برعصیان وتمرد خود ثابت قدم می‌بود بعواطف سلطان مطقا التفات‌نمی‌نمود و تمرد وعصیان اوبجایی‌رسید که‌برهمگان‌ظاهروروشن گشت. بنابرین‌یمین‌الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان روی بغرجستان نهاده، ابوالحسین زعیم مرورود را، که برموارده و مخارج آن ولایت اطلاع تمام داشت، همراه خود برده، دست تصرف شاه‌شار را ازان ولایت کوتاه ساختند و شاه‌شار ابونصر بعین‌الیقین مشاهده نمود که آخر این مهم بآنجا می کشد که خان ومان‌ایشان بالکلیه مستاصل و نابود گردد. دست اعتصام بدامن

التونتاش حاجب زده ، از حرکات ناپسندیدهٔ پسر خود ابراوابترا نمودوالتونتاش در مقام شفاعت شار ابونصر درآمدوملتمس او درساحت بارگاه یمین‌الدوله عز اجابت و قبول یافت وحکم صادرشد که : شارابونصر را باعزاز واکرام بهرات فرستند . اما پسرش باز بهمان قلعه ، که محل ذخایر ایشان بود و مدتی مدید درایام‌ابوعلی سیمجورایشان‌درآن‌قلعه‌متحصن بودند، رفته ، متحصن گشت و التونتاش و ارسلان جاذب روی بآن قلعه نهاده ، مرکزوار او را در میان گرفتند و بضرب اراده و منجنیق یك جانب قلعه را بازمین برابر ساختند و شاه‌شار هر چند فریاد الامان الامان می‌زد هیچ کس بآن ملتفت نمی‌شد ، تا اورا دستگیر نموده ، از قلعه‌بیرون کشیدند و خزاین ودفاین را بغارت بردند ووزیر شاه‌شار را بند کرده ، در زیر شکنجه کشیدند ، که ذخایرایشان را بنماید و درین اثنا فرمان یمین‌الدوله رسید که: التونتاش شاه‌شار را بند کرده ، بدست معتمدی سپرده ، باین جانب فرستد . حکایت کنند که : غلامی ، که موکل شاربود ، می‌خواست که پیش از رسیدن خود بغزنه بخاتون خویش نامه‌ای نوشته ، از مجاری احوال خود در آن سفر خاتون خود را اعلام نماید . بنابرین شاه‌شار راتکلیف نمود که : چند سطری باین‌مضمون جهت او نویسد وشاه‌شار هر چند ازین معنی ابا و امتناع نمود فایده نداد و غلام سلطانی چون موکل او بود ناچارشاه‌شار قلم برداشت و نوشت که :ای‌قحبهٔ‌نابکار، شوخ چشم تیره روزگار ، ترا خیال آن وتصور چنانست که افعال قبیحه و اعمال شنیعهٔ تو بگوش من نرسیده و ضایع ساختن اموال مرا و تحصیل مرادات‌خویش خاطر نشان من نشده و پنداری که‌من نمی‌دانم که روزگار توعلی الاتصال‌بشراب خوردن وباحریفان نشستن می گذرد و هرروزباحریفی وهرشب باظریفی بمباشرت و معاشرت اشتغال می‌نمایی و خانمان مرا بباد دادی وآبروی من ریختی ودرهتك پردهٔ عصمت خویشتن کوشیده ، حرمت من نگاه نداشتی ؟ ان‌شاءالله‌تعالی اگر در ضمان عافیت بوطن باز رسم سزای تو بدهم وجزای کردار تودر کنارتونهم.القصه: شاه‌شار از روی غصه‌ای که‌ازروزگار ، خصوصاازتحکمات آن غلام سیاه بدکردار، داشت درین باب مبالغه واطناب تمام نموده ، سر نامه مهر کرده ، بدست غلام داد

و چون آن نامه بخاتون او رسید و برمضمون آن اطلاع یافت دود از دماغ آن ضعیفهٔ بیچاره بیرون رفت و با خود گفت که : یقین دشمنان و حاسدان او پیش شوهر او را بانواع قبایح متهم ساختند . بنابرین از ترس شوهرخانهٔ خود راخالی کرده ، خود با خدمتگارانش ازان خانه بیرون رفته ، در گوشه‌ای پنهان گشت وغلام بعد از چند روز شاه‌شار را بغزنه رسانده ، متوجه خانهٔ خود گشت ... (۱)

سال‌سیصدونودوچهارم از رحلت سید بشر،علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۰۴هـ) : ... از جملهٔوقایع این سال‌آنکه : یمین‌الدوله سلطان محمود از غزنین با لشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ هند ، که‌در اقصای آن ولایت می‌بود ، چون خبرتوجه یمین‌الدوله بولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده، باطراف و جوانب مملکت خودمسرعان فرستاد، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین‌الدوله نزدیك بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده ، در برابر اردوی‌یمین‌الدوله فرود آمد و روز دیگر یمین‌الدوله صف‌آرایی نموده ، میمنه را بامیرنصرسپردومیسره را بارسلان جاذب وابوعبدالله‌طایی را هراول لشکر گردانید والتونتاش حاجب را در قلب سپاه جای داد ورای هند ، چون آراستگی لشکر یمین‌الدوله را مشاهده نمود ، خوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان‌پناه درمیان دو کوه حصین برده ، راههای آنرابفیلان کوه پیکراستوار ساخت ، چه هنوز لشکر رای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند . بنابرین او در امر جنگ اهمال می‌ورزید ، که شاید لشکر او با و ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی ، که در میانهٔ ایشان پیدا شد ، بتنگ آمده ، متفرق شوند . اما نیك اندیشی یمین‌الدوله سلطان محمود نسبت بالشکر و رعایا ، که ودایع‌الهی‌اند ، درآن مرتبه بود که هرگز اوراثر قحط وتنگی ظاهر نمی‌شد . القصه : چون لشکر، که رای هند متوقع بود ، باو ملحق شد و او را بهانهٔ دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نموده ، در پیش آن کوهها لشکر خود را

۱ ــ درهردونسخهٔخطی که ازتاریخ‌الفی‌دارم‌این‌جادنبالهٔ‌مطلب‌افتاده است ، رجوع کنید بصحایف ۳۴۹ و ۴۵۱ و ۶۵۴

آراسته، سدی از هیاکل پیلان عفریت پیکر در حوالی سپاه خود کشید و نایرهٔ حرب اشتعال یافت وصفوف مبارزان چون زنبور بجوشیدند و سینهای یك دیگر را بزخم خنجر می‌شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای یك دیگر را در معرکه می‌انداختند و هرگاه که پیلان رای هند در نبرد آمده، حمله می کردند دلیران سپاه یمین‌الدوله بتیروزوبین خرطوم ایشان را با حلقومشان می‌دوختند و چون رای هند جرات و شجاعت ابوعبدالله طایی در جدال وقتال مشاهده نمود انگشت تعجب بدندان تحیرمی گزید ومی گفت : چنین شجاعان در عالم می باشند ! القصه: چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر ازاولیای دولت اورا هلاك ساخت رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود رافرمود که : شما سعی کنید که شراین جوان ، که‌درمقدمهٔ لشکر مسلمانان‌کارزار می کند، از خود دفع کنید و او را بهر نحوی باشد هلاك سازید، که دیگر معلوم نیست که مثل او در میانهٔ لشکر مسلمانان پیدا شود. بنابرین جمعی کثیر از دلاوران اهل هند اتفاق نموده ، روی بابوعبدالله‌طایی‌نهادند وتن اورا بزخمهای منکرمانند غربال‌ساختند وآن‌عرب سنگدل، باوجود این‌حال، بهیچ وجه من الوجوه روی ازیشان نمی گردانید و سعی‌و کوشش مردانه بیشتراز پیشتر می‌نمود، که درین اثنا یمین‌الدوله را نظربروي افتاد و مردی و مردانگی او بروی مجدداً ظاهر شد. بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص را فرمود که : ابوعبدالله طایی را دریابند، ایشان برق‌وار خود را بابوعبدالله رسانیده، جماعتی کثیر از هندوان را بشمشیر هلاك ساخته ،ابوعبدالله‌طایی رااز میان ایشان بیرون آورده، بیمین‌الدوله رسانیدند. سلطان اشاره فرمود که : او را برفیل خاصه سوار کنند، که‌بسیار کوفته است، اماآتش جدال وقتال همچنان اشتعال داشت، تاآنکه قریب بآخر روز نسیم نصرت وظفر برپرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وآثارنکبت برلشکر مخالف ظاهرشده، روی بهزیمت نهادند واهل‌اسلام تعاقب ایشان نموده ،اکثر ایشان‌را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل‌اسلام افتاد که محاسب وهم از احصای عشرعشیر آن بعجزمعترف‌بود وسلطان

محمود بعد از فتح فرمود که: بت‌خانهٔ عظیم‌را، که در آن نواحی بود، شکسته، بجای او مسجد بنا کنند و چون بآن بت‌خانه رسیدند برسنگی نوشته یافتند که: مدت چهل‌هزارسالست که این بت‌خانه را بنا کرده‌اند. سلطان محمود این معنی را ازعلمای مجلس‌خود استفسار نمود همه بر کذب آن نوشته وحمق اهل آن‌دیار گواهی داده، گفتند که: از حماقت این دروغهاست که با وجود این کثرت ازجماعت قلیلی، که بصفت صدق وحقیقت آراسته‌اند، این چنین مستهلك ومستاصل می‌شوند وچون لشکر اسلام با آن غنایم نا محدود و نفایس نامعدود مراجعت‌نموده، بغزنین آمدند سوادسپاه اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت، چه‌هریکی‌از آحادالناس‌لشکر یمین‌الدوله مالك‌صدودویست‌وسیصد، بلکه‌زیاده، برده شده‌بودندوچون‌یمین‌الدوله سلطان محمود این فتح نموده، بغزنین آمد، مکتوبی بخلیفهٔ عباسی قادر بالله نوشت که: چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که: آنچه از بعضی بلاد خراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ما واگذارند و عمال خود را طلب دارند. خلیفه التماس او را اجابت نموده، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود همه‌را بتصرف عمال یمین‌الدوله گذاشت.

درسال سیصدونودوششم ازرحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٦هـ) یمین‌الدوله سلطان محمود باز عزیمت بلاد هندوستان نمود واتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده، بجایی افتادند که تمامی صحرا پرآب بود، که هر جایی که می‌رفتند غیر ازآب هیچ نمی‌دیدند و درین باب خلقی بی‌شمار از لشکر یمین‌الدوله هلاك شد و سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود، تا آنکه بعد از چند روز ازین آب خلاص شده، بجانب‌غزنین مراجعت نمودند ودرین سفر هیچ شهری از شهرهای هندوستان را نگرفت.

درسال سیصدونودوهفتم از رحلت‌سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٠٧هـ) ولایت خوارزم بتمامه بتصرف یمین‌الدوله سلطان محمود در آمد ومفصل این مجمل آنکه: قبل ازین مذکور شد که: بعد از فوت مامون والی خوارزم پسرش علی‌بن‌مامون بجای پدرخود بحکومت آن ولایت‌مستقل گشت و چون‌همیشه

این سلسله را با امیر ناصرالدین سبکتگین و بعد ازان باسلطان محمود طریقهٔ اخلاص می‌بود علی‌بن‌مامون ، از کمال عقلی که داشت ، بعد ازفوت پدر باسلطان محمود آن چنان سلوك نمود که سلطان محمود او را بمصاهرت ودامادی‌خود سر افرازساخته، یکی از مخدرات حجلهٔ‌عصمت‌را بنکاح اودرآورده بود و چون علی‌بن مامون درین ولافوت شد برادرش مامون بن‌مامون بجای او برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت واو نیز با یمین‌الدوله سلطان محمود در مقام اخلاص درآمده، التماس آن نمود که : مخلفهٔ برادر را بعقد خود در آورد و سلطان محمود بآن معنی رضا داد ، تا آنکه مبانی وداد و محبت میانهٔ ایشان استحکام تمام پذیرفت و درین ایام سلطان محمود نزد مامون‌بن‌مامون رسولی فرستاده ، التماس نمود که : در ولایت خوارزم خطبه بنام او خوانند . مامون در حضور فرستادهٔ سلطان محمود درین باب با اعیان دولت خود مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این حکایت برآشفته ، باتفاق روی بمامون آورده ، گفتند : اگر خطبه بنام دیگری می‌خوانی ما از نوکری تو بیزار شده ، شمشیرها در برابرتو می کشیم و ترا معزول‌ساخته، دیگری رابجای تو بسلطنت‌می‌نشانیم . مانوکروخدمتگار توییم ، ما دامی که تو پادشاه برسرخودی . القصه : مامون چون این‌کلمات ازجمیع امراواعیان دولت خود شنیدرسول سلطان محمودرا رخصت مراجعت‌نمودواو آنچه شنیده ودیده بود بتمامه بعرض‌سلطان‌رسانیدوسلطان‌ازان‌معنی‌بسیار رنجیدو‌بعدازان‌آن‌جماعت‌ازآن جرات وبی ادبی ، که در برابر ولی نعمت و پادشاه خود کرده بودند ، اندیشناك گشته ، ینالتگین ، که صاحب جیش خوارزمشاهیه وسردفتر اهل جسارت وخسارت بود ، برقتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آن روی بخانهٔ مامون ، که دولت خانهٔ قدیم آن بدبختان بر گشته روزگار بود ، رفتند و بعد از رسیدن ایشان بآنجا بعداز یك ساعت از اندرون خبر مرگ مامون بیرون آمد و هیچ کس بـر کیفیت آن واقعهٔ هولناك اطلاع پیدا نکرده و بعد ازان پسرمامون را بیرون آورده ، بجای‌پدر خود برسریرسلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردند . اما چون آن حرام‌نمکان‌را

یقین شد که : سلطان محمود ازسراین معامله نخواهد گذشت وخون داماد خود را باز خواست خواهد نمود با هم عهد و پیمان کردند که : اگر یمین‌الدوله سلطان محمود درصدد انتقام درآید باتفاق یك دیگر با او درمقام محاربت درآمده ،جواب او بگوییم و چون یمین‌الدوله بر کردار زشت آن نا کسان اطلاع یافت آتش‌غضب او زبانه کشیدن گرفت . بنابرین‌علی‌الفور ، بعد از تقدیم مشورت ، با سپاهی‌انبوه متوجه خوارزم شده ، برمقدمهٔ لشکرسلطان محمودآن چنان شبیخون آوردند که نزدیك بود که چشم زخمی رسد،از کفار ، که حرام‌نمکی آن‌بدبختان در مقام ادبار می‌داشت . متعاقب آن قضیه‌علی‌الصبح رایات ظفرآیات یمین‌الدوله سلطان محمود طلوع نمود و از وقت ظهور آفتاب عالمتاب ازدریچهٔ مشرق تا نیمروز ، میانهٔاین دو طایفه آن چنان کشش و کوشش روی نمود که تمامی صحرا ودشت از خون دلاوران پرخاشجوی مانند دریایی عمیق در نظرمی‌آمد وچون آفتاب بسمت‌الراس رسید نسیم نصرت وظفربرپرچم علم‌دولت سلطان محمود وزیدن گرفت وازمخالفان حرام‌نمك‌وحرام خوار ، آنچه بقیة‌السیف مانده بود،مجروح و نالان روی بگریز نهادند ولشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده ، مقدار پنج هزار مرد اسیر گرفتند و سردفترحرام‌نمکان‌ینالتگین ، با جمعی از اهل غربت ، خود را بکشتی رسانیده ، خواست که از جیحون عبور نموده ، خود را بمامنی رساند . اما چون زمانه ولی نعمت کش پرور نیست آن بی‌سعادت درین وقت در کشتی با یکی از معاریف بنیاد خشونت ودرشتی نمره وسفاهت‌آغاز کرد و مهم میان ایشان بجایی رسید که آن شخص با جمعی، که با او متفق‌بودند ، ینالتگین را غلوله بند کرده، ملاح را فرمود که کشتی را بجانب لشکر سلطان محمود برد و چون آن بخت برگشته را در پیشگاه سلطان محمود رسانیدند سلطان از وی و آن جماعتی ، که با او درین امر متفق بودند ، پرسید که : بچه سبب این حرکت شنیع از شما صادر شد و باعث براقدام‌این فعل زشت چه بود ؟ ینالتگین ، چون یقین می‌دانست که خلاصی ونجات او ممکن نیست نزاع کرد و باقی‌اسیران از کردار نالایق‌خود

خجل ومنفعل گشته، سر در پیش افگندند وسلطان فرمان داد تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارها نصب کردند . ینالتگین را ، باجماعتی که با او درین امر شریك بودند، بحلق کشیدند . فرمود تا برقبر مامون عبارتی عربی ، که ترجمهٔ آن اینست ، نوشتند و تلك العباره هذه : «هذا قبر مامون بن مامون، الذی بغی علیه حشمه واجبر علی دمه خدمه، ففیض الله السلطان یمین الدولة علیهم ، حتی اقص منهم وصلبهم علی المجذوع، عبرة للناظرین وادلة للعالمین»، که حشم وخدم او بر و باغی وعاصی شده، او را بطریق ظلم کشتند و بنابرین حق ، سبحانه وتعالی ، یمین الدوله سلطان محمود را بریشان گماشت ، که ایشان را از برای عبرت عالمیان بقصاص آن برسر قبرش بردار کشید وچون سلطان یمین الدوله از مهم آن بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیر التونتاش ارزانی داشت و جمعی ازان اسیران را بغزنین فرستاده، محبوس ساخت وبعداز چند روز همه را بخشیده، همراه لشکر بهندوستان فرستاد .

ذکر وقایع سال سیصد و نود و هشتم از رحلت سید بشر ،علیه وآله التحیة من الملك الاکبر(٤٠٨هـ) : چون یمین الدوله سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا لشکریان آسایش حاصل کردند. دراوایل بهار و هنگام اعتدال لیل ونهار با سپاه مستعد خاصه وبیست هزار مرد از متطوعهٔ اسلام ، که ازاقاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده ، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند ، متوجه تسخیر بلاد قنوج ، که بعد از زمان گشتاسب تازمان یمین الدوله دست هیچ بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت وازغزنین تا آن ولایت سه ماهه راه بود . القصه : چون یمین الدوله بحدود کشمیر رسید رای کشمیر تحف وهدایای لایق پیشکش نمود و بعنایات پادشاهانه سرافراز گشت و حکم شد که والی کشمیر در مقدم لشکر ظفراثر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام ، بعد از قطع مراحل و منازل ، بحدود آن ولایت رسیدند، قلعه‌ای دیدند ، که از رفعت سر بفلك کشیده و در متانت و حصانت عدیل و نظیر نداشت و والی آنجا را ، که پادشاهی بود ذی شوکت ، نافذ فرمان بر جمیع ممالك

هند، چون نظر بر کثرت سپاه یمین‌الدوله و آراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم دردل او ظاهرشد، چنانکه یقین دانست که دین‌و کیش این جماعت، چنانکه از سیمای ایشان پیدا وهویداست، حقست ومقاومت باایشان نمودن از جمله‌محالات. لاجرم سعادت ازلی او را برین داشت که از روی طوع ورغبت با اتباع‌وملازمان خود از قلعه پایین آمده، درحضور یمین‌الدوله زبان بکلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله‌محمد رسول‌الله» جاری گردانید و ببرکت اسلام مال و عرض ومملکت‌او محفوظ‌ومصون ماند و یمین‌الدوله‌را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی‌خوشحالی و خرمی‌روی نمود و او را بعنایات بی‌غایات‌پادشاهانه‌سرافرازساخته،ازآنجامتوجه‌تسخیرقلعه‌ای شد، که‌والی آنجاکلچند کافری بودفرعون‌صفت‌وبکثرت‌مال‌ورجال‌وفسحت‌ملك‌مغرور ومشاهیرملوك هند از مقاوت او بعجز معترف ودردفع اوحیران و مضطر بودند و ولایت‌کلچند، با وجود متانت و حصانت قلاع، تمامی آن چنان جنگل بود، که از کثرت درختان وانبوهی‌آن شعاع آفتاب برزمین آنجا نتافتی وازتشابك‌شاخهای درختان بایك‌دیگرو کثافت‌اوراق، ساکنان آن بیشه ازبادحظی‌ونصیبی نداشتندی. القصه: چون سپاه یمین‌الدوله بآن‌بیشه‌رسیدیمین‌الدوله حکم‌فرمودتاپیاده‌های تبردار دریك‌لحظه درمیان آن‌بیشه راهی کرده، که سوار بفراغت گذر پیدا کردند ولشکر اسلام بیك‌بارتکبیر گویان برسرکافران‌مغرور ریختندوخلقی غیرمحصور را بضرب شمشیرآبدارهلاك ساختند وجمعی‌خودرا بآب انداختندوآنچه درتواریخ‌مسطورست، والعهدة‌علی‌الراوی، آنست که: پنجاه‌هزارمرددرآن‌بیشه از کفارهلاك شدندوکلچند چون این حال را مشاهده کرد خنجر بیداد کشیده، اول سر زنان را ببرید، بعد ازان همان خنجر را برسینهٔ پر کینهٔ خود زد ورخت حیات بدارالبوار کشید و از ولایت این گبر چندان عجایب و غرایب بدست یمین‌الدوله وسپاه او افتاد، که از حدوحساب‌وشماره بیرون بود، از جمله‌صدوپنجاه زنجیرفیل، از خاصهٔ او، بدست یمین‌الدوله افتاد و چون یمین‌الدوله از مهم کلچند فارغ گشت بسمع همایون او رسانیدند که: درین حدود شهریست که بآبادانی و معموری آن شهر در اقلیم

هندوستان شهری دیگر مثل آن نمی‌باشد و چندان عجایب و غرایب عمارات و بت‌خانها در آن‌شهر می‌باشد که زبان‌ناطقه ازبیان‌ووصف آن‌عاجزست . یمین‌الدوله علی‌الفور متوجه آن شهر ، که چندین سال بود که معبداهالی هند می‌بود ، گشت وچون بآنجارسید از غرایب عمارات وابنیهٔ آن شهر درشگفت ماندوبینندگان از مشاهدهٔآن شهرمتحیرومدهوش‌ماندند ، چنانکه‌درجمیع تواریخ معتبره‌مسطورست که : در آن شهرهزار قصرعالی بود، همه ازسنگ رخام ساخته بودند وبت‌خانهای آن شهرازکثرت همه را در حیزشمارنمی‌توانستند آورد . بنابرین یمین‌الدوله‌نامه باشراف و اهالی غزنین نوشت که : اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نهد بعد ازصرف صدهزاردینار در مدت دویست سال بسعی استادان چابك دست شاید که با تمام رسد و از جمله اصنام آن شهر صنمی یافتند که تمامی آنرا از طلای خالص ساخته بودند ودرچشم آن‌بت‌دو یاقوت‌تعبیه کرده‌بودند ، که اگر یکی‌از آنها برسلطان محمود عرض کردندی، ازروی رغبت‌خاطر بپنجاه‌هزاردینارخریدی‌وبریك صنمی دیگر یك‌قطعه یاقوت‌ازرق‌بود ، بوزن چهارصدمثقال‌وازدوپای‌صنم‌چهارهزارو چهارصدمثقال‌طلاحاصل‌شدواصنام‌سیمین‌درآن‌شهرزیاده‌ازصدعدد‌پیداشدویمین‌الدوله، بعدازضبط‌غنایم‌واموال‌آن‌شهرفرمودد‌رتمامی‌بت‌خانه‌آتش‌زدند، که‌اثری‌ازآثار‌ایشان نماند. بعدازآن‌ازآنجا کوچ‌نموده ، بصوب قنوج مراجعت فرمود و درین‌مراجعت یمین‌الدوله معظم سپاه خود را در عقب گذاشته ، با جمعی معدود از دلاوران و شجاعان سپاه پیشتر می‌آمد و غرضش آن بود که : شاید که جیپال متمرد ، نظر بقلت لشکر سلطان محمود کرده ، درمقام محاربه و مقاتله درآید.چه‌جیپال‌دایما، چون از توجه سلطان محمود خبرمی‌یافت ، احمال واثقال‌خودرا ضبط نموده ، در جایهای محکم‌و کوههای سخت متحصن می‌شد و خود را هرگز در چنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و درقید اطاعت وانقیاد نیز نمی‌آمد و یمین‌الدوله ازین جهت بسیار از وآزرده خاطر می‌بود و درین وقت‌می‌خواست که‌بحیلهٔ آنکه با او لشکر نیست‌او را بدست آرد. اتفاقا او این نوبت‌نیزبهمان‌رسم قدیم خود پناه‌بجبال‌برده ،

ازچنگ یمین‌الدوله خلاص شد. یمین‌الدوله‌درهیجدهم‌ماه‌شعبان‌این‌سال بقنوج‌رسیدو درآنجابسمع‌او رسانیدند که : در کنار آب گنگ هفت قلعه ساخته‌اند ، که‌هر یکی ازان‌قلاع در حصانت و متانت‌ازجمیع قلاع‌هندممتازند و در رفعت و بلندی دم از مساوات با فلك‌البروج می‌زنند . یمین‌الدوله متوجه‌آن هفت گشت ووالی‌آن‌قلاع، چون خبر توجه لشکر اسلام شنید ، آنچه از اموال خود توانست همراه برد با خود برداشته ، بگوشه‌ای بیرون رفت و سلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر ساخت ودرآن قلاع‌وولایت‌هزاربت‌خانه‌یافتند ، که‌باعتقاد اهل هند از تاریخ‌عمارت آن بت‌خانها چهارصدهزارسال گذشته بود وبردرهربت‌خانه‌این‌تاریخ‌نوشته بودند . القصه :چون‌والی‌قلاع‌نبود یمین‌الدوله‌هرهفت‌قلعه‌دا دریك‌روزمسخرنموده ،آنچه از غنایم واموال درآنجابود متصرف شده ، بجانب‌قلعهٔ منج نهضت‌فرمود و آن قلعه‌ای بود پراز لشکر هند وآب وآزوغهٔ بسیار داشت . بنابرین اهالی آن قلعه دروازها را محکم ساخته ، شروع در جنگ‌وجدال نمودند و چون بعد از مجادله و مقاتله صولت سپاه اسلام را مشاهده نمودند یقین‌ایشان شد که طاقت مقاومت این جماعت ندارند . بنابرین بیدل گشته ، جمعی ازیشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاك شوند ، بر کوه‌و کمر می‌زدند و جمعی دیگر خود را و اهل و عیال خود را بخنجروزوبین هلاك ساختندویمین‌الدوله غنایم و اموال آن‌قلعه را نیز ضبط نموده، حکم فرمود تـا آن قلعه را خراب کردند و از آنجا متوجه قلعهٔ چند پال ، که ببسیاری ولایت وسپاه از اقران و امثال خود امتیازی تمام داشت ، گشت وچندپال، چون کثرت سپاه اسلام وصولت ایشان رامشاهده نمود ، دانست که مقاومت با این جماعت از قدرت او وصد مثل او بیرونست . بنابرین نفایس اموال خود را بااتباع و خدم خودبرداشته ، بکوههای آن‌دیار پناه برد و چون قلعهٔ چندپال نیز درتصرف پادشاه اسلام یمین‌الدوله در آمد وغنایم‌آنجارا قسمت نمود متوجه ولایت‌چندرای، که‌کافری زبردست متهور بی‌باك بود ، گشت‌وچون‌چند رای ، که همیشه خودرای بود ، خبر ازتوجه‌لشکریمین‌الدوله یافت ، او نیز ، با وجود کثرت لشکروخزاین

ولایت را گذاشته، در بیشهای هند گریخت و یمین‌الدوله، بواسطهٔ آنکه از وی حرکات شنیعهٔ بسیار صادر شده بود، جمعی کثیر ازشجاعان سپاه خود را در پی او فرستاد، که او را درهرجا که باشد تعاقب نموده، دستگیر نمایند واهل اسلام از روی جدوجهد تمام، بعد از قطع منازل و مراحل، ببنهٔ چند رای رسیدندوکافران، چون لشکر اسلام را درعقب‌خوددیدند، احمال‌واثقال‌را گذاشته، هرفوجی‌بجانبی بیرون رفت و سپاه‌یمین‌الدوله‌بآن احمال واثقال ملتفت ناشده، بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدندو خلقی بسیاردرین وقت‌از کفار بقتل‌رسید. آخرالامر چون پاره‌ای راه از بیشه، که‌کافران‌درآنجا پناه گرفته‌بودند، قطع نمودند بفیلان‌خاصهٔ چند رای، که پیشتر از همه اشیاء و خزاین خود را گریزانده بود، رسیدند و کافران برسرفیلها جنگ مردانه کردند، هیچ فایده ایشان را نداد، غیر ازین که خلقی بسیار ازیشان وجمعی اندك از سپاه یمین‌الدوله هلاك شدند. آخر الامرفیلی چند ازیشان گرفتند و چند فیل دیگر بخودی خود روی بفیل‌خانهٔ یمین‌الدوله آورده، بایشان ملحق شدند و یمین‌الدوله آن فیلان را «خدای آورد» می‌خواند و آن‌فیلان‌بهمین‌نام‌شهرت‌داشتندواز خزانهٔ چند رای مبلغ سه‌هزارهزار دینار واصل خزانهٔ خاصهٔ یمین‌الدوله شد، غیرازآنچه‌سپاه او تصرف نمودند و مهم برده درین یورش بجایی رسیده بود که بهای‌غلام و کنیزخوب از دودرم نمی گذشت. چنانکه سهمی، که از برده‌ها جهت سادات جدا کردند عدد ثلث‌آن خمس بپنجاه‌هزاربرده رسید والعهدة علی الراوی و از فیلان خاصهٔ چند رای سیصدوپنجاه‌وشش‌فیل بدست یمین‌الدوله‌افتاد وخبراین فتح‌ازمطلع آفتاب عالمتاب‌تامغرب اورسیدویمین‌الدوله چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود، فرمود تا در غزنین مسجد جامع بزرگ بنیاد نهادند و از اطراف و جوانب هندوستان درختان موزون و غریب‌نقل کردند و درآن جامع نشاندند واصل عمارت آن مسجدازسنگ مرمرورخام مربع ومسدس ومثمن ومدور برآورده بودند، بطرزی که بینندگان از متانت وطراحی آن عمارت متحیر ومدهوش می‌ماندند و باوجود آن بعد از اتمام عمارت حکم‌شد

که : آن را بانواع زینت وفروش و قنادیل آن چنان مزین و مرتب ساختند ، که ظرفای آن وقت آن مسجد را عروس فلك نام کردند ودرجوار آن مسجدمدرسه‌ای بنیاد نهاده ، بنفایس کتب وغرایب نسخ‌موشح‌ومشحون گردانیده و دهات ومستغلات بسیار برمسجد و مدرسه وقف فرمود و چون یمین‌الدوله را میل ببنای مساجد و مدارس بسیار بود بمقتضای «الناس‌علی‌دین ملوکهم» هر یکی از امراواعیان دولت او ببنای مساجد ومدارس ورباطات وحمامات مبادرت نموده ، دراندك فرصت آن مقدارعمارات عالیه وابواب‌البر بهم‌رسید که‌ازحیزشمار بیرون بود وازجمله چیزی نفیس، که یمین‌الدوله این‌نوبت ازولایت‌هندوستان بدست آورد ، مرغی بودبرهئیت قمری ، که هر گاه که او را پیش طعامی، که زهرداشت ، حاضرساختندی فی‌الحال از چشم او آب روان شدی و خودش اضطراب کردی و دیگرسنگی یافته بود ، که هرچند کسی را زخم عظیم می‌بود ، بمجرد آنکه آن سنگ را بآب رسانیده ، برآن زخم می‌مالیده‌اند نیك می‌شد و از جمله وقایع این سال فوت طغاخان‌پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر بود و این طغاخان در میان‌سلاطین ترك ، بلکه‌میان‌اهل علم ، بکثرت‌علم و فضل امتیاز داشت و در تربیت اهل فضل کمال جد و جهد و سعی می‌ورزید . همیشه باترکان و کفارمشرق غزا کردی ، چنانکه دربعضی‌تواریخ معتبره مسطورست والعهدة علی‌الراوی که : طغاخان دریك‌غزوه دویست هزار کس را بقتل رسانید وصدهزارنفر را اسیر گرفت وچندان غنایم ، ازظروف طلاونقره، بدست او افتاده بود که عشرعشیرآن متعقل هیچ احدی نمی‌شد و بعد از فوت او برادرش ابوالمظفربن‌ارسلان، که‌ملقب‌بشرف‌الدوله‌بود ، بجای اوبرسریرحکومت بلاد ترکستان وماوراءالنهرقرار گرفت ، اماجمیع ولایات طغاخان را ضبط‌نتوانست نمودواکثر ولایات مشرق را ملوك ترك متصرف شدند .

در سال چهارصدم از رحلت سیدبشر ، علیه و آله‌التحیة من الملك الاکبر (۴۱۰ھ.) یمین‌الدوله سلطان محمود فتح‌نامه‌ای ، که مشتمل بود برجمیع فتوحاتی که او را در ولایت هندوستان روی‌نموده ، ببغداد فرستاد و خلیفه قادربالله‌عباسی

آن روز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا آن فتح نامه بر رؤس خلایق بآواز بلند بخواندند ومردم ، بواسطهٔ معالم اسلام وانهدام لوای کفر وانظلام ،شکرها کرده ، زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت وظفر اورا از حق سبحانه و تعالی ، مسألت نمودند وآن روز در بغداد آن چنان سرور وخوش حالی انتشار یافت، که بعینه گویا که یکی از از عیدهای مقرر اسلامست .

در سال چهارصدویکم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیه من الملك الاکبر (٤١١هـ.) ... و درین سال باز سلطان محمود غزنوی ، از برای اعلای معالم شریعت مصطفوی ، روی بولایت هندوستان نهاد و چون رایات نصرت آیات او بکنار آب سند رسید پال بن اندپال ، که بکثرت شوکت و وفور حشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، بالشکری آراسته در برابر یمین الدوله آمد و بعد از تلاقی فریقین آن چنان جنگی روی نمود که دیدهٔ فلك تا این زمان مثل آن جنگ مشاهده نکرده. آخر الامر نسیم نصرت برپرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وپال ابن اندپال، با جمعی بقیة السیف روی بگریز نهاده ، از میان رفت و سلطان محمود متوجه قلعهٔ او ، که بر قلهٔ کوه بنا یافته بود ، شد وچون در آن قلعه از سپاه چندانی نبود بمجرد رسیدن یمین الدوله آن قلعه را متصرف شدند و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد و آنچه بخاصهٔ سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید وهزار وهفتصد من آلات طلاو جواهر ودرر بود . القصه : یمین الدوله سلطان محمود درین سال چنین فتح عظیم نموده ، سالما و غانما بجانب غزنین مراجعت فرمود و این پال ابن اندپال مکررا بیمین الدوله محاربها نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد ، چنانکه او را قوت و توانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه ومقاتله چهره شد والحمدلله علی ذلك .

در سال چهارصدودویم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤١٢هـ.) جماعتی کثیر ، از علما وصلحای اهل اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند وبعرض او رسانیدند که : سلطان هرسال از برای ثواب اخروی و اعلای معالم شرایع مصطفوی ، بولایت هندوستان می روند و در آنجا آثار اسلام

ظاهر می‌سازند و اینك مدتی مدیدست که از دست اعراب و قرامطه راه بیت‌الله‌الحرام مسدود مانده و این‌چنین رکنی، از ارکان اسلام، معطل شده و مسلمانان از ترس قرامطه وضعف خلفای عباسیه و حکام عراق عرب از احراز مثوبات حج محروم مانده‌اند. ملتمس جمیع اهل اسلام آنست که امیر درین باب سعی مبذول داشته، رفع این غایله از راه حج برذمۀ همت ذی‌نهمت خود از رفتن بلاد هندوستان واجب دانند. یمین‌الدوله سلطان محمود ملتمس ایشان اجابت نموده، ابی‌محمد ناصحی را، که قاضی‌القضاة ممالك محروسۀ یمین‌الدوله بود، امیر حاج ساخت وسی‌هزار دینار از برای اعرابی، که‌در سر راه مانع مردم می‌شد، روانه فرمود وغیر آن سی‌هزار دینار، مبلغی عظیم، از برای ساکنان حرمین وفقرایی، که در راه همراه قافله حاج می‌شدند، بقاضی ابی محمدناصحی حواله‌فرموده، اورا ازغزنین متوجه‌بیت‌الحرام گردانیدند و آن‌مقدار مردم‌در آن‌سال‌همراه‌قاضی‌القضاةمتوجه‌زیارت‌حرمین شدند که‌محاسبان چابك دست ازاحصاوشمارۀ ایشان‌بعجزمعترف‌شده، دست ازان‌بازداشتند و چون قاضی‌ابومحمد ناصحی، بعدازطی منازل ومراحل، ببادیه در آمده، بموضعی، که آنرا فید گویند رسید، اعراب سرراه را مضبوط‌ساخته، بطریق‌معتاد مانع آمدند وقاضی‌ابومحمد ناصحی در مقام مصالحه در آمده، مبلغ پنج‌هزار دینار جهت ایشان فرستاد، که از سرراه برخیزند و چون این مبلغ را پیش بزرگ اعراب، که او را حمادبن علی گفتندی، بردند او از کمال خبث باطنی، که داشت، در مقام اعراض وطیش آمده، لشکر خود رافرمود که، سوارشده، مستعد نهب‌وغارت قافله شویدوخود فی‌الحال براسب سوار شده، با جمعی از شیاطین عرب متوجه قافلۀ حجاج گشت. اتفاقا درین اثنا یکی ازمردم‌اهل قافله غلامی ترك داشت، که درتیراندازی‌یدطولی داشت. آن غلام، چون نگاه کرد، دید که جمعی‌قلیل از اعراب روی بقافله‌می‌آیند و مردم حاج بسیار مضطرب و پریشانند. آن غلام ترك جرات نموده، تیری بجانب حماد انداخت، که‌راست‌برورسیده، درساعت از مرکب فروافتاد واعراب، چون آن حالت رامشاهده‌نمودند، همه روی بگریز نهادندوقاضی ابومحمدناصحی،

از روی فراغت خاطر ، آن سال مناسك حج را ادا نموده ، سالما وغانما مراجعت نمودوالحمدلله علی‌ذلك .

سال چهارصدوچهارم‌ازرحلت‌سیدبشر ، علیه‌و آله‌التحیة‌من‌الاکبر(٤١٤هـ)...
ودرین سال بازکتابتی از جانب یمین‌الدوله سلطان محمود ببغدادرسید وبعضی‌از تحف وهدایای نفیسهٔ هندوستان جهت قادربالله‌فرستاد و ازجمله چیزها که فرستاده آن مرغی بود بصورت قمری ،که سابقا قلمی‌شد ،که هر گاه طعام زهرآلودپیش او می‌آوردندآن مرغ اضطراب می‌کرد و از چشمش بی اختیار آب می‌رفت ...
ودرین سال سلطان یمین‌الدوله محمودبن‌سبکتگین از غزنین ببلخ آمد و در بلخ متظلمان از ماوراءالنهر بسیار خدمت سلطان‌محمود آمدند و از علی‌تگین ،که‌در آن وقت در آنجا حاکم بود ، تظلم بسیار کردند که : بررعایا ظلم می کند ورعایا و اهل صلاح ازوی دررنج می‌باشند. چون مظلمه‌و دادخواهی ایشان ازحد گذشت سلطان محمودقصد کرد که‌بماوراءالنهررودواهل آن بلاد را از ظلم وستم‌علی‌تگین برهاند و نیز آرزو داشت که از جیحون بگذرد و آن دیار را ببیند . پس تدبیر رفتن کرد و گفت : اگر ازجیحون بکشتی‌بگذریم مباداخللی‌افتد . پس بفرمود تا زنجیرهای ستبر بساختند ، نروماده ، هریك مقداردوارش وزیاده وآنها رادرچرم گاو گرفت . آنگاه بفرمود تا کشتیهای محکم بیاوردند و برجیحون پل بستند و زنجیرهای نروماده تعبیه کرده ، بریك دیگر وصل کردند و از سیستان لیفهای قوی آورده بود ، چنانکه هرلیفی را استری برداشته بود . بدان لیفها کشتی‌ها را بر کشیدند و برروی کشتی‌های‌مذکور خس وخاشاك‌انداختند ،چنانکه‌سواروپیاده وشترو استروغیر ذلك بران‌توانند گذشت وچون‌خبر توجه‌یمین‌الدوله‌بماوراءالنهر رسیدلرزه براهل‌آن دیار افتاد وملوك آن دیار متحیر شدند و از حکام آن‌ولایت اول امیرجغانتای بخدمت او آمد،با همه لشکر خویش و خود را برسلطان تسلیم کرد و خدمتی ،که‌توانست کرد ،بتقدیم‌رسانید ودیگرخوارزمشاه حاجب‌التونتاش با تمامی سپاه خود بملازمت آمد و سلطان محمود یمین‌الدوله بفرمود تاسرا پرده

ایستاده کردند، چنانکه ده‌هزارسوار را درآن سرا پرده جا می‌شد. دیگر سرا پرده ازدیبای ششتری سرخ بجهت‌خاصهٔ سلطان بر آوردندوهشتادخرپشته‌ازدیبای منسوج ایستاده نمودند و بفرمود تا همه لشکرصف بر بستندومیمنه‌ومیسره و قلب وجناح بساختند و خود در قلب بایستاد و فرمود تاقرق خانه در قفای هرلشکری بداشتند و فیلان‌جنگی بابر گستوان‌و پالان ایستاده‌نمودند. پس بفرمود تابیك‌یار بوغ دمیدند و دهل وطبل‌ونقاره‌و کرناوسرنج بنوازش در آوردند، چنانکه گوش جهان از آواز آن غوغا کر شد و مردم نزدیك بود که از هیبت آن بی‌هوش گردند وهر کس، از ترکستان وماوراءالنهر که‌درآن‌لشکر گاه‌حاضربود، نزدیك بود که زهره‌شان آب شود.

ملاقات نمودن یوسف قدرخان حاکم ترکستان با سلطان محمود: و چون قدرخان، که حاکم‌همهٔ ترکستان‌بودوخان‌بزرگ‌بود، خبریافت که‌سلطان‌یمین‌الدوله ازآب جیحون بگذشت ازکاشغر بعزیمت ملاقات یمین‌الدوله روان شد، که آمده، با یك دیگر در دوستی واتحاد عهدوشرط نمایند و ازکاشغر بسمرقند آمد وازآنجا نیزپیشتر آمد، برسبیل‌صلح‌ودوستی، تابیك‌فرسنگ‌سپاه محمودوچون بلشکر گاه نزدیك شد فرود آمد و سرا پرده‌ای بفرمود تا بزدند و ایلچیان بخدمت سلطان فرستاده، از آمدن خود خبرداد و اظهار اشتیاق نمود و سلطان را از وخوش‌آمده، ایلچیان او را بخوب‌تروجهی ملاقات‌نموده، جای ملاقات با یك دیگر تعیین‌نمود. پس سلطان‌با معدودی ازسپاهیان و هم چنین قدرخان نیزبا چند کسی ازمردم‌خود ازلشکربرآمده، بجای معهود متوجه گردیدند و چون یك دیگر را بدیدندهردو بیك باراز اسب پیاده شدند و سلطان یك گوهر قیمتی گران‌بها بادستارچه‌ای‌بدست خزینه‌دارخودسپرده‌بود. امرفرمودتا بدست‌قدرخان‌دادندوقدرخان‌نیزباخود گوهری قیمتی آورده بود ودر وقت ملاقات از مهابت‌وهیبت‌خوف‌بروغالب‌شد.فراموش کرد و چون بعداز ملاقات باز گشت بخاطرش آمد. آن گوهر گرانمایه را بدست کس خود داده، بخدمت سلطان فرستادند و روز دیگر سلطان امر فرمود تا سرا پردهٔ کلان برپا کرده، فرشهای دیباانداخته، تهیهٔ میزبانی نموده‌وجشنی درنهایت‌خوبی

کردند و قدرخان را بمهمانی طلبید و چون بیامد با او درخوان طعام خوردند و چون از طعام‌خوردن‌فارغ شدند بمجلس طرب نشستند و مجلسی آراسته بود ، بغایت نیکو ، از میوه‌های لذیذ و جامهای زرین و بلورین بگردش در آورده بودند ، چنانکه قدرخان را ازان حیرت افزود وزمانی نشستند . اما قدرخان شرابی‌نخورد، چه ملوك‌ماوراءالنهر را رسم نیست شراب خوردن ، خاصه سلاطین ترکستان ، بعد ازان برخاسته ، بمنزل‌خودرفت. پس سلطان امرنمود که : اسباب وجواهرنفیسه، از هر قسم وجامهای‌دیباوسلاحهای گران‌بهاواسبان وفیلان باساختهای‌زروعصابهای مرصع بجوهر و استران بردعی‌باهودجهای زرین ، با کمرها وماههای‌زرین‌وسیمین وجلاجل وهودجهای از دیبای منسوج و فرشهای گرانمایه و تیغهای هندی‌وعودو صندل وعنبراشهب ویوزان ماده و پوستهای پلنگ بربری وسگان‌شکاری و چرغان و عقاب و آهو و نخجیر آوردند و امیر محمودقدرخان را باعزاز و اکرام تمام باز گردانید و لطف بسیار نموده ، عذرخواهی نمود و چون قدر خان بلشکر گاه خود آمد وآن تحفه‌ها ، که سلطان فرستاده بود ، بدید متحیر گشت وندانست که مکافات‌آن چگونه‌بتقدیم رساند . پس‌خزینه‌دار خود را طلبیده ، امرداد‌تادرخزینهٔ اورا گشوده ، مال بسیار بسلطان فرستاد، با چیزهایی که‌ازترکستان خبرمی‌داد : اسبان نیك ، با سازوآلت‌زرین ، غلامان‌ترك‌با کمرو کیش‌بزروبازوشاهین‌وموپهای سموروسنجاب و قاقم وروباه سیاه وخیك وظرفهای از یشت ساخته ودشنه وخنجرو اقوت وقزلوت‌ودنزورختایی وماه‌فرقین ومشك ختایی ودیگر طرایف‌ازدیبای‌چینی‌و دارخاشاك چینی(۱)،آنچه بدین‌ماند وهردوملك ازیك‌دیگرجدا شدند، برضا وصلح وچون علی تگین خبریافت بگریخت و ببیابان برفت و سلطان جماعتی از عقب او

۱ ـ در دونسخهٔ خطی که از تاریخ الفی‌دارم تنها دریك نسخه شرح رفتن‌محمود ببلخ از سطر ۱۰ صحیفهٔ ۸۳٦ تا پایان این‌واقعه‌آمده ونسخه بسیار پریشان‌و نادرستست و بسیاری ازکلمات آن راکه پیداست برخی ازآنها الفاظ ترکیست نتوانستم‌اصلاح کنم. این قسمت اززین الاخبار از وقایع سال ٤١٥ (ص۸۱ـ۸٦) گرفته شده است و برخی کلمات افـزون بـر نسخه‌های مـوجود زیـن‌الاخبار دارد که معلوم نیست در اصل کتاب بوده و در نسخه‌های موجود از میان‌رفته یا مؤلفان تاریخ‌الفی ازخودبرآن‌افزوده‌اند .

تعیین نمود. پس خبر آوردند که اسرائیل بن سلجوق در جایی پنهان شده است و یمین الدوله کسان فرستاد تا اورا از آنجا بیرون آوردند و بغزنین روان نمودو از آنجا بهندوستان فرستاد واو تا آخر عمر در آنجا بود پس خبر آمد که: عیال و تیرهٔ علی تگین از عقب او ببامیان میرود. سلطان مر حاجب بلکاتگین را در عقب آنها روان کرد و او فرزندان و فرزندان علی تگین را بدست آورده، پیش سلطان آورد و این واقعه در سنهٔ ست عشر و اربعمائه بود و درین وقت، که سلطان محمود بماوراءالنهر رفته بود، جماعتی از سرداران ترکمانان پیش او آمدند و ازستم امرا عرضه داشت کردند که: چهارهزار کردیم، که چهارهزار خانه داریم، اگر فرمان شود از آب گذشته، در خراسان وطن سازیم و گوسفند فراوان داریم و لشکر را از ما فایده خواهد رسید و ولایت را از ما فراغت خواهد بود و فراخی می‌شود، که ما مردمان دشتی‌ایم. سلطان امرداد تا آنها ازآب گذشته، در بیابان سرخس و نسا و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند وهمه آنجا همی‌بودند و چون سلطان از آب بگذشت امیرطوس ابوالحرث ارسلان الجاذب پیش آمده، عرضه کرد که: این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود. اکنون که آوردی یا همه را بکش، یا بمن ده، تا انگشتهای بزرگ ایشان را ببرم، تیر نتوانند انداخت. سلطان راازو عجب آمدو گفت: بی‌رحم مردی تووسخت کسی. امیرطوس گفت: اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و هم چنان بود که آن امیر حاجب این گفته بود، تا اکنون بصلاح نیامده است و سلطان از بلخ بغزنین آمد.

سال چهارصدو پنجم از رحلت سید بشر، علیه و آله التحیة من الملك الاکبر (٤١٥هـ)..

و درین سال درشیراز سلطان الدولة بن بهاءالدوله درعین جوانی وفات یافت ومدت حیات اوسی‌ودوسال وپنج‌ماه بود و مجمل از احوال سلطان‌الدوله آنست که: او درحین فوت پدرش بهاءالدوله درارجان می‌بود وچون بهاءالدوله درسنهٔ ثلث واربعمائه هجری درشیراز فوت شد امرا وارکان دولت او سلطان‌الدوله را از ارجان آورده، بجای پدرش برسریر سلطنت نشانیدند وچون سلطان‌الدوله برسریر حکومت متمکن

شد برادر خود جلال‌الدوله ابوطاهر را ببصره فرستاد و برادر دیگر ابوالفوارس را بکرمان و چون ابوالفوارس در کرمان استقامتی پیدا کرد جمعی از مفتنان دیالمه او را بر آن داشتند که با برادر خود سلطان الدوله اظهار مخالفت نموده ، لشکری بهم رسانیده ، متوجه شیراز شد و سلطان‌الدوله در شیراز نبود . ابوالفوارس ، بمجرد رسیدن ، بی‌مانعی شیراز را متصرف شد و سلطان‌الدوله ، چون برین معنی اطلاع یافت ، بالشکرهای گران از عراق عرب متوجه شیراز گشت و ابوالفوارس نیز لشکر خود را آراسته، مستعد جدال و قتال برادر خود شد . اتفاقا بعد از تلاقی فریقین نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم سلطان‌الدوله ، که برادر بزرگ و بجای پدر بود ،وزیدن گرفت وابوالفوارس طاقت مقاومت نیاورده ، روی بکرمان نهاد و سلطان‌الدوله در مقام انتقام در آمده ، او را تعاقب نمود . بنابرین ابوالفوارس در کرمان نیز توقف نا کرده ، قصد ملازمت یمین‌الدوله سلطان محمود نمود و چون ابوالفوارس پیش سلطان محمود رسید ، سلطان محمود اکرام و اعزاز تمام او بجای آورده ، درمجلسی که پادشاه‌زادها نشسته بودند ابوالفوارس را بردارا ابن شمس‌المعالی قابوس تقدم فرمود واین معنی بردارا آن مقدار دشوار و گران آمد که حفظ خود نتوانست نمود و در همان مجلس اظهار کرد که : پدران او خدمت پدران من کردند ، یعنی عمادالدوله وبرادرانش نوکر مرداویج بن‌زیار ، که عم قابوس بود ، بودند و سلطان محمود از قبل ابوالفوارس گفت که : کار ایشان زیاده است ، چرا که ایشان ملک را بشمشیر از آل‌سامان گرفته‌اند وغرض یمین‌الدوله سلطان‌محمود ازین سخن آن بود که اظهار شرف و بزرگی خود کند، چه ایشان همیشه می گفتند که: من ملک بضرب شمشیر از آل‌سامان گرفته‌ام . القصه : درین مجلس دارا کلمه‌ای چند، که لایق نبود، برزبان راند وهرچه درین باب بر وی انکار نمودند او اصرار نمود ، تا مهم بجایی رسید که یمین‌الدوله سلطان‌محمود فرمود که: اورا باهانت تمام ازمجلس بیرون کردند و روز دیگر حکم شد که : او را بقلعه‌ای از قلاع حبس نمودند و تمامی ضیاع وعقار و املاک او را دیوانیان یمین‌الدوله تصرف نموده ، عمال اورا بیرون کردند . آخرالامر بشفاعت خواجه حسن میمندی ، که درآن وقت منصب وزارت باو متعلق بود ، باز متملکات

او را بتصرف عمال او گذاشتند، که در مصالح او صرف می‌نمودند. اما ابوالفوارس ابن بهاءالدولهٔ دیلمی را بعد از چند گاه سلطان محمود با ابوسعید طایی، که از امرای بزرگ یمین‌الدوله بود، همراه گردانیده، با لشکری انبوه بعزم تسخیر عراق فرستاد وایشان اولا بکرمان رفتند و بعد از آنکه کرمان را بتصرف خود در آوردند متوجه شیراز شدند و چون درین وقت سلطان الدوله در بغداد بود ایشان بمجرد رسیدن شیراز را نیز بضبط خود در آوردند و چون ابوالفوارس شیراز را گرفت ابوسعید طایی را رخصت مراجعت داد و چون ابوسعید طایی چشم رعایت بسیار از ابوالفوارس داشت، که عشر عشیر از آن بفعل نیامد، آزرده خاطر از ابوالفوارس جدا شد و چون بخدمت یمین‌الدوله رسید از ابوالفوارس شکایت بسیار کرد، چنانکه سلطان محمود را مطلقا از وی منحرف گردانید. درین وقت سلطان‌الدوله با لشکرهای عراق عرب و خوزستان متوجه فارس شد و چون ابوالفوارس از توجه برادر خود خبر یافت فی‌الحال شیراز را گذاشته، بجانب کرمان رفت و سلطان‌الدوله بشیراز در آمد و لشکری سنگین در عقب ابوالفوارس بکرمان فرستاد و ابوالفوارس، چون از مقاومت آن لشکر عاجز بود، بواسطهٔ بدمعاشی، که با ابوسعید طایی کرده بود، روی رفتن پیش سلطان محمود نیز نداشت. کرمان را گذاشته، بجانب همدان پیش شمس‌الدولة بن فخرالدوله رفت ...

سال چهارصد و ششم از رحلت سیدبشر، علیه و آله التحیة من الملک الاکبر (۴۱۶ه) یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی، بواسطهٔ آنکه مکرر بسمع او رسانیده بودند که: اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست و نام آن بت سومناتست و اگرچه از کلام شیخ فریدالدین عطار که می‌فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات ... یافتند آن بت که نامش بود لات

چنین معلوم می‌شود که سومنات نام آن موضع باشد و علی‌ای حال اعتقاد اهل هند آنست که ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند و او هر یکی از آن ارواح را ببدنی، که لایق او می‌داند، حواله می‌نماید، بطریق تناسخ و

هم چنین معتقد ایشان در حق سومنات آن بود که مدوجزر دریا از برای عبادت اوست و چون یمین‌الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستان را خراب ساخته، بجای آن مساجد و معابد اهل اسلام بنا نهاده بود، براهمه و سدنهٔ سومنات از برای تعظیم آن بت و راسخ گردانیدن اهل‌هند را بر بت‌پرستی با یك دیگر می‌گفتند که: چون سومنات از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، ربخیده بود، حمایت ایشان نکرد و الا او دریك چشم‌زدن هریك کس را، که می‌خواهد، هلاك می‌سازد. القصه: چون این نوع مهملات آن طایفه را بسمع یمین‌الدوله رسانیده بودند دهم ماه شعبان درین سال سلطان محمود بعزیمت تخریب و انهدام آن بت‌خانه از مقر جلال خود بیرون آمده، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آن دیار گشت و سی‌هزار سوار متطوعه، که بی مرسوم و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند، دریورش همراه بودند ودر پانزدهم ماه رمضان بملتان رسید وچون بیابانی بی‌آب و علف در پیش بود بواد حکم فرمودند که: هر کس چند روزه آب‌وعلیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه سلطان آب‌وعلیق برداشته بودند سلطان محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات خود بیست هزار شتر را آب و علیق بار کرده بودند. القصه: از آن بیابان خونخوار گذشتند. در کنار بیابان بقلعهٔ اجمیر رسیدند و بپایان قلعه شهری بود. سپاه یمین‌الدوله، باشارهٔ سلطانی، در آن شهر مراسم قتل‌وغارت بجا آوردند و چون وجههٔ همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعهٔ اجمیر مقید نشدند وهم چنین درین راه چند قلعهٔ دیگر پیش آمد، که همه پر از مردان کاری و آلات وادوات نبرد بود، اما حق سبحانه و تعالی آن چنان ترس ورعب دردل کفار انداخته، که جمیع آن قلاع را بی‌جنگ تسلیم یمین‌الدوله نمودند وسپاه سلطانی، بموجب فرمان، لشکریان کفار را بقتل می‌رسانیدند واهل‌وعیال ایشان را اسیر می‌گرفتند وبت‌خانها را ویران می‌کردند، چنانکه در آن راه هیچ بت‌خانه‌ای، که بنظر سپاه اسلام آمده بود، سلامت نگذاشتند وچندان کشتن کرده بودند که تمامی آن صحراها مدت مدید از بین جیفهای کفار آن چنان متعفن شده بود که گذر کردن ازان امتعسر می‌نمود. القصه: درماه ذیقعدهٔ سال مذکور رایات یمین‌الدوله سلطان محمود

بسومنات رسیدند . در کنار دریا قلعه‌ای دیدند، سر بفلك اطلس کشیده و موج دریا بفصیل آن می‌رسیده ، خلایق بسیار برسر دیوار آن قلعه برآمده، برمسلمانان نظاره می‌کردند و بآواز می‌گفتند که : معبود ما شما را این جا آورده که همه را یك بار هلاك گرداند. روز دیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته ، بجنگ مشغول شدند و هندوان حربی مشاه کردند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود . لاجرم دیوار قلعه را، از ترس تیراندازان ، گذاشته ، پایین رفتند و سپاه اسلام فی‌الحال نرد بانها نهاده، بالای دیوار برآمدند و بآواز بلند الله اکبر گفتند . چون هندوان آواز تکبیر شنیدند حربی صعب آغاز نهادند و جمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته ، روی برزمین می‌نهادند و بتضرع وزاری فتح و نصرت خود می‌طلبیدند و این روز تمام روز میان اهل اسلام و کفار جنگ بود ، تا آنکه چون شب درآمد سپاه اسلام همه بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند و چون صبح روشن شد یمین‌الدوله سوار شده ، متوجه بتخانه شد و سپاه اسلام بقلعه در آمدند و هندوان بهیئت اجتماع تماما ببتخانه در آمدند و بر در بتخانه برسبیل نوبت فوج فوج از کفار باندرون بتخانه می‌رفتند و سومنات را در بغل می‌گرفتند و گریه‌وزاری می‌کردند و از وی وداع کرده ، متوجه حرب اسلام می‌شدند ، تا آنکه اکثر کفار آن دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیة‌السیف معدودی چند روی بدریای عمان آورده ، بکشتی‌ها سوار شدند . اما یمین‌الدوله قبل ازین فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پر از سپاه اسلام ساخته ، در سرراه کشتی‌های ایشان نگاه داشته بود. بنابرین از ان جماعت نیز هیچ کس نجات نیافت و چون قلعه فتح شد یمین‌الدوله اولا خود بآن بتخانه درآمد و آن بتخانه‌ای بود ، در نهایت بزرگی ، چنانکه سقف آنرا بپنجاه و شش ستون ، که هریکی ازان ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بود و منسوب براجه‌ای از راجهای بزرگ هند ، استوار ساخته بودند و سومنات بتی بود از سنگ تراشیده ، مقدار پنج گز ، که دو گز آن در زمین بود و سه گز بیرون و یمین‌الدوله را ، چون نظر بر آن بت افتاد ، از روی جذبه ، گرزی، که در دست داشت، آن چنان بروی زد ، که در هم شکست . بعد ازان حکم فرمود که قطعه‌ای ازان

سنگ باز کرده، بغزنین رسانیدندو آن را آستانۀ جامع غزنین ساختندوالی یومناهذا آن سنگ درجامع غزنه موجودست و بصحت رسیده که: دروقتی، که یمین الدوله می‌خواست که سومنات را بشکنند، جمعی از براهمه بعرض رسانیدند که: اگر پادشاه این بت را بگذارد ما چندین کرورزر بخزانه واصل می‌سازیم واین معنی را جمعی از امرا قبول کرده، بسلطان گفتند که: ازشکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغی، که این جماعت می‌دهند، بسی فوایداز ان متصورست یمین الدوله درجواب او گفت که: من نیز این معنی رامی‌دانم، امامن دوست می‌دارم که روزقیامت مرا چنین آواز کنند که: کجاست محمودی، که اعظم اصنام کفار راشکسته؟ نه آنکه گویند که کجاست: محمودی که اعظم اصنام رابزرفروخته؟ القصه: چون یمین الدوله آن بت راشکست ازمیان آن آن مقدار جواهر نفیس ولئالی شاهوار پیداشد که صد برابر، بلکه زیاده ازصد برابر، آنچه براهمه می‌دادندبودونزد اهل هندجمیع بتهای دیگر، که دربلادهند جمع بود، بمنزلۀ حجاب وبواب سومنات اند ولهذا هرشب سومنات را بآب تازۀ گنگ غسل می‌دادند، با وجود آنکه مسافت میان سومنات ونهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهدبود، تقریبا و این نهر گنگ جانب شرق هندوستان واقعست و اهل هند آن نهررا نیز عبادت می کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می‌ریزند و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست که: ده هزارده معمور وقف بت خانۀ سومنات بود وهمیشه زیاده ازهزاربرهمن درآن بت خانه بعبادت سومنات مشغول می‌بودند وزنجیری ازطلا بوزن دویست من هنددرآن بت خانه آویخته بود و زنگها ودرایها در وی تعبیه کرده بودندو چند نفرموکل بودند، برساعات شبانه روزی، کار ایشان آن بود که بعد ازچندساعت آن زنجیرراحرکت می‌دادند، تا ازان درایها آواز آید وطایفه‌ای ازبرهمنان بعبادت برمی‌خاستند و از جمله خادمان آن بت خانه سیصد کس از برای سرتراشی زایران آنجا معین بودند وسیصد نفردیگر از برای ساز مقرر وپانصد کنیزك رقاص همیشه ملازم آن بت خانه بودندوا کثر سلاطین وراجهای هنددختر خود را نذر خدمت آن بت خانه می‌نمودند و هر یکی ازین خدمتگاران وظیفه و مقرری داشتند، که از آن اوقاف بی‌قصور بایشان می‌رسیدودرهر کسوفی ازاطراف وا کناف دیار هند خلایق

نامحصور بزیارت آن بت‌خانه‌می‌آمدند. چنانکه‌در اکثر تواریخ مسطورست که: درهر کسوفی در سومنات دویست هزار نفس، بلکه زیاده‌ازان جمع می‌شدند ونذور بسیار می‌آوردند و در تاریخ ابن‌اثیر و تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: اصل آن خانه، که سومنات در آنجا می‌بود و روشنایی آن خانه از شعاع جواهری که‌در قنادیل آن بت خانه بکار برده بودند، بود و از خزانهٔ سومنات چندان بت‌های کوچك از زرونقره پیدا شد که ازحساب بیرون بود. القصه: یمین‌الدوله راازین بت‌خـانه آن مقدار زر و جواهر و اسباب و آلات بدست افتاد که در خزانهٔ هیچ پادشاهی ماتقدم نشان نمی‌دادند، سوای آنچه از آن شهردردست سپاه او آمد وچون یمین‌الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسید که: راجهٔ بهیم،صاحب نهرواره، که بهنگام توجه سپاه سلطانی گریخته بود الحال در قلعهٔ کندمـه متحصن شده و از سومنات تـا آن قلعه از راه خشکی چهل فـرسخست.

یمین الدوله فی‌الحال عنان عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت و چون رایات ظفرآیات بحدود آن قلعه رسیدند، که آبی‌بس عظیم بدور آن قلعه احاطه نموده و ظاهرا از هیچ جانب گذر نیست. سلطان محمود فرمود که: از غواصان جماعتی رفته،عمق آن آب معلوم کنند. غواصان آنجایی گفتند که: ازفلان ممر عبورممکنست، امـا در زمان گذشتن اگر آب درتموج آیـد همه هلاك می‌شوند. یمین‌الدوله بعدازاستخاره توکل بعنایت‌ایزدی کرده، بـالشکریان‌اسب‌درآب‌راندو بسلامت‌بساحل‌رسیدوچون‌صاحب‌قلعه‌آن‌حال‌رامشاهده کرد، جریده‌ازان‌قلعه‌بگریخت وتمامی‌اموال‌واسباب آن‌قلعه‌با اسیران‌بدست‌سپاه‌اهل‌اسلام‌افتادومردان‌قلعه همه‌بقتل رسیدندو بعدازفتح‌قلعهٔ کندمه‌یمین‌الدوله‌روی‌بعزم‌تسخیر ولایت‌نهاطیه‌نمودووالی‌آن دیار، چون‌ازتوجه‌سلطان‌محمودخبریافت، درمقام‌اطاعت‌وانقیادآمده، جزیه قبول کرد وسلطان‌اورابحال‌خود گذاشته، عنان‌عزیمت‌بصوب‌مستقرعزوجلال‌غزنین‌منعطف‌داشت.

درروضة‌الصفاآورده که: چون‌سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که چند سال آنجا مقیم گردد، بلکه آن ولایت را دارالسلطنهٔ خود گرداند.چه‌مملکتی

بودبس وسیع و منافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندان کان بود، که زرخالص از آنجاحاصل می شد و هم چنین ولایت سرندیب، که کان یاقوت در آنجاست، از توابع آن ولایت بود بنابرین یمین الدوله بسیار مایل بودن آنجا بود. اما ارکان دولت بعرض رسانیدند که : ولایت خراسان را گذاشتن وسومنات را دارالملك ساختن بسی بعیدست بنابرین سلطان برمعاودت بجانب غزنین عازم شد . اما فرمود که: از برای ضبط این جا کسی می باید . ارکان دولت گفتند که : ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید ، والا از دست دیگری نمی آید . بنابرین یمین الدوله در آن باب با دولت خواهان آنجایی مشورت نموده، ازیشان استفسارفرمود. بعضی ازیشان گفتند که : هیچ طایفه‌ای از سلاطین این دیار ، بحسب و نسب ، بدابشلیمان نمی رسد و امروز ازان دودمان یکی مانده و او بزی برهمنان بریاضت و عبادت مشغولست . اگر سلطان مصلحت داند او شایستهٔ حکومت این دیارهست و بعضی دیگر گفتند که : دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق وبدخوست و اعراض او از دنیا وترك آن اورانه باختیارست ، بلکه او چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشت . بنابرین بجان زنهار خواسته ، پناه باین بت‌خانه آورده ، اما دابشلیم دیگرست ، از خویشان او ، که بسی مرد عاقل ودانا ست وجمیع براهمهٔ هند او را در حکمت قبول‌دارند ومعتقد اویند واوالان درفلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد او از سرقدم ساخته ، بملازمت می رسد و این ولایت را او چنانکه حق نگاه داشتنست نگاه می دارد و او مردی راست گو ، درست عهدو پیمانست و باج وخراجی، که قبول می کند ، با وجود بعد مسافت هرساله بی قصور وفتور بخزانهٔ عامره می رساند . سلطان فرمود که : اگر او پیش من می آمد این التماس مبذول بود . اما کسی، که دراقلیم هند بسلطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده ، ملکی بدین عظمت مفت باو دادن وجهی ندارد . بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده ، مملکت سومنات را بوی داد و او خراج هرساله قبول کرده ، معروض داشت که : از خویشان من دابشلیم دیگر هست که بامن در غایت عداوت و نهایت مخالفتست و

میانهٔ من واو چند نوبت محاربه واقع شده ، الحال چون هنوز مرا اسباب‌وادوات حرب و تهیهٔ لشکر میسر نیست یقینست که او بعد از رفتن پادشاه متوجه حرب من خواهد شد . اگر سلطان‌عنایت فرموده ، شراو را از من دفع کند من هرساله برابر خراج کابلستان وزابلستان بخزانهٔ عامره می‌رسانم و تمامی یاقوت این دیار را جمع کرده ، بخدمت می‌فرستم . سلطان‌التماس او رامبذول داشته ، متوجه‌ولایت آن دابشلیم گشت و باندك فرصت ولایت اورافتح نموده ، او را زنده بدست‌آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد و دابشلیم مرتاض‌بعرض رسانید که : چون رسم و آیین‌این دیار آنست که:هرپادشاهی‌پادشاهی‌بکشد لشکرازقاتل متمرد گردد ومطلقا اطاعت وانقیاد او نمی کنند و لهذا رسم آبا واجداد ماآنست که : هر پادشاهی را که‌می‌-گیرند در پایین تخت خود خانه‌ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده، آن پادشاه مغلوب را برآن تخت خانهٔ زیر زمین نگاه‌می‌دارند وآن خانه را هیچ منفذی و راهی نمی‌باشد ، غیراز یك سوراخی ، که از آنجا آب‌ونان‌باو می‌دهند و چون من هنوز آن جای نیز آماده ندارم اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه برند ، تا آنکه من از ضبط مهمات مملکت فراغت یافته ، آن خانه را بنحوی که دستورست ساخته ، او را از درگاه معلی طلب داشته، بنوعی که رسم‌وآیین ماست نگاه دارم،مرحمت‌دیگرخواهد بود. یمین‌الدوله‌سلطان‌محمود این‌التماس‌دابشلیم‌مرتاض‌رانیزمبذول‌داشته، آن‌راهمراه بغزنین‌بردودابشلیم‌مرتاض ازروی‌فراغت‌خاطر بضبط ولایت‌مشغول گشت وهمیشه‌ازجهت‌یمین‌الدوله‌وارکان‌دولت تحف‌وهدایا می‌فرستاد. تا آنکه درمملکت‌تمکن‌واستقلال یافت. بعدازان خزانه‌ای از جواهر وزر وسایرتحف‌آنجایی جمع نموده ، روانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین گردانید و از خدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نمود، تا برسم معهود خود او را نگاه دارد و یمین‌الدوله چون آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیار مشاهده نموده بود در فرستادن او متردد بود ، بلکه نمی‌خواست که او را بدست دابشلیم مرتاض ضایع سازد، چه می‌فرمود که: این مرد بی گناهست و بردشمن سپردن از

مروت دورست . اما دابشلیم مرتاض بارکان دولت رشوتها بسیار فرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته آن دابشلیم را جهت او فرستند ، تمامی ارکان دولت متفق اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترحم بر کافر نمی باید کرد ، خصوصا که موجب خلف وعده می‌شده باشد و معهذا اگر این دابشلیم را باو نمی‌فرستیم ، تا بنوعی که رسم وآیین ایشانست او را نگاه دارند، مردم آن ولایت ازان دابشلیم اعتباری نخواهند گرفت . القصه : امراواعیان دولت چندان دلایل وبراهین بر فرستادن او گفتند که یمین الدوله باستصواب ایشان آن بی گناه را بکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانهٔ ولایت سومنات فرمودوچون بعد ازقطع منازل و مراحل او را بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا آن‌خانهٔ زیر زمین را آماده ساختند و قاعدهٔ ملوك سومنات آن بود که چون دشمن را بنزدیك مقر سلطنت می‌رسانیدند یك منزل بیرون می‌آمدند وتشت و ابریق خاصهٔ پادشاه رابرسر آن پادشاه اسیرنهاده ، درپیش اسب خودمی‌دوانیدند، تاببارگاه خود. بعدازان خود برتخت بالایی نشسته ، او را درآن زیر زمین‌برده ، برآن تخت می‌نشانیدندو دابشلیم مرتاض نیز باین نیت از قصر سلطنت بیرون شکار کنان متوجه آن‌صوب ، که دابشلیم اسیررا می‌آوردند ، گشت . اتفاقاهنوز باو نرسیده‌او را میل خواب‌شد. ازاسب فرود آمده ، در سایهٔ درختی بخوابید وروپمال‌سرخ‌را برروی خود کشیدو چون مردم همه دروقت شکارمتفرق شده ، در گوشها فرودآمده بودند کسی‌درخدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیردرختی بخواب رفت . نا گاه غلیواجی یا جانوری دیگرشکاری را در هوا نظربر رومال سرخ افتاد . خیال گوشت پارچه کرده ، از هوا فرود آمده ، آن چنان چنگال بر بودن رومال سرخ‌فروبرد که‌یك چشم دابشلیم مرتاض را ازکاسهٔ چشمش بیرون کشید و خدمتش کور شدند واین خبر فی‌الحال درلشکر پراگنده گشت وشوروآشوبی عظیم حادث شد . مقارن این حال آن دابشلیم جوان عاقل‌کامل رارسانیدند . امراواعیان ، بنابررسمی که‌داشتند که معیوب را صلاحیت پادشاهی‌نمی‌دانستند ، فی‌الحال آن دابشلیم را از بندخلاص

ساخته، برسریر سلطنت نشانیده و بروی سلام کردند وداپشلیم مرتاض راتشت و ابریق بر سر نهاده، در پیش اسب می‌دوانیدند، تا ببارگاه. بعد از آن بزندان معهودش فرستادند.

در اوایل سال چهارصدودهم از رحلت سید بشر علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۲۰ هـ.) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه آن صوب گشت و چون بمازندران رسید منوچهر بن‌قابوس، که داماد یمین‌الدوله سلطان محمود بود، با تحفه‌های لایق بملازمت رسیده، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت. اما بعد چند روز بمجرد توهمی که از و روی نمود، بی‌رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود. بنابرین در مقام آن شد که: اولااو رابدست آورده، بعدازان متوجه عراق عجم شود. اما پیش ازآنکه رایات‌محمودی‌بآن جانب متوجه‌شوند منوچهر چهار صد هزار دینار زر با ضروریات چند روزهٔ سپاه سلطان فرستاده، عذرخواهی نمود و سلطان محمود را چون با زر علاقهٔ تمام بود از فرستادن آن مبلغ بسیار خوشحال شده، از سر گناه منوچهر در گذشت ودرین‌اثنامکتوبی مشتمل‌برشکوه از سپاه از جانب مجدالدولة بن‌فخرالدوله، که بعد از فوت سیده مادرش، ازانتظام امور ملکی و نگاه داشتن سپاه عاجز بود، رسید. چه درین‌مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای‌ورویت سیده مربوط ومنوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعهٔ کتب علمی و معاشرت زنان مشغول می‌بود و ملکهٔ‌ملك داری از وی مفقود گشته بود و چون سلطان محمود بر حقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافت فی‌الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خود را با لشکری گران روانهٔ ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که: زنهار مجدالدوله راآزار نرسانید و او رازنده بصحت و سلامت پیش من آورید. القصه: چون سپاه سلطان محمود بری رسیدند مجدالدوله خود آمده، بایشان ملحق شد و پسرش ابودلف نیز همراه‌پدر خود آمده، بلشکرسلطان محمود پیوست و چون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده، بسرعت هر چه‌تمامترمتوجه ری‌شد و تاآن ولایت

هیچ‌جا مقام و توقف نفرمود و باعث بر تعجیل این چنین بود که : بگوش او رسیده بود که در خزانهٔ مجدالدوله جواهر نفیسه ، که سیده ذخیره داشت ، بسیارست . ملاحظهٔ آن داشت که مبادا دست خیانت بآن اسباب رسد . القصه : چون یمین‌الدوله بری در آمدو خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمودمبلغ هزارهزار دینار نقدوموازی پانصد هزار دینارجواهروشش هزار طاق جامهٔ ابریشمین وظروف طلاونقرهٔ بسیار پیداشد. سلطان محمود مجدالدوله را حاضر گردانیده ، پرسید که : شاهنامه خوانده‌ای و تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای ؟ گفت : آری . باز پرسید که : شطرنج باخته‌ای ؟ گفت : بلی سلطان فرمود که : درآن کتب هیچ بنظرتودرآمده که در یك مملکت دو پادشاه حکومت کرده‌اند ودربساط شطرنج دریك خانه دوپادشاه دیده‌ای ؟ گفت: نی . سلطان محمود فرمود که : پس چه چیز ترا برین داشت که اختیار خود را بکسی دادی که از تو بقوت تر بود ؟ مجدالدوله جوابی که لایق باشدنتوانست گفت . آنگاه سلطان محمود فرمود تامجدالدوله را باپسرش بند کرده ، بغزنین بردند و مکتوبی بخلیفه قادربالله عباسی نوشت که : در فلان تاریخ بشهرری در آمدیم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم ومجدالدوله را گرفتیم . درسرای اوپنجاه زن آزاد یافتیم ، ازان جمله زیاده ازسی مادر فرزندان شده بودند . از وی سؤال کردیم که: این زنان را بکدام مذهب نگاه می‌داری و حال آنکه زیاده از چهار زن در شرع حرامست ؟ در جواب گفت : درمذهب ما بعقدمتعه کسی هر چند زن خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دایمی جایزنیست ، اما عقدمتعه منحصر در عددی نیست و سلطان محمود در کتابخانهٔ مجدالدوله کتب بسیار ، چنانکه از صد شمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بود و بعضی از فقه وسایر علوم غریبه . خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ فقیهانهٔ محض بهم رسانیده بود و غیراز فقه جمیع علوم حکمی را کفروزندقه می‌دانست فرمود که تمامی کتب حکمی را سوختند و آنچه فقه بود بغزنین بردند . در طبقات الامم قاضی صاعداندلسی مسطورست که : اول کسی که کتب حکمی را سوخت عمروعاص بود

و کیفیت این واقعه را چنین آورده که: چون عمروعاص درایام خلافت فاروق فتح مصر نمود از مشاهیر حکمای اسلام یحیی، که در وقت نصرانیت مشهور و معروف بفیلو نبوس بودو بعداز سلام بیحیی موسوم گشت، پیش عمروعاص آمدوعمروعاص مقدم او رامکرم داشته، از صحبت او حظوظ می‌برد وروز بروز مرتبهٔ او پیش عمروعاص بلند می‌شد، چه او با وجود تبحر در حکمت خوش صحبت و آداب‌دان بودوچون در عرب حکما کم می‌بودند عمروعاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته شد و چون مصاحبت یحیی بعمروعاص استحکام یافت روزی از روی اعتماد تمام گفت: ایها الامیر، تمام غنایم دیار مصریه و اسکندریه، از زر و جواهر وسایر نفایس را، شما متصرف شدید و ما در آنجا هیچ طمع نکردیم. اکنون یك چیز مانده که شما را بکار نمی‌آیدودر نظر سپاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم. اگر آنرا بماوا گذارند بسیار عنایت‌خواهدبود. عمروعاص پرسید که: آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب‌حمکتست، که‌درخزاین ملوك این‌دیار که ایشان عنایت تمام واهتمام مالا کلام بتعلیم وتعلم‌حکمت‌داشتند، جمع‌شدند. عمروعاص درجواب یحیی گفت که: اگر چه آن کتب بکار من نمی‌آید، امامن بی‌اذن امیرالمؤمنین عمر خطاب رخصت در تصرف آن کتب بتو نمی‌توانم‌داد.این مقدار زمان صبر کن که من‌بعرض او رسانیده، رخصت حاصل کنم. پس‌عمروعاص حقیقت حال نوشته، بمدینه ارسال‌داشت وفاروق، بعد از اطلاع برمضمون،بعمرو عاص نوشت که: آنچه درباب کتب حکمت، که درخزاین ملوك آن دیار بوده، نوشتید جواب آنست که: آن کتب را جمع نموده، بسوزانی. چه اگر آنچه در آن کتبست موافق قرآنست پس قرآن کافیست و آن کتب محتاج الیه نیستند و اگر آن کتب مخالف قرآن باشند پس سوختن آنها واجبست وچون این خبر بامیر المؤمنین‌علی، علیه‌السلام، رسید فاروق را منع فرمودو گفت: آنچه درآن کتبست موافق‌قرآنست، اما قرآن‌مجملیست، که‌هر کس ازوی استنباط‌آن علوم نمی‌تواند نمود و برتقدیر آنکه آنچه در آن کتب‌باشد مخالف‌قرآن باشدسوختن‌آن‌نیز روانیست،چه‌شاید که مشتمل‌برشرایع

ونوامیس ماتقدم باشدوسوختن کتب شرایع ماتقدم بهیچ وجه‌جایز نیست . امااین سخن‌پیش‌فاروق هیچ فایده نکرد وحکم او چون بعمروعاص‌رسید فرمود تا تمامی کتب حکمت‌را ازدیارمصرو اسکندریه وسایر نواحی‌آن ولایت جمع نموده ، بر حمامهای آنولایت قسمت نمودند، تا بجای علف درحمامها سوختند ویحیی از گفتن خود پشیمان شد . اما هیچ سودی نداشت . غرض از ایراد این‌قضیه آن‌بود که‌اول کسی که کتب‌حکمت را سوخته عمروعاص بود در مصر و آخر کسی که باین امر مبادرت نمود سلطان‌محمود غزنوی بود درری وچون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد ازاهالی‌آن ولایت، بهر که گمان‌زرداشت ، ازوی زرها گرفت ومردم را ببهانهای‌دروغ مجرم‌می‌ساخت وزرها ازیشان می گرفت . چنانکه باتفاق اهل تواریخ نوشته‌اند که : سلطان محمود غیرازین عیبی نداشت که : مردم را زر نمی‌توانست دید وابن‌خصلت معتاد اوشده بود ، چنانکه‌منقولست که : وقتی بسمع سلطان محمود رسید که : مردی در نیشابور می‌باشد که زر بسیار دارد و نفایس بی‌شمار . سلطانمحمودفرمان‌بطلب‌اوفرستاد وچون آن‌مرد بحضور رسید باوخطاب کرد که : ای‌فلانی ، بمن‌چنین‌رسیده که تو از ملاحده وقرامطه‌ای . آن‌شخص در جواب گفت که : ای‌پادشاه‌با انصاف ،من‌هیچ ملحد و قرمطی نیستم ، عیبی که دارم همینست که حق‌سبحانه وتعالی مراغنی ساخته ومال‌فراوان بمن ارزانی‌داشته ، هر چه دارم از من‌بستان و مرا بدنام‌مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت‌و نشانی درباب حسن‌عقیدت باونوشته‌داد . القصه : چون‌خاطر سلطان‌محمودازمهمات عراق‌اطمینان یافت پسر کلان خود مسعود را بحکومت‌آن‌دیار معین گردانید .اما مسعود آنرا قبول‌نکرد و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا ساختی مرا بریشان حاکم می گردانی ؟ من از حکومت این دیار بیزارم و چون سلطان محمود از مسعود ، بواسطهٔ جرات‌وجسارتی که همیشه با پدر خودمیکردو درجواب گفتن ملاحظه نمی‌نمود ، بسیار آزردگی خاطر داشت و از پسر کوچك محمد ، بواسطهٔ آنکه کمال اطاعت وانقیاد پدرمی‌ورزید ودر مجلس او از سخنی،

که اندك درشتی‌شده باشد، بسیار احتراز می‌نمود، بسیار راضی وشاکر بود؛می‌خواست که قایم مقام اوبعد ازوی محمد باشد، نه مسعود وچون این معنی بحضور مسعود میسر نمی‌شد می‌خواست که اورا درعراق گذارد، تا غزنین و خراسان و هندوستان‌بمحمد تعلق داشته‌باشد واو مزاحمت اونتواند رساند ومسعود چون‌این معنی‌فهمیده‌بود بحکومت‌عراق‌راضی‌نمی‌شد. آخرالامر سلطان‌محمودمسعودرا استمالت و دلجویی نموده، هفده هزار کس از لشکر غزنین و خراسان تابین او کرد، تا بحکومت آن‌دیار راضی شد و ری را دارالسلطنهٔ مسعود گردانید. در روضة‌الصفا مسطورست که: چون مسعود بن محمود ببودن ری راضی شد سلطان محمود اورا گفت که: ترا اکنون سوگند باید خورد که بعدازین متعرض برادر خود محمد نشوی واورا مزاحمت نرسانی. مسعود گفت: وقتی این سوگند خورم که تو از من بیزار شوی و مرا ازپسری خود بیرون کنی. محمود گفت: ای فرزند، چرا امثال این سخنان می گویی؟ مسعود گفت: بواسطهٔ آنکه اگر من‌فرزند تو باشم هرآینه مرا دراملاك واسباب توحقی ونصیبی خواهدبود. محمود گفت: حقوق‌ترا برادر توبتومی‌رساند. اکنون قسم یاد کن که بااوجنگ وجدل‌نکنی وخصومت و لجاج‌ننمایی. مسعود گفت: اوبیاید وسوگند خورد که: حق مرا بمن‌رساند، من نیزقسم یاد کنم که: با اومنازعت نورزم. اما او درغزنی و من در ری. چگونه سوگند خوریم؟ ونیزمنقولست که: روزی یمین‌الدوله ازپسر کوچك خود محمد پرسید که: ای فرزند، اگرمن‌داعی‌حق را اجابت کنم، توبعدازمن بچه‌امرمشغول خواهی‌شد؟ محمد گفت: نماز وروزه وصدقه وملازمت تربت پدر بزرگوارو قرآن خواندن وثواب‌آن بروح مطهراوبخشیدن. آنگاه ازپسردیگرمسعود پرسید که: اگرمراحالی پیش آیدتوبچه‌کار مشغول‌خواهی‌شدوبابرادرخودچگونه‌سلوك‌خواهی نمود؟ اوجواب‌داد که: من‌آن کنم که توبابرادرخود اسماعیل کردی. سلطان‌محمود ازشنیدن این جواب‌بسیار آشفته و خشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ اسماعیل باسلطان چنان بود که: چون سلطان محمود اورا از قلعهٔ غزنین بعهود و مواثیق گرفتار گردانیده، درمجلسی‌ازمجالس‌از وی پرسید که: اگرمن‌بدست تو گرفتارمیگشتم

بامن چکار میکردی واندیشهٔ تودربارهٔ من چه‌بود ؟ اسماعیل گفت که : نیت من آن بود که اگر برتو ظفر یابم ترا بقلعه‌ای فرستم وآنچه مراد ومطلوب تو باشد ، از غلام و کنیز واسباب و ادوات معاشرت ، برای تو مهیا سازم و چون یمین‌الدوله از برادر خود اسماعیل این جواب شنید بعدازچندروز اورابوالی جوزجان سپرده، بمقتضای اندیشهٔ اوعمل کرده ، فرمان داد که درقلعه‌ای از قلاع او را نگاه دارد وآنچه از اسباب عیش وطرب باشد بی‌قصور وفتور آماده سازد واز وقایع این‌سال آنست که: چون یمین‌الدوله‌ازری بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم بن‌مرزبان ابن‌اسمعیل‌بن‌وهسودان‌بن‌محمدبن‌مسافرالدیلمی ، که مشهور بسالار بود ،وزنجان وابهر وشهرزور وسایرآن نواحی‌باوتعلق داشت و اودرین مدت ، که یمین‌الدوله درشهرری نزول اجلال‌فرموده بود، چون بملازمت ایشان مشرف نشد یمین‌الدوله ازوی منحرف‌خاطر گشته ، مرزبان‌بن‌حسن را ، که از اولاد ملوك دیلم‌بود ومدتی مدید بود که بیمین‌الدوله‌التجا برده و خدمت میکرد ، با لشکری امداد نموده ، بعزم تسخیر ولایت سالار مذکور فرستاد وچون مرزبان بن حسن بآن جانب رفت یمین‌الدوله بجانب‌غزنین مراجعت نمود و سالار ابراهیم چون از مراجعت یمین ـ الدوله‌خبر یافت‌فی‌الحال‌لشکری‌انبوه بهم‌رسانیده،متوجه‌قزوین‌شدومردم یمین‌الدوله را از آن شهر بضرب شمشیر آبدار بیرون کرد و اکثری را بقتل رسانید و چون مسعودبن‌محمود برافعال سالارابراهیم اطلاع یافت بالشکری آراسته‌بدفع اومتوجه شد و میان ایشان مرات متعدده جدال وقتال واقع‌شد و ظفر درجمیع مراتب‌باسالار ابراهیم بود. آخرالامر چون مسعود بن محمود دید که بجنگ حریف سالار نیست شروع در تدبیر کرده ، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزرو وعدهٔ ولایت فریفته ، بجانب خود کشید . بنابرین آن جماعت سالار ابراهیم را بر مراجعت تحریض نمودند و چون سالار برگشت درتنگنای راه آن جماعت ، که بامسعودبن محمود مواضعه کرده بودند ، بروی ریختند و سالار چون این حالت را مشاهده نمود زی خود را تغییر نموده ، مختفی گشت . آخرالامر کنیزك سیاه برآن حال اطلاع یافته ، مردم مسعود را خبرداد که : سالار ابراهیم درفلان موضع پنهانست و چون

سلار ابراهیم را پیش مسعودبن محمود آوردند فرمود تا اورا بقلعه‌ای، که پسرش درآنجا متحصن شده، برده، باو بگویند که: اگر قلعه را بما می‌دهی ازسر گناه‌شما می‌گذریم والا پدرت راهمین‌جا هلاك می‌سازیم. پسر سلار مطلقا بسخنان ایشان التفات نکرده وقلعه‌را برای ایشان نگشود ودرضبط وحفظ آن‌دادمبالغه نمود. اما قلاع‌دیگر، که درتصرف سلار بود، بتصرف مسعودبن محمود درآمد و پسر سلار مالی قبول کرد که هرساله بخزانهٔ مسعود می‌رسانیده باشد وازجمله وقایع‌این سال آنکه یمین الدوله دروقت مراجعت ازعراق عجم اتراك غزرا، که همیشه درولایت خراسان‌فساد می کردند ومتابعت ارسلان بن سلجوق، که عن‌قریب تفصیل‌احوال‌او مذکورخواهد شد، می کردند درولایت خود متفرق ساخت، تاازقوتی، که‌بواسطهٔ جمعیت و کثرت بهم رسانیدند، بیفتند واکثر ایشان درنواحی بخارا بودند و در همین‌سال ارسلان‌بن سلجوق بملازمت یمین‌الدوله آمد ویمین‌الدوله‌اورا گرفته، بهند فرستاد، که درآنجادریکی‌ازقلاع‌محبوس‌باشد ولشکری‌برسرحشم‌اوفرستاده، اکثر مردم رابقتل رسانید و جماعتی کثیر ازیشان گریخته، بخراسان آمدند و یمین‌الدوله‌استیصال‌ایشان‌راوجههٔ‌همت‌خودساخته،لشکری‌بعقب‌ایشان‌فرستادوایشان ازآن حال خبریافته، دوهزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند وبعلاءالدوله‌پیوستندو یمین‌الدوله مکتوبی‌بعلاءالدوله‌نوشت که:چون‌جمعی‌ازاتراك‌غز، که‌همیشه درافساد بلادوهلاك‌عبادمی کوشیدند وماچون براعمال‌شنیعهٔ‌ایشان‌اطلاع‌یافتیم‌همت‌براستیصال ایشان گماشته، کثیری‌ازیشان رابسزا رسانیدیم.الحال‌چنین‌معلوم شد که: دوهزار خرگاه‌ازآن‌جماعت گریخته،بولایت‌تودرآمدند.صلاح درآنست که‌ایشان‌را حمایت نکنندوجای‌ندهند،بلکه‌قاعدهٔ‌محبت‌واخلاص‌مقتضی‌آنست که‌ایشان‌رایاسرهای‌ایشان را،روانهٔ‌دارالسلطنهٔ‌غزنین‌سازند وچون علاءالدوله برمضمون مکتوب یمین‌الدوله اطلاع‌یافت‌پسرخود را گفت که: چون مخالفت با یمین‌الدوله‌ازحوصلهٔ مابیرونست مناسب آنست که تو طرح ضیافت انداخته، بزرگان این جماعت را طلب داری و در آنجا ایشان را گرفته، مقید سازی، تا برای یمین‌الدوله بفرستیم. پسر

علاءالدوله بفرمودهٔ پدر عمل نموده ، ایشان را بضیافت طلب نمود و جماعتی از اعیان آن جماعت خالی الذهن متوجه آنجا گشتند . اتفاقا یکی از غلامان علاءالدوله، که برحقیقت حال اطلاع داشت ، بواسطهٔ مناسبت ترکیت وهم‌جنسی در راه بایشان رسیده ، گفت : رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست . چون آن جماعت برمکری، که علاءالدوله خیال کرده بود ، اطلاع یافتند از راه بر گشته ، متوجه خرگاههای خرد شدند و فرستادهٔ پسر علاءالدوله در مقام منع آمده ، خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد . بنابرین میان ایشان مهم بمحاربه و مقاتله انجامید وچون درین معر که کسان پسرعلاءالدوله بسیار کم بودند طاقت نیاورده ، روی بگریز نهادند و غزان بخرگاههای خود رسیده ، فی‌الحال کوچ کرده ، راه آذربایجان پیش گرفتند ووالی آن ولایت وهسودان ایشان را تفقد و رعایت نموده ، جای داد وجمعی کثیر دیگر ازآن جماعت ، که در بلاد خراسان مانده بودند ، یمین‌الدوله ارسلان جاذب را ، که در آن وقت امیر طوس بود ، حکم فرمود که : باید که در بلاد خراسان اثری از غزان نگذاری ، که ازیشان افساد بسیار بوجود می‌آید . بنابرین ارسلان جاذب درصدد استیصال ایشان در آمده ، جمعی کثیر ازیشان را بقتل رسانید و باقی فرار نموده ، بجانب جرجان وخوارزم رفتند و جمعی نوکری مسعودبن محمود اختیار کرده،خود را از حوادث پناه دادند .

درسال چهارصدوبیازدهم از رحلت سیدبشر،علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٢١هـ) مسعودبن محمود لشکری آراسته ، از ری بهمدان فرستاد و بمجرد رسیدن همدان را متصرف شدند ونواب وعمال علاءالدولة بن‌کاکویه را ازان ولایت بیرون کردند و مسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشتند و چون علاءالدوله از توجه مسعودبن محمود خبریافت دانست که‌حریف‌او نیست . قبل از آمدن او اصفهان را گذاشته ، بجانب خوزستان رفت ، که از ابی کالیجار وجلال‌الدوله استمداد نموده ، ولایت خود را از دست مسعودبن محمود انتزاع نماید و مسعود باصفهان در آمده ، بیوتات علاءالدوله را نهب وتاراج نمود

و چون چند روز مسعود در اصفهان قرار گرفت خبر فوت یمین‌الدوله باو رسید. بنابرین مسعود از اصفهان عزیمت خراسان مصمم گردانیده، متوجه آن صوب گشت وعلاءالدوله بی‌منت ابی‌کالیجار وجلال‌الدوله باز گشته، ببلاد خود در آمد.

ذکر وفات یمین‌الدوله سلطان محمود بن سبکتگین، انارالله تعالی برهانه -

در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: درماه ربیع‌الاول این سال سلطان محمود بن سبکتگین بمرض اسهال وفات یافت و ولادت او در روز عاشورا بود، در سال سیصدوشست هجری و بعضی از اهل تاریخ برآنند که: وفات یمین‌الدوله سلطان محمود دریازدهم ماه صفر این سال بود والله اعلم بحقیقه الحال و در اکثر تواریخ مسطورست که: یمین‌الدوله این مرضی، که بآن فوت شده، دوسال داشت، اماهرگز درین مدت پهلو برزمین ننهاد و از بعضی تواریخ معتبره چنین معلوم می‌شود که: سلطان محمود بمرض سل وفات یافت و بعضی سوءالقنیه نیز گفته‌اندوعلی اختلاف الاحوال مدت دوسال بیمار بود، اما از کمال جلادت وشجاعت همیشه سواری وحرکت می‌کرد و هرچند اطبا او را منع می‌کردند گوش بسخن ایشان نمی‌کرد، تا آنکه روزی اعراض کردو گفت: شما مرا برسریرحکومت نمی‌توانید دید وبصحت رسیده که: سلطان محمود پیش از وفات خود بدو روز فرمان داد تا ازخزینه صره‌های زر سرخ و سفید و انواع جواهر نفیسه‌واصناف نفایس، که در مدت حیات خودجمع کرده بود، درصحن سرای او حاضرساختندو آن صحن را آن‌چنان آراستند که گلستان ارم در نظر می‌آمد وسلطان محمود بچشم حسرت در آنها می‌نگریست وبهای‌های می‌گریست وبعد از گریهٔ بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند. موازی یک فلس از آن جنس و نقد بکسی نمی‌داد، با آنکه یقین می‌دانست که درهمین دوسه روزجان شیرین بصد تلخی خواهد داد. بعدازان روزدیگر بمحفه نشسته، بمیدان سبز رفت و درآنجا فرمود تا جمیع ممالیک خاصه وانواع دواب، ازاسبان تازی وشتران بردعی وغیر ذلك، بروی عرض کردند واوبعدازتامل بسیاردرینها مانندنوحه گران بآواز بلند بنیاد گریه کرد و گریه کنان بازبجانب قصرخود مراجعت نمودوازابوالحسین

علی بن میمندی منقولست که : روزی سلطان محمود از ابوطاهر سامانی پرسید که : آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع کرده بودند ؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر درخزانه داشت . سلطان محمود روی بر خاك نهاده ، گفت: الحمدلله که حق سبحانه وتعالی مرا ازصد رطل زیاده ارزانی داشته . درروضة الصفا آورده که: نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود . این وزیر بغایت ظالم و بی باك بود و بواسطۀ کثرت ظلم سلطان اوراعزل کرده ، مصادره فرمود وبسعی بعضی امرا چندان اوراشکنجه کردند که هلاك شد . بعد ازابوالعباس خواجۀ بزرگوار احمد بن حسن میمندی وزیر شد واومدت هجده سال این مهم خطیر را بنوعی سرانجام نمود که ازسپاه ورعایا هیچ آفریده ای ازو آزرده خاطر نبود . آخر سلطان محمود ازوی رنجیده ، رقم عزل بر صفحۀ احوال او بکشید واورادر قلعه ای ازقلاع محبوس گردانید ووزارت خویش باامیر حسنك میکال دادواین حسنك مردی چرب زبان شیرین سخن بودواززمان کود کی درملازمت سلطان می بودووزارت اوتازمان فوت سلطان بحال خودبود . امادرفیصل قضایاو تمشیت امورزیاده وقوفی نداشت ولهذامهمات خلایق درزمان وزارت اوبسیار معطل می ماند وازین جهت مردم بسیار سرگردان وآزرده خاطر می-بودند . نقلست که : درایام جوانی سلطان محمود ، که باستدعای نوح بن منصور ، سلطان محمود بجنگ ابوعلی سیمجور می رفت ، درمنزلی ازمنازل گفتند که : درین نزدیکی شخصیست منزوی واز دنیا منقطع ، او رازاهد آهوپوش می گویند . چون سلطان محمود ازاوایل حال بدرویشان واهل الله اعتقادتمام داشت میل ملاقات او کرده، حسنك میکال ، که بدرویشان اعتقادی نداشت، درسفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود . سلطان باو گفت که : هرچندمامی دانیم که ترابامشایخ وصوفیه وارباب ریاضت الفتی ومحبتی نیست ، اما با وجودآن می خواهیم که امروز بامن بصومعۀ درویش آهو پوش همراهی کنی . امیرحسنك دررکاب سلطان روان شد وسلطان بنیازی هرچه تمام تر بازاهد ملاقات کرد وهنگام وداع سلطان بزاهد گفت که: اموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست بهوادراز کرده ، مشتی زرمسکوك بکف سلطان نهاده ، گفت : هر که ازخزانۀ غیب مثل این نقود تواند گرفت او را

با مال‌مخلوق چه احتیاج ؟ سلطان آن زر بدست حسنك‌میکال داد وحسنك‌چون‌در آن زرنگاه کرد همه را مسکوك‌بسکهٔ‌ابوعلی‌سیمجوریافت . چون سلطان ازصومعهٔ زاهد بیرون‌آمدروی بحسنك‌آورد که : درباب‌این کرامت چه می گویی ؟ و امثال این خوارق عادات‌را منکر نتوان شد . حسنك گفت :آنچه سلطان می‌فرمایدمحض صدق‌وعین صوابست وهیچ کس را درآن‌امرمجال تکلم نیست . اما مناسب‌نمی‌نماید که سلطان بجنگ کسی‌رود که درغیب سکه بنام اومی‌زنند . سلطان حقیقت حال استفسارنمود . امیر حسنك‌زرهای مسکوك را بسلطان نمود . سلطان منفعل شده ، خاموش گشت ونیز در روضة الصفا مسطورست که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود وازدریچه‌نظربرچپ‌وراست می‌انداخت . ناگاه چشمش بربی‌سرو پایی افتاد ، که‌سه‌قطعه مرغ‌دارد وآن‌شخص چون سلطان‌راملتفت خویش‌دیداشارتی کرد . سلطان اغماض نموده ، با خود گفت که : این‌اشارت ازروی چه تواند بود ؟ ساعتی‌دیگر بازسلطان نگاه‌بآن‌جانب کرد،هم‌چنان‌اشارت کرد . درین‌نوبت‌نیزسلطان تغافل‌ورزید،تاچندنوبت‌نیز آن مرداشارت کرد. سلطان‌فرمود که‌اورا بیاورند. چون آن‌شخص‌را پیش‌سلطان محمودآوردند پرسید که: این مرغان چیست و اشاره برای چه بود؟ گفت: مردی قمارباز‌م و امروز بشرکت‌سلطان غایبانه قمار باخته‌ام و این سه مرغ را برده‌ام . سلطان محمود فرمود تا مرغان را از وی گرفتند . روز دیگر قمارباز آمد و دومرغ دیگر گذرانید . سلطان فرمود که : آیااین‌قمار بازچه خیال کرده ؟ روزسیوم بازآمده وسه‌مرغ گذرانیده ،روزچهارم دست تهی ، ملول ومحزون برابرسراپردهٔ سلطان بایستاد وسردرپیش انداخت . سلطان چون اورا بدید گفت که : شریك‌مارا امروزحالی‌وحادثه‌ای عجیب‌افتاده، که‌آثار ملالت ازوی‌فهم‌می‌شود . اوراطلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه وغم‌چیست؟ گفت: امروزبشرکت‌سلطان هزاردرم حریفان از من‌برده‌اند . سلطان‌متبسم شده ،فرمود که : پانصد درم بوی دهید ؛ اما بعد ازین تامن حاضر نشوم بشرکت من‌قمارمباز. درتاریخ حافظ ابرومسطورست که : سلطان محمود روزپنجشنبهٔ بیست وسیوم ماه

ربیع‌الأخر این‌سال‌درسن شست وسه‌سالگی از دارالفنا بدارالبقارحلت‌فرمود و اورا در قصر فیروزهٔ غزنه‌درشب تاریك، که‌باران سخت‌میبارید ، دفن کردند واومردی میانه بالابود ، خوش اندام ، آبله روی‌وپسرش محمد باو شباهت تمام داشت . اما مسعودازوی بلندوفربه‌تربود ، چنانکه‌اسب مسعودرابزحمت می کشید ولهذااکثر اوقات مسعودبن محمود برفیل سوارمی‌شد .

ذکر سلطنت‌محمدبن‌محمودبن‌سبکتگین – چون یمین‌الدوله سلطان‌محمود بصدحسرت وآرزواز دنیادرگذشت امرا وارکان دولت او، بموجب‌وصیتش ، محمد ابن محمودرا ، که درغزنه حاضر بود ، برسریرسلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردندوخطبه‌وسکه بنام اوخواندندومسعود درین‌وقت در همدان بود وچون‌خبر فوت پدرباورسید فی‌الحال‌بجانب خراسان توجه نمود ودرعراق عجم عمال ونواب خود نصب‌فرموده‌وسپاه‌نیز درهرشهری گذاشت . صفاهانیان چون‌خبرازتوجه‌مسعود بجانب خراسان و ازفوت پدرش سلطان محمود یافتند فی‌الحال‌نواب وعمال اورا ، باجمعی ازسپاه او، که در اصفهان میبودند ، بقتل‌رسانیدند واظهارعصیان و تمرد نمودند و چون این‌خبر بمسعود رسید از اثنای راه بازگشته ، اصفهان را محاصره نمود وباندك توجه آن‌بلده‌راقهراً وقسراً فتح‌نمودواکثر مردان آن‌شهر رابضرب تیغ آبدار هلاك گردانیدونایب‌خود رانصب نموده ، بجانب خراسان‌مراجعت‌فرمود وببرادر خود محمد مکتوبی نوشته ، ارسال داشت که : من بدان ولایت، که‌پدرم بتوداده ، هیچ‌طمع ندارم، چه‌بلادجبال وطبرستان وعراق عجم ، که‌من بضرب‌شمشیر گرفته‌ام ، مراکافیست ، اما ملتمس‌من‌آنست که نام من درخطبه مقدم‌باشدو چون این مکتوب بمحمدبن‌محمودرسیدجواب از روی شدت‌وغلظت‌هرچه‌تمام‌ترنوشته، ارسال داشت وخود درعقب‌آن بتهیهٔ اسباب جدال وقتال مشغول شد و هرچند اهل بصارت واشفاق ، خصوصا حاجب کبیر امیرالتونتاش ، که ازاعیان‌امرای‌یمین‌الدوله سلطان محمود بود، بمحمد گفتند که : صلاح درآنست که بامسعود مصالحه کنی و درمقام جدال ونزاع‌نشوی ، که چون برادران بایك دیگر درمقام‌جدال‌وقتال‌شوند

بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد ومعهذا عاقبت محاربه معلوم نیست . القصه :
هرچند مشفقان وناصحان محمد را نصیحت کردند قبول نکرده و عم خود یوسف بن
سبکتگین رادرمقدمهٔ لشکر بجنگ مسعود فرستاد وخود نیز با لشکری انبوه
متعاقب اواز غزنین بیرون آمده ، درغرهٔ شهررمضان بتگیناباد رسید وتمامی ماه روزه
رادر آنجاتوقف نموده ودر شب سیوم ماه شوال امرای اوبایك دیگر اتفاق نموده، جمعی
از دلیران سپاه راباخودیارساخته، گفتند که: امشب باید که محمدبن محمودرادستگیر
نموده ، در قلعه بند کنیم ومسعود را برسریر سلطنت نشانیم . اتفاقاً در همین شب
جمعی کثیرازلشکریان پیرامون خرگاه محمدبن محموددرآمده، اوراازبستر استراحت
بیرون کشیدند ودرقلعهٔ تگیناباد محبوس گردانیدند و یکی از آن طایفه ، که در
گرفتن محمدساعی بودند، علی خویشاوندبود، از اقربای سلطان محمود وسلطان، از
بسیاری محبت که باوداشت، همیشه اورابلفظ خویشاوندمی خواندو یوسف بن سبکتگین
نیزدرین معامله همداستان بودوامیرحسنك میکال، باوجودآنکه در زمان سلطان محمود
میان او ومسعود عداوت تمام بود ، درین معامله شریك غالب بود . القصه : چون
محمدرا مقید ساختند امرا وارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند و ازهمه پیشتر
امیرحسنك خودرا درنیشابور بموکب مسعود رسانید وچون چشم مسعود برامیر
حسنك افتاد فرمود تا او را درساعت ازحلق بیاویختند وعلی خویشاوند ویوسف بن
سبکتگین درهرات بملازمت مسعود رسیدند . مسعود عم خود یوسف را در زندان
بازداشت وعلی خویشاوند را درهمان جا بقتل رسانید و خود کوچ بر کوچ متوجه
غزنین شد وچون بغزنه درآمد فرمود تابرادرش محمدرا میل کشیدند و احمدبن
حسن وزیر را، که مدت پنج سال بود که یمین الدوله سلطان محمود او را جهت
طمع مال حبس کرده ، بیرون آورده ، وزارت ممالك محروسهٔ خودرا باو ارزانی
داشت و درهمین سال مسعود لشکر بکیج ومکران فرستاده ، آن ولایت را مسخر
گردانید وازتاریخ ابن اثیر جزری چنین معلوم می شود که : فتح کیج ومکران از
وقایع سال آینده بود وعلی ای حال سبب فرستادن مسعودبن محمودلشکربآن دیار

آن بود که والی آن ولایت فوت شده واز وی دو پسر مانده: یکی ابوالعساکر ودیگری عیسی نام و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شده ، ابوالعساکر را من کل الوجوه بی‌دخل ساخت وچون ابوالعساکر ازمقاومت برادرخود عاجز آمد ناچار روی بدرگاه مسعودبن محمود آورده، التماس آنکه: ولایت پدرش را گرفته، باوسپارند، تااودر آن ولایت درسلك سایر دولت خواهان منسلك بوده، خطبه وسکه بنام مسعود می‌خوانده باشد ومسعود ملتمس اورا اجابت نموده ، لشکری انبوه همراه او کرد وایشان را گفت که : اگرعیسی درمقام صلاح آید ، بابرادرخود منصفانه ولایت را بخش کند ودراطاعت وانقیاد مادر آید فهوالمراد والاولایت ازو انتزاع نموده ، باابوالعساکر سپارند وچون ابوالعساکر بالشکرمسعودی بآن حدود رسید عیسی ازروی حمق و غرورمطلقاً گرد صلاح و آشنایی نمی گشت. بنابرین مهم ایشان بجدال وقتال انجامید وکار بجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعساکر امان خواسته ، بوی ملحق گشتند وعیسی باندك جماعت درمعرکه درآمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد وابوالعساکر بربلاد پدرمستولی گشت . . .

ودرین سال درغزنه سیلی عظیم آمد ، که بسی ازعمارات رفیعهٔ آن شهررا خراب گردانید و خلایق بی‌نهایت درین سال هلاك شدند وبندی که عمروبن لیث صفاری درایام سلطنت خود بسته بود آن چنان باین سیل خراب شد که اثری از آثار او ظاهر نشد واین ازوقایع عظمی وغرایب حوادث این سال بود واهل بصیرت آن زمانه این واقعه راازآثار فوت پادشاه عادل سلطان محمودبن سبکتگین می‌دانستند ، چه عدل آن پادشاه بمرتبه‌ای بود که در تواریخ معتبره مسطورست که : روزی شخصی پیش سلطان محمود بدادخواهی آمد. سلطان باوملتفت شده ، احوال اورا استفسار نمود. آن شخص گفت : ای پادشاه عادل ، شکوهٔ من نه آن چنانست که در انجمن توانم گفتن، اگرسلطان عنایت فرموده ، حال مرا درخلوت پرسد توانم گفتن . سلطان محمود اورا درخلوت طلبیده، پرسید. آن مرد گفت : مدتی مدیدست که خواهرزادهٔ پادشاه بمن ستمی می کند که هیچ احدی بکسی نکرده باشد . یمین‌الدوله گفت :

چگونه ستم درحق تو می کند؟ گفت : هرشب بخانهٔ من می‌آید ومرا بضرب‌تازیانه ازخانهٔ خود بیرون می کند وبازن من تاصباح می‌باشد ومن درین مدت تمامی‌امرا و اعیان دولت را گفته ام ، هیچ کس را یـارای آن نیست که بعرض تو رسانند . چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حق سبحانه و تعالی نیست کـه خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نموده ، در صدد فریاد رسی او در آیند و چون مدتیست که از جمیع ارکان دولت ناامید شدم روی بدرگاه آورده ، منتظر فرصت می‌بودم ، تا امروز این میسر شد . اکنون بتو ، که پادشاهی وحق سبحانه وتعالی احوال رعایا وزیردستان ازتو خواهد پرسید ، معلوم کردم . اگر بفریادمن‌می‌رسی فهوالمرادوالاصبرمی کنم تا حق‌سبحانه‌وتعالی‌بعدل‌و قهرخود انتقام من ، که عاجزم ، از ظالمان بستاند . سلطان محمود از شنیدن این سخن‌آن مقدارمتاثرشد که‌شروع‌در گریه کرد و گفت : ای‌مسکین ، چرا قبل‌ازین مرا آگاه نساختی ؟ گفت: ای پادشاه ، بعد ازمدتی که هرروزانتظار کشیدم‌امروز بهزارحیله از حاجبان و دربانان‌ویساولان ، بنحوی که ایشان ندانستند ، خود را بخدمت تو رسانیدم والا امثال مافقیران‌را کجا تمکن و قدرتست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض توانند کرد ؟ سلطان محمود گفت :اکنون چون حال‌خودبمن گفتی بـکسی دیگرمگوی که : من احوال خود را بعرض پادشاه رسانیده‌اموفارغ البال‌برو ، بخانهٔ خود بنشین ، تا هروقتی که خواهر زادهٔ من باز بعادت خود بیاید و ترا از منزل‌توبیرون کرده ، خود پیش زن‌تونشیند فی‌الحال بیاومرا آگاه کن. آن مرد گفت : ای پادشاه ، مرادرآن‌وقت کجا میسرشود که‌خود را بپاد شاه‌توانم رساند ودربان وحاجبان کی می گذارند ؟ سلطان‌محموددربانان راطلبیده ، آن‌مرد را بایشان نمودو گفت: هروقتی که این‌مردبیایداورامانع‌نشوند وبگذارند که‌هرجا که من باشم بیاید و معهذا بآن مرد آهسته گفت که : اگر وقتی باشد که ایشان گویند که: پادشاه در خوابست ، یا ببهانهٔ دیگرترا توقف فرمایند از فلان موضع بیاو فریاد آهسته بکن ، که‌بمقصود خود خواهی رسید . القصه : آن شخص ازروی

اطمینان خاطر بخانهٔ خود رفت و آن شب کسی آزار او نرسانید وشب دیگر نیز کسی بخانهٔ او نرفت و چون شب سیوم درآمد خواهرزادهٔ سلطان محمود در نصف شب باز بخانهٔ آن مرد درآمد واورا ازخانه بیرون کرده،بفراغت خود مشغول گشت. آن شخص دوان‌دوان بدرخانهٔ سلطان محمود آمد. جماعتی از حاجبان گفتند: بابا ، تو دیوانه‌ای؟ این محل پادشاه درحرم ست. هیچ کس را درحرم پادشاه‌می‌توان فرستاد؟ آن مردهرچند گفت که: درحضورمن شمارا سفارش نموده که‌مانع من نشوید، ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع تو نمی‌توانست کرد . اماالحال که سلطان در حرمست چگونه کسی را توان گذاشت؟ القصه : آن مرد بآن‌موضع، که سلطان محمود باو گفته بود ، رفته ، آهسته فریاد برآورد که سلطان‌محمود فی‌الحال آواز داد که : ای مرد فقیر ، باش که بیرون می‌آیم . پس سلطان محمود بیرون آمده ، همراه آن شخص متوجه خانهٔ اوشد . چون بخانهٔ اورسیددرآمد ، دید که خواهر زاده‌اش با زن آن مرد در یك فراش خوابیده و شمعی برسرایشان می‌سوزد . سلطان محمود فی‌الحال شمع را فرو نشانیده و خنجر برآورده ، سر خواهرزادهٔ خود را ازتنش جدا ساخت . بعد ازان فرمود که : ای‌مرد ، جرعه‌آبی داری ؟ بیار،بنوشم. آن‌مرد کوزهٔ آب آورد وسلطان محمود آب نوشیده ،برخاست وگفت: بروای بابا ، بفراغت بخواب. آن‌مرد دست‌بردامن یمین‌الدوله زدو گفت: بآن خدای که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده که با من بگوی که سبب فرونشانیدن شمع چه بود وبعدازان‌آب‌خوردن ازبرای چه و الحال چه کردی که بمن می گویی که برو، بفراغت‌خواب کن . سلطان محمود گفت : ای‌مسکین ، شر ظالم ازتو دفع کرده و سرش از تن جدا ساخته ، اینك می‌برم وشمع نشانیدن از برای آن بود که خواهرزادهٔ من بود ، می‌ترسیدم که در روشنایی‌اگرسرش ببرم نظرمن‌بروی افتد ورحم وشفقت‌بخاطرم رسد وپیش حق‌سبحانه وتعالی مؤاخذباشم وآب طلبیدن از برای آن بود که‌ازان‌وقتی که توحال خود بمن گفتی من‌باخدای خود عهد کرده بودم که تاشراین ظالم را ازین فقیردفع نکنم طعام و آب‌نخورم و درین سه شبانه روز همیشه منتظرتو می‌بودم.الحال که‌شراورا ازتودفع کردم‌تشنگی

برمن بسیار غلبه کرده بود . جرعه‌ای آب خوردم و برعقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که : اگر چه از سلاطین نامدار حکایات بسیار منقولست اما این چنین عدالت از هیچ یکی منقول نیست والله اعلم بسرایر العباد .

سال چهارصد وسیزدهم(٤٢٣ هـ) ... ازجمله وقایع این سال آنکه : بار دیگر مسعود بن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : درمرتبهٔ اول که مسعودبن محمود برسرولایت علاءالدوله رفته بود علاءالدوله بعداز محاربه ومجادله زخمی خورده ، بجانب قلعهٔ فردجان رفت و چند روز درآن قلعه ازبرای معالجهٔ خود توقف نمود وفرهادبن مرداویج درآنجا باووعدهٔ امداد کرده ، اورا امیدوارساخته بود وچون علاءالدوله ازتشویش جراحت خلاص شد ارادهٔ آن نمود که بازبجانب ولایت خودمتوجه شود، که خبررسید که : تاش فراش را مسعود بالشکری عظیم بری فرستادوچون تاش فراش در ولایت ری استقراریافت درین سال باز مسعود درصدد استیصال علاءالدوله شد. تاش فراش راحکم فرمودند که : لشکری بدفع علاءالدوله فرستد و علاءالدوله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعهٔ فردجان بیرون آمده، ببروجرد رسیده بود که تاش فراش لشکری آراسته و امارت آن لشکر رابعلی بن عمر نام شخصی داده ، بجنگ علاءالدوله فرستاد وچون علی بن عمر بنواحی بروجرد رسید فرهادبن مرداویج بجانب قلعهٔ سیمره رفت وعلاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه نموده ، درمیانهٔ اکراد جوزقان درآمد وعلی بن عمر بروجردرا بحوزهٔ تصرف خوددرآورده ، درآن شهر قرار گرفت وفرهادبن مرداویج در مقام تدبیر شده ، جماعتی از اکرادرا، که همراه علی بن عمر بودند ، بجانب خود مایل ساخت وایشان را بزر و وعدهٔ اقطاعات فریفته، برین داشت که علی بن عمر رابقتل رسانند. اتفاقا چون این خبر بعلی بن عمر رسید فی الحال درهمان شب با جماعتی اندك بجانب همدان گریخت وفرهادبن مرداویج باتفاق آن کردان تعاقب او کرده ، نزدیك همدان درده‌ی، که مشهور بکسب بود ، رسید وعلی بن عمر چون واقف شد بهلاکت خود قرار داده ، درمحوطهٔ آن قریه متحصن گشت وازحیرت نمی‌دانست که چه حیله اندیشد.

اتفاقاحق سبحانه‌وتعالی آن‌روز بی‌موسم آن‌چنان باران فرستاد که‌فرهاد بالشکرش درآنجانتوانستندتوقف‌نمود، چرا که ایشان‌جریده ایلغار کرده‌بودندوخیمه‌وپوشش مطلقا همراه‌نداشتند وباران‌باسرما آن چنان زورآورد که ایشان ازمحاصرهٔ آن ده برخاسته ، بطلب‌پناه‌جهت خودرفتند ولشکرفرهاد بواسطهٔ باران متفرق‌شده ،هر یکی‌بجایی که‌پناه گمان داشتندرفتند و دربن‌وقت‌علی‌بن‌عمرفرصت‌غنیمت‌دانسته، مسرعی پیش‌تاش فراش‌فرستاده ، مدد طلبید. تاش‌فراش فی‌الحال لشکری‌تازه‌بمدد اوفرستاد وفرهادبن مرداویج‌باز گشته ، ببروجرد رفت ، بعلاءالدوله پیوست وبعد ازمشاورهٔ قرار‌برآن دادند که: باتفاق یک‌دیگر بهمدان‌روند. بنابرین‌علاءالدوله‌جمعی را بابرادرزادهٔ خود ابومنصور باصفهان‌فرستاد که‌خزانهٔ اورا باآلات حرب و سلاح بیاورند، تا استعداد‌حاصل کرده ، متوجه‌همدان شوند وعلی‌بن‌عمر برین‌معنی‌اطلاع یافته ، باستظهار لشکر تازه ،که ازجانب امیر تاش‌فراش باو رسیده بود ، بجانب اصفهان ایلغارنمودودرجربادقان‌آن جماعت را ،که‌خزانه وسلاح جهت علاءالدوله می‌بردند، دریافت اکثرایشان‌رابقتل‌رسانید وتمامی‌اموال واسلحه رابدست آورده، ابومنصوررا بند کرده ، بری پیش‌امیرتاش فراش‌فرستادوعلاءالدولهٔ بیچاره‌بی‌خبراز این‌قضیه بمجردآنکه باورسیده‌بود که‌علی‌بن‌عمرازهمدان بیرون‌رفته ،گمانش آن بود که اوفرصت‌یافته ،گریخته، روی‌بهمدان رفت وآن‌شهررا درحوزهٔ‌تصرف‌خود آورد ودرآنجا بروی ظاهرشد که‌علی‌بن‌عمراین‌چنین دستبردی‌نموده ، تمامی‌اموال واسلحهٔ اورا از میان‌ربوده . علاءالدوله ازشنیدن این خبر بسیارمتاثر ونادم گشت وبی توقف باتفاق فرهادبن مرداویج‌درعقب‌اوایلغار نمود وعلی‌بن‌عمرچون این‌چنین مفت‌زده‌بود بطمع اصفهان وخزانهٔ علاءالدوله ،که‌درآنجا بود ، روی‌باصفهان‌می‌-رفت، که‌بیک‌ناگاه علاءالدوله وفرهادازجانب همدان رسیدند وبعداز تلاقی‌فریقین آتش‌جدال وقتال شعله‌زدوازصبح‌تاقریب بنیم‌روز جانبین‌کارزارمردانه کردند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم علاءالدوله وزید وعلی‌بن‌عمرباجماعتی قلیل ازمعرکه روی‌بتافت وتمامی‌آنچه گرفته‌بود بازیادتی بسیاربدست‌علاءالدوله‌افتاد

واکثر سپاه علی بن عمر بقتل رسید وآنچه ازمردم علاءالدوله دربند علی بن عمر بود همه خلاص شدند ، الابرادرزادهٔ علاءالدوله ، ابومنصور، که اورا بری فرستاده بود. القصه:علی بن عمرراست بری رفت وامیرتاش را ازحقیقت حال خبردار کرد. امیرتاش فراش فی الحال ازیك طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنك علاءالدوله گشت واز طرف دیگر علی بن عمررا فرستاد . اماعلاءالدوله وفرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجرد در دامنهٔ کوه فرودآمدند وازهیچ ممر پریشانی وتفرقه بخود راه نمی دادند، که بیك ناگـاه وقتی خبردارشدند که ازچهارطرف لشکری آراسته رسیدو چون سپاه علاءالدوله اکثرمتفرق شده بودند علاءالدوله بهزار حیله خود راازمیان آن معر که بیرون انداخته ، راه اصفهان پیش گرفت وفرهاد بجانب قلعهٔ سیمره رفته، در آنجا متحصن گشت وامیرتاش چندان سپاه علاءالدوله را بقتل رسانید که ازحیز حساب بیرون بود وتمامی اسباب وآلات حرب واسلحه واموال بتصرف او درآمد و ازجمله وقایع این سال آنکه:مسعودبن محمود التونتاش حاجب والی خوارزم رابجنك علی تگین، صاحب تمامی ماوراءالنهر تاحدود ترکستان ، که همیشه سلطان محمود را داعیه آن بود که اورا از ماوراءالنهر بیرون کند ، اما میسرش نشد واین آرزو دردل او بماند ، فرستاد وتفصیل این واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده اند که : چون علی تگین حاکم ماوراءالنهر در زمان سلطان محمود کمال استیلا یافته بود ، چنانـکه سلطان محمود همیشه درفکر دفع اومیبود ، اما چون خصم زبردست بود ،در باب محاربهٔ اوسلطـان محمود بسیار اندیشه مینمود ، تاآنـکه از دنیارحلت فرمودو نوبت سلطنت بمسعودرسید . درین سال مسعود صلاح چنان دید که التونتاش حاکم خوارزم را بجنك او فرستد. بنابرین فرمان باسم التونتاش صادرشد که : درخوارزم ازقبل خود نایبی گذاشته، بدفع علی تگین قیام باید نمود وازدارالسلطنهٔ غزنین پانزده هزارسوار جرار بمدد التونتاش تعیین شد وآن جماعت درحدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزار سواری ،که مسعودبن محمود بمدد او فرستاده بود ، روی بماوراءالنهر نهاد وعلی تگین چون ازتوجه لشکرمسعود خبر

یافت بخارا محکم ساخته، مستعد جدال وقتال شد. اما التونتاش بمجرد رسیدن در حملهٔ اول شهر بخارا را گرفت ومردم بخارا باستقبال او پیش آمده، اظهار بشاشت وشادیها نمودند والتونتاش ایشان را استمالت ونوازش نموده، متوجه علی تگین گشت وعلی تگین نیز سپاه خود را آراسته، محل جنگ در صحرایی، که از یك طرف بیشه ودرخت بسیار داشت، تعیین نمود و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال گرفت وخوارزمیان جنگهای مردانه کردند. اما چون علی تگین جماعتی کثیر را بکمین گاه گذاشته بود آن جماعت ازعقب سپاه التونتاش درآمده، خلقی بی‌شمار را بضرب تیغ آبدار هلاك ساختند واین معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت. اما التونتاش آنچنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر وتقریر ادانتوان نمود، تا آنکه کار بجایی رسید که جمعی از ترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند و تیری بروی زدند. اتفاقاً آن تیر بجایی رسید که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند درحضور سلطان محمود سنگ منجنیق برهمان جای التونتاش خورده بود ومدتی مدیددست اومعیوب بود وچون این تیر بلا بازبهمان جای آمد بسیار کار گرافتاد. اماالتونتاش از کمال مردی درمعر که اظهار آن ننمود وجمعی ازغلامان خودرافرمود تاآن زخم رامضبوط بستندوپای محکم کرد، تاسپاه ترکان راهزیمت داد. اما چون بیشه وجنگل نزدیك بود چندان شکست ظاهر نشد وهرطایفه بجای خود رفتند و چون التونتاش بآرامگاه خودآمد سران سپاه را طلبیده، حکایت زخم خود بایشان باز گفت وچنین اظهار نمود که: ازین زخم بوی خلاصی نمی آید. شما فکر خود کنید. ایشان بعد ازمشاورهٔ صلاح در مصالحه دیدند وعلی تگین چون ازحقیقت اطلاع نداشت ومغلوب نیزشده‌بود مصالحه‌را ازخدامی‌خواست. القصه: جماعتی درمیان افتاده، مصالحه را بآن قراردادند که: بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و ازسمرقند تاآن طرف ازآن علی تگین. القصه: چون مهم صلح قرار گرفت روزدیگر علی تگین بجانب سمرقند کوچ کرد والتونتاش بجانب آب آمویه. اتفاقا در همان روز التونتاش بواسطهٔ آن زخم وفات یافت وو کلاووزرا وفات اورا پنهان داشتند و

احمدبن‌عبدالصمد ، که از کبار وزرای اوبود ، لشکررا سر کرده ، بخوارزم رفت وآن‌جماعتی، که ازغزنین آمده‌بودند ، بجانب غزنین مراجعت نمودند وچون‌خبر فوت‌التونتاش بمسعود رسید حکومت خوارزم‌را بپسرش هرون‌داد وچون هرون‌در ملازمت مسعودمیبودهمان‌احمدبن‌عبدالصمد رابنیابت خود درخوارزم‌نصب‌نمود... ودرین سال درا کثر ربع مسکون باران‌نیامد وقحط عظیم پیدا شد و متعاقب قحط وبای عدم‌پیداشد . چنانکه درا کثراقالیم سرایت کرد . چنانکه در اکثر تواریخ معتبره‌مسطورست که : در کمتراز‌یك ماه‌دراصفهان چهل‌هزار کس‌مردند وا کثر بلاد هندوستان‌درین‌وبا آنچنان‌شدند که هیچ‌متنفسی‌نماند ودرحوالی بغدادوموصل وولایت جبال آن‌چنان جدری شایع شد که هیچ‌خانه نبود که‌درآنجا بواسطهٔ‌جدری یك کس یادو کس فوت‌نشده باشند .

سال چهارصدوچهاردهم ازرحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الا کبر (٤٢٤ھ.) ... هم درین‌سال‌خبررسید که : نایب مسعود درولایت هندوستان اظهارتمرد وعصیان نموده ، خیالات فاسده بخاطر خود می‌رساند وتفصیل این‌مجمل آنست که : درماه رجب این سال مسعودبن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق ازغزنه بنیشابور رفت وآن جماعت ، که درخراسان ازیشان دغدغهٔ مخالفت داشت ، برانداخت ، تا آنکه عم خود یوسف‌بن سبکتگین‌را نیزدرحبس مضبوط گردانید وچون درین‌اثنا خبررسید که : احمد ینالتگین ، که درزمان سلطان محمود بایالت و امیرالامرایی بلادهند قراریافته، یاغی‌شده ، دم‌ازمخالفت می‌زند مسعودچون‌این‌خبرشنیدفی‌الحال از روی اضطرار از نیشابور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاءِ الدوله فرستاده ، امارت اصفهان‌را باوارزانی داشت، اما بشرط آنکه هرساله مبلغی‌عظیم معین بخزانهٔ غزنین می‌فرستاده باشد و علاءِالدوله این معنی‌را فوز عظیم دانسته ، متقبل شد وهم‌چنین ولایت طبرستان وجرجان‌را بمبلغی معین‌حوالهٔ پسرقابوس‌بن وشمگیرنمودند وچون اهالی بلدهٔ ری ازظلم تاش‌فراش بجان رسیده بودندوهمیشه درمقام مخالفت‌وتمرد می‌شدندمسعودابی‌سهل حمدوی‌را ، که بعدالت وشفقت‌بررعایا مشهور و معروف‌بود ، بآن ولایت فرستاد وچون‌حمدوی بآن‌ولایت درآمد رعایارا

آن‌چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت وهم رعایا خوش‌حال ومسرور گشتند ودر اطاعت وانقیاد هیچ دقیقه‌ای نامرعی نمیگذاشتند و مسعود در غزنه توقف نا کرده متوجه هندوستان شد وچون رایات مسعودی بهندوستان رسید مخالفان درمقام اطاعت وانقیاد آمده، از تقصیرات عذرخواهی نمودند ومسعود درین مرتبه قلعهٔ سرستی را فتح نمود، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی وازجمله وقایع آن سال آنکه: خواجه احمدبن حسن میمندی، که چند گاه وزیر نیکوخصال سلطان محمود بود ومسعود درابتدای سلطنت خود اورا بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود، وفات یافت وچون خواجهٔ مشارالیه فوت شد مسعودبن محمود فرمود تاابونصر احمدبن عبدالصمد را، که ازقبل هرون‌بن التونتاش درخوارزم می‌بود، از خوارزم طلبیدند و چون ابونصر احمدبن عبدالصمد بپایهٔ سریر سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند.

سال چهارصد وپانزدهم ازرحلت سید بشر، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٢٥هـ.) باز بمسعودبن محمود خبر رسید که: باز والی سند ابن ینالتگین متمرد شده، ازعمال‌ونواب سلطان مسعود هر که درمقام اطاعت وانقیاد اونمی‌آید سیاست می‌نماید. بنابرین سلطان مسعود باز متوجه هندوستان شده، مخالفین را بالکلیه مستأصل ساخت وبسی‌ازقلاع محکم آن دیاررا فتح نمود، خصوصاً قلعهٔ سرستی‌را، که ازمشاهیر قلاع سند بود ومکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده، اما فتح نتوانست کرد و درتاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که: ازعجایب اموری که درین‌سال درهند بظهور آمد سحرعجوزه‌ای بود نسبت بمسعودبن محمود. آن‌چنان بود که: مسعود بمحاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع مشغول بود وکار ایشان‌را بجایی رسانیده بود که ازقلت آزوغه و کمی آب‌بجان رسیده بودند، که بیك نا گاه پیرزنی ازدرون قلعه بیرون آمد وجاروبی دردست داشت وچون دربرابر بارگاه مسعود رسید از همان موضع جاروب را ترساخته، بجانب بارگاه مسعود افشاند واین‌فعل‌را مکرر سه‌نوبت کرده، بازبجانب قلعه رفت. اتفاقاً درهمان روز مسعود بیمارشد ومرض‌او

روز بروز روی بر ازدیاد می‌نهاد. بنابرین از آنجا کوچ کرده، مراجعت نمودند و بمجرد باز گشتن مرض روی بخفت نهاد، تا آنکه در پنج شش روز صحت کامل حاصل شد. اما از تاریخ حافظ ابرو چنین معلوم می‌شود که: درین سال مسعود از برای دفع احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد. آخر الامر کار بجایی رسید که احمد قصد خود کرده، خودرا هلاك ساخت والله اعلم بحقائق الامور و درکامل التواریخ مسطورست که: چون مسعود قلعهٔ سرستی‌را محاصره نمود بعداز چندروز والی آن قلعه کس پیش مسعود فرستاد و مالی عظیم قبول کرد که بدهد وهرساله نیز مبلغی معین واصل خزانه می‌ساخته باشد مسعود ملتمس اواجابت نمود وآن‌راجه‌دراندرون‌قلعه جماعتی ازتجارمسلمانان را گرفته، تمامی آن مال را، که بمسعود قبول کرده بود، ازیشان گرفته، جهت مسعود فرستاد وسوداگران این‌مضمون‌را نوشته، پیش مسعودبن محمود فرستادند وضعف وعجز هنود را نیز بازنمودند که: اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقف کند ایشان همه‌قلعه‌را گذاشته، جریده بیرون خواهند رفت وایشان‌را مطلقاً طاقت جنگ وجدل نیست. بنابرین سلطان مسعود ازسرصلح باز گشته، فرمود تاخندق را بنیشکر، که در آن نواحی بسیاربود، پرساخته، بالارفتند وتمامی هنود آن‌قلعه را بقتل رسانیدندوزن وفرزند ایشان‌را اسیر گرفتند وغنایم بسیار ازان قلعه‌بدست مسعود افتاد و از جمله بلاد هند که در زمان مسعود فتح شده مدینهٔ هانسی بود و لشکری، که‌این شهررافتح کردند، سلطان‌محمود‌درحیات‌خود ایشان‌رافرستاده‌بود اما دراثنای آنکه ایشان درراه‌بودند سلطان‌محمود فوت‌شد ومسعودایشان‌را امداد نموده، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد، چنانکه مجموع یك لك سوار بعزم تسخیر بلدهٔ هانسی، که ازعظام هند بود رفتند وقبل‌ازین هر گز رایات اسلام بآن شهرنرسیده بود وعظمت آن شهررا آن چنان در تواریخ معتبره آورده‌اند که ابن کثیرشامی می گوید که: یك‌شبانه روز این صدهزارسوار یك بازار عطاران و جواهریان غارت می کردند وبجانب دیگرشهراصلاآسیبی‌نرسیده‌بود وطول آن‌شهر

يك منزل متعارف هندوستان بود والعهدة على الراوی و ازان بازار آن مقدار طلا و نقره وجواهر بدست اهل اسلام افتاد که ازشمار عاجز آمده، بپیمانه بخش می کردند ودرین سال سلجوقیان درخراسان ابتدای فتنه وفساد کردند وچون ازسلاجقه سلاطین عظیم الشأن بظهور آمدند، چنانکه بعدازین تفاصیل ایشان مذکور خواهد شد، ان شاءالله تعالی، ناچارست که شمه‌ای ازاصل ونسب ایشان ایراد نمایم. درروضة الصفا مسطورست که: ناظم کتاب ملك نامه چنین آورده که: قبایل اتراك دشت خزر دقاق را، که پسر او سلجوقست، تمر بالیغ یعنی سخت کمان گفتندی و او در تنظیم مصالح ملك رایی صایب وتدبیری ثاقب داشت و کمال شجاعت و شهامت او در السنه و افواه دایر و ملك خزر بیغو عساکرخود را جمع نموده، عزیمت فتح بعضی بلاد اتراك اهل اسلام را مصمم گردانید و دقاق چون اعتبار تمام داشت و معظمات امور ملکی بی‌صوابدید او فیصل نمی‌یافت و درین باب نیز بیغواز وی استفسار نمود ودقاق درمقام عتاب شده، گفت: آزار جماعتی که بهیچ‌وجه‌جریمه و گناهی ندارند بهیچ وجه معقول نیست. بیغوسخن او نشنیده بامضای عزیمت جد ورزیده، متوجه گشت و دقاق چون برین حال اطلاع یافت آتش خشم او زبانه کشید وازمنزل خود بیرون آمده، بسرراه پادشاه رفت و بااوسخنان درشت گفت وآنچه صلاح دولت بود همه را بعرض رسایند. اما ازآنجا که کلمهٔ حق ظاهرا تلخ می‌باشد، چرا که حق گوازخوش آمد گفتن بسیاردورست وهر کلامی که خوش آمد نداشته باشد برمسامع گرانی می‌نماید، خصوصا اهل جاه را سخن درست و مخالف رای خود شنیدن بسیار مشکلست. القصه: چون دقاق سخنان درشت گفت ودرمقام منع جدورزید بیغو در مقام غضب آمده، تیغ حوالهٔ دقاق نمود. اتفاقا تیغ برروی دقاق خورده، خون بسیار روان شد و دقاق چون زخمدارشد ازکمال خشم‌عمودی برداشته، آن چنان برسر بیغوزد که‌سرش بشکست وازاسب‌درگشت وچون مهم باین جا رسید بیغو فرمان داد که دقاق را بکشند. اما چون عادت اهل خزرآن بود که هیچ کس از غنی وفقیر وضعیف وقوی وشریف ودنی بی‌تحقیق وتفتیش‌تمام‌اقدام

نمی‌نمودند بزرگان واعیان دولت در کشتن دقاق جرات نکرده ، متوقف شدند و دقاق بآواز بلند فریاد بر آورد که : جرم من بیش ازین نیست که بیغو پادشاه‌شما را ازفعل شنیع‌وقصد بی گناهان‌چند ، که ضرروشآمت آن بتمامی شما خواهد رسید، منع کردم و از ظلمی، که مستلزم‌خرابی‌مملکت وزوال سلطنت او بود ، بازداشتم وجواب نصیحت خود شمشیر یافتم . امرای ترك وعظمای دشت چون این‌کلمات از دقاق شنیدند همه رعایت جانب حق کرده ، پادشاه خود رابمواعظ سودمندونصایح دلپسند تسکین داده ، گفتند که : باعث برایذای دقاق وسوسهٔشیطان بود که‌هراینه ارتکاب آن موجب ناخشنودی پادشاه عالمیانست . القصه : ارکان دولت و عظمای سلطنت ازین‌نوع‌کلمات چندان بربیغوالقا کردند که‌اواز کردهٔ خود پشیمان شده، اظهار شرمندگی نمود. بنابرین امرا جشنی‌ترتیب کرده ، که دیدهٔ زهرهٔ خنیاگر ازنظاره خیره‌وحیران مانده وسروران سپاه‌دقاق‌را برداشته ، بملازمت بیغوبردند ، تا یك دیگر رادر کنار گرفته ، سرو‌روی هم‌بوسه‌دادند واین معنی موجب عظمت دقاق وارتفاع صیت اودر آفاق شد وچون ازین قضیه‌مدتی گذشت‌دقاق راحق‌سبحانه و تعالی فرزندی ارجمند کرامت فرمود مسمی بسلجوق گشت و چون سلجوق‌بسن رشد وتمیزرسیددقاق‌وفات‌یافت بیغوسلجوق‌رامنظورنظراعزازو احترام گردانیده، فرمود که‌اوراسباشی‌خطاب کنندومعنی‌سباشی‌مقدم‌الجیشست.یعنی‌سپهسالاروروزبروز مرتبهٔسلجوق‌نزدبیغوسمت‌ازدیادمی گرفت، تاآنکه محسودتمامی ارکان‌دولت‌واعیان سلطنت‌گشت وبحسب‌اتفاق‌روزی سلجوق رابیغودرحرم طلبیدوسلجوق‌درآمد وبر جمیع‌فرزندان‌وزنان بیغومقدم‌نشست واین‌معنی‌برخاتون بزرگ بیغودشوارآمده ، بعد ازآنکه سلجوق بیرون رفت بعرض بیغو رسانید که : این پسرآن پدرست و در مبدأ حال گستاخ شده ، پای‌ازاندازهٔ خود بیرون نهاده است . یقینست که اگر چندگاه برین‌وضع گذرد واسباب مکنت‌اوزیاده‌شودکار بکجا خواهد کشید و مهم بدشواری خواهد انجامید . این سخن درخاطربیغوتاثیر کرده ، اورا ازخواب غفلت بیدارساخت . بنابرین درفکرآن شد که خاطراز مهم‌سلجوق‌فارغ گرداند وسلجوق

این معنی را بفهم و فراست دریافت و ازین ممر بسیار اندیشناك گشت و در فکر نجات وخلاصی خود اندیشهٔ بسیار می کرد . آخرالامر قرار بآن داد که روی بغربت باید نهاد و چون سلجوق عزیمت سفر را مصمم گردانید با صدسوار (!) از اتباع خویش و هزاروپانصد شتروصدوپنجاههزار گوسفند روی بجانب دیارسمرقند نهاد و چون بنواحی جند رسید حق سبحانه و تعالی باطنش را بنور ایمان منور گردانید و داعیهٔ مسلمان شدن در وی قوی گشت . بنابرین قاصدی را نزد والی سمرقند فرستاده ، پیغام داد که : آمدن ما بدین صوب صواب بنابرآنست کهدر سلك اهل اسلام انتظام یافته ، از عذاب اخروی خلاص یابیم . التماس آنست که : یکی ازاعیان فقها وفحول‌علما متوجه این‌جانب گردد ، تابتعلیم‌قرآن وحقایق‌ایمان و اسلام پرداخته ، سرگشتگان بادیهٔ غوایت را بسرچشمهٔ هدایت رساند . والی سمرقند ازشنیدن این خبرمسرت‌اثر بسیارخوش‌حال‌ومسرور گشته ، فی‌الحال‌یکی ازاعیان علما را بآن جانب‌فرستادوسلجوق با تمامی اتباع واشباع خویش‌کلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله،محمدرسول‌الله»را ازصدق‌طویت‌وصفای‌نیت گفته.درسلك‌اهل‌نجات‌منسلك گشت‌ودربعضی‌ازچمن‌های‌ولایت‌جند رحل‌اقامت‌انداخته، بتعلیم‌قرآن‌ومسایل‌شرعیه مشغول شد ودرین اثنا ایلچی کفار ، بطلب خراجی که هرساله ازجند می‌ستاندند ، رسید و چون کیفیت احوال برسلجوق ظاهر گشت ازین استبعاد نمود . کس پیش والی‌جند فرستاد که : دردین محمدی رواست کهمسلمانان خراج وباج بکفارمی‌داده باشند ؟ والی جند جواب‌داد که: این‌دردین ماروانیست ، اما چون ما را طاقت مقاومت کفارنیست بالضروره ازبرای حفظ جان‌ومال خود متقبل‌این معنی‌شده‌ایم . سلجوق گفت:مراحق سبحانه‌وتعالی‌قوت مدافعت ایشان‌ارزانی داشته ، شما جمعی از سپاه خود بمدد من تعیین فرمایید که من‌شر ایشان رابعنایت الهی ازمسلمانان دفع می کنم . اهالی جند وحوالی‌آن این معنی را فوزعظیم دانسته ، بمال ولشکراو را مدد نمودند و جمعی کثیر ازترکمانان آن ولایات ، که میل غزا وجهاد داشتند ، بسلجوق ملحق شده ، عزیمت دفع‌وقمع کفاررامصمم گردانیدند ودرخلال‌این‌احوال

معاندان فرصت غنیمت دانسته ، شتران سلجوق راازچراگاه رانده وبردند. سلجوق ازین معنی خبریافته ، با فوجی ازجوانان خود ایشان را تعاقب نموده ، جمعی کثیر را بتیغ بی دریغ روانهٔ دارالبوار گردانید وچون بقیةالسیف صولت ومردانگی سلجوق را مشاهده نمود فرار برقرار اختیار نموده ، دست ازشتران بازداشته ، خلاصی خود را مفت دانسته. دوسلجوق شتران خود را با غنایم دیگر ازاسب وسلاح گرفته ، مظفر ومنصور مراجعت نمود واین باعث سربلندی وسرافرازی سلجوق شد . چنانکه از اطراف وجوانب ترکستان فوج فوج جوانان شجاع روی بدرگاه اونهادند وملوك اطراف بامدادواعانت اومحتاج گشتند ، چنانکه ابراهیم سامانی ازایلك خان هزیمت یافته ، پناه باوبرد واو ابراهیم را معاونت نموده ، تا بار دیگر بجنگ ایلك خان رفت وایلك خان را هزیمت داده ، رایت اقبال سلجوق سر بعیوق کشیدودرصحرای بخارا با اتباع وحشم نزول فرمود وحق سبحانه وتعالی اورا چهارپسر ارزانی داشت، که یکی ازیشان دراوایل جوانی وفات یافت وسه دیگر، که میکائیل وموسی وارسلان ، که ملقب ببیغو بود، درملازمت پدر آثار جمیله ومساعی حمیده بظهوررسانیدندوحافظابرو چنین آورده که سلجوق پنج پسر داشت: اسرائیل ومیکائیل وموسی ویوسف ویونس، هریکی شایستهٔ امارت وسلطنت بودند وبروایت روضةالصفامیکائیل درمحاصرهٔ قلعه‌ای ازقلاع ترکستان بتیری ، که ازاندرون قلعه بمقتل اورسیده بود ، وفات یافت وسلجوق از فوت میکائیل بسیارملول ومحزون گشت وازمیکائیل سه پسر ماند: یکی طغرل بیك و دیگری جغر بیك وسیوم داود وچون سلجوق آثاررشدوامارت درناصیهٔ اولادمیکائیل، که درخدمت پدر خود هیچ دقیقه‌ای ازدقایق نامرعی نمی گذاشتند، بروجه اکمل واتم مشاهده می نمودورمقام تربیت ایشان درآمده ، اکثراوقات همت ذی نهمت خود رادرحق ایشان مصروف می داشت، تا آنکه طغرل بیك وجغر بیك بر بسیاری ازمعمورهٔ ارض، چنانکه عن قریب بتفصیل مذکورخواهد شد، استیلا یافتند وچون بفحوای « ارباب الدول ملهمون» سلجوق را یقین بود که اولاد میکائیل شایستهٔ سروری و بزرگی اندوزمام

حل وعقد طبقات حشم وخدم را برای ورویت ایشان مربوط ومنوط داشته ، ایشان را درآن مطلق العنان گردانید . اما در کامل التواریخ چنین آورده که: میکائیل بعداز فوت پدر خود سلجوق در جنگ کفار شهید شد والله اعلم بحقائق الامور وسلجوق بعدازانکه ازعمر صدوهفت سال گذرانیده بوددر بلدهٔ جند وفات یافت ودر آنجا مدفونست و در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : چون بعد ازمحاربات بسیار میان محمودبن سبکتگین وایلك خان قواعد محبت ومصادقت استحکام پذیرفت ومحمود بکنار جیحون آمده ، عهودومواثیق خود را با ایلك خان بایمان معتبره مؤکد ساخته ، حدود ولایات یك دیگر رامعین ساختند ایلك خان بواسطهٔ آنکه همیشه از آل سلجوق ، که باشوکت وعظمت درصحاری ولایت اوقرار گرفته بودند ، خایف وترسان بود کس پیش سلطان محمودفرستاده، پیغام داد که: درین ولایت قومی ازترا کمه باقوت وشوکت تمام سالهاست که ازترکستان آمده اندو بحوالی بخارا وسغد سمرقند مقام گرفته اند وچراگاههای آن بلاد را بالتمام فرو گرفته اند . رای دوراندیش سلاطین کامگار مقتضی آنست که ازیشان عهدومیثاق براصل گیرند که اگر وقتی رایات نصرت آیات شما بجانب هندوستان حرکت کنند ازیشان فتنه وفسادی، که تلافی آن متعذر می باشد، بظهور نیاید. سلطان محمود بعدازتامل درین قضیه مصلحت چنان دید که دروقت نهضت بخارا ، ازجهت دیدن ایلك خان ، درین باب اندیشه نماید . آخرالامر در آن یورش رسولی چرب زبان پیش آل سلجوق فرستاده ، پیغام داد که : عجب از دانایی ودین داری شما ! با وجود آنکه پدربزرگوارشما همیشه درباب جهاد با کفار ترکستان جدوجهد می نمود ودرآن باب مساعی آثار جمیله ازوی بظهور رسیده ، که درین مدت که رایات نصرة آیات ماهرساله یك نوبت بعزیمت جهاد کفار هندوستان بآن صوب متوجه می شدند ودرهر نوبت بسی ازقلاع وبلاد ایشان فتح نموده می شد وازجمیع جوانب ترکستان بنیت غزا مردم بسیار ملازمت درگاه ما اختیار کرده ، با احراز مثوبات اخروی ازمال دنیاوی بهره ای عظیم می یافتند ، ازخیل وقبیلهٔ شما ، باوجود کثرت وشجاعت، درین

امر با ما همراهی نکردند و خود را ازچنین سعادت دنیا وآخرت بی بهره ساخته اند. بهرحال بعد ازین باید که برخلاف گذشته چون بعد مسافت بقرب جوار مبدل گشته مقدم و مهترشما از روی استظهار و امیدواری تمام متوجه این درگاه عرش اشتباه گردد، تا آنچه مصلحت و مقتضای وقت باشد استماع نموده، با خلعت و نوازش پادشاهانه مراجعت نماید و چون پیغام سلطان محمود بایشان رسید برادر بزرگ ایشان اسرائیل، که سرورتمامی آن قبیله بود، باده هزارسوار گزیدهٔ آراسته، عزم ملازمت سلطان محمود را جزم کرده، متوجه آن صوب گردید و چون محمود از کیفیت و کمیت ایشان خبریافت بسی اندیشه ناك گشته، متعاقب رسولی دیگر فرستاد که: الحال ما را بمدد احتیاج نیست، بلکه چون مقصود محض آشنایی و دیدنست جریده باید متوجه درگاه گردند. بنابرین اسرائیل تمامی مردم را رخصت داده، باسیصدنفر ازجوانان خوب منظر مرغوب پیکر باپسر خود ابوالفوارس قتلغمش، که جوانی بودشمس صورت وبشجاعت معروف ومشهور، متوجه ملازمت سلطان محمود گردیدوسلطان محمودمقدم اوراعزیزدانسته، اورا باعزازواکرام تمام درمجلس خوددر آورده، بر گوشهٔ تخت خودبالای جمیع امرانشانیدوبزم پادشاهانه آراسته، دراثنای سخن گفتن سلطان محمود با وی گفت که: چون مارا هرساله، بنابرنذری که کرده ام، بجانب هندوستان ازجهت غزای کفارواعلای معالم اسلام باید رفت اگر درآن وقت درولایت خراسان فتنه وفساد روی نماید شما را بدفع آن باید کوشید وبآن خدمت علاقهٔ محبت ومودت با ما مستحکم باید گردانید. اسرائیل در جواب گفت: از ما دربندگی وخدمتگاری پادشاه اسلام بعد ازین تقصیروتاخیری نخواهد بود و آثار دولت خواهی ما روزبروز درتزاید خواهد بود. سلطان محمودفرمود که: اگروقتی ما را بلشکری احتیاج شود شما بچه مقدارمرد جنگی مدد توانید کرد؟ اسرائیل کمان خود از سلاحدار گرفت وازسرتکبروغرورجوانی گفت: چون این کمان را بنشانی بقوم خود فرستم سه هزار جوان چیده درحال سوارشوند. محمود گفت: اگر زیاده احتیاج افتد؟ اسرائیل یك چوبه تیر بکمان افزود و گفت: اگر کمان

را با این چوبه‌تیر فرستم ده‌هزارسوار در حال‌سوار شوند . سلطان محمود باز فرمود: اگر بزیاده احتیاج باشد ؟ اسرائیل تیر دیگر را بآن ضم کرده ، گفت : اگر این را بنشانه برند شست‌هزارسوار خونخوار قبیلهٔ ما بیرون می‌آیند . سلطان باز گفت: اگر بزیاده بر آن‌حاجت‌افتد ؟ اسرائیل گفت : این کمان وتیر بکشمیر و بتر کستان فرستیم ، تا چندان که مردخواهی بیاید . سلطان محمود ازین سخن بغایت‌اندیشه مند گشت ودردل خود گفت که : کسی بکمانی و سه‌چوبه‌تیر با این همه جرات و شجاعت ذاتی شست هزارسوار تواند بهم رسانید کارا و آسان نتوان گرفت . اما در ظاهر اصلا چیزی نفرموده ، تاسه‌شبانه‌روز با اسرائیل بزم پادشاهانه می‌داشتند وبعد از سه روز سلطان محمود او را با تمام نوکرانش خلعت‌های پادشاهانه پوشانید و بنوازشهای خسروانه سرافراز فرموده ، بالمرای خود گفت که : اسرائیل وپسرش وده کس از مقربان او باید که مهمان من باشند و باقی نوکران او را شما مهمان خود سازید . امرا بموجب فرموده عمل‌نموده ، هریکی جماعتی را بمنزل‌خودبرده، بلوازم ضیافت وصحبت داشتن مشغول گشتند وسلطان محمود با اسرائیل وپسرش بزم می‌آراسته ، بعیش وطرب مشغول شدند و چون سلطان محمود در خاطر خود فکر گرفتن اسرائیل داشت درشراب خوردن ملاحظه می کرد وایشان‌راپیمانهٔ پر می‌داد ، تا آنکه درنیم‌شب اسرائیل وهمراهانش آن چنان‌مست شدند که مطلقا از حال خود خبر نداشتند . سلطان محمود فرمود تا همه ایشان را گرفته ، مقید ساختند . اسرائیل را در ساعت بجانب هند فرستاد ، که در قلعهٔ کالنجر در حدود ملتان او را نگاه دارند وچون غفلت مستی‌وخواب ازسراسرائیل بیرون رفت خود رازنجیردر گردن‌دید ناچارتن‌بقضای آسمانی‌وحکم‌سلطانی‌درداده،صبر نمودوسلطان محمود از گرفتن اسرائیل از باقی برادران او بسیار اندیشه داشت . بنابرین جهت ایشان خلعت‌های پادشاهانه‌فرستاده ، پیغام داد که : چون اسرائیل‌بحضرت ما رسید نوازش ورعایت تمام یافت . اما بسبب آنکه اودرگاه پادشاهان ندیده بود وآداب ورسوم ایشان ندانسته ، درحالت مستی حرکتی‌چند نالایق ازوی بظهورآمد ، که

ما را ناچارشد که ازبرای حفظ ناموس سلطنت روزی چند اورا مقید ساخته ، تادیب نماییم . باید که ایشان از ممراوهیچ دغدغه بخاطرخود راه ندهند، که عن قریبست که اسرائیل باتشریفات پادشاهانه بوطن خودمراجعت خواهد کرد . برادران اسرائیل چون برحقیقت اطلاع یافتند وپیغام سلطان محمود را استماع نمودند خواستند که درمقام انتقام شده ، شروع درافساد نمایند . اما ازعاقبت کاراندیشه کرده ، شتابی را صلاح خود ندانسته ، صبروتحمل شعار خود ساختندورسول سلطان محمود را بتازه رویی وخوش حالی ملاقات نموده ، رعایت کردند ودرجواب سلطان چنین گفتند که : همه بندگان سلطانیم . آنچه ایشان درحق ما می کنند ومی اندیشند عین تربیت و صلاح ما خواهد بود و ما را بغیرازتسلیم ورضا چاره نیست وچون اسرائیل مدت مدید در آن قلعه بود خویشان وبرادران او خبریافتند که او در کجا دربندست . جماعتی از ترکمانان ایشان راه هندوستان پیش گرفته ، بانواع حیل اسرائیل را از آن قلعه بیرون آورده ، روی براه خراسان نهادند . اتفاقاچون ارادۀ الهی بخلاصی اسرائیل تعلق نگرفته بود ایشان راه گم کرده ، در جنگلی افتادند که بهیچ وجه بدررونداشت وتا صباح درآن جنگل متحیر و مبهوت مانده بودند و علی الصباح کوتوال قلعه خبریافت که : اسرائیل بدر رفته ، مردم باطراف وجوانب فرستاد و خود نیز با جمعی درجستوجوی ایشان بجانبی بیرون رفت . اتفاقا گذرا وبرآن جنگل افتاد، که اسرائیل وترکمانان سرگردان بودند . چون نظراسرائیل بر کوتوال افتاد آن جماعت را گفت که : شما طمع ازمن ببرید ، بروید ببرادران من بگویید که: زنهار، هزارزنهار ! که درطلب ملک خراسان سستی وتهاون نورزید وسعی بلیغ درطلب ملك بجای آرید ، که آخراین دولت روی بماخواهدنهاد . چه این پادشاه بنده زاده وبداصلست وبی قول وحق سبحانه و تعالی بشآمت بدقولی این مملکت ازوی خواهد گرفت وزنهار ، هزارزنهار ! که شمابقول اوفریفته نشویدوچون اومرا بی گناه مقید و محبوس ساخت « البادی اظلم » . بعد ازین شما هر چه با او می کنید پیش خدا وخلق پسندیده خواهد بود . القصه : ترکمانان اسرائیل را گذاشته ، پنهان شدند

و کوتوال چون اسرائیل را بدست آورد ملتفت بدیگران نشد. چه می ترسید که مبادا جماعتی دیگر در کمین باشند، که مقاومت ایشان ممکن نباشد واین جماعت باعلام ایشان رفته باشند. بنابرین اسرائیل را غنیمت دانسته، باز گشت و در حبس او شرایط احتیاط مرعی داشت، تاآنکه اسرائیل درآن قلعه وفات یافت و پسرش چون ازبند گریخت چند گاه بزی غیر متعارف درآن ولایت می گشت، که شاید پدر را باردیگر بدست تواند آورد وچون دانست که پدرش فوت شدراه بیابان پیش گرفته، بجانب سیستان رفت و ازآنجا باسفراین و ازآنجا پیش اعمام خود رفته، کماهی حالات را بعرض ایشان رسانید وچون ایشان را فوت اسرائیل مشخص گشت درصدد انتقام شده، حیله وفرصتی می طلبیدند، تاآنکه میانهٔ خود مصلحت چنان دیدند که: جمعی ازاویماق، باید که بولایت خراسان درآیند، تابآن سبب آمد و رفت، در خراسان متعارف شود و حقیقت حال آن ولایت بروجه اتم برما مشخص گردد. بنابرین کس پیش سلطان محمود فرستاده، التماس آن کردند که: چون مواشی مابسیارشده، چنانکه صحرای بخارا واین نواحی ازبرای چراگاه ایشان کافی نیست، اگرسلطان بکرم عمیم خود رخصت فرماید که جمعی ازقبیله بعضی از گله ومواشی ما را ازآب گذرانیده، درحدود نسا وابیورد در خراسان مقام کنند و مال دیوانی سال بسال می داده باشند ازلطف پادشاه دورنخواهدبود. سلطان محمود ازجهت طمع مال ایشان را اجازت فرمود و هرچند ارسلان جاذب، که درآن وقت والی طوس بود ورباط سنگ بست در خراسان ازآثار اوست، سلطان را گفت که: مصلحت وقت ملك نیست که ایشان را بخراسان گذارند سلطان قبول نکرد چه هرساله مبلغی کلی ازیشان بخزینهٔ سلطان واصل می شد واسب بسیار ازیشان بدست می آورد. القصه: سلطان رخصت داد که قریب ببیست هزارخانهٔ ایشان ازآب آمویه گذشته، درمراعی خراسان جای گرفتند وتا محمود زنده بود هیچ حرکت نکردند ومخالفت ننمودند. اما بعد از فوت سلطان محمود چون میان مسعود و محمد مخالفت شد سلجوقیان فرصت غنیمت دانسته، شروع دربی اندامی کردند وروز بروزکار ایشان بالامی گرفت

و عقلا آثار سلطنت از صفحات احوال ایشان مشاهده می‌نمودند. تا آنکه درسال سیصدوبیست‌وششم هجری ظهور کرد. لشکرمسعود را شکست دادند، چنانکه عن‌قریب تفصیل آن در وقایع آن‌سال مذکورخواهد شد، ان‌شاءالله تعالی واز تاریخ روضة‌الصفا چنین ظاهر می‌شود که: باعث بر گرفتن آل سلجوق را محمود غزنوی قدرخان، که درمیان سلاطین ترکستان بشوکت وعظمت ازهمه ممتازبود، نه‌ایلك خان وازفرزندان‌سلجوق موسی‌بیغو پیش سلطان‌محمود رفته بود، نه‌اسرائیل‌وبیغو بود که در قلعه‌ای از قلاع هندوستان دربند وفات یافت، نه‌اسرائیل، چنانکه از روایتی، که سابقاً از تاریخ حافظ ابرو منقول شد، معلوم می‌شد والله اعلم بحقائق الامور و علی ای حال حاصل روایت روضة الصفا آنست که: چون قدرخان از دفع ایلك خان عاجزآمده‌بود درآن باب‌امرا وارکان دولت خودرا جمع کرده، مشورت نمود. همگان باتفاق چنین بعرض اورسانیدند که: ایلك خان آن چنان حریفی نیست که مابتنهایی بدفع اوقیام توانیم نمود. پس مصلحت آنست که پیش سلطان محمود غزنوی، که پادشاهی عظیم‌الشأنست، کس فرستیم وبااو ازدردوستی‌درآمده، طرح خویشی‌ومصاهرت بنیاد نهیم وبعد ازان اورا برآن داریم که ازان‌جانب او با عساکرخود متوجه ایلك خان گردد وازین‌جانب یقینست که ایلك خان را طاقت مقاومت‌این دو پادشاه نخواهد بود. قدرخان را چون این سخن بسیار معقول افتاد فی‌الحال رسولی دانا و چرب زبان را با تحف و هدایای ترکستان روانـهٔ ملازمت سلطان محمود ساخته و چون ایلچی قدرخان بدارالسلطنهٔ غزنین رسیده، بشرف بساط بوس‌سلطان محمود مشرف گشت بعد از تمهید قواعد اخلاص و تشیید مبانی اختصاص بعرض رسانید که: چون میان قدرخان وایلك وحشتی عظیم روی نموده وایلك خان‌را داعیهٔ محاربه ومقاتله مصمم گشته، اگرعیاذبالله غالب آید یمکن که بعد از تسخیر ممالك توران روی بجانب ایران بنهد. اکنون اگر سلطان طریق وفاق مسلوك داشته، متوجه جانب سمرقند گردد، تاقدرخان نیزازان‌طرف متوجه دفع اوشود ویقینست که چون ایلك‌خان براتفاق شما اطلاع یابد ترك ولایت خود



ساختمان معروف بقبر ارسلان جاذب در بخش سرجام خراسان در محل معروف
بسنگ‌بست ۳۸ کیلومتری مشهد برسر راه قاین

روبروی ۸۷۹

کرده ، خایب وخاسر درگوشهٔ مذلت وخمول نشینند. القصه : چون سلطان محمود کلمات ایلچی قدرخان را استماع نمود ملتمس اورا مبذول داشته ، فی الحال باحضار عساکر گردون مآثر حکم فرموده ، دراندك زمانی جمعی نامحدود از عساکر ظفر قرین در دارالسلطنهٔ غزنین جمع آمدندو سلطان محمود ازدارالسلطنهٔ غزنین متوجه ولایت ماوراءالنهر گشت وبعدازطی مراحل ومنازل ساحل آب جیحون را مخیم گاه ساخته ، نزول اجلال فرمود و مقارن این حال ازان جانب قدرخان نیز درحرکت آمده ، متوجه سمرقند گشت وایلك خان از توجه این دوپادشاه عظیم الشأن خبر یافته ، از سمرقند بیرون آمده ، روی بترکستان نهاد و سمرقند در تحت تصرف قدرخان آمده ومیان او وسلطان محمود قواعد محبت ومودت مؤکد گشت . غرض آنکه : درین وقت قدر خان بواسطهٔ آنکه همیشه از شوکت آل سلجوق اندیشه داشت سلطان محمودرا بر آن داشت که ایشان را ازجیحون گذرانیده ، درخراسان جای داد و بروایتی آنکه : سلطان محمود بارادهٔ خود رسولی پیش طغرل بیك و جغربیك فرستاده ، التماس نمود که : ایشان ازتوران بایران توجه نموده ، ازولایت خراسان درهریورتی ، که مناسب دانند ، نزول فرمایند. ایشان اباوامتناع نموده، بیغو را ، که عم ایشان بود ، نزد سلطان فرستادند وسلطان اورا مقیدساخته ، بهند فرستاد و این معنی موجب توحش خاطر آن‌دو برادر گشت و چون سلطان محمود بجانب غزنین مراجعت نمود و قدرخان بکاشغر ، ایلك خان باز از بیابان روی بمعمورهٔ سمرقندنهاد وبضبطوربط مملکت مشغول گشت وچون سلجوقیه ازسلطان محمود رنجیده بودند ایلك خان می‌خواست که بمکروحیله ایشان را بدست آورده، خاطر از رهگذر ایشان فارغ سازد. بنابرین برسبیل تعاقب وتواتر رسل و رسایل نزد ایشان فرستاده ، پیغام فرستاد که: سلطان محمود بواسطهٔ عداوت ومخالفت شما خود درین دیار توقف نتوانست نمود وبسرداری نیز نتوانست سپرد . اکنون مصلحت آنست که شما عنان عزیمت بجانب سمرقند معطوف دارید ، که مملکت و ملك ، هرچه درتصرف منست، میان من وشما برسبیل اشتراك خواهد بود . پیران شما بجای

پدروجوانان بمثابه برادر وطفلان بمنزلهٔ فرزندان من خواهند بود. القصه: هرچند ایلك خان این نوع پیغام مکرر می فرستاد آل سلجوق بواسطهٔ بی قولی، که از سلطان محمود مشاهده نموده بودند، مطلقا گوش بسخن او نکردند وازحیل وفریب او بازی نخوردند وچون ایلك از اطاعت ایشان مایوس گشت مصلحت چنان دید که حکومت وریاست تراکمه را بیوسف بن موسی سلجوق دهد، تابواسطهٔ آن میان ایشان مخالفت وعداوت ظاهر شود. بنابرین انواع تحف و هدایا پیش یوسف فرستاده، ایالت و حکومت ترکمانان راباو ارزانی داشت و یوسف درمقام ضبط وربط ایل واولوس شده، روز بروز علم دولت او ارتفاع میبافت واین معنی برطغرل بیك دشوار آمده، خواست که یوسف را گوشمالی براصل دهد. اما جغر بیك مانع شده، بابرادر گفت که: قطع صلهٔ رحم ازمروت نیست وشآمت تمام دارد ومعهذا غرض ایلك خان از امارت یوسف همین عداوت ومخالفت میانهٔ ماست. پس اگر تودرمقام منازعت ومخالفت با یوسف درآیی همانا غرض او حاصل کرده باشی وخلایق درین باب زبان بمعایب ما خواهند گشاد.
القصه: طغرل بیك سخن برادر ناصح مشفق قبول نموده، ازسر تعرض یوسف درگذشت وبمقام موافقت درآمد وچون ایلك خان دید که تیر تدبیر اوبهدف نیامد الب قرای ترانی را، که متهوری بیباك بود، تربیت نموده، فرمان فرستاد تا بفوجی ازدلاوران شیرشکار متوجه اردوی آل سلجوق گشته، دمار از روزگار ایشان برآورد والب قرا بموجب فرمودهٔ ایلك خان بالشکری گران روی باولوس سلجوقیه نهاد، شبی که ایشان غافل بودند بیك بار بریشان ریختند وایشان نیز درساعت مستعد قتال وجدال شده، دست بجنگ درآوردند وبعد از کشش و کوشش بسیار یوسف سلجوق باطایفه‌ای از تراکمه بقتل رسید وطغرل بیك وجغر بیك با اتباع واشیاع خود از بیرون رفته، مردم خودرا جمع نموده، مستعد دفع الب قرا گشتند. اتفاقا درین اثنا خبر رسید که همین لحظه حق سبحانه وتعالی جغر بیك را فرزندی گرامی ارزانی داشت. ایشان آنرا بفال نیك گرفته، نام او الب ارسلان نهادند. بعدازان ازروی استظهار وامیدواری تمام روی بجنگ الب قرا نهادند وبعدازمحاربه ومجادلهٔ بسیار الب قرا باصد کس ازاعیان لشکر

اواسیر و دستگیر گشتند وجغر بیك چشمهای الب قرا را بکارد ازحدقه‌بیرون آوردو سرش ازتن جدا کرده ومظفر و منصور بمنزل خود معاودت نمودند وچون‌جغر بیك وطغرل بیك‌بر الب قرا ظفر یافتند خوارزمشاه باایشان‌بنیاد مصادقت کرده ،ایلچی پیش ایشان‌فرستاده ، عهود ومواثیق درمیان آورد وایشانرا بتوجه جانب خوارزم ترغیب‌وتحریض فرمود. آل سلجوق بتصور آنکه خوارزمشاه جهت آن ایشانرا بمساعدت خود می‌طلبد که میان او و مسعود بن محمود نقاری واقع شده ، عنان عزیمت بجانب خوارزم معطوف داشته، درنواحی آنولایت‌نزول نمودندوخوارزمشاه فی‌الحال‌عهودو مواثیق را نا کرده انگاشته،بصاحب جیش‌خودشاه ملك‌نامه‌نوشت. مضمون‌آنکه : بی‌توقف باسپاهی جرارمتوجه دفع سلجوقیه ، که‌درحدود ولایت ما فرودآمدند ، شده ،آنچنان در قلع‌وقمع‌ایشان‌سعی بایدنمود که‌متنفسی ازیشان‌زنده نماند . شاه‌ملك‌بموجب‌فرموده لشکر کشیده،برسرایشان‌رفت وطایفه‌ای ازترا کمه را درعرصهٔ‌هلاك‌وفنا درآورد . اما طغرل‌بیك‌وجغر بیك باجمهور اعیان ایل‌واولوس خودرا ازان مهلکه‌بیرون انداخته ، دراطراف وا کناف عالم متفرق گشتند .آخر الامر دوبرادربعد از تقدیم‌مشورت‌صلاح درآن‌دیدند که ازجیحون گذشته،درنواحی نسا وابیورد رحل اقامت‌اندازند وبامسعود قواعد محبت ومودت‌را مستحکم‌دارند. پس اگرمسعود باایشان ازدرمصادقت درآید در موافقت ومعاونت‌جدو جهد مسلوك دارندوالابمقتضای وقت عمل‌نمایند وصاحب روضة‌الصفا می گوید که : آمدن آل سلجوق درولایت خراسان باین‌طریق‌بود وآن‌روایتیست که در اکثر کتب تواریخ معتبره مسطورست که : سلطان محمودآل‌سلجوق‌را بنابرطمع مال ایشان ، هر چند ارسلان جاذب مانع آمده ، قبول‌نکرده ، ازآب‌جیحون گذرانیده ، درخراسان‌جای داده ، بصحت نرسیده وعلی‌ای‌حال چون‌طغرل‌بیك‌وجغر بیك ازآب جیحون گذشتند بعدازطی‌مراحل ومنازل‌بنسارسیده،برسر بیابان‌بلخان‌نزول‌فرمودندوایلچی‌سخندانرا نزد سلطان‌مسعود فرستاده ، از موافقت ومصادقت نسبت بوی‌پیغام‌دادند . مسعودرا این‌سخن‌موافق مزاج‌نیفتاده ، درجواب آن‌سخنان‌درشت گفت وبعدازدرشتی‌وسفاهت

بسیار باایلچی گفت که : صلاح آل‌سلجوق درآنست که ازمملکت مابیرون روند ،تا اثر قهر وشدت ما بایشان نرسد وچون‌این‌خبر بسمع برادران‌رسید ازمصالحهٔ‌مسعود وامداد اومایوس گشته، متعلقان وعورات‌خودرا در کوهها محکم‌ساخته،دست‌تعرض باموال‌رعایادراز کردندو بتهیهٔ اسباب‌محار به‌اشتغال نموده،منتظر میبودند،ازمکمن غیب‌چه روی‌نماید وازجمله حوادثی که آل‌سلجوق‌را در آن ایام روی نموده غدر بغراخان بود نسبت بایشان و تفصیل این مجمل درتواریخ معتبره چنین‌ایرادنموده که :چون‌ایلك‌خان همیشه از شوکت وعظمت طغرل‌بیك وجغربیك اندیشهٔ تمام داشت بنابرین گاهی باایشان ظاهرا در مقام‌دوستی ویگانگی‌آمده، مراسم اشفاق مرعی میداشت ووقتی دیگر بمقتضای مافی‌الضمیر درمقام قمع واستیصال شده ، در خاطرخود قرار می‌داد که بعداز دفع این جماعت تسخیر ولایت ترکستان باسهل وجوه میسر خواهدبود وچون‌برادران برمافی‌الضمیر ایلك‌خان اطلاع‌یافتندایشان نیز«الحدیدبالحدید» دست‌از آستین‌مخالفت‌بیرون‌آورده ، متعرض اطراف‌مملکت ایلك‌خان میشدند و ایلك‌خان چون قدرت دفع ایشان نداشت اعیان دولت‌خودرا جمع نموده، درمهم ایشان مشورت پرسید . بعد از استشاره‌رای همگان برآن‌قرار گرفت که از اطراف وجوانب لشکرها جمع‌نموده ، درمقام دفع ایشان بایدآمد و تا بالکلیه ایشان مستاصل‌نگردند ، بحیثیتی که‌اثری ازآثار ایشان نماند ، آسایش واطمینان‌برخودحرام باید گرفت .القصه: ایلك‌خان باین‌قصدمصمم بجمع‌لشکرهای اطراف ولایت خود فرمان داد وچون این خبر بسمع‌آل‌سلجوق رسید ایشان‌نیز در مقام استعدادوهشیاری‌خودشده، ایل و اولوس‌خودرا، که‌از جهت مواشی درچراگاه آن‌صحراها متفرق‌بودند ، جمع نمودند وبعد از تقدیم مراسم مشورت جغر بیك مصلحت‌چنان‌دید که ازمملکت ایلك‌خان‌بیرون‌رفته، ببغراخان‌التجابرندواین رای پسندیدهٔ همگان افتاده ، از نواحی ولایت ایلك خان کوچ نموده ، متوجه ممالك بغراخان‌شدند وچون‌بنواحی مملکت اورسیدند ایلچی دانایی‌را بپایهٔ سریرسلطنت بغراخان‌فرستاده ، از توجه‌خویش اعلام‌نمودند وبغراخان ایلچی را باعزازواکرام

ملاقات‌نموده، بسیار اظهار خوشحالی ومسرت نمود وبعدازسه‌روزفرستادهٔ سلجوقیه رابنوازشهای پادشاهانه سرافرازساخته ، رخصت‌مراجعت‌فرمودودرجواب آل‌سلجوق گفت که : بعدازین حکومت میان ماوشما برسبیل شرکت‌خواهد بود . باید که خاطرخودرا از جمیع جهات فارغ ومطمئن ساخته ، در ممالك ما هرجا که مقبول طبایع ایشان افتدنزول‌فرمایندومجلس‌مارا بحضور موفورالسرور خودمنورساخته، قواعد دوستی‌وصداقت بشواهد مجالست ومؤانست موکد گردانند . القصه : چون ایلچی آل سلجوق مراجعت‌نموده ، پیغام‌بغراخان بایشان رسانید جغربیك گفت که: رفتن ما بهیئت اجتماعی پیش خان مصلحت نیست ، بلکه صلاح آنست که در هر هفته بطریق نوبت یکی از ما دو برادربملازمت خان رفته ، مراسم‌خدمت گاری‌و وظایف اتحاد و یاری بجای آورده ، مراجعت نماید . چه درین صورت اگر او را غدری ومکری بخاطر رسیده ، دلیری نتواند کرد. همگان قرار برین معنی‌داده ، قدم درمملکت بغراخان نهاده ، در دو فرسخی اردوی بغراخان درموضعی مناسب فرودآمدند وبدستوری ، که قراریافته بود ، بنوبت هریکی‌ازبرادران بخدمت‌خان می‌رفتند ودیگری دریورت شرایط حزم واحتیاط می‌داشت ومدتی مدید بغراخان مترصد ومنتظرآن می‌بود که : شاید نوعی شود که هردو برادر دریك مجلس جمع شوند ، تاایشان‌را گرفته، درقید بلاومحنت گرفتار کند. اماچون ایشان‌راحق‌سبحانه وتعالی حافظ بود ومراتب ارجمند جهت ایشان مقدر ومقرر گشته بود بهیچ‌وجهی غدر چندین سلاطین کامگار عالی مقدار درباب ایشان مفید نیفتاد ، بلکه همه از کردهٔ خود پشیمان ونادم گشته ، مغلوب ومقهور ایشان گشتند ، چنانکه‌عن قریب تفاصیل آن مذکور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی و چون بغراخان از اجتماع هردو برادر دریك مجلس ناامیدومأیوس گشت بتصورآنکه اگر یکی ازین دوبرادر را بدست آوریم دیگری را بدست آوردن بآسانی میسر خواهد شد ، بنابرین شیمهٔ بی‌وفایی‌را اختیار کرده، ازعهود ومواثیقی، که کرده بود ، تغافل ورزیده، بگرفتن طغرل‌بیك اشاره فرمود وبعدازگرفتن طغرل‌بیك بی‌توقف فوجی از دلاوران سپاه

خودرا، بخیال آنکه جغربیك در عین غفلت خواهد بود، برسراو تعیین نمود. اما آن بیداربخت پیش از رسیدن فوج بغراخان ازحقیقت حال آگاهی یافته، درمقام استعداد دفع دشمن درآمده، جوانان خودرا آراسته ومکمل داشته، منتظرمی‌بود وچون تلاقی فریقین روی نمود آتش جدال وقتال شعله زدن گرفت و باوجودآنکه جغربیك بعد از شنیدن واقعهٔ طغرل‌بیك تمامی‌عورات و متعلقان خودرا کوچانیده، بجانب بیابان فرستاده بود و خود با جمعی قلیل در مقام مدافعت فوج بغراخان ایستاده، داد شجاعت‌ومردانگی نمود وصدوسی‌نفرازاعیان امرای بغراخان گرفتار شده، بقیةالسیف فرار برقرار اختیار نموده، خبر ببغراخان رسانیدند وآنچه از شجاعت ودلیری جغربیك و اتباعش دیده بودند بعرض او رسانیدند. بغراخان از کردهٔ خود پشیمان گشته، دانست که این جماعت مؤید بتأیید الهی‌اند و منازعت باایشان بهیچ‌وجه فایده نخواهد داد. بنابرین طغرل‌بیك‌را ازبند بیرون آورده، در مقام اعتذار شده، مراسم دلجویی و نوازش بفعل آورد و از وی التماس نمود که: چون ببرادر ملحق شود جماعتی را، که دردست او گرفتار شدند، خلاص کرده، روانهٔ این‌جانب گرداند. طغرل بیك متقبل این معنی شده، ازپیش بغراخان رخصت یافته، متوجه اردوی برادر گشت وچون جغربیك خبرقدوم‌برادرخود یافت‌استقبال اونموده، اسیران بغراخان را رعایت نموده، رخصت فرمود وبازهردوبرادرباتفاق عنان عزیمت بجانب سمرقند منعطف داشتند. اما ایلك‌خان چون از توجه ایشان خبریافت فی‌الحال باطراف و جوانب مسرعان دوانید که لشکرها جمع شوند و چون این سعادتمندان ازان حال خبریافتند مضطرومتحیرمانده، بایك‌دیگربعداز مشورت، جغربك قرار برآن داد که طغرل بیك ایل واولوس‌را برداشته، ببیابان دوردست، که دست تطاول خوانین ترکستان ازوصول آن عاجزباشد، رفته، قرار گیرد ومن ازشما رخصت گرفته، بجانب روم رفته، بغزای کفار آن دیار روزگار گذرانم. شاید که باین سبب دشمنان دست از دامن عرض ما کوتاه داشته، بحال خود نشینند. بنابرین طغرل‌بیك بااولوس واویماق خود روی ببیابان صعب نهاده،

از آبادانی دور رفت وجغربیك باسی‌سوار خونخوار، که در رزم رستم‌واسفندیار را خوار می‌داشتند، برسمت خراسان روان شد که از آنجا بجانب ارمنیهٔ روم رفته، بمراسم جهاد قیام نماید وچون این خبر بوالی‌طوس رسید جمعی کثیر تعیین‌نمود که سرراهها برجغربیك محفوظ داشته، ازهرجا که باشد اورا بدست آورند. اتفاقا آن جماعت بعد از تردد وسعی بسیار بگرد او نرسیده، مأیوس بازگشتند وخبر رسید که: جغربیك ازری گذشته، بصوب روم رفت و چون این‌خبر بسلطان‌محمود رسید فرمانی مشتمل برعتاب وسرزنش‌بسیار بوالی طوس فرستاده، پیغام داد که: جغری بیك‌باسی‌سواراز ولایت توعبورنموده وتو او را نتوانستی گرفت و این قضیه بی‌آنکه اهمال و تغافل از جانب تو بوده معنی معقول دیگر ندارد والا این چنین رایگان جغربیك را ازدست دادن ازعقل‌وفراست ودولت‌خواهی دوربود. والی‌طوس چون برمضمون فرمان اطلاع یافت از غضب سلطان محمود بسیار هراسان شده، جماعتی ازدلاوران سپاه خود را برسرراهها گذاشت که: عن‌قریبست که جغربیك مراجعت خواهدنمود، چه او ازبرادر بالکلیه جدا نمی‌تواندشدوکارایشان بتنهایی پیش نمی‌رود وبهرحال باید که درحین مراجعت اورا بدست آورده، پیش سلطان فرستیم و چون جغربیك بنواحی روم رسید جمعی از تراکمه بوی ملحق شدند و باتفاق ایشان بمراسم غزا قیام نموده، بعضی‌قلاع‌را فتح کرده، غنایم بسیاربدست آوردند وبعدازحصول مقصود تراکمه‌را وداع نموده، عزیمت وطن کرد وبعدازقطع منازل‌ومراحل چون‌بحوالی مرورسید مردم خودرا متفرق ساخته، درزی‌سوداگران بشهردرآمده‌ویك‌شب درشهرتوقف نمود. علی‌الصباح بیرون‌رفت‌وبعدازرفتن‌اووالی طوس‌خبریافت‌ودانست که جغربیك مؤیدبتأییدربانی،ومنظور نظرعاطفت‌سبحانیست وچون جغر بیك قریب ببخارا رسید کس پیش برادر خود طغرل‌بیك فرستاده، از آمدن خود اعلام نمود وطغرل‌بیك ازشنیدن این‌خبر بسیار مبتهج ومسرور گشته، با اهل واولوس ازمنزل خود حرکت نموده، ببرادرپیوست ودرین‌اثنا جمعی کثیر ازتراکمه، که درنواحی بخارا می‌بودند، بجغربیك ملحق شده، بازجمعیت‌واهل‌بهم

رسانیدند. چون عم ایشان بیغوارسلان صورت جمعیت برادرزادگان را مشاهده نمود نایرهٔ حقد وحسد درباطن او اشتعال یافته ، درصورت نصیحت بایشان گفت که : این جمعیت شما منجر بآن خواهد شد که بازملوك ماوراءالنهر درصدد قلع واستیصال ما درآیند. مناسب آنست که مردم را ازخود متفرق ساخته، بفراغ بال بوده باشیدوچون این سخن را ایشان ناصحانه دانسته ، بتفرق افراد خود فرمان دادند . بعداز اندك روز ازقراین واوضاع معلوم شد که اودر مقام نفاق وحسدست، که مردم را ازایشان متفرق می‌سازد وبنابرین ایشان بازجمعیت خودرابحال خود داشته ، در مقام احتیاط می‌بودند . این بود مجملی ازاحوال آل سلجوق قبل ازسلطنت وباقی حالات ایشان سال بسال مذکور خواهدشد ، ان شاءالله تعالی ..

وازجمله وقایع این سال آنکه : دارا بن منوچهر بن قابوس، که قبل ازین مسعود ابن محمود اورا بر ولایت جرجان وطبرستان ومازندران مسلم گذاشت ،بشرط آنکه: هرسال مبلغی معین بخزانهٔ دارالسلطنهٔ غزنین بی‌قصور وفتور واصل می‌ساخته باشد وبواسطهٔ استمالت دارا دختر ابی‌کالیجار قوهی را ، که وکیل و مدبر امور دارای مذکور بود، بنکاح خود درآورده بود . کس پیش علاءالدوله کاکویه و فرهادبن مرداویج فرستاده ، باتفاق ایشان بر مخالفت مسعودبن محمودقرارداده ، منع ارسال مال مقرری نمود وچون درین وقت مسعودبن محمود بجانب هند، ازجهت دفع فساد وفتنهٔ احمد ینالتگین رفته بود ، ایشان فرصت یافته ، پای ازدایرهٔ احتیاط بیرون نهادند وآل سلجوق ، که درخراسان شروع درافساد کرده بودند، نیزخواهان این معنی بودند . القصه: چون خبر عصیان دارا بن منوچهر بسمع مسعود رسید ازهندوستان بر سبیل استعجال مراجعت نموده ، درغزنه توقف نا کرده متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا چون ازتوجه رایات مسعودی خبریافت شهررا گذاشته ،بجنگل آن ولایت، که تردد سوار درآنجابسیار مشکلست، پناه برد ومسعود درمقام جدواهتمام شده، لشکرها را درعقب ایشان فرستاد وچون دارا دید که مسعود بهیچ وجه از سرایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار ازسپاه دارا بقتل رسیدندواکثر شهرهای آنولایت بواسطهٔ نزول

لشکر مسعود روی بخرابی نهادند ازحرکات ناپسندیدهٔ خودپشیمان گشته، درمقام اعتذار درآمد ومال مقرری رابخدمت مسعود فرستاد ومسعود ازسر تقصیرات او در گذشته، باز آنولایت را بروی مقررداشت.

سال چهارصدوهفدهم ازرحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۲۷ ه) .. ازجمله وقایع سال آنکه: طایفه‌ای از سپاه ابی‌سهل حمدوی وزیر مسعودبن محمود، که درصفاهان میبود، ازعلاءالدولهٔ کاکویه مطالبهٔ اقامت وعلوفه نمودند وعلاءالدوله شخصی را تعیین کرد که ازجهت سپاه مسعود، که همراه ابی‌سهل حمدوی‌اند، ازدهات نواحی اصفهان توجیه نموده، علوفه مقرر نماید و چون آن جماعت ازشهر بیرون آمده، بطلب علوفه درنواحی متفرق شدند جمعی کثیر ازدیالمه باشارت علاءالدوله بریشان شبیخون آورده، اکثرایشانرا بقتل رسانیدند واسباب ایشان را بغارت بردند وبعدازقتل ایشان علاءالدوله بالشکری انبوه، ازدیالمه و اتراك، روی باصفهان نهاد، که ابوسهل حمدوی‌را نیز بایشان رساند واصفهانرا از روی استقلال متصرف شود وچون ابوسهل حمدوی ازتوجه علاءالدوله خبریافت او نیزدرمقام استمدادشده، بالشکری آراسته ازشهر بیرون آمدوبعدازتلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت ونزدیك بان رسید که علاءالدوله غالب آید که اتراك بی‌باك باو غدر نموده، بجانب ابوسهل رفتند وعلاءالدوله بالضروره روی بگریز نهاده، بجانب بروجرد رفت.

سال چهارصدوهژدهم ازرحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۲۸ ه) ... (۱) شبی سخن ازنجوم می گذشت وبآن منجرشد که در تقاویم کواکب خلل بسیار واقعست واصلاح آن امریست ضروری. بنابرین علاءالدوله از شیخ التماس رصد نمود. شیخ قبول آن کرد وبسیاری ازمسایل دقیقه ونکات عجیبه، که بر قدماظاهر نشده بود، دررصدشیخ بظهور رسید. اما چون زمان فرصت نداد آن مهم

---

(۱) ازشرح حال مفصلی که بمناسبت تاریخ درگذشت شیخ الرئیس ابن سینا دروقایع این سال آمده است.

بانجام نرسید، چه‌درأثنای این‌حال میان‌ابی‌سهل حمدوی، که ازقبل‌مسعودبن‌محمود دراصفهان میبود و میان‌علاءالدوله محاربه واقع‌شد واگرچه درین‌محاربه ابی‌سهل حمدوی مغلوب گشت ، اما متعاقب آن واقعه خبر توجه مسعود بن محمود بجانب اصفهان‌رسید واین‌معنی‌موجب پریشانی‌خاطر گشت وشیخ ازسررصدبستن باز ماند . اما کتاب انصاف ، که از مصنفات برگزیدهٔ شیخست در حکمت ، در آنجا باتمام رسانید و چون مسعود باصفهان رسید علاءالدوله ازاصفهان بیرون رفت وخواهر علاءالدوله در اصفهان بدست مسعود افتاد و علاءالدوله ازین معنی‌بسیار آزرده خـاطر بـود ، چنانـکه مردم از وی در آن قضیه آن مقدار کلفت و کدورت از علاءالدوله مشاهده می نمودند که یقین ایشان می شد کـه او قصد خود خواهد کـرد . بنابرین شیخ بمسعود نوشت کـه : اگر تـو سلطان خواهر علاءالدوله را بعقد شرعی درنکاح خود آوری علاءالدوله ولایت را پیشکش کرده ، خود نیز بشرف بساط‌بوس‌مشرف می گردد و چون این مکتوب بمسعود رسیدفی‌الحال قضاة وعلما را طلبیده ، خواهرعلاءِالدوله را بنوعی که لایق ملوك‌وسلاطین بود بعقدخود در آورد وعلاءِالدوله باین تدابیرآن مقدار معتقدشیخ گردید که فوق‌آن‌متصورنبود وچون خواهرعلاءِالدوله بعقد مسعودبن‌محمود درآمد علاءِالدوله از روی اطمینان خاطر شروع در استعداد محاربه کرد . مسعوددانست که غرض ایشان حفظ‌ناموس بود . بنابرین کس پیش علاءِالدوله فرستاد که : اگر چه تو بمن مکروروزیدی اما اما هنوزکار دردست‌منست.من‌خواهر تراحوالهٔ‌تمامی‌لشکرخود می کنم . علاءِالدوله باز از جای درآمده ، شیخ را طلبیدو گفت : الحال فکراین‌چه‌می کنی؟ شیخ گفت : فکراین برمنست ٠ فی‌الحال درجواب مسعود نوشت که: آن‌ضعیفه اگرچه خواهر علاءالدوله است اما حرم محترم‌تست واگرتواوراطلاق کنی باز مطلقهٔ توخواهد بود وغیرت زنان برشوهرانست ، نه‌بربرادران . اکنون که آن‌عفیفه بشرف‌زنی تو رسیده ، توهرچه خواهی بکن ، که آن ناموس‌تست ، نه‌ناموس علاءِالدوله .مسعود از جواب‌این‌سخن معقول عاجزآمده ، خواهرعلاءِالدوله‌راباعزاز واکرام تمام‌پیش

برادرش فرستاد. اما درین وقت ابی‌سهل حمدوی خانهٔ شیخ را دراصفهان آن‌چنان غارت نمود از اجزا و اوراق نیز اثری نگذاشت.

ازجمله وقایع این سال آنکه: آل‌سلجوق درخراسان قوت وشوکت بسیار بهم رسانیده، کس پیش عمید نیشابور وسوری صاحب دیوان آن بلده، از قبل مسعودبن‌محمود، فرستادند وهم چنین یکی‌راپیش حاجب سوباشی، که‌ازقبل مسعود امیرالامرای خراسان بود ودرآن‌وقت درمرومی‌بود، فرستاده، پیغام دادند که: در نواحی خراسان غیرازین مواضعی، که مردم مانشسته‌اند، جای دیگر از برای ما تعیین کنید، که مردم ما درین نواحی نمی‌گنجند ودرین حال سلطان‌مسعود در جرجان بود، از برای طمع مواضعه، که از شرف‌المعالی نوشیروان بن‌فلك المعالی منوچهر داشت و نیرانتظارخراج شهرری و قم، که عمیدابوسهل حمدوی تحصیل نموده بود، می‌کشید، که درین اثنا ازجانب‌نیشابورومرواین نغمهٔ‌سلجوقیه بگوش او رسید. سلطان‌مسعود فی‌الحال‌متوجه‌نیشابور گردید. اما چون لشکراو از سفر مازندران کوفته وخسته شده بود و بواسطهٔ تنگی عرصهٔ آن ولایت نسبت بلشکرمسعود قحطی‌و گرانی بسیارشده بود، بنابرین سپاه مسعود بسیارپریشان و ابترحال بودند و اسبان ایشان‌ازقوت‌افتاده و معهذا اسلحهٔ ایشان ازهوای‌مازندران زنگ گرفته وخراب شده بودند. بهرحال در آن یورش از سپاه لایعدولا یحصای سلطان مسعود اندکی‌با او همراهی نموده، بنیشابور رسیدند و باقی سپاه آهسته آهسته متعاقب او می‌رسیدند. القصه: چون‌سلطان‌مسعود بنیشابور رسید کس پیش آل سلجوق فرستاده، مال مقرری خواست. ایشان درجواب گفتند که: ما مال بکسان خود می‌دهیم و ما نیز از نژاد پادشاهانیم‌ولشکری‌داریم. درتاریخ گزیده مسطورست که: سلجوق از فرزندان افراسیابست ومیان او و افراسیاب سی‌وچهار کس واسطه بودند. القصه: چون سلطان‌مسعود پیغام‌سلجوقیه‌شنیدازجای‌درآمده، فی‌الحال لشکری انبوه برسرایشان فرستاد و سلجوقیه، اگر چه از توجه لشکر مسعودغافل‌وبی‌خبربودند، اما چون صاحب اقبال بودند بخت‌ایشان بیداربود، چه

لشکر مسعود چون غافل بریشان ریختند ایشان متفرق شدند و سپاه مسعود دست بتاراج بر آوردند و سلجوقیه این معنی را غنیمت دانسته، در کناره جمع آمده، از روی استعداد بریشان هجوم آورده، اکثر ایشان‌را بقتل رسانیدند وبقیة‌السیف بهزارجان کندن خودرا بمسعود رسانیدند وسلاجقه غنایم بسیار بدست آوردند. درین اثنا خبر رسید که: اکثر والیان هند در مقام عصیان و تمرد شده، از ربقهٔ اطاعت وانقیاد بیرون رفتند. مسعود ازشنیدن این خبربسیارمضطرب شده، ازروی مصلحت باسلجوقیان مصالحه نموده، بجانب غزنه توجه نمود، چه شوکت‌سلطان محمود غزنوی وپسرش وتغلب ایشان برسایرسلاطین وملوك بواسطهٔ خزاین هند بود. القصه: چون مسعود بغزنه رسید بلاتوقف روی بهندوستان آورد وهرچند امرا و اعیان دولت او را گفتند که: امسال رفتن بهندوستان مصلحت نیست، چه سلجوقیه درخراسان نه‌آن‌چنان سربرآورده‌اند که دردفع ایشان تأخیرتوان نمود، مناسب آنست که امسال باز بجانب خراسان از روی استعداد معاودت نمایی ومهم سلاجقه‌را بالکلیه از پیش برداری، که مهم هندوستان نسبت بایشان بسیار سهل و آسانست، قبول نکرد و گفت: چون من نذر کردم که خود بهندوستان بروم خلاف نذر ممکن نیست وخراسان ازدست رفتن پیش من ازخلف عهدونذر باخدای تعالی آسان ترست و چون من بایفای نذر قیام نمایم حق سبحانه و تعالی جمیع مهمات مرا انجام خواهد نمود. القصه: سلطان مسعود سخن‌ارکان دولت ونصیحت ایشان گوش ناکرده درین سال بهندوستان رفت ومهمات آن ولایت‌را صورت‌داده، مراجعت نمود و چون بغزنه رسید شوکت سلجوقیه بجایی رسیده بود که در نیشابور، که درآن وقت دارالملك خراسان بود، خطبه بنام طغرل بیك خوانده بودند وتفصیل این قضیه درتواریخ معتبره برین وجه ایراد نمودند که:

در اوایل سال چهارصد و نوزدهم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٢٩هـ.) سلطان مسعود بامیرحاجب سوباشی‌فرمان فرستاد که: در

باب محاربهٔ سلجؤقیان تأخیرنا کرده ، درساعت لشکرهای خراسان جمع آورده ، در استیصال آن جماعت باید که آثار مساعی جمیله بظهور رسانی. امیر حاجب سوباشی درجواب‌این فرمان بعرض رسانید که : کار سلجوقیه ازان گذشته که امثال من ازعهدهٔ ایشان بیرون تواندآمد. چارهٔ ایشان بی‌آنکه سلطان باستعداد تمام خود متوجه بشوند بسیار بسیار مشکلست. اتفاقاً درین اثنا جماعتی ازمعاندان امیر حاجب‌سوباشی و خوش آمد گویان از خراسان بسلطان مسعود نوشتند که : آنچه امیرحاجب درباب قوت وشوکت سلجوقیه نوشته که : لشکرخراسان ازدفع‌ایشان عاجزند بنابرآنست که او میل جنگ ندارد و فراغت دوستست والا ایشان را این مقدار حالت نیست که مقابلهٔ لشکرخراسان توانند کرد. سلطان مسعود ، باوجود آنکه مکرراً احوال سلجوقیه وجنگهای ایشان‌را دیده وشنیده این سخن‌را قبول نموده ، درمقام اظهار ناخوشی با امیر حاجب سوباشی‌شد. گفت : او را از خراسان باین‌جا باید طلبید و کسی دیگر، که ازدست اوکارتواندآمد ، بجای او بایدفرستاد وچون این‌خبر بامیرحاجب رسید درساعت درمقام‌استعداد محاربه شده، می‌خواست که از نیشابور بجانب سرخس متوجه شود که ابوسهل حمدوی و صاحب دیوان سوری وعمید نیشابور وسایر امرا واکابرآنجایی اورا مانع آمده ، مصلحت‌درجنگ ندیدند ، چه برهمه عالم اقبال و شوکت سلجوقیه نه آن چنان ظاهر شده بود که کسی‌را یارای مقابلهٔ ایشان تواند بود. بنابرین باردیگر امیرحاجب از نیشابور محضری بخط امرا وارکان دولت وسادات وعلما، که همه اورا مانع آمدند وصلاح دولت درمحاربهٔ سلجوقیه ندیدند ، رسانیده، بپایهٔ سریرسلطنت فرستاده ، معروض داشت که : بنده در ساعتی که فرمان واجب الاذعان رسید می‌خواست که بجانب سرخس کوچ نماید. اما سایر امیران ودولت خواهان در مقام منع من شده ، نگذاشتند وچون من ازسطوت قهرسلطان‌ترسیدم محضری بخطوطایشان رسانیده، بپایهٔ‌سریراعلی‌فرستادم‌وبعدازین‌منتظرفرمانم‌واین‌معتمد ازمن‌متعهدشده که : مدت یك ماه ازنیشابوربدرالسلطنهٔ‌غزنین رفته ، بازجواب‌را بمن رساند. درتاریخ حافظ

ابرو مسطورست که : فرستادهٔ حاجب سوباشی درسیزده‌روز ازنیشابور بغزنه آمده بود. القصه : چون مسعود برمضمون مکتوب امیرحاجب و محضری ، که فرستاده بود ، اطلاع یافت اصلا بآن التفات نکرده ، باز باو نوشت که : بددلی‌را ازوجود خود دور ساخته ، مردوار قدم در مصاف دشمنان باید نهاد ، که آنچه تقدیر شده تغییرپذیر نیست وامیدوارم که حق ، عزنصره ، کرامت فرماید والسلام وچون این جواب بحاجب سوباشی رسید توسن مطاوعت در زیر زین کشید و جوشن امتثال در پوشید وخود توکل برسرنهاده ، بمضمون این مصراع که مصراع : « چه کندبنده که گردن ننهد فرمان‌را؟ » مترنم گشته ، روی بخیل سلجوقیه نهاد. اما بعد از تلاقی فریقین طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهاده و تا هرات هیچ جا توقف ننمود و در هرات چند روز قرار گرفت ، تابقیة السیف از سپاه او باو پیوستند . بعد ازان از هرات متوجه غزنه شد و تمامی احوال را بعرض مسعود رسانید و بعد از انهزام حاجب سلجوقیه ممالك خراسان را متصرف شده ، طغرل بیك را بسلطنت‌قبول کردندودر نیشابورسکه وخطبه بنام‌او کردند و تفصیل این عن‌قریب مذکور می‌شود وازجمله محارباتی ، که‌آل‌سلجوق را باغزنویه روی نموده جنگ بکتغدی‌بود وتفصیل این مجمل آنکه: چون بسمع مسعود رسید که: آل سلجوق در نسا وابیورد واکثر ولایات خراسان باخذ باج وخراج و استعداد لشکر مشغولند و بی‌تحاشی دست تعدی باموال ومواشی‌رعایا دراز میکنند فرمان فرمود تا در خزاین گشاده ، نقدوجنس بسیار برسپاه‌قسمت نمودند وآن سپاه‌جرار را با بکتغدی ، که سرداری صاحب وجود بود ، همراه نمود و هزار شترسلاح و صداشترپرازدنانیرودراهم‌بار کرده ، با چندزنجیرفیل‌مصحوب‌او گردانیدوبکتغدی بتجملی هرچه تمام‌تربدفع آل‌سلجوق روان شد و چون امیران ، یعنی جغربیك و طغرل بیك ، برین‌حال اطلاع یافتند ایشان نیز مستعد قتال‌وجدال شدند . بعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال اشتعال گرفت که دلهای مبارزان درتپیدن آمد و بعدازاندك زمان از جانبین خلقی بی‌شمار بقتل رسید . اما فتح‌ونصرة آل‌سلجوق

را میسر شد وغزنویه روی بهزیمت نهاده، بقبیح ترین احوال مراجعت نمودند وغنایم بسیار بدست آل سلجوق افتاد وچون گریختگان بپایهٔ سریر رسیده ، کیفیت واقعه را معروض سلطان مسعود گردانیدند خدمت سلطان مسعود را اضطراب و قلق عظیم روی نمود و بیمی وخوفی از سلجوقیه برباطن او استیلا یافت . اما با وجود این در ساعت از دارملك غزنه با عساکر گردون مآثر آل سلجوق راوجههٔ همت خودساخته، عازم خراسان شد . بعداز طی مراحل و منازل چون بولایت نیشابور رسید درباب جنگك آن جماعت با اعیان دولت مشورت فرمود . طایفهٔ ظاهر بین او را برجنگك تحریض نموده ، گفتند که : هر گاه سلطان بنفس نفیس خود با این حشم وفیل متوجه دفع ایشان شود یقینست که یك متنفسی از ایشان خلاص نخواهد یافت ومن کل الوجوه خاطر عالمیان ازممر فتنه و فساد ایشان جمع خواهد گشت و جماعتی از اهل خردوعاقبت اندیش چون آثار اقبال آل سلجوق آن چنان مشاهده می نمودند بعرض سلطان مسعود رسانیدند که : مصلحت آنست که ناصحی مشفق چرب زبان با تحف وهدایای لایقه بجانب ایشان فرستاده شود ، تا بزلال موعظه و نصایح غبار این فتنه ، که ارتفاع یافته ، فرونشاند . سلطان مسعود چون در باطن هراسی از ایشان داشت این رای را درباطن پسندیده داشت ، اما ظاهرا اظهار کراهت این معنی می نمود ، تا آنکه آخرالامر گو یا از روی کراهت قبول این معنی نموده ، ایلچی با اصناف هدایا ، ازشمشیرهای هندی و غزنوی وغیرآن ، از نفایس هندوستان فرستاده، پیغام داد که : آنچه ما بین واقع شده مرضی این جانب نبوده ، بلکه بعضی سفها ما را باعث برآن معنی شدند . اکنون باید که بفحوای « مضی مامضی» عمل نموده ، از گذشته سخن نگوییم وبساط مخالفت را درنوردیده ، دم از مصادقت وموافقت زنیم وماسه جمیله ، ازاعیان امرای خود ، نامزدسه کس ، که عبارت ازطغرل بیك وجغر بیك واینانج بیك بن سلجوقست، کرده ایم، که آن سه عفیفه را درعقدایشان درآریم ، تامواد نزاع از میانه برخیزد و بندگان خدا ورعایا ، که ودایع الهی اند ، درمهدامان فارغ بال بوده ، ازآسیب حوادث محفوظ ومضون باشند . القصه : چون ایلچی مسعود

باردوی سلجوقیه رسیده ، پیغام سلطان‌مسعودادا نمودجغر بیك درجواب گفت:اگر همچنانکه سلطان مسعود الحال‌با ما درمقام تلطف‌وتعطف سخنان دلپذیر می گوید در باطن نیز با این ظاهر موافقست واین را مکر و تدبیر خیال نکرده ، ما نیز میل نزاع و وحشت با کسی نداریم وایشان را پادشاه بزرك داشته، درلوازم اطاعت و انقیاد تاخیر وتقصیر نخواهیم کرد و اگر همانا بعد ازین افعال اوموافق اقوال نخواهد بود و خلاف آنچه الحال پیغام فرستاده از وی بظهور خواهد رسید آن زمان از ما نیزآنچه ارادهٔ حق سبحانه وتعالی خواهد بود بظهور خواهدانجامید و چون جغر بیك این نوع جواب بایلچی سلطان مسعود گفت امرای سلجوقیه همه زبان‌بتحسین گشاده، بروی آفرین کردندوایلچی‌مسعودرامقضی المرام‌باز گردانیدند وچون پیش سلطان مسعود رسیده ، پیغام آل‌سلجوق را بعرض رسانید مسعودبسیار مسرور ومبتهج گردیده ، درساعت بوالی‌مروفرمان‌نوشت که : بی‌وقفه‌وتعلل‌بشرایط خدمت امرای ثلاثه قیام نموده ، بعد از عهود ومواثیق‌چهل کوس‌وصدخر گاه‌وسرا پردهٔ گران‌بهاوسه علم ظفرپیکر بایشان داده ، فیلی راکه ازلشکر گاه ما گرفته‌اند طلب دارند . بعد ازان اسباب مناکحت مرتب داشته ، دختر‌امیرسوری را باینانج ابن‌سلجوق دهدو کریمه‌ای ، از کرایم امیرعبدوس را ، درنکاح امیرطغرل بیك در آورده وعفیفهٔ دیگررا ، که بزینت حسن‌وجمال وزیب‌نسب‌و کمال آراسته باشد ، با جغر بیك درسلك ازدواج کشد وچون منشورمسعودبحاکم مرورسید درساعت آنچه بآن‌مامورشده بود مهیا ساخته ، همراه معتمدان خود روان اردوی امرای سلجوق گردانیده ، پیغام داد که : امرای سلجوقیه باید که‌بمرو آیند ، تا بمراسم عروسی ولوازم طوی قیام نموده‌آید . چون فرستادگان والی باردوی سلاجقه رسیده ،تحف و هدایا گذرانیدند و التماس توجه ایشان بجانب مرو نمودند جماعتی ازبی‌باکان ترکمانان سفاهت کرده ، زبان بتوبیخ وسرزنش سلطان مسعود گشادند و گفتند : اگر مسعود پیش ازانهزام لشکراو با ما درمقام تلطف وتعطف آمده، مبانی محبت

و وداد را تشیید می‌نمود ما قبول می کردیم و باطاعت اودرمی‌آمدیم . اکنون که از روی زبونی و عجز این شیوه پیش گرفته ما ازوی بازی نمی‌خوریم و برین مزخرفات اومطلقا اعتماد نداریم . آخرالامرعم طغرل بیك و جغر بیك ، اینانج بن سلجوق ، تحف وهدایای خود را قبول کرده ، بتزویج رضا داد وایشان فرمودندتا کوسات ورایات و سرادقات را در حضور فرستادگان والی مروپاره پاره کردند و آن جماعت خاین وخاسرباز گشتند وچون این قضیه مسموع سلطان مسعود گشت برمحاربهٔ ایشان عزیمت مصمم گردانیده ، درمقام استعداد وآراستگی لشکرشد و وامیران سلجوق ، هردوبرادر ازعم‌خود جدا شده ، درساحل جیحون بمنزل‌مناسب فرود آمدندوزمستان درآن موضع گذرانیده ، در اول بهارلشکرهای سلجوقیه در اطراف و اکناف ولایت مسعود متفرق گشتند و مدت سه‌سال ترکمانان‌دست‌بنهب وتاراج دراز کرده ، اکثر ممالك محروسهٔ‌مسعود را ویران‌وخراب ساختندوهرچند مسعود لشکرها بدفع ایشان می‌فرستاد همه طاقت مقاومت ایشان نیاورده ، باقبح وجوه شکست می‌یافتند واموال‌واسلحه‌ومراکب‌غزنویه بباد‌تاراج سلجوقیه‌می‌رفت، تا آنکه تمامی لشکر های خراسان از دفع ایشان بعجز معترف شده ، دست از قتال ایشان بازداشتند وباین سبب خوفی عظیم برضمیرسلطان مسعوداستیلا یافت. آخرالامربعد ازتقدیم مشورت قرار برآن یافت که سباشی را ، که‌ازعظمای امرای غزنویه بود ، بمزید شوکت و مکنت واطلاع برمکاید حروب ازامثال و اقران‌منفرد وممتاز بود، بالشکر بی‌شمار بجنگ سلجوقیه نامزد فرمود و سباشی با لشکری آراسته متوجه دفع آل سلجوق گشت و سلجوقیه از توجه سباشی خبر یافتند . ایشان نیز مستعد قتال و جدال شده ، اکثر اوقات شبها بر اردوی غزنوی‌برسم شبیخون می‌زدند و دستبردهای نمایان می‌نمودند و هرگاه سباشی متوجه جنگ ایشان می‌شد ایشان مرکز خویش‌راخالی گذاشته ، بجایی‌دیگرمی‌رفتند ، تاآنکه مدتی متمادی برین‌منوال سلوك‌نمودند ولشکرهای مسعود ازین وضع بسیاربتنگ آمدند واکثر ستوران را برسم‌شبیخون بردندو ولایات خراسان‌روی‌بخرابی‌نهادو

درین وقت از اطراف وجوانب مردم بعرض سلطان مسعودرسانیدند که : سباشی هر هرچندجدوجهد می‌نماید بسلجوقیه پس نمی‌تواند آمد وروزبروز شوکت‌اعدازیاده می‌شود و مسعود از شنیدن این خبر پریشان‌خاطرشده ، قراربآن‌داد که این‌نوبت بالضروره بنفس نفیس خود ازاطراف وجوانب‌سپاه جمع آورده ، بافیلان کوه‌پیکر روی بولایت خراسان نهاده، همت‌ذی‌نهمت خود بردفع آل‌سلجوق گماشته ، تا از مهم ایشان بالکلیه فارغ بال نگردددست ازمحاربهٔ ایشان بازندارد وچون سلطان‌برین عزیمت مصمم گشت واز اطراف‌وجوانب بولایات‌مسرعان فرستاده ، امرا وسلاطین را با حشمهای ولایات طلب داشت پسرش مودود باتفاق وزیر درمقام منع آمده ، بعرض رسانید که : هر گاه پادشاه عالمیان‌بنفس نفیس خود متوجه حرب آن‌طایفه شود یقین که ایشان را طاقت‌مقاومت پادشاه عالم‌نخواهد بود . پس‌بالضروره‌مرکز خود راگذاشته ، ببیابانهای دوردست ، که از جهت قلت آب وعلف رفتن عساکر گردون‌مآثردرآنجاممتنعست ، خواهندرفت ویابرقلهای‌جبال‌عالیهٔ‌شامخه دست‌زده، خود ازآسیب پادشاهی خلاصی خواهند جست و بعد ازان که پادشاه‌معاودت‌خواهد فرمود بازچون سباع درنده از بیشها بیرون آمده ، درصدد خرابی ولایت و رعیت خواهند شد و این معنی‌موجب بی‌ناموسی بندگان‌پادشاه خواهدشد واگر عیاذبالله در برابر حشم گردون احتشام در آمده ، دست جلادت از آستین وقاحت بیرون آرند و بمقتضای « الحرب ذل » چشم زخمی بعساکر گردون مآثر رسد بر صفحات دولت این‌عیبی مؤبد و نقصی مخلد خواهد ماند . القصه : چون سلطان مسعود این سخنان از ناصحان صاحب غرض استماع نمود دردل اوجایگیر آمد . بنابرین‌ازسر آن‌اندیشه‌درگذشته ، درمقرخویش‌بفراغت نشسته ،بساط نشاطوانبساط بگستردوباپری رویان حورسرشت بعیش‌وعشرت وشرب‌مدام روزرا بشب وشب را بروزمی‌رسانید وروزگار بزبان حال با او این خطاب می کرد که :

شاها ، زمی گران چه برخواسد خاست؟ وزمستی بی‌کران چه برخواهد خاست؟
شه‌مست‌وجهان خراب ودشمن‌پس‌وپیش پیداست کزین‌میان چه برخواهدخاست

تاآنکه درسنهٔ سبع وعشرین واربعمائه سباشی ازجنگ، ونزاع آل سلجوق بفغان درآمده، ازحوالی‌نسا مراجعت نموده ، بجانب هرات رفت وجغربیك متوجه مرو شده ، دست نهب و تاراج بحوالی و حواشی آن ولایت دراز نمود . بنابرین جمعی ازصلحا وعلمای آن دیار پیش سباشی‌آمده ، استغاثه نمودند ودفع‌آن بلیه‌را چاره خواستند سباشی‌بعد ازاستخاره واستشاره باجمعی کثیرازدلاوران سپاه خود ایلغارنموده ، در سه روز شست فرسخ خراسان قطع نموده ، بحوالی مرو رسید و جغربیك ازین معنی خبر یافته ، در مقام استعداد آمد وچون هردوطایفه در برابر صف کشیدند سباشی را رعبی وترسی عظیم دردل ظاهرشد. چنانکه قدرت ثبات در معرکه نداشته ، بالضروره بی‌آنکه برجنگ اقدام نماید بشهر مرو درآمد و با خود می‌گفت که : این امر الهیست وایشان من عندالله مؤید شدند و چون سباشی بمرو درآمد اکثرسپاه او متفرق شدند و جغربیك چهل کس اعیان لشکر سباشی دستگیرنموده ، همه‌را بسیاست تمام بقتل رسانید.

وازجمله محاربات‌آل سلجوق محاربهٔ ایشان‌بود باوالی جوزجان‌وظفر یافتن ایشان وتفصیل این اجمال درتواریخ معتبره چنین‌ایراد نموده‌اند که : چون‌سباشی روی ازمعرکهٔ جغربیك گردانید بمرو درآمد. بعدازتفکربسیار قرار بآن داد که دردفع این حادثه امداد ازوالی جوزجان ، که ازامرای کبار غزنویه وصاحب لشکر واستعداد بود ، باید نمود بنابرین جماعتی از سپاه خود را پیش او فرستاده ، باو پیغام داد که : چون مدتی مدیدست که من‌باآل‌سلجوق درمقام جدال وقتال‌مشغولم لشکر من بسیار گرفته و نالانست و ستوران ایشان ، چون چند سالست که بهار نخورده‌اند ، کمال ضعف و ناتوانی پیدا کرده‌اند . مصلحت ودولت خواهی مقتضی آنست که تو بالشکری شرایط حزم و احتیاط را نگاه داشته ، متوجه دفع ایشان گردی ودرین باب تهاون‌وتغافل روا نداری . چه روزبروز مهم‌ایشان درتزایدست . القصه : چون مکتوب سباشی بوالی جوزجان رسید فی‌الحال با طایفه‌ای از سپاه گردون شکوه ، که هریك ازیشان در اقسام لعب مهارتی و در فن حرب جسارتی

تمام داشتند ، متوجه جنگ جغر بیك گشت و جغر بیك نیزلشکرخود را آراسته، دربرابر یك دیگر صفها کشیدند و زبانهٔ آتش جدال بفلك رسید . آخرالامرنسیم نصرت و ظفر برپرچم آل سلجوق وزید و والی جوزجان‌در معرکه بقتل رسید و هزارنفر از اعیان لشکر او و سباشی اسیر و دستگیر آل سلجوق گشت و جماعتی معدود ازآن گرداب بلا و سیلاب فنا بساحل نجات رسیدند و باقی همه شربت فنا چشیدند وچون سباشی این خبرشنید بی‌تحاشی ازمرو بیرون آمد. بجانب‌نیشابور رفت وآن ولایت را مانند تارزلف پریوشان و دل عاشقان خراب یافت ، تا آنکه بحدی آن ولایت روی بویرانی نهاده بود که سباشی جهت نیافتن علیق مراکب درآنجا توقف نتوانست نمود . بالضروره ازآنجا گذشته ، روی بدهستان نهاد و درآنجا لنگر اقامت انداخته ، حقیقت حال بعرض سلطان مسعود رسانید : اما جغربیك چون مرو را از سردار و صاحب وجود خالی دید متوجه‌آن ولایت شده، بمحاصرهٔ آن بلده مشغول گشت وچون کار براهل مروتنگ شد و از قحطی مردم بفغان آمدند سه‌نفر از اعیان علما و فضلای آن بلده از شهر بیرون آمده ، متوجه ملازمت جغربیك وطغرل بیك شدند و بعد از ادای مراسم نیاز از زبان مردم مرو بعرض ایشان رسانیدند که : اهالی مرو می گویند که : در اوایل حال این فتنه مکرر بعرض مسعود رسانیده بودیم که : فکر مملکت خود بوجهی کنند که روی بخرابی ننهد. اما اوبواسطهٔ انغماس درلذات شهوانی وشرب مدام مطلقاً گوش بسخنان مانکرده ، تاآنکه آخرالامر اکثرولایت خراب شده بود ، سباشی‌را که ازعظمای غزنویه وبمزید شوکت وحشمت میان اقران ممتازبود، فرستاد که دردفع این‌حادثه چاره جوید واو باوجودآن شوکت هرچند جد وجهدبسیار کرد هیچ فایده بروی مترتب‌نشد. الحال مابعین‌الیقین می‌بینیم که آل سلجوق موید بتأیید الهی‌اند وهیچ کس‌را طاقت‌مقاومت ومدافعت ایشان نخواهد بود امیران سلجوق گفتند : غرض ازین مقدمات چیست ؟ علمای ثلثه گفتند : غرض آنست که چون شما بشریعت غرا وملت مصطفوی بیضای محمدی معتقدید ومی‌دانید که درشرع شریعت تخریب بلاد

و تعدی عباد جایز نیست ، خصوصاً کسانی را که داعیهٔ سلطنت دارند والحال کار بجایی رسیده که ولایت خراسان ، که عروس معمورهٔعالمست ، روی بخرابی نهاده واین معنی موجب بدنامی شما خواهد بود وما شهر مرو را تسلیم شما می کنیم ، اما بشرط آنکه از ترکمانان سپاه شما بهیچ احدی ازآحاد الناس این ولایتضرری وآسیبی نرسد . امیران این معنی‌را قبول کرده ، درین باب عهود ومواثیق نوشتند و علمای ثلثه مسرور و مبتهج بجانب شهر مرو معاودت نموده ، کلید شهر را نزد طغرل بیك فرستادند وروز دیگر هردوبرادر بشهر مرو درآمدند وامیر جغربیك باشارهٔ برادر بزرگ نواب و عمال تعیین نموده ، بعمارت و زراعت فرمان داد و استمالت نامها باطراف وجوانب ولایت خراسان نوشته ، رعایارا طلب داشتند ودر شهر مرو خطبه بنام طغرل بیك خواندند و امارت جیوش برجغربیك مقرر شد و سباشی در دهستان چون برحقیقت حال اطلاع یافت دود حیرت‌بکاخ‌دماغ اومتصاعد گشت وباوجودآنکه می‌دانست که آل‌سلجوق مؤید من‌عندالله‌اند ومقاومت‌ایشان کردن ازجمله محالاتست حشربسیار ، ازپیاده وسوار ، جمع آورده ، باردیگرمتوجه حرب ایشان شد وچون امیران ازتوجه سباشی خبریافتند همان علمای ثلثه‌راطلب داشته ، صورت حال‌را باایشان درمیان‌نهادند وازحال رضای رعیت مرو ازسلجوقیه استفسار نمودند. علمای ثلثه درجواب گفتند که : وضیع وشریف بزرگ و کوچك خواهان دولت سلجوقیه‌اند واصلا ایشان را بااین دولت غدری و مکری درخاطر نیست . چرا که چندان خیرات و مبرات از شما بایشان رسیده که زبان ناطقه از بیان آن عاجزست ومتوطنان این دیار در امداد شما بجان و مال دریغ نخواهند داشت . القصه : چون امیران را خاطر از رهگذر شهر مرو مطمئن گشت از قبل خودنایبی عادل منصف در شهرتعیین نموده ، بتهیهٔ اسباب قتال و جدال پرداخته ، بالشکری آراسته بیرون آمدند و ازآن جانب سباشی نیز بالشکری انبوه متوجه ایشان‌شد وبعداز تلاقی فریقین ازمبدأ طلوع آفتاب‌تاوقت غروب نایرهٔقتال‌وجدال اشتعال داشت وحاکم تیغ بفیصل‌مهمات روح‌پرداخت .آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم آل سلجوق وزید و سباشی با معدودی چند بجانب هرات گریخت و

چندان اموال و اسلحه و اسبان تازی بدست ترکمانان افتاد که محاسب وهم ازشمارهٔ عشری از معاشر واندکی ازبسیار آن عاجزبود وامیران درآن فتح‌صاحب کان‌سیارو بحر استظهار گشتند واکثرخزاین غزنویه بایشان‌رسید وعلم‌دولت‌ایشان مرتفع‌شدوایشان با وجود این مکنت‌وقدرت‌عفو گناهان راشعارخودساخته ،لشکر مقهوررا امان دادند و ترکمانان را نگذاشتند که گریختگان را تعاقب نمایند و مظفرومنصور بجانب‌نیشابور مراجعت نموده ، فتح نامهاباطراف وجوانب‌فرستاده، دوستان خود را ازان حال اعلام دادند وچون‌درآن وقت دارملك‌نیشابور بود امیر طغرل بیك در مقام تسخیرآن بلده‌شده ، ابراهیم بیك را بادویست‌سوار بنیشابور فرستاده ، اهالی آن دیار را پیغام داد که : اگرایشان‌درمقام‌اطاعت وانقیاد آمده، خطبه بنام ما بخوانند و ویرا در شهرجای دهند فهوالمراد والا آمادهٔ حرب‌شوند، که اینك افواج قاهره متعاقب می‌رسد . ابراهیم بیك بعد ازدوازده روز بنیشابور رسیده ، پیغام امیران را باهالی آن دیار رسانیده واهل نیشابور فرستادهٔ ابراهیم را در منزل نیکو فرود آورده ، همه باتفاق یك دیگر پیش قاضی صاعد ، که در آن وقت مقتدای آن ولایت بود ، آمدند وابوسهل حمدوی و سوری ، که در آن ولا ازعراق آمده بودند ، چون این‌خبر شنیدند ازترس گریختند ومردم نیشابور قاضی صاعد را گفتند که : مقتدای این شهرتویی . جواب‌این مرد رابگوی . قاضی صاعد گفت : اگر شما را طاعت جنگ ایشان هست شهررا نگاه دارید والا غیر ازاطاعت چاره نیست وسلطان مسعود ، که‌صاحب این ولایتست ، اگر خواهان‌این شهرخواهد بود فکری دربارهٔ ولایت خود خواهد کرد والاشمارا مقاومت نمودن با جماعتی ، که مثل سباشی از مقاومت ایشان عاجز آمده ، کمال احمقیست و معهذا مگر بشما نرسیده که : وقتی که سلطان محمود بجانب هندوستان رفته بود وعلی تگین بولایت اودرآمده،بلخ‌رامحاصره‌نمودومردم‌بلخ در مقام‌ممانعت درآمدند واو جبراوقهرا بلخ راگرفته ، اکثر آن شهر را بسوخت ، چنانکه بازارهایی ، که سلطان‌محمودساخته‌بود،همه‌نابود گشت‌وچون سلطان‌محمود بجانب‌خراسان‌معاودت

نموده، ببلخ درآمد و آن بازارهای خودرا سوخته وخراب دید فرمود که ازرعایای بلخ تاوان باید گرفت، چه ایشان‌را با سلاطین جنگ کردن و ممانعت نمودن چه وجه دارد ؟ و وظیفهٔ ایشان آنست که هر که بریشان استیلا یابد اطاعت و انقیاد نمایند ودرین واقعه اگر ایشان با علی‌تگین درمقام قتال وجدال نمی‌شدند و شهر را بـاو می‌سپردند هیچ خرابی نمی‌شد. القصه : اهالی شهر نیشابور سخنان قاضی صاعد را تحسین نموده، ابراهیم بیك سلجوقی را بشهردرآورده، خطبه بنام‌طغرل بیك خواندند و سلجوقیه اکثربلاد خراسان را بتصرف خود در آوردند و درتاریخ حافظ ابرومسطورست که : اهالی‌نیشابور بعد ازان که از قاضی صاعدفتوای آن گرفتند که : اطاعت سلجوقیه، که دست بجان ومال وعرض مردم دراز کرده‌و دفع ایشان ممکن‌ومقدور نیست، واجب ولازمست کس پیش ابراهیم فرستاده، پیغام دادند که : ما مردم رعیتیم و ما را چاره جز خدمتگاری وانقیاد نیست. اما مردم بواسطهٔ آنکه از ترکمانان ظلم و تعدی بسیار دیدند بسی‌ترسان وهراسانند، چه شما درین مدت اکثر بلاد خراسان را نهب و تاراج‌وخراب ساختید. اکنون که شما مردم را امان داده، از خودمطمئن گردانیده‌اید نوعی کنید که بهیچ وجه‌ظلم وتعدی بررعایا واقع نشود. شما پادشاه‌مایید و مارعیت‌وبندهٔ‌شما و اگرترکمانان شما باز برعادت قدیم خود ظلم و جور پیش خواهند گرفت برما نیز شرعا وعقلا واجب خواهد شد که در مقام مخالفت شده، آنچه از دست آید تقصیر نکنیم. چون این پیغام بابراهیم بیك رسید بسیار پسندیده، گفت : سخن معقول گفتید، اما این مقدار نفهمیدید که در آن اوقات غارت و تاراج ما بواسطهٔ آن بود که ملك برما قرار نگرفته بود. اکنون هیچ عاقلی درصدد خرابی ولایت خود، که بجای‌خانهٔ اوست، نمی‌شود و چون اهالی‌نیشابور را خاطر ازرهگذر سلجوقیه مطمئن گشت از اعیان شهر ابوالقاسم و موفق ابوعمر بسطامی با جمعی ازارباب و رؤسا پیشکش مناسب برداشته، بدیدن ابراهیم‌رفتند و او را در موضع مناسب فرود آورده، از برای او توجیه کرده، نزل وعلوفه‌تحصیل‌نمودند و در روز جمعه‌جمیع

اکابر و اعیان، ازعلماو صلحا ، باتفاق ابراهیم بمسجد جامع رفته، خطبه را باسم طغرل بیك خواندند ودرآن روز سالار ابوالقاسم چهارهزارمرد مسلح با خود در مسجد جامع همراه آورده ، بطنطنهٔ تمام فرمود تا خطبه خواندندوابراهیم بیك مکتوبی مشتمل بردولت خواهی اهل نیشابور واخلاص وخدمتگاری نوشته، نزدطغرل بیك فرستادوطغرل بیك متوجه نیشابور شدوقبل از آمدن جواب مکتوب ابراهیم چنین نوشت که: چون ازاهل نیشابور آنچه لایق ایشان و مستحسن عقلا بود بظهور رسید انشاءالله تعالی از ما نیز آنچه لایق سلاطینست از شفقت و مرحمت بروجه اتم و اکمل بظهور خواهد رسید و مردم نیشابور از جواب طغرل بیك بسیار مبتهج و مسرور گشته ، باغ شادیاخ را از برای نزول سرا دقات جلال طغرل بیك مهیا ساخته ، همهٔ اکابر و اعیان غیر از امام قاضی صاعد ، باستقبال او شتافتند و بعد از سه روز طغرل بیك باسه هزارسوار چیدهٔ مسلح ومکمل بزیب سلاطین مرتب ومزین گشته و کمانی دربازو افگنده وسه چوبه تیردرمیان زده وچتری ازدیبای سرخ برسرواداشته بودند بشهر درآمده و آنروز در نیشابور گویا روز عید بود ، چه تمامی مردم آنشهر ذکورا واناثابعیش و طرب مشغول بودند . القصه : طغرل بیك بباغ شادیاخ غزنوی فرود آمد وبرتخت مسعودبن محمود قرار گرفت وازلشکریان او آنچه درباغ می گنجید درآنجا فرودآمدندوباقی درحوالی آن باغ وآنروز طغرل بیك ازمردم نیشابور بسالار ابوالقاسم وموفق بسطامی سخن می گفت و حقیقت احوال مردم نیشابور ازوضیع و شریف تحقیق مینمود و روز دیگر قاضی صاعد ، که در نیشابور بجای امام بود ، بافرزندان وشاگردان ونقیبان بدیدن طغرل بیك آمد وچون قاضی صاعد نمایان شد طغرل بیك از برای تعظیم اوبرخاست ودر پای تخت فرمود تا بالشی نهادند وقاضی صاعد را برآن بالش نشانیدوقاضی بعداز ادای مراسم تهنیت ومبارکبادی سلطنت درمقام نصیحت آمده، سخنان خوب بیان فرمود، چنانکه دربعضی تواریخ آورده اند که : چون قاضی شروع درسخن کرده ، بعضی آیات قرآنی را که درحق سلاطین نزول یافته ، تفسیرفرمودوهمچنین بندی ازاحادیث مصطفوی ، علیه وآله التحیة والسلام،

در باب عدل نقل نموده ، بسخنان حکما در آمد و نصایح دلپذیر نیز بزبان فصیح و بلیغ ادا می‌فرمود . طغرل بیك بسیار متاثر شده ، از تخت فرود آمده ، در برابر قاضی صاعد بدو زانوی ادب نشست و آن نصایح در کتب سیر ملوك مشهور بنصایح صاعدیه است و برخی از آن درین اوراق قلمی می گردد . چنین آورده‌اند که: اول سخنی ، که قاضی صاعد بطغرل بیك گفت ، این بود که : زندگانی امیر دراز باد ! این تخت سلطان مسعود است که بر آنجا نشسته‌ای ودرغیب چنین چیز هاست و نتوان دانست که دیگر چه شود . ای امیر ، هشیار باش وازخدای سبحانه وتعالی ، که مالك الملك حقیقیست ، بترس و داده وسخن مظلوم را بگوش هوش بشنو ، که ازپیغمبر ، صلی الله علیه وآله وسلم ، منقولست که : «اذاقال المظلوم : یارب ، قال الله سبحانه وتعالی : لبیك ، یا عبدی ، فبعزتی وجلالی ان لم انتقم من ظالمك فانا ظالم» یعنی : هر گاه مظلومی ازروی تضرع و زاری فریاد یارب برآرد حق سبحانه وتعالی درجواب اومی‌فرماید : لبیك ، ای بندهٔ من ، تضرع ترا دانستم وفریادتوشنیدم ، پس قسم بعزت وجلال خودم که اگر انتقام تو از ظالم نستانم من ظالم باشم ، «تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا» . بعدازآن قاضی صاعد فرمود که : ای امیر ، باید که ازین مغرورنشوی ، که ظلمه بسیارست که ظلم می کنند وبایشان بالفعل آسیبی نمی‌رسد ، چه یکی ازحکم الهی اهمال وفرصت ظالمانست ، چنانکه کریمهٔ «فلما نسوا ما ذکروا به فتحنا علیهم ابواب کل شیئ حتی اذافرحوا بما او توا اخذ ناهم بغتة فاذاهم مبلسون» (۱) بآن ناطقست ، یعنی : هر گاه بندگان من فراموش کنند اوامر ونواهی مارا ودرمقام طغیان وعصیان دلیردر می آیند ، ما می گشاییم بایشان ابواب جمیع مرادات ایشان را تاآنکه خوشحال میشوند بآنچه ایشان را داده شده ، از مکنت وثروت دنیاوی وچون عصیان و تمرد ایشان تجاوز نماید صفت جلالیت مادر جنبش آمده ، ناگاه آن چنان درمقام انتقام درمی‌آید که عبرت عالمیان می گردند . بعدازان فرمود : ای امیر ، وجه دیگر درفرصت ومهلت ظالمان آنست که حق سبحانه همیشه صفت وقدرت را دارد واز فوت فرصت انتقام

۱ــ سورة الانعام آیهٔ ٤٤

اندیشه ندارد، بخلاف بندگان، که ایشان در اخذ انتقام فرصت غنیمت می‌دانند، چه ایشان راهمیشه قدرت نیست واما آنچه در آن مجلس از سخنان حکما بیان فرمود یکی آن بود که: حق سبحانه وتعالی جواد مطلقست و از صفت بخل مبرا و منزه و فیض عام او مقتضی آنست که: هرموجودی از موجودات را بآنچه قابلیت استعداد آنرا داشته باشد ساعة فساعه بی‌توقف و درنك میرسیده باشد. بنابرین الحال چون امیررا بااین اوضاع پسندیده واخلاق حمیده، که دارد، قابلیت و استعداد سلطنت و ریاست عامهٔ خلایق حاصل بود، حق سبحانه و تعالی ازخزانهٔ جود خود پی‌در پی فتوحات ارجمند بایشان ارزانی داشته، آنچنان رعبی دردل اعدا، که درظاهر اسباب وشوکت وحشمت صد برابر امیر بود داشتند، انداخت که درهیچ معرکه بهیچ وجه طاقت مقاومت نتوانستند آورد ویقینست که مادام که امیر این اوضاع واخلاق را تغییر و تبدیل نخواهند فرمود روزبروز عنایات الهی وفیوضات نامتناهی، که مستتبع این اوضاعند، درترقی وتزاید خواهد بود واگر این اوضاع واخلاق راترك نمایند از جانب فیاض علی‌الاطلاق نیز آنچه مناسب آن وضع خواهد بود بر ایشان فایض خواهد شد. پس معیار عقلا در ثبات دولت ونعمت، که حق سبحانه و تعالی بایشان ارزانی داشته، زوال آن نقض خودشست. باید که دیدهٔ بصیرت باز کرده، هرروز بلکه هرساعت دراحوال خود ملاحظه نماید و مناسب احوال واوضاع خود از حق سبحانه و تعالی متوقع باشد و از جمله نصایح صاعدیه یکی آن بود که: بامیر طغرل بیك گفت: ای امیر، بقای عمر توزیاده باد! بدان که: ثبات دولت ودوام سلطنت منوط ومربوطست بدوچیز: یکی اشاعهٔ عدل، دویم رفع ظلم وظلم نه همین ستم نا کردنست بر عیت وبس. بلکه ظلم عبارتست ازوضع شیء درغیرمحلش. پس سلاطین را باید که هر کسی را بکاری دارند که اوازعهدهٔ آن بیرون تواند آمد. چه زوال بسی دولتهای عظیم بسبب این بود که ایشان کارهای بزرگ را بمردم ارذال وادانی می‌فرمودند ومهمات حقیر را بحوالهٔ مردم خطیروشریف می‌نمودند وچون مردم ارذال وادانی ازعهدهٔ مهمات عظیم بیرون نمی‌آمدند و بزرگان بواسطهٔ ننگ و ناموس پیرامون مهمات خسیس

نمی گشتند لاجرم جمیع امور ایشان مختل وپریشان شده ، روزبروز خلل درارکان دولت ایشان بهم می‌رسید . پس ازین‌جا معلوم شد که عدل در حقیقت عبارتست از آنکه هر کسی‌را بآنچه استعداد مکنت آن دارد مأمور سازند ، تاجمیع امور صفت استحکام و انتظام پذیرفته ، از وصمت فساد و زوال مصون و محفوظ باشند و این اصلیست ، که آن برسلاطین عظیم‌الشأن واجب‌ولازمست . القصه : چون قاضی‌صاعد ازتقریر نصایح دلپذیر، که ایراد جمیع آن مناسب مقام نیست ، فارغ گشت گفت : ای امیر، من حق ترا بدین آمدن بگزاردم و دیگر نیایم ، که بعلم مشغولم و کار دیگر برعلم نمی گزینم واگربخودی خود رجوع خواهی کرد این‌پند ، که من‌دادم، تراکفایت خواهد بود و طغرل بیك گفت : رنج قاضی پس‌ازین بآمدن نخواهم داد واگرمهم باشد پیغام گفته‌آید وپذیرفتم که بآنچه گفتی‌کار کنم. بعدازان فرمود که: ای قاضی ، مامردمان غریبیم ودرصحرابرآمده ورسوم بزرگان‌را نمی‌دانیم قاضی باید که نصیحت ازما بازنگیرد . قاضی گفت : چنین کنم . بعدازان قاضی صاعد از مجلس برخاست وطغرل‌بیك‌را عظیم اعتقاد نسبت بایشان پیداشد وچون طغرل‌بیك درنیشابورمتمکن گشت زمام حل‌وعقداموردر کف کفایت سالارابوالقاسم، که مطاع و منقاد اهالی‌نیشابور بود، گذاشت وسالار مذکور مهمات ایشان رابنوعی، که موجب استقامت‌واستحکام دولت‌باشد،بفیصل‌رسانیده، علم‌دولت سلجوقیه‌را درخراسان بلندو مرتفع گردانید وجغربیك بعدازدو روز روی بهرات نهاده، آن‌ولایت را نیز مسخر گردانید وعم خودرا درهرات نشانیده ، خود بجانب مرو معاودت نمود و درتمامی بلاد خراسان غیرازبلخ بنام سلجوقیه خطبه خواندند وسباشی، که درهرات می‌بود، چون خبر توجه جغربیك شنید درساعت شهررا گذاشته ، روی بدرالسلطنت غزنه نهاد وسلطان مسعود زبان سرزنش و توبیخ برآورده ، سباشی را بخطابهای عنیف معاتب گردانید و سباشی در مقام اعتذارآمده ، بعرض رسانید که : آنچه از لوازم سپاهی گری وجان سپاریست ازما تقصیر نشده ، اما جماعتی ، که مؤید من‌عندالله باشند ، اگرتمامی عالم با ایشان در مقام نزاع و جدال در آیند غیر از مقهوریت و

مغلوبیت امری دیگر بر آن مترتب نخواهد بود وسلطان مسعود چون این‌معنی‌را می‌دانست لاجرم ازسرزنش سباشی درگذشته ، درفکر استعداد لشکروتهیهٔ اسباب محاربه شد وفرمود تاخزاین اموال‌را بی‌حساب بارباب شجاعت وشهامت واصحاب جلادت داده ، بالشکری فزون ازمور وملخ وشست زنجیر فیل‌ازغزنین بیرون‌آمده، بهفت روز ببلخ رسید وچون حصارآن شهر مندرس شده بود حکم فرمود که‌برج‌و بارهٔ آن‌شهررا مرمت نموده ، مضبوط ساختند وخدمت سلطان مسعود خود در بلخ قرار گرفته ، جمعی کثیر ازمبارزان سپاه خود را برسم قراولی بسرراهها فرستاد وچون جغربیك ، که درمرو می‌بود ، برین اطلاع یافت، مسرعان باطراف وجوانب فرستاده ، ازعم خویش وسایرامرای سلجوقیه استمداد نمود وچون درآمدن ایشان بقدر تأخیری واقع شد جغربیك باخواص امرای خود ازمرو بیرون آمده ، عنان عزیمت بجانب بلخ منعطف گردانید و درین اثنا یکی‌ازسرهنگان جغربیك ، که‌در صحراهای بلخ می‌بود ، انتهاز فرصت نموده ، باسی‌سوارجرار بکنار اردوی سلطان مسعود رفته،فیلی‌ازفیلان خاصهٔ سلطان‌مسعودرا راندوجمعی کثیرازفیلبانان بضرب او شتافتند . سرهنگ جغربیك فیل‌را پیش انداخت وخود باسواری چندبر گشته، اکثرآن فیل بانان را بضرب تیغ آبدار هلاك گردانید و بقیةالسیف روی بگریز نهاده ، سلطان مسعود ازشنیدن این خبر متحیرو مبهوت شده ، دانست که آفتاب دولت او درصدد زوال وانتقالست . بنابرین مدت یك سال وشش‌ماه خدمت سلطان مسعود دربلخ نشست وترا کمه‌اطراف ونواحی ورساتیق آن مملکت‌را غارت‌وتاراج می کردند. تاآنکه در محرم سنهٔ تسع وعشرین و اربعمائهٔ هجری سلطان مسعود لشکرهارا آراسته ، باهفتادهزار سوار جرار وسی‌هزارپیاده متوجه حرب‌سلجوقیان شد و جغربیك درین‌وقت صلاح توقف درمرو ندیده،بجانب سرخس رفت ودرآنجا طغرل‌بیك و عم ایشان بایشان‌پیوسته ، جمعیتی عظیم بهم رسانیدند و چون خدمت سلطان مسعود بمرو رسید درکار خویش فرومانده ، با خود اندیشید که : پیش از اجتماع امرای سلجوقیه ازملازمان جغربیك آن‌چنان جرات، که عقول عقلا درآن

متحیر بود، صدور یافت. اکنون که طغرل بیك وعم ایشان باسایر امرای سلجوقیه یك‌جا شده توان دانست که مهم بکجا رسد. لاجرم صلاح درآن دید که بهر نحوی که باشد باسلجوقیه مصالحه نموده، بجانب غزنین مراجعت نماید. بنابرین ارکان دولت وارباب تجربه را جمع نموده، درین باب باایشان مشورت نمود وچون آرای همه برمصالحه قرار گرفت سلطان مسعود وزیر خودرا نزد آل‌سلجوق فرستاد. تا درامرمصالحه سعی بلیغ نموده، غبار فتنه وفساد را فرونشاند وچون وزیرمسعود باردوی سلجوقیه رسیده، مهم مصالحه‌را درمیان آورد ایشان قبول نموده، ملتمس او را مبذول داشتند و طغرل بیك بجانب نیشابور مراجعت نمود و سلطان مسعود مسرور ومبتهج بجانب غزنین رفت. اما جغر بیك بازبمرو رفته، جماعتی ازامرای غزنویه‌را، که سلطان مسعود درین‌نوبت ایشان‌را درآن شهر گذاشته‌بود، محاصره نمود و ایام محاصرهٔ ایشان تا بهفت ماه امتداد یافت و چون درین مدت از جانب مسعود بایشان امدادی نشد وآزوغهٔ ایشان بآخر رسیده بود ناچار دست دردامن اعتذار زده، بجان امان طلبیدند و جغربیك ایشان را امان داده، از شهر بیرون کرد وبار دیگر مرو درتصرف جغربیك درآمد و چون این خبربسلطان مسعود رسید دانست که آل سلجوق در مقام تسلطاند و بجزییات قانع نمی‌شوند وهرچند باایشان‌درمقام‌مصالحه می‌شوم‌ایشان درمقام‌نزاع‌درمی‌آیند. بنابرین غیرت‌سلطنت مسعود بحرکت درآمد.

و در اوایل سال چهارصد و بیستم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۰هـ) سلطان مسعود باز با لشکری جرار بطریق ایلغار عنان عزیمت بجانب نیشابور منعطف گردانید وچون طغرل بیك ازتوجه اوخبریافت بعد از تقدیم مشورت شهرنیشابور را خالی گذاشته، بیرون رفت ومسعود ازشنیدن‌این خبربسیارمبتهج ومسرورشده،رفتن طغرل‌بیك را از امارات اقبال دولت‌پنداشته،آن زمستان‌رحل اقامت درنیشابورانداخت‌ودرین‌اوقات‌ترا کمه‌دست‌بنهب‌وغارت‌بنواحی آن‌ولایت‌دراز کرده،آن‌چنان‌حوالی‌وحواشی‌راخراب کرده‌اند که‌درشهرنیشابورتنگی

وقحط بهم رسیده، با وجود این حال سلطان مسعود ناچار در زمستان حرکت نتوانست کرد ، چه فیلان او درزمستان خراسان اگر محافظت از سرما نمی‌یافتند همه هلاك می‌شدند. القصه : چون زمستان گذشت سلطان مسعود لشکر رزم آزمای بدفع طغرل بیك نامزد فرمود وطغرل بیك بسبب آنکه نوعی کند که سلطان مسعود را ازنیشابور بیرون آود درمقابلهٔ آن لشکر نیامده ، بجای دیگر بدر رفت ومسعود این را نیز ازامارات حشمت ودولت خود پنداشته ، قرار بآن داد که طغرل بیك آن‌چنان عروس مملکت را طلاق گفته ، که دیگر مراجعت نخواهد نمود. بنابرین باخود گفت که : چون یك برادر گریخته ، ازآن دیگر، که درمروست ، بآسانی انتقام می‌توان گرفت. پس ازنیشابور بیرون آمده ، بجانب سرخس رفت وچون آن ولایت آن‌چنان خراب بود که محل اقامت مسعودرا گنجایش نداشت ناچار از سرخس عازم مرو گشت و چون جغربیك از عزیمت اوخبریافت احمال و اثقال خودرا بجانب مرو فرستاده ، خود باسیصد سوارکاردیده بدندانقان رفت وچون سلطان مسعود برجرأت جغربیك اطلاع یافت خدمت ایشان را قلقی واضطرابی عظیم روی نمود وخوفی وهراسی تمام برضمیراواستیلا یافت . چه او باخود این قرارنداده بود که جغربیك تنها ، بی برادر وعم خود ، دربرابرلشکر کوه پیکر مسعود درقتال وجدال درآید.

القصه : درماه رمضان سال چهارصدوبیست ویکم ازرحلت سید بشر، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۱هـ) تلاقی فریقین دست داده ، آن چنان نایرهٔ حرب اشتعال یافت که در مدت چندین هزار سال دیدهٔ گردون پیرشبیه و نظیرآن ندیده بود وچون سلطان مسعود آثار عجز وانکسار برصفحات لشکر خود مشاهده نمود بآواز بلند احسان وانعامات خود را بیاد وضیع و شریف سپاه خود داده، گفت : که ازتسلیم خراسان بترکمانان حاصل جز خبث وخسران نخواهدبود. اکنون مطموع آنست که مردانه بکوشید ، تا در سلك نـامردان منتظم نشوید . هرچند سلطان امثال این سخنان بر زبان گذرانید هیچ کسی بسخن او التفات نمی کرد وهر کس روی ازمعرکهٔ جنك گردانیده، می گریخت وسلطان مسعود با خواص خود ساعتی

توقف نمود. آخر الامر چون کار بآنجا دید که ترا کمه نزدیك رسیدند بالضروره عنان گردانیده، روی بگریز نهاد وتر کمانان خواستند گریختگان را تعاقب نمایند. اما جغر بیك ایشان را مانع آمده، نگذاشت که کسی متعرض ایشان شود در روضة الصفا مسطورست که: چون خبر استیلای سلجوقیه متواتر ومتعاقب بمسعود رسید و نزد او مشخص گشت که امرای غزنویه بهیچ وجه از عهدهٔ سلجوقیه بیرون نمی‌توانند آمد خود بنفس نفیس بالشکری که کوه وهامون از کثرت آن بستوه آمدند از غزنین بیرون آمده، متوجه خراسان گشت وچون بحدود آن مملکت رسید شنید که: طغرل بیك درطوس وجغر بیك در مروست. سلطان مسعود مفارقت هر دو برادر را فوزی عظیم دانسته، خود برفیل سوار شده و جمعی کثیر ازدلاوران لشکر خود اختیار نموده، ایلغار فرمود که: طغرل بیك را غافل یافته، گوشمالی براصل دهد اماچون بخت طغرل بیك بیدار بود سلطان وقت صبح که بطوس رسید درپشت فیل بخواب رفت وهیچ یك از خواص وخدم از بیم خشم چشم سلطان مسعود را ببی‌خوابی آشفته نگردانیدند. اتفاقاً هنوز سلطان درخواب بود که خبر رسید که: جغر بیك از مرو آمده، ببرادر خود طغرل بیك ملحق گشت و خدمت سلطان مسعود چون از خواب بی‌هنگام بهوش آمد حقیقت حال بعرض اورسانیدند. دانست که سعی بلیغ او بی‌فایده بود. ناچار باز گشته، باردوی خود پیوست وروزدیگر جانبین صفوف آراسته، متوجه حرب شدند ونایرهٔ جدال و قتال آن چنان اشتمال یافت که از شرارهای تیغ مبارزان مرغ درهوا می‌سوخت. اما چون سلجوقیه قبل ازشروع در محاربه آبی، که ضروری ایشان بود، برداشته، چاههای آن موضع را انباشته بودند در اثنای محاربه حرارت تشنگی بر غزنویه استیلا یافت و چون آب بهیچوجه پیدا نمی‌شد سپاه مسعود را از تشنگی جان بلب رسیده، دست از محاربه بازداشتند و خدمت سلطان مسعودرا در معر که گذاشته، روی بگریز نهادند و سلطان مسعود چون این حالت را مشاهده نمود از روی اضطراب خود را درپشت پیلی، که از هیبت او زلزله در دل سنگ ولرزه بر اعضای شیروپلنك می‌افتاد، سوار شده، روی بگریز

نهاد وجمعی ازتر کمانان اورا تعاقب نمودند . سلطان مسعود هرچندآواز کرد که: صلاح‌شمادرمراجعتست‌قبول‌نکردند . سلطان مسعود توقف نمود تا آن جماعت‌بوی رسیدند ویکی ازآنها قصد سلطان کرد . سلطان مسعود از روی جذبهٔ سلطنت و پادشاهی‌آنچنان گرز گران سنگ را ، که در آنوقت غیر از سلطان مسعود کسی نتوانست کشید ، بر سر آن تر کمان کوفت که با اسبش براه عدم رفت و دیگران چون این چنین ضرب از سلطان مسعود مشاهده کردند جان خود را مفت دانسته، روی بگریز نهادند و درین وقت رکابداری ، که همراه سلطان مسعود بود ، گفت : کسی که بیك اشارت گرز دمار از گردان گرد تواند برآورد چرا که گرد هزیمت برچهرهٔ شجاعت این چنین نشاند؟ سلطان مسعودفرمود: راست میگویی، اماهر گاه که اقبال مساعدت ننماید و سعادت معاونت نکند همه اسباب شوکت و حشمت مانند خشت زدن درآب ضایع باشد وچون گردی‌درسرپیری‌بی‌حاصل نماید.مترجم کتاب ملك‌نامه‌آورده که: چون مسعود ازمعرکهٔ سلجوقیه‌روی بتافت هزار کس، از اعیان لشکر مسعود ، اسیر ودستگیرآل سلجوق شد. اما جغربیك همه را زاد و راحله داده، رخصت مراجعت فرمود وچون این معرکه باین وجه فیصل پذیرفت جغربیك شنید شحنه شهر بلخ را محافظت نموده، باسباب محاربه‌ومقاتله پرداخته وجغربیك‌چون بحوالی بلخ رسید، ایلچی پیش او فرستاده ، پیغام داد که : بعد از آنکه‌پادشاه شما طاقت‌مقاومت مانیاورده، بآن وضع که‌بتو معلوم‌شده‌باشدگریخته، ترا درمقام قتال وجدال‌آمدن بسیار حماقت وجلافتست . مناسب‌آنست که شهر را گذاشته ، متوجه پادشاه خود گردی ، تا باتفاق آنچه توانید کردن کنید و گرنه ، چون دولت از شما بواسطهٔ افعال شنیعه بر گشته، یقین که‌این شهر فتح خواهدشد. تو بانواع سیاست وعذاب معذب خواهی بود. القصه: والی بلخ این سخنان را حرف وصوت پنداشته ، باعلان کلمهٔ عصیان مبادرت نمود ورایت شقاق وعناد برافراشته، برج وباره بمردم سپرده ، مهیای جنك‌شد . بنابرین جغربیك‌فرمودتادرحوالی بلخ دست بغارت و تاراج برآورده ، درظاهر آن بلده دیاری را نگذاشتند و درین اثنا

خبر رسید که : مودودبن‌مسعود با طایفه‌ای از بهادران لشکر متوجهست ودوهزار سوار جرار برسم قراولی نزدیك رسیدند و چون جغربیك برین حال اطلاع یافت فی‌الحال جمعی از تراکمه‌را بدفع ایشان نامزد فرمود و بعد از تلاقی فریقین حربی صعب روی نمود وخلقی بسیار از غزنویه بقتل رسید ومودودبن‌مسعود طاقت‌مقاومت نیاورده، روی بگریز نهادوچون‌والی بلخ برین حال اطلاع یافت از کردهٔخودنادم وپشیمان شده،جمعی ازعلماومشایخ‌را از شهر بیرون‌فرستاده ، درمقام‌اعتذارشد وجغربیك گناه او را بذیل‌عفوواغماض پوشیده ، دست تعرض باو واتباعش نرسانید و شهر بلخ را نیز بتصرف خود درآورد ودرین اثنا خبر رسید که: خوارزمشاه متوجه ملازمتست. جغربیك چون خبر توجه خوارزمشاه شنید بلخ را بسرداری صاحب وجود سپرده، بطریق سیروشکار متوجه کنار جیحون شد و در آن سر زمین خوارزمشاه درسلك ملازمان انتظام یافت و سبب آمدن خوارزمشاه آن بود که شاه ملك ، که صاحب جیش و امیرالامرای او بود ، با او درمقام مخالفت شده ، دست تصرف او را از ولایت خوارزم کوتاه گردانیده بودوباین اکتفا نا کرده،در صدد قتل اودرآمدواکثر امرای خوارزم شاه واعیان ولایت با آن شخص درین باب‌متفق بودند . خوارزمشاه ظلم‌وتعدی ازحد گذرانیده‌وروی‌التفات‌از سپاه گردانیده . القصه : چون خوارزمشاه پناه بجغربیك‌آورده ، التماس‌آن‌نمود که‌انتقام او ازنو کرانش گرفته آیدجغربیك قبول این معنی نموده ، بعد از چند روز که ازشکار فارغ گشت باتفاق خوارزمشاه متوجه آن ولایت گشت و شاه‌ملك‌برج‌وبارهٔ شهر رامضبوط ساخته ، در مقام ممانعت ومدافعت در آمد . مدتی‌مدیدجغربیك بمحاصرهٔخوارزم اشتغال داشت . بهیچ‌وجه فتح آن میسر نمی‌شد . تا آنکه زمستان رسید وجغربیك بواسطهٔ شدت برودت‌و سرمای صحرای خوارزم‌دید صلای‌در توقف‌درآنجا درآن‌فصل موجب خرابی‌لشکر می‌شد . بنابرین با خوارزمشاه گفت که : مصلحت آنست که این زمستان مراجعت نموده ، در خراسان بسر بریم وچون اول بهار، که وقت حرکت لشکرست ،باتفاق طغرل بیك بار دیگر متوجه این جانب شویم . بنابرین جغربیك طبل‌رحیل زده ،

عازم خراسان گشت . اما مجاری احوال خدمت سلطان مسعود برین وجه روی نموده که: چون خدمت ایشان ازمعرکهٔ آل سلجوق روی تافته ، بجانب غزنین رفتند بواسطهٔ آنکه خزاین واسباب سلطنت او بالتمام بدست سلجوقیه افتاده بود دماغ او پریشان شد . رایش بآن قرار گرفت که جمعی از امرای خود را، که باعتقاد او در جنگ سلجوقیه تقصیر کرده بودند ، سیاست نماید . بنابرین جمعی کثیر از امری خود را بقتل رسانید وپسر خود مودود را با فوجی از سپاه وابونصر احمدبن محمدعبدالصمد بجانب بلخ فرستاد ، چنانکه سابقا قلمی گشت وخود با برادر محمدمکحول وپسر او احمدوعبدالرحمن وعبدالرحیم وسایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت. بقصد آنکه زمستان درهندوستان قشلاقی کندودرموسم بهار خزینه ولشکر آراسته ، متوجه دفع سلجوقیه گردد . اتفاقا چون دولت بر گشته واقبال ادبار نموده همین که مسعود از آب سند عبور نمود و هنوز خزینهٔ او از آب نگذشته بود که نوشتگین وجمعی از غلامان خاصش بایك دیگر اتفاق نموده ، گفتند که : این مرد را دولت بر گشته است وکاراو بهیچ وجه رونق نخواهد گرفت . مناسب آنست که محمد مکحول را پادشاه سازیم، که شاید بخت او کاری کند . بنابرین روی بخزینهٔ مسعود آورده ، تمامی خزاین او را غارت کردند وپیش محمدمکحول رفته ، بسلطنت بروی سلام کردند . محمد درمقام اباوامتناع شد . ایشان گفتند که : ما از برای دولت‌خواهی تواز مسعود بر گشتیم وغرض ما این بود که چون ادبارباوروی آورده وتومدتیست که درفلاکت می گذرانی شاید که بمقتضای «فان مع العسر یسراً» (۱) بخت تو بیدار شده باشد ، بقوت طالع تو دولت سلسلهٔ غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگر تو قبول نمی کنی ما ترا می کشیم وبا دیگری بیعت کنیم . محمد مکحول چون این نغمه ازیشان شنید ناچار بآن رضا داد . غلامان دررکاب محمدبن محمود ازآب سند گذشته ، با مسعود محاربه نمودند وچون سپاه مسعود در غایت قلت وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهادند ومسعودپناه برباطی ، که در کنار آب

۱ ـ سورة الم نشرح آیهٔ ٥و٦

سند بود، آورد وآخر الامر غلامان اورا گرفته، پیش برادر بردند. محمدمکحول با او گفت که: من قصد کشتن تو ندارم، اما از برای بودن خود جایی اختیار کن، که باحرم و اولاد خود در آن جا باشی. مسعود قلعهٔ بکررا اختیار کرد و محمد او را با جمعی متعلقان بآن قلعه فرستاد و جمعی کثیر را در آنجا بمحافظت او تعیین نمود. گویند که: مسعود دروقت توجه بآن حصار بخرج ضروری محتاج شده، کس پیش محمدمکحول فرستاده، خرج ضروری خود را طلب داشت و محمدمکحول چون دربخل شاگرد پدرخود بود پانصددرم جهت او فرستاد. چون آن مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت، چنانکه قطرات عبرات بر وجنات او جاری شده، گفت: «سبحان‌الله مقلب الاحوال». دیروز همین وقت مالك سه هزار خروار خزینه بودم وامروز بر یك درم‌قادرنیستم. «فاعتبروا یا اولی‌الابصار» (۱). بصحت رسیده که: آن شخص که پانصددرم پیش او میبرد هزار دینارازخاصهٔ خود باو داده، این سخاوت سبب سعادت او شده، اثر آن در زمان سلطنت مودودبن مسعود بظهوررسید وچون‌چشم محمدبن‌محمود از نورباصره‌بی‌نصیب بودسلطنت بپسر خود احمد گذاشت‌و اوازامر سلطنت وحکومت‌نامی‌بیش‌نداشت، چنانکه اکنون‌شاه سلطان محمد خدای بنده بن‌شاه طهماسب در عراق نیزهمین حال دارد وبعد ازچند روز احمدبن محمد باعم خود یوسف بن‌سبکتگین و علی خویشاوند اتفاق نموده، بی‌استصواب پدر بقلعهٔ بکررفته، مسعود رابقتل رسانید و در تاریخ‌ابن اثیرآورده که: تن مسعود را درجایی‌انداخته، سرش را انباشتندوبعضی از مورخین بر آنند که: احمد پدر خود را برآن داشت که کسان فرستاده، مسعود را بقتل رسانندو والله‌اعلم‌بحقیقةالحال‌ومدت‌سلطنت اونه‌سال‌ونه‌ماه‌بود واوپادشاهی بود شجاع، کریم الاخلاق، سخاوتی مفرطداشت و بافضلاوعلما مجالست نمودی ودربارهٔ ایشان‌انواع احسان وانعام مبذول داشتی و جمعی کثیرازفضلاباسم او کتب نوشتند، ازان‌جمله استاد ابوریحان بیرونی، که علامهٔ وقت خود بود، خصوصا در فن ریاضیات عدیم

---

۱ ــ سورةالحشرپایان آیهٔ ۲

النظیر بود ، نه در اوایل ونه در اواخر مثل او پیدانشد ، کتابی که مشهوربقانون مسعودی ودرفن ریاضی منتهی وماخذ جمیع کتبست ، بنام او نوشته وفیلی از نقره بصلهٔ او دادند . در روضة الصفا مسطورست که : مسعودبن محمود بسیار تصدق بر مستحقان کردی ، چنانکه نقلست که : در ایام رمضان یك نوبت فرمود که مبلغ هزار هزار درم بمستحقان رسانیدند و در اوایل سلطنت او در ممالك محروسهٔ او آن مقدار مساجدو مدارس بنیاد نهادند که‌زبان‌ازتعداد آن قاصرست .فی‌الجمله: چون مسعود کشته شدمحمدمکحول نامه‌بمودودبن مسعودفرستاد . مضمون آن که: فلان وفلان بقصاص پدر خود مسعود را کشتند و برادر را درآن اختیاری نبود . مودود در جواب نوشت که : حق سبحانه‌وتعالی بقای عمرامیرزیاد گرداند وفرزند دیوانهٔ ترا عقلی روزی کناد ، که برآن معاش تواند کرد، که امری عظیم مرتکب شدوخون پادشاهی ریخته ، که‌امیرالمؤمنین اورا سیدالملوك‌والسلاطین می‌خواند. زود باشد که پاداش آن بـاو می‌رسد « وسیعلم‌الذین‌ظلمواای منقلب ینقلبون» (۱)و بعد از کشته شدن مسعود مملکت خراب شد و محمد و پسران او را در نظرسپاه و رعیت اعتباری نماند و تمامت اموال ممالك برشاور ، که مملکتی بس عریض و فسیح بود ، بغارت رفت و در آن مملکت غلامی بیك دینار و یك من خمر بدو دینار می‌فروختند و خریدار خمر زیاد از خریدار غلام بود و از جمله وقایع این سال محاربهٔ مودود بن‌مسعود باعمش محمدبن محمود بود و انتقال دولت وملك او بمودود وتفصیل این مجمل آنکه : چون خبر قتل مسعود بمودود رسید از ظاهر بلخ کوچ کرده، متوجه غزنین شد و محمد نیز از نواحی سند بحدود غزنین‌آمد وهر دولشکر صف بیاراستندو نایرهٔ جدال وقتال اشتعال یافت‌وخلقی کثیرازجانبین بقتل‌رسیدند . آخرالامرنسیم‌نصرت‌وظفر برپرچم علم‌مودود وزید و محمدمکحول با پسرش ونوشتگین بلخی ، که‌مادهٔ فتنه و فساد بود وپسرعلی‌خویشاوند همداسیر ودستگیرشدند ومودود همه‌را بقتل رسانید ، الاعبدالرحیم‌بن‌محمدوسبب‌خلاصی‌او

۱ــ سورة الشعراءآیهٔ ۲۲۸

آن بود که در آن اوان که مسعود را حبس کردند برادرزادگان او عبدالرحیم و عبدالرحمن بدیدن او رفته بودند و عبدالرحمن دست دراز کرد و طاقیه از سر مسعود بر گرفت وعبدالرحیم آنرا از دست او گرفته ، برسرعم بزرگوار خود نهاد و برادر بی‌ادب را بسیار دشنام داد وبدین یك ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت وعبدالرحمن بواسطهٔ آن بی‌ادبی خنك خود را در عرصهٔ هلاك انداخت و بعداز فتح مودودبن مسعود درهمان موضع ، که فتح کرده بود ، قریه ورباطی ساخت و آنرا فتح آباد نام نهاد و بعد ازان بجانب غزنین مراجعت نموه ، فارغ البال برسریر سلطنت قرار گرفت و منصب وزارت بابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد مقرر داشت و عدالت را شعار خود کرده ، با رعایا وسایر برایا در مقام شفقت و مرحمت سلوك می‌نمود و او را بعد ازان هیچ اندیشه نماند ، الا اندیشهٔ برادر کوچك ، مجدودبن مسعود، که او را پدرش در ایام حیات خود بهندوستان فرستاده بود و اوملتان وچندولایت دیگر گرفته ، لشکری باستعدادوقوت تمام بهم رسانیده ، دعوی استقلال واستبداد سلطنت نمود و چون مودود براحوال او اطلاع یافت قبل از آنکه نایرهٔ فتنهٔ او ارتفاع یابد لشکری آراسته بدفع او نامزد فرمود ومجدود نیز با سپاه فراوان از مرکز خود حرکت نموده ، بموضع لاهور رسید و در آنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود و صباح سیوم عیداو را در خرگاه خود مرده یافتند و کیفیت آن معلوم نشد و بعد از فوت مجدود آنچه از هندوستان بـاو تعلق داشت بی‌منازع بمودود متعلق گشت وملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت نمودند . سلجوقیه همچنان درمقام نزاع وعناد می‌بودند و احوال ایشان عن‌قریب درسنوات خود مذکور خواهد شد ، ان شاءالله تعالی .

سال چهارصدو بیست ودوم از رحلت سید بشر علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۳۲هـ) در روضة‌الصفا مسطورست که : در اوایل این سال طغرل بیك وجغربیك باتفاق خوارزمشاه بعزم تسخیر ولایت خوارزم از خراسان بجانب خوارزم توجه فرمودند وچون شاه‌ملك ، امیرالامرای خوارزمشاه ، هم چنان درمقام جدال وقتال

درآمده ، قلعهٔ خوارزم راضبط نمود بنابرین ایشان در موضعی مناسب فرودآمده،
بمحاصره مشغول شدند و چون ایام محاصره بدور ودراز کشید طغرل بیك‌مصلحت
چنان دید که یك‌منزل از جای خود حرکت نموده ، پس‌ترنشینند . شاید کـه شاه
ملك خیال گریختن ایشان نموده ، تعاقب‌نماید . اتفاقا این‌تدبیر موافق تقدیر افتاد
و خوارزمیان‌بدست سلجوقیان‌هلاك شدند . چه همین که طغرل بیك‌بالشکری از آن
موضع طبل رحیل کوفته ،برخاست،خوارزمیان‌بخیال آنکه گریختند بهیئت‌اجتماعی
خود ازشهر بیرون آمده ، تعاقب‌نمودند وسلجوقیه‌درین‌وقت‌دررفتن‌سرعت‌می‌نمودند،
تا آنکه ایشان بیك‌بار دلیرانه از حدود شهر بیرون آمده ، در صحرا درآمدند.
درین وقت طغرل بیك فرمود تاجمعی کثیراز دلاوران ترکمانان ازاطراف وجوانب
مراجعت نموده ، روی بخوارزمیان نهادندوایشان‌نیز پای‌ثبات را مستحکم‌داشته،
شروع درکارزار نمودند ونایرهٔ جدال‌وقتال چنان اشتعال یافت که ازجانبین بسیاری
از دلاوران‌راه‌صحرای عدم پیمودند .اما آخرالامرنسیم‌نصرت وظفربرپرچم‌علم‌طغرل
بیك وزید وچهل نفراز خویشان شاه ملك اسیر و دستگیر شدند و چون این خبر
بسمع شاه ملك و اهالی خوارزم رسید جمعی از علما واعیان و مشایخ آن ولایت
بیرون‌آمده ، متوجه‌ملازمت‌طغرل‌بیك‌وجغربیك گشته، التماس عفواز گناه‌خوارزمیه
وشاه ملك‌نمودند وشاه ملك دل‌از حکومت‌برداشته،باکوچ‌وبنهٔ خود روی بصحرای
دوردست نهاد وترکمانان در خوارزم دست بغارت وتاراج دراز کرده،چندان اموال
و اسباب بدست آوردند که محاسب و هم از حساب آن‌بعجز معترف بود وشاه‌ملك
حرام نمك می‌خواست که ازان صحرا بجانب‌غزنین‌بمودودبن مسعود استهظار نموده،
انتقام خود را ازسلجوقیه بگیرد . اما چون در اصل حرام نمك بود و با ولی‌نعمت
خود متمرد شده بود ادبار آن چنان او را فروگرفته بود که در اثنای راه‌بجزای
اعمال خود رسیده ، مهم او بپایان رسید و بمرضی ، کـه او را طاری شده بـود ،
هلاك گشت وبعد از فتح خوارزم و نصب خوارزمشاه درآنجا طغرل عنان عزیمت
بجانب دهستان‌منعطف داشت و ازآنجا بجرجان‌رفته ، آن‌ولایت را از اولادقابوس

ابن‌وشمگیر گرفته ، بحوزهٔ‌تصرف خود در آورد وازجرجان بجانب ری رفته ، آن مملکت فسیح وسیع را نیز مسخر گردانید. القصه : از کمال اقبالی که داشت در کمتر ازیك سال برجمیع بلاد عراق مستولی گشت .

سال‌چهارصد وبیست وپنجم ازرحلت سیدالبشر ، علیه وآله‌التحیة من‌الملك الاکبر (۴۳۵ﻫ) ... از جملهٔ وقایع این سال آنکه : چون مودودبن مسعود خاطر از ممرعم‌وپسرانش‌فارغ گردانید از اطراف و جوانب‌لشکرهاجمع آورده ،لشکری زیاده از موروملخ بعزم تسخیر ولایت خراسان و دفع‌آل‌سلجوق ازان دیار فرستاد وچون عساکر گردون‌مآثروی‌بنواحی‌خراسان‌رسیدازین جانب‌الپ‌ارسلان‌بن‌داودبن میکائیل‌بن‌سلجوق نیز لشکری عظیم آراسته ، متوجه محاربهٔ ایشان گردید و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال میان آن دو طایفه آن چنان اشتعال یافت که زبان ازوصف‌آن عاجز و قاصرست . آخرالامرعساکرمودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند .

وازجملهٔ وقایع این سال آنکه : سه‌راجهٔ بزرگ‌ازراجهای هند با هم‌اتفاق کرده ، بعزم استخلاص بلدهٔ لاهور از دست مسلمانان ، که از اطاعت مودودبن مسعود بیرون آمده ، بطریق استقلال‌حکومت‌آن ولایت می‌نمودند ، آمده ، لهاور را محاصره کردند وچون مقدم‌عساکراسلام، که درلاهورمیبود ، این‌حال‌رامشاهده کرد اظهار اطاعت مودودبن‌مسعودنموده ، تمامی عساکراسلام را جمع‌آوردوچون راجها دانستند که ایشان باطاعت مودود بن مسعود در آمدند دو راجه از هیبت مودود ترك آن عزیمت کرده ، بجانب‌ولایت خود مراجعت نمودند و یکی‌ازآنها، که نامش دوپال‌هرنامه بود، پاره‌ای توقف نموده، درمقام پرخاش جویی‌می‌بود . اما مسلمانان چون قوت خود را بیش ازان دانستند از شهر بیرون‌آمده ، بدفع او پرداختند وراجه طاقت مقاومت‌نیاورد و روی‌بهزیمت نهاده ، سپاه اهل اسلام‌تعاقب او کرده،خلقی‌بسیارازسپاه‌آن کفاربدارالبوارفرستادندوراجه‌بقلعهٔ‌مستحکم که‌داشت متحصن شد و اهل اسلام محاصرهٔ آن قلعه کرده ،کار بروی تنگ ساختند ، چه آن

قلعه مختص بود و سپاه راجه، که با او در آن قلعه درآمده بودند، پنج‌هزار سوار وهفتاد هزار پیاده‌بود. القصه: چون کار ایشان بهلاکت رسید مردم درمیان انداخته، از سپاه اسلام امان خواستند و اهل‌اسلام اجابت نمی کردند، الابشرط آنکه جمیع قلاع خود را بتصرف ایشان گذارد. آخرالامر چون چاره غیر ازاطاعت وتسلیم قلاع ندید قبول آن معنی نموده، بجان از دست اهل اسلام امان یافت. اما اموال واسباب آن قلعه وقلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند و پنج هزار نفر از اهل اسلام، که در قلاع راجه دیوپال هرنامه در بند بودند، همه خلاص یافته، داخل عساکر منصور اهل اسلام شدند وچون سپاه اسلام خاطر از ممر راجه دیوپال هرنامه، که بشوکت وعظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت، فارغ ساختند متوجه رای دیگر، که نامش تاب‌مالرای بود، گشتند. آن راجه‌نیز چون خبر از توجه عساکر گردون مآثر اسلام یافت استعداد و آراستگی لشکر خود نموده، بعزم محاربه بااهل اسلام پیش آمد وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت و با وجود آنکه لشکر اسلام درجنب سپاه کفار بعشری از معشار ایشان نمی رسیدند، اما بمقتضای «ولن یجعل الله للکافرین علی المؤمنین سبیلا» (۱) بتایید الهی رایات ظفر آیات اهل‌نجات آن چنان غالب آمدند که راجهٔ مذکور در معرکه بجهنم واصل گردید وپنج‌هزار نفر ازسپاه او درمعرکه باراجهٔ خود اتفاق نموده، بدارالبوار رسیدند وغنایم واسیر بسیار بدست اهل‌اسلام آمد وچون سایر ملوك هند برین حال وقوف یافتند همه در مقام اطاعت وانقیاد آمده، باج وخراج را قبول نموده، خود را از نهیب تیغ اهل اسلام خلاص ساختند و از جمله وقایع این سال آنکه: جمعی کثیر ازترکمانان غزنواحی بست زابلستان را تاخت و تاراج‌نموده، بسیار خرابی‌در آن دیار بظهور رسانیدند وابوالفتح مودودبن مسعودبرین حال اطلاع یافته، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستاد وچون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ ونیزه برآورده، داد مردی و مردانگی دادند. آخرالامر ترکمانان بعد از آنکه بسیاری ازیشان بقتل رسیده

۱ـ سورة‌النساء پایان‌آیهٔ ۱۴۰

بودند روی بگریز نهادندوعساکرمودود مظفرو منصور با غنایم بسیار بجانب غزنین مراجعت نمودند .

سال چهارصدوسی ویکم از رحلت سید بشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (٤٤١هـ) از جمله وقایع این سال آنکه : در بیستم ماه رجب سلطان مودودبن سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی از دارفنابدار بقارحلت نمود وعجب آنکه جمیع ملوك ماوراءالنهر و دیالمه متعهدشده بودند که درین سال از عالم در گذشت.
در روضةالصفا مسطورست که : در پانزدهم ماه رجب این سال مودودبن مسعود با لشکری زیاده از مور وملخ از دارالسلطنهٔ غزنین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفته ، متوجه آن صوب گشت ودرمنزل اول بعلت قولنج مبتلاشده ، بجانب غزنین مراجعت نمود ودر بیستم شهر مذکور فوت شد ودرحین مراجعت وزیرخود عبدالرزاق بن احمد میمندی را بالشکری انبوه بجانب سیستان فرستاد ، چه لشکر سلجوقیه متوجه آن بلاد شده بودند و بعدازفوت مودود پسرش بجای او برسریر سلطنت قرار گرفت و بعد ازپنج روز ارکان دولت علی بن مسعود را آورده ، با او بیعت کردند وچون مودود دراوایل حال حکومت عم خود عبدالرشید را گرفته ، در قلعه‌ای که میانهٔ بست وغزنینست ، محبوس نموده ، درین وقت که خبرفوت مودود انتشار یافت اتفاقا وزیر مودود عبدالرزاق بن احمد میمندی در حوالی آن قلعه رسیده بود که این خبر باو رسیدواوفی الحال ترك رفتن سیستان کرده ،بقلعه درآمد وعبدالرشید را ازحبس بیرون آورده ، سپاهی که همراه او بودند همه را باطاعت و انقیاد او تکلیف نمود . مردم تمامی باو بیعت کردند و عبدالرشید باتفاق وزیر عبدالرزاق ولشکری انبوه متوجه دارالسلطنهٔ غزنین گشت وچون عبدالرشید بحوالی غزنین رسید علی بن مسعود از وهمی که ازامرا داشت توقف نا کرده از غزنین بیرون رفت وعبدالرشید از روی شوکت تمام بغزنین درآمده ، برسریر سلطنت متمکن گشت. اما چون اومردی سست رای دون همت بودازعهدهٔ ملك داری ومهمات سلطنت کماینبغی تفصی نتوانست نمود .

ذکر کشته شدن عبدالرشید واکثر اولاد یمین‌الدوله ازدست طغرل حاجب:

در روضة الصفا مسطورست که: طغرل‌حاجبی بود ازعظمای‌دولت‌مودود وخواهراودر حبالۀمودود بودوطغرل همیشه‌مودودراتحریض‌وترغیب‌می‌نمود که:لشکربخراسان باید کشید وآن ولایت‌را، که‌رشك گلستان ارمست، ازدست‌سلجوقیه باید گرفت، اما مودود التفات بسخن او نمی کرد و او را بآری وبلی‌نگاه می‌داشت. تا آنکه نوبت حکومت بعبدالرشید رسید وطغرل هم‌چنان لجاج‌والحاح، که بامودوددرباب تسخیرخراسان‌می‌نمود، باعبدالرشید نیز آن‌شیوه‌پیش گرفت واورا براخذخراسان از دست آل‌سلجوق ترغیب می‌نمود، بنابرین‌عبدالرشید هزار سوار چیده‌ازلشکر خود همراه خود کرد که: اولاسیستان را از دست نواب وعمال ایشان بگیرد، بعد ازان لشکربخراسان می‌فرستیم ودرین وقت حکومت سیستان‌از قبل‌داودسلجوقی بابوالفضل‌فامی‌تعلق‌داشت. ابوالفضل‌درقلعۀطاق، که‌ازمشاهر قلاع ولایت‌نیمروزست، می‌بود وچون طغرل بان ولایت درآمد ابوالفضل مطلقا بسخن اوالتفات‌نمی کرد و درباب محاربه و مدافعۀ اوجدواهتمام تمام می‌ورزید و چون مدت محاصره متمادی گشت طغرل بی‌آنکه فتحی‌روی‌نماید از دور قلعه کوچ کرده، متوجه شهرسیستان گشت وبیك فرسخی‌در کمین گاه توقف نمود، که‌بی‌خبر خودرا در آن شهراندازد ودرین‌اثنا بیغوسلجوقی، که ابوالفضل فامی‌ازوی‌استمداد خواسته بود، باابوالفضل رسید و باتفاق یك دیگر طغرل را تعاقب‌نموده، بآن موضع رسیدند، که‌طغرل‌در کمین نشسته بود. چون طغرل برحقیقت حال‌اطلاع یافت با اکابرسپاه خوددرباب جنگ ایشان مشورت نمود. مجموع ایشان گفتند که: ما در مهلکه‌ای افتاده‌ایم، که بغیر از آنکه تن بمرگ دهیم و در زیر شمشیر بغربت بمیریم چارۀ دیگر نداریم. چه غزنین از ما بسیار دورست وامداد از هیچ جامتصور نیست. وقلت ما و کثرت دشمن نیز معلوم. پس‌همه‌بمرگ‌دل‌نهاده، فدایی‌وار بربیغو حمله آوردند وبیغو طاقت‌مقاومت حملۀ ایشان نیاورده، روی‌بگریز نهاد وطغرل قریب‌بدوفرسخ تعاقب نموده، احمال و اثقال ایشان را باز گردانید وسیستان را در حوزۀ تصرف

خود آورده ، معروض عبدالرشید گردانید و ازوی مدد طلبید ، تا بخراسان رود. عبدالرشید از سپاه خود ، آنچه‌کار آمدنی بود ، همه‌راپیش طغرل فرستاد، که‌مطاع و منقاداو بوده ، هر چه فرماید بجای آرند و از فرمودهٔ او مطلقا تجاوز ننمایند . القصه : چون طغرل لشکر فراوان بهم رسانید و در سیستان استقلال پیدا کرد و اطراف وجوانب ملك‌نیمروزرا بضبط‌خوددر آورد. ارفکر گرفتن خراسان بازمانده، دفع ورفع عبدالرشید را وجههٔ همت‌خود گردانید ودرین باب با خواص ومعتمدان خود مشورت نمود . تمامی آن جماعت‌این‌رای‌پسندیدند . چه امرای غزنویه ، که با طغرل خصوصیت‌واتفاق‌داشتند ، چون همیشه ازآل سلجوق مغلوب ومقهورشدند برجنگ ایشان اقدام نمی‌نمودند وعبدالرشیدرامردی‌بی‌فکر می‌دانستند ومی‌یافتند که از دست طغرل دفع او بکمال آسانی میسرست . بنابرین خدمت طغرل بخیال قلع‌واستیصال عبدالرشید از ملك نیمروزبیرون آمده ، متوجه غزنین گشت وچون بپنج‌فرسخی‌شهررسیدعبدالرشیدرا‌ازمکروغدراو پریشان خاطرساختند .عبدالرشید مضطرب وار بـا متعلقان خودرو بقلعهٔغزنین نهاده وطغرل راست بشهر درآمده، بکوتوال قلعه کسان فرستاد ، تـا او را بوعده ووعید ترغیب‌وتخویف نموده ، در مقام اطاعت و انقیاد طغرل در آوردند . بنابرین کوتوال فی‌الحال عبدالرشید را گرفته، بدست‌طغرل سپردوطغرل‌کافرنعمت‌فی‌الحال‌اورا‌با‌مجموع‌اولادسلطان‌محمود، که‌بدست اوافتاد بود، بقتل‌رسانید، چنانکه ازاولاد سلطان‌محمود، غیرازسه‌کس، که‌دربعضی قلاع‌محبوس بودند و طغرل بآسانی بریشان‌دست‌نمی‌یافت کسی دیگر نماند و طغرل حرام‌نمك بعد از قتل ولی نعمتان خود دختر مسعودبن محمود را باکراه وقهرخواسته ، برتخت سلطنت قرار گرفت و نامه‌ای بجرخیر (۱) ، که از عظمای دولت غزنویه بود وعبدالرشید اورا با لشکری فراوان‌بجانب‌هند فرستاده، نوشته ، از وی التماس نمود که با اودر مقام انقیاد و اطاعت درآمده ، ازمخالفت‌و مخاصمت اجتناب‌نماید . خرخیر (۱) هنوزدراثنای راه‌بود که مکتوب طغرل‌حرام

---

۱ ـ رجوع شود بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴ ـ ۵۰۷و۵۲۶ـ ۵۲۷

نمك باور سيدوچون خرخير (۱) برحقيقت حال اطلاع يافت ودانست كه عبدالرشيدو اكثر اولاد سلطان محمودغزنوی كشته‌شدندبسيار از جای‌درآمده ، جواب مكتوب آن‌حرام‌نمك منكوب بغلظتی‌هرچه‌تمام‌ترنوشت و پنهانی‌بدختر مسعود نيزمكتوبی نوشته، اورابر قتل طغرل‌حرام‌نمك‌ترغيب نمود . هم چنين ببعضی ازامرای غزنويه، كه ميان ايشان وطغرل عداوت بود ، مكتوباب فرستاده ، ايشان را برا غماض‌از حركات ناپسنديده‌توبيخ وسرزنش بسيار كردو چون‌مكتوبات خرخير (۱)بغزنين رسيدند و برمردم‌ظاهرشدكه او در انتقام گرفتن‌خواهد شد و در آن هيچ دقيقه‌ای ازدقايق جدوجهد نامرعی نخواهد گذاشت جمعی كه مخالف طغرل بودند ، بواسطهٔ آنكه از جايی گمان امداد و تقويت نداشتند ، ظاهرا اطاعت می‌نمودند ، دليرتر شدند تا آنكه از آن جماعت چند كس ، كه بقوت و شمشير از ساير مردم آن ديار ممتاز بودند ، باهم‌برقتل طغرل اتفاق كرده ، انتهازفرصت‌می‌نمودند ، تا آنكه روزی كه آن حرام‌نمك برتخت سلطان محمود برآمده ، صلای با رعام داد آن جماعت پيش رفتند . دليرانه در آمده ، بضرب تيغ بی‌دريغ آن حرام‌نمك صاحب كش را بجهنم رسانيدند . درآن روز ساعتی درشهر غزنين شورشی‌عظيم پيداشد. آخرالامرفتنه تسكين يافت و بعد از اندك روزخرخير(۱) بغزنين در آمد و اكابر واشراف آن ولايت را جمع آورده ، تفحص نمودند كه ازآل‌سبكتگين ، كه باقی مانده، كه شايستهٔ‌سلطنت باشد؟ بعد از تفحص وتفتيش بسيار ازان‌سه كس ، كه در قلاع محبوس بودند، قرعهٔ‌اختياروسياقت سلطنت‌برفرخزادبن‌مسعودافتاد . بنابرين جميع اكابرواعيان دولت غزنويه باتفاق خرخير(۱) فرخزادرا ازقلعه بيرون آورده، برتخت سلطنت‌نشانيده،همه ازروی‌رغبت وانشراح خاطرباوی بيعت كردند .

ذكر سلطنت فرخزادبن سلطان مسعودبن‌سلطان محمود غزنوی :درروضة الصفا مسطورست كه: چون طغرل‌كافرنعمت‌حرام‌نمك بسزای خود رسيد واهالی‌آن ديار بفرمودهٔ‌خرخير (۱)وصوابديد او فرخزادبن‌مسعود رابرسرير سلطنت‌نشانيده

۱ ــ رجوع‌شود بصحايف ۲۸۹ و ۵۰۴ ـ ۶۲۶و۵۰۷ ـ ۹۲۳و۵۲۷

و تدبیر امور ملکی را باهتمام خرخیر (۱) دادند خرخیر (۱) اولا بعد از انتظام امور ملك درصدد استفسار در آمده ، ازروی تحقیق وتفتیش معلوم نمود که درقتل عبدالرشید کدام جماعت از اهالی غزنین سعی نمودند ، تا آنکه هر که درآن امر شریك بود همه را بسیاست تمام بقتل رسانیدوچون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنویه خبریافت بطمع تسخیر آن ولایت لشکری عظیم را آراسته ، بجانب غزنین فرستاد و خرخیر(۱) چون از توجه لشکرداودسلجوقی خبر یافت او نیز لشکری بااستعداد هرچه تمام تر بهم رسانیده ، از غزنین بقصد محاربهٔ ایشان بیرون آمد و در اثنای راه با یك دیگر تلاقی نموده ، دست بتیغ وتیر بر آورده ، دمار از روزگار یك دیگر بر آوردند واز اول طلوع صبح تـا آخرروز مبارزان هر دو قوم بکارزار اشتغال داشتند وغیراز اعدام و افنای یك دیگر بکاری دیگر نمی پرداختند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم غزنویه وزیده ، سلجوقیه فرار برقرار اختیار کرده، روی بگریز نهادندوغزنویه تعاقب ایشان نموده ، تمامی احمال واثقال ایشان را بدست آورده ، مظفرومنصورباز گشتند و این فتح موجب استقامت دولت فرخزاد شد ورعب اودردل خاص وعام جای گرفت. بنابرین فرخزادرا داعیهٔ تسخیر خراسان پیدا شد و سپاهی عظیم فراهم آورده ، متوجه خراسان شد و چون بحوالی ولایت رسید از آن جانب آل سلجوق کلسارق را ، که از اعاظم امرای ایشان بود، بالشکری فراوان بجنگ غزنویان فرستادند وبعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال وجدال اشتعال گرفت که زبان فارسان میدان فصاحت و چابك سواران سمند بلاغت ازوصف آن عاجز وقاصرست. اما درین محاربه نیز نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم فرخزاد بن مسعود وزید و کلسارق با قبح وجوه هزیمت یافته ، خواست که بجانبی بدررود ، که جماعتی از غزنویه رسیده ، او را با جمعی کثیر ازاعیان سلجوقیه اسیرودستگیر ساختندو چون این خبر بطغرل بیك رسیدالپ ارسلان را بالشکری عظیم بجنگ غزنویه فرستاد والپ ارسلان ، که بدلیری وشجاعت ازابنای زمان خود ممتاز بود،

---

۱ ـ رجوع کنید بیادداشت دوصحیفهٔ پیشین.

بسرعت هرچه تمام‌تر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت وچون الپ ارسلان بآن حدود توجه نمود از آن جانب امرای غزنویه بالشکری آراسته ، در ملازمت امیر خرخیر (۱) بحرب او روی نهادند و بعداز تلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت و خلقی نا محدود از جانبین بقتل رسید . اما آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم الپ ارسلان وزیدن گرفت و آثار ضعف و عجز بر وجنات احوال غزنویان مشاهده می‌شد، تا آنکه امیر خرخیر (۱) طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاده وجمعی کثیر از اعیان غزنویه اسیر و دستگیر الپ ارسلان گشت والب ارسلان مظفر ومنصور با ابهت و شوکت پادشاهانه مراجعت نمود وچون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق را با سایر متعلقان سلجوقیه از بند بیرون آورده ، خلعت داده ، روانهٔ خراسان گردانید وچون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند ایشان نیز اعیان وامرای غزنویه را رعایت نموده ، بجانب غزنه فرستادند .

سال چهارصدوچهل ویکم از رحلت سید بشر ، علیه وآله التحیة من الملك الاکبر (۴۵۱هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه: درماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود ابن سبکتگین صاحب غزنـه و هندوستان و بعضی از بلاد خراسان بعلت قولنج از سرای فانی بسرای باقی انتقال فرمود و قبل ازین بیك سال غلامان او در وقتی که او در حمام بود اتفاق بر کشتن نموده ، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت . با یك شمشیر ، که بدست او افتاد ، آن مقدار مدافعت و ممانعت ایشان نمود که مردم اوخبر یافته ، بحمام در آمدند وآن غلامان را گرفته، بسیاست رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کرد و دنیا را تحقیر می‌فرمود، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود .

ذکر سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین، که یازدهمست از سلاطین غزنویه: تفصیل این مجمل آن که: بعداز فوت فرخزاد بن مسعود، که برادرش ابراهیم بن مسعود ، که جوانی بود با وجود کمال رای و دانایی، در امور ملك داری بزیور

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۸۹و۵۰۴ـ۵۰۷و۵۲۶ـ۵۲۷و۹۲۳ـ۹۲۵

صلاح و تقوی نیز آراسته بودو بلذات و منهیات‌نیاراغب‌نبود و همیشه درعنفوان جوانی سه‌ماه‌متوالی، که‌رجب وشعبان‌ورمضان‌باشد، روزه‌داشتی‌وچون‌سریرسلطنت بجلوس اومزین گشت رای صواب نمای چنان اقتضانمود که : با سلجوقیان‌مصالحه در میان آورده، نوعی نماید که‌بعد ازین‌هیچ کدام‌درمقام‌اخذوانتزاع ولایت‌دیگری نشده ، رعایا را، که‌ودایع‌الهی‌اند ، ضررنرسانند . بنابرین‌جمعی از علما ودانایان درمیان افتاده ، میانهٔ‌الپ‌ارسلان‌آل‌سلجوق و ابراهیم مهم‌برمصالح‌قرار دادند .باین طریق که: بعد ازین‌هیچ کس‌ازین‌دوطایفه‌متعرض ولایت‌یك‌دیگر نشوند، تا سکنهٔ‌هر دوولایت‌مرفه‌الحال وآسوده‌خاطر بدعاواحکام اسلام مشغول‌باشند. برین معنی‌وثیقه نوشته ، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و با یك دیگر انواب مصادقت و موافقت مفتوح داشته ، عـالم را گلستان ساختند و چـون خاطر ابراهیم بن‌مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شدلشکری بجانب هندوستان فرستاده ، بسی از مواضع آن دیار ، که تا آن‌زمان فتح‌آن مواضع‌آباواجدادش را ،باوجودآن شوکت،میسرنشده‌بود،فتح‌نمود وازجملهٔ‌آن مواضع‌یکی‌قلعهٔ اجودهن بود، که در متانت‌وحصانت‌ازسایرقلاع‌آن‌دیارممتازبودوازلها ورتاآن‌قلعه‌صد وبیست‌فرسنگست ودر وقت ابراهیم آن قلعه را ده‌هزار مرد جنگی درآن قلعه بود . مدتی مدید با سلطان ابراهیم جنگهای مردانه کردند . اما چون جدوجهد ابراهیم را درآن‌باب مشاهده نمودند رعبی وهیبتی دردل ایشان‌ظاهر شد . با وجود کثرت آزوغه‌وآب و مردان جنگی در مقام اطاعت آمده ، امان خواسته ، قلعه را سپردند و بعد از فتح آن قلعه ابراهیم متوجه‌بقلعهٔ دیگر ،که او را روپال خواندندی ،گشت‌وآن قلعه‌ای بود در اقصای بلاد سند ، که برقلهٔ کوهی رفیع ،که بریك‌جا نبش دریای محیط بود ، که کشتی را برآن مجال گذر نبود و از جانب دیگر بیشه‌ای داشت ، که از کثرت درختان خارداروغیرآن‌شعاع‌آفتاب رادرآن محل نفوذنی وبراکثر درختان آن بیشه‌مارمسکن‌داشتی وبکثرت‌فیلان کوه‌پیکر وهندوان عفریت‌منظر آن بقعه از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و درپای آن حصار جای ایستادن و

جنگ کردن نبود و ابراهیم همت‌ذی‌نهمت پادشاهانه را بتسخیر آن قلعه مصروف داشته ، در اندك زمان بتوفیق ربانی وتایید یزدانی آن قعله‌ارا فتح نموده ، غنایم نا محصور ونفایس جواهر ، که چشم هیچ بیننده مشاهدهٔ آن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب‌ناحیه‌ای‌از نواحی هند، که‌آنرا دره بوره‌می گویند و آن ناحیه‌ازنواحی‌هندتاآن زمان‌ازدست‌آسیب‌سلاطین‌ذی‌شوکت مصون ومحفوظ بود منعطف داشت و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست که : درآن ناحیهٔ هند جماعتی‌از اولادو احفادخراسانیان ، که درقدیم‌الایام افراسیاب پادشاه توران‌ایشان را بواسطهٔسر کشی‌وفتنه انگیزی‌ازولایت‌خراسان‌اخراج کرده، بجانب‌سند فرستاده بود متوطن بودند و شهری داشتند در غایت معموری و نهایت محکمی و استواری وحوضی درآنجا ساخته بودند ، که قطرآن حوض نیم فرسخ بود . هر چند تمامی سال مردم وچهارپای از آنجا آب می‌خوردند اصلا تفاوت‌محسوس نمی‌شد و ازان زمان ، که آن جماعت درآنجا ساکن شده بودند ، ملوك هند بواسطهٔ آنکه‌استیلا برآن ولایت را ازجمله‌محالات‌می‌دانستند متعرض ایشان نمی‌شدند وسلطان‌ابراهیم چون‌احوال‌آن ولایت شنید تسخیرآنرا برذمهٔ ذی‌نهمت واجب و محتتم‌دانسته ، با عساکر گردون مآثر عازم آن دیار گشت و اهالی‌آن دیاراز توجه سلطان‌ابراهیم خبر یافته ، مستعد قتال و جدال شدند و میانهٔ ایشان و سلطان ابراهیم کرات ومرات متعدد محاربات عظیم واقع شد . آخر الامر سلطان ابراهیم غالب آمد و اکثرایشان را بقتل رسانید وبقیة السیف روی بهزیمت نهاده ، در جنگلها متفرق شدند و از زنان و فرزندان ایشان‌قریب بصدهزار کس اسیراهل اسلام‌شد وازاموال و غنایم چندان بدست سپاه اهل اسلام افتاد که از حیز احصا بیرون بود . درروضة الصفا مسطورست که : نوبتی بسمع ابراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج از خلیجات هند جماعتی‌اند ، که بعبادت اصنام وفسق بردوام اشتغال دارند . سلطان با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و درآن راه عقبات بسیار پیش آمد ، که از کثرت درختان درهم پیچیده عبور ازان محال می‌نمود . سلطان چندین‌هزار پیادهٔ

تبردار را پیش انداخته، تا آن درختان را از راه قطع می‌نمودند و لشکر بفراغت گذر می‌نمود و چون بعد از قطع منازل و مراحل بحدود آن ولایت رسید موسم باران هند شد. بواسطهٔ آن سه ماه متوالی قریب بمستقر آن کفار توقف نمودواز ممر کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرت رسید. اما آخرالامر بتوفیق ربانی وتایید صمدانی براعدای دین مسلط ومستولی گشت وغنایم، که ازان دیار کفار بدست سپاه اهل اسلام افتاد جبران مشقت‌هاومحنت‌هابوجها کمل نمودوسلطان ابراهیم مظفرومنصور بجانب مستقر سلطنت غزنین مراجعت فرمودوازجمله تدبیرات صایبهٔ سلطان ابراهیم، که درباب دفع سلجوقیه نموده، یکی آن بود که قبل از آنکه میانهٔ اووآل سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع اورسانیدند که: اینك سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین را تصمیم داده، عن قریبست که بالشکرهای خراسان و ترکستان متوجه این صوبست. سلطان از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده، درباب دفع آن حادثه تدبیری نمی‌اندیشید. آخرالامر رای اوبرآن قرار گرفت که: نامهای چند باسامی امرای ملکشاه نوشته، مضمون آنکه: چون بسمع اشرف ما رسید که شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب تحریض وترغیب بسیار نموده، بجد ساخته‌اید بغایت پسندیده افتاده، وظیفهٔ اخلاص آنکه: درآن باب نهایت سعی مبذول داشته، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت درآید، تا بالکل از وی خلاص یابیم وما چنانکه قبول کرده‌ایم، مرسومات شما را مضاعف کرده، عنایت و عاطفت بی کران دربارهٔ همگان مبذول خواهیم داشت و این مکتوبات بیکی داده، گفت: چون ملکشاه اکثر اوقات بصیدوشکار مشغولست فرصت نگاه‌دار، تادرشکارگاه ترانزد اوبرند و غرض سلطان ابراهیم ازین سخن آن بود که آن مکتوبات درجایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او نباشند. اتفاقادر وقتی که سلطان ملکشاه درقصبهٔ اسفراین نزول کرده بود، روزی بعزم شکار برآمده، در اثنای شکار از دور یکی ظاهر شد. حافظان شکارگاه او را گرفته، پیش سلطان ملکشاه بردند. چون سلطان ازوی احوال پرسیدبنیاد پریشان گفتن کرد. سلطان ملکشاه فرمود که: او را تازیانه‌ای چند بزنند، تا براستی اقرار نماید و چون بفرمودهٔ سلطان عمل

نموده ، تازیانه بروی‌زدند او گفت : من پیك سلطان ابراهیم غزنوی ام . مرا باین اردو فرستاده و مکتوبی چند بمن داده . چون مکتوبات او را گرفتند ، سلطان ملکشاه برمضمون آن اطلاع یافت . صلاح در اظهار آن بامراندید و عنان عزیمت ازان اراده مصروف داشته ، بجانب مستقر سلطنت خود مراجعت نمود . آخرالامر بعدازتفتیش وتفحص ظاهرشد که این ازجملهٔ تدبیرات سلطان ابراهیم‌بود وازسلطان ملکشاه‌منقولست که : ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال‌می‌فرمودند که : هرچند سلطان‌ابراهیم این‌مکروحیله ازبرای‌آن کرده بود که طاقت مقاومت نداشت‌ویقین می‌دانست که‌اگرمهم‌بجنگ‌افتد مغلوب مطلق‌خواهدبود، اماچون مابرتزویرومکر اطلاع نیافته ازان عزیمت باز گشتیم گویا که او غالب آمده بود و درروضة الصفا مسطورست که : سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعود خط‌نسخ‌بسیار خوش‌نوشتی ودرایام‌سلطنت هرسال یك مصحف بخط خود با تمام رسانیده ، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی وسال دیگر بمدینهٔ طیبه ارسال داشتی . گویند که : اکنون چند مصحف بخط اودر کتابخانهٔ حضرت‌رسالت پناهی ، صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ، موجودست .

سال‌چهارصدوشست‌ودویم ازرحلت‌سیدبشر ،علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك‌الاکبر (٤٧٢هـ.) در اوایل این سال سلطان ابراهیم بن‌مسعودبن‌محمودبن سبکتگین بعزم غزوبلاد هند رفت وبسی از قلاع آن‌ولایت ، که بحصانت ومتانت اشتهار داشتند ، فتح نمود .

سال‌چهارصدوشست وچهارم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله‌التحیة من الملك الاکبر (٤٧٤هـ.) ... از جمله وقایع‌این سال‌آنکه : خلیفه مقتدی بامرالله‌وزیرخود فخرالدوله ابونصر جهیر را جهت خطبهٔ دختر سلطان ملکشاه فرستاده و چون فخرالدوله باصفهان رسید و پیغام خلیفه را بسمع سلطان ملکشاه رسانید سلطان فخرالدوله را با خواجه نظام الملك پیش مادر دختر ، که بخاتون مشهور بود ، فرستاده ، تا ازوی خواستگاری نمایند وچون بخاتون‌حقیقت حال راگفتندخاتون در جواب نظام‌الملك گفت که : قبل ازین ملوك غزنه و ملوك ماوراءالنهر بخطبهٔ

این کریمه کس فرستاده ، مبلغ چهارصدهزار دینار صرف کردند . الحال چون جانب خلیفه بسیار عزیزست آنچه ایشان صرف کردند بفرستند ، تا ما از زیربار ایشان برابیم .

سال چهار صدوهفتادویکم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله التحیة من‌الملك الاکبر (٤٨١ﻫ) ... درین سال از عظمای سلاطین ابراهیم بن مسعودبن محمودبن سبکتگین ، که پادشاهی بود بس عاقل و متقی وفات یافت و پسرش جلال الدوله مسعود بن ابراهیم ، که داماد سلطان ملکشاه بود ، بجای پدر برسریر مملکت متمکن گشت .

سال پانصد ویکم از رحلت سید بشر ، علیه‌وآله‌التحیة من‌الملك الا کبر (٥١١ﻫ) در اوایل این‌سال سلطان سنجر لشکرهای خراسان راجمع آورده ، بخاطر بهرامشاه‌بن مسعودشاه غزنوی متوجه غزنه‌شد، که ارسلان‌شاه‌را ازان ولایت‌بیرون کرده ، بهرامشاه‌را برسریرسلطنت‌نشانیده ، مراجعت‌نمایندوچون‌خبرتوجه‌سلطان سنجربسمع ارسلانشاه‌رسیدبسیارپریشان‌حال‌شدند. بنابرین کس پیش‌سلطان محمد فرستاده ، ازبرادرش سلطان‌سنجرشکایت کردوالتماس‌نمود که : ساطان‌محمد اورا ازین عزیمت‌منع‌نمایدوچون‌فرستادهٔ ارسلانشاه باصفهان رسیده ، پیغام اورا بعرض سلطان‌محمد رسانید امیراتسزرا همراه ایلچی‌ارسلانشاه فرستاد که سلطان‌سنجررا ازرفتن بجانب غزنه مانع شود ودر خفیه بامیراتسز گفت که : اگر برادرم سلطان سنجربعزیمت غزنه بیرون رفته‌باشد زنهار اورا منع نکنی، که سلاطین‌را ازعزیمت خود باز گردانیدن موجب خفت ایشانست و من دوست می‌دارم که برادرم تمام عالم مسخرخود گرداند ، چه جای ولایت غزنویه ؟ و اگر هنوز ازخراسان بیرون نرفته باشد او را از ما بگوی که : اگر توانی که میانهٔ برادران مهم بصلح‌قرار دهی بهتر از آنست که جنگ‌باید کرد . القصه : امیراتسز وقتی رسید که سلطان سنجر چند منزل از خراسان بجانب غزنه رفته بود . بنابرین امیراتسز مطلقا چیزی ، که دلالت بر منع او کند ، اظهار نکرد و ارسلانشاه از غایت اضطراب

علیحده کس پیش امیر اتسز فرستاده ، او را بانواع تحف و هدایا و قبول اموال بسیاربرین داشت که : سلطان سنجررا از زبان سلطان محمد چیزی چند بگوید، که او ازین داعیه باز گردد . امیر اتسز هرچند درین باب سعی نمود هیچ فایده نداد وسلطان سنجر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت وارسلانشاه چون ازجانب سلطان محمد و امیراتسز محروم و نا امید گشت‌زن عم خود را ، که خواهرسلطان سنجر بود ، از مادرسلطان بر کیارق و شوهر او را پدر ارسلانشاه ، مسعود ،کشته بود وآن عورت را در غزنه نگاه داشته ، بعدازمدتی بحبالهٔ نکاح خود آورده‌بود، پیش سلطان‌سنجرفرستاد که: ازوی درخواست گناه‌اونموده،اورا ازین‌عزیمت‌بازدارد و مبلغ دویست‌هزار دینار زر سرخ و ازانواع جواهر نفیسه و تحفهای هندوستان بسیارهمراه‌خواهرسلطان سنجرفرستاده ، التماس‌آن‌نمود که سلطان‌سنجر بهرامشاه را برای اوبفرستد وچون خواهرسلطان سنجر از ارسلانشاه بسیارآزرده خاطربود سلطان سنجررابررفتن‌غزنه‌تحریض وترغیب بسیار نمود وتسخیرآن ولایت درنظر برادربسیارآسان بازنمودوازانواع‌ظلم‌ارسلانشاه‌و کشتن برادران‌خودبانواع عقوبت بعرض سلطان‌سنجررسانیدواورا درآن‌باب‌چنان بجدساخت که فوق‌آن متصورنبود. القصه:چون‌ارسلانشاه ازممرخواهرسلطان سنجر نیزناامیدشد اونیزدرمقام جمع‌سپاه شده ، سی‌هزارسوارو پیادهٔ‌بی‌شماروصدوشصت‌فیل، که‌برهرفیلی‌چهارنفرمسلح‌ومکمل سواربودند ، مستعد جنگ شده ، ازغزنه بیرون‌آمد وچون‌سلطان سنجرببست رسید یکی از غلامان خاصهٔ خود را برسالت نزد ارسلانشاه فرستاد و ارسلانشاه او را گرفته ، دربعضی ازقلاع بند کرد ، چه ارسلانشاه آن غلام را جاسوس اموال‌اردوی خودفرا گرفته‌بود. چون خبر بند کردن‌غلام بسمع‌سلطان سنجررسیددررفتن‌سرعت نمود و ارسلانشاه چون خبر نزدیك رسیدن سلطان سنجر شنیدآن غلام را بیرون آورده ، پیش سنجر فرستاد ، تا آنکه سلطان سنجر بیك فرسخی غزنه رسید و از جانبین صفوف قتال آراستند و میمنهٔ سلطان سنجرباامیراتسز تعلق گرفت و میسره‌اش بابوالفضل والی‌سیستان ودرقلب سپاه سلطان سنجر خود با سه‌هزارغلام

ترك تیرانداز، که پیش‌پیش قول می‌رفتند. القصه: چون هردو طایفه بهم‌رسیدند وفیلان ارسلانشاه بیك باربرقول سلطان سنجرحمله آوردند غلامان سلطان بضرب تیرفیلان را باز گردانیدند وچون صف فیلان درقول‌کاری نتوانستند ساخت بجانب میسره باز گشته، در یك لحظه میسره‌را متفرق وپریشان ساختند. چون‌ابوالفضل والی‌سیستان این‌حال‌را مشاهده‌نمود ازاسب پیاده‌شده، روی بفیل بزرگ، که‌پیش پیش همه فیلان می‌آمد، نهاد. بمجرد رسیدن در ته شکم فیل در آمده، بضرب خنجرآبدار شکم فیل را آن چنان پاره کرد که تمامی رودهای فیل فرو ریخت و دو فیل دیگر را این چنین بکشت وچون امیراتسز، که برمیمنه بود، این جلدی را از ابوالفضل سیستانی مشاهده نمود ازعقب فیلان مست درآمده، بشیبهٔ‌تیرفیلان را بازگردانید و چون فیلان روی بگریز نهادندسپاه ارسلانشاه را پایمال ساخته، از هم جدا ساختند و از عقب ایشان سپاه سلطان‌سنجر درآمده، بضرب تیغ آبدار دمار از روزگارایشان برآوردند. القصه: ارسلانشاه طاقت مقاومت‌نیاورده، روی بگریز نهاد و راه هندوستان پیش گرفت و سلطان سنجر راست رانده، بغزنه در آمد و بهرامشاه در جلو سلطان سنجر پیاده می‌رفت، تا آنکه بدارالسلطنهٔ‌غزنه رسیدند. پس‌سلطان سنجرپیاده شد وبهرامشاه را برسریر سلطنت نشانیده،بیرون آمده، خود در منزل دیگر فرود آمده و مدت چهل روز سلطان سنجر در غزنه توقف نموده، هرچه از غزنویه بکار می‌آمد تصرف نمود و ازان جمله پنج عددتاج مرصع، که قیمت هر یکی از آنها زیاده از دوهزارهزاردینار‌بود و هزار وسیصد قطعهٔ دیگر از اقسام چیزهای مرصع وهفده عدد تخت مرصع از طلاونقره. چون سلطان سنجر در غزنه قرار گرفت قلعهٔ کلانی، که بنه‌فرسخی‌غزنه واقع وهرگز تا این زمان هیچ احدی‌آن قلعه رابجنگ نگرفته بود، بواسطهٔ آنکه ارسلانشاه برادر خود، طاهر خازن را، در آنجا در بند داشت بسعی طاهر خازن آن قلعه نیز بتصرف سلطان سنجردرآمد و همچنین قلعهٔ شهرنیز، بواسطهٔ آنکه ارسلانشاه غلام سلطان سنجر را مدتی در آنجا در بند داشت محافظان قلعه با او آشنایی

تمام پیدا کرده بودند بی‌کلفت بدست سلطان سنجر افتاد. القصه : سلطان سنجر بعد از چهل روز از غزنه بجانب خراسان باز گشت و بهرامشاه برسریر سلطنت غزنه قرار گرفت و در غزنه وسایر بلاد غزنویه خطبه بنام سلطان سنجر سلجوقی خوانده شد و قبل ازین هرگز این معنی بظهور نرسیده بود. با وجود آنکه سلطان ملکشاه درین باب بسیار سعی داشت، اما بهیچ وجه صورت نگرفت وچون ارسلانشاه خبر باز گشتن سلطان سنجر بجانب خراسان شنید باز لشکری بسیار بهم رسانیده، متوجه غزنه شد و بهرامشاه، چون هنوز بواسطهٔ بی استعدادی طاقت مقاومت او نداشت، بالضروره غزنه را گذاشته، ببامیان رفته، کس پیش سلطان سنجر فرستاد و حقیقت حال را اعلام نمود و سلطان سنجر فی‌الحال یکی از امرای خود را با لشکری انبوه بمدد بهرامشاه فرستاد و ارسلانشاه مدت یك ماه در غزنه قرار گرفته، در مقام جست و جوی بهرامشاه می‌بود، که یك بار آوازهٔ سپاه سلطان سنجر باو رسید و سپاه او، بمجرد شنیدن آوازهٔ لشکر خراسان، بواسطهٔ ترسی که ازیشان دردل سپاهیان قرار گرفته بود، روی بگریز نهادند و ارسلانشاه چون این حال را مشاهده نمود بالضروره گریخته، پناه بکوههای افغانان آن دیار، که درساحل نیلاب واقعند وهیچ‌پادشاه ذی قدرت، بواسطهٔ صعوبت راهها بریشان دست نیافته بودند، برد و بهرامشاه با لشکرسلطان سنجراورا تعاقب نموده، شروع در تاخت وتاراج ولایت افغانان کرد وبزرگان ایشان‌را تهدید وتخویف بسیار نمود. آخرالامر افغانان بعدازمضایقه‌و ممانعت بسیار، چون جدوجهد بهرامشاه را مشاهده نمودند وخوف سلطان سنجر بسیارداشتند، ارسلانشاه‌رابالضروره گرفته، بایشان سپردندوسپهسالارسلطان‌سنجر می‌خواست که او را زنده بخراسان نزد سلطان سنجر برد. اما او را زر بسیار داده، ارسلانشاه را ازدست وی گرفت و درماه جمادی‌الاخرهٔ سال آینده اورا بقتل رسانید و درپهلوی قبر پدرش مدفون ساخت و عمر او هفت (!) سال بود وچهارماه وشش روز. مخفی نماند که : قتل ارسلانشاه، اگر چه از وقایع سال آینده بود،

اما بواسطهٔ آنکه حکایت ازهم بریده نشود ذکر آن در وقایع این سال، با وجود آگاهی بر آن که درسال آینده است، مستحسن طبایع سلیمه خواهد بود.

در روضةالصفا مسطورست که: سلطان محمد (۱) دراواخرایام حیات بغزو هندوستان رفته، درآن دیاربتی سنگین، که قریب بدوهزارمن‌وزن داشت، بدست سلطان افتاد و هندوان کس‌بدرگاه سلطان فرستاده، پیغام دادند که: اگرپادشاه اسلام این بت‌را بما باز دهد هم سنگ آن مروارید تسلیم سلطان کنیم. سلطان محمد ملتمس ایشان را قبول ننمود. فرمود: اگر چنین کنم مرا محمد بت‌فروش گویند، هم چنانکه آزر را بت‌تراش‌می‌گویند. آنگاه آن بت را باصفهان‌آورده، در آستانهٔ مدرسه‌ای، که مقبرهٔ اوست، فرش انداخته. این سه بیت ازنتایج‌طبع اوست، که در مرض موت گفته:

بزخم‌تیغ‌جهانگیر و گرز قلعه‌گشای — جهان مسخرمن شد، چومن مسخررای
بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست — بسی قلاع گشادم بیك فشردن پای
چو مرگ تاختن‌آوردهیچ‌سودنکرد — بقا بقاخدایست وملك ملك خدای(۲).

سال پانصدونوزدهم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله التحیة من‌الملك الاکبر (۵۲۹هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه: سلطان سنجر درماه‌ذیقعده لشکرهای خراسان جمع‌آورده،متوجه غزنه شد: بواسطهٔ آنکه رعایای آنجامکرر پیش‌سلطان آمده، شکایت ازظلم‌وتعدی بهرامشاه غزنوی کردند، بنابرین سلطان سنجر بقصد

---

۱ ــ مراد مغیث‌الدین ابوالقاسم محمودبن محمد سلجوقیست که از ۲٤ ذیحجهٔ ۵۱۱ تا ۱۵شوال ۵۲۵ پادشاهی‌کرده است واین مطلب بهیچ وجه درست نیست ومحمود سلجوقی‌را بامحمود غزنوی‌اشتباه کرده‌اند. رجوع کنید بصحایف۳٦۳ و ٤٦٦ و۸٤۳. ناچار این که درین مورد آمده است که بت را باصفهان بردند و درآستانهٔ مدرسه‌ای که مقبرهٔ او درآنجا بوده است فرش کردند نیز درست نیست‌ومطلقا محمود سلجوقی بهند نرفته است.

۲ ـ رجوع کنید بصحایف ۳۰۰ و ٦۳۷

اصلاح اوعنان عزیمت بآن صوب منعطف داشت و چون وقت سرما بود در اثنای راه بواسطهٔ شدت زمستان و کثرت باد و باران قحط عظیم در اردوی سلطان سنجر پیدا شد و سپاه سلطان سنجر بسمع سلطان رسانیدند که : غله مطلقا درین راه پیدا نمی‌شود و مردم از بی‌آزوغگی هلاك خواهند شد . سلطان سنجر مطلقا بشنیدن آن سخنان از عزیمت خود باز نمی گشت و هم چنان کوچ بر کوچ می‌رفت ، تا بنواحی غزنه رسید و بهرامشاه متعاقب کسان خود را بملازمت سلطان فرستاده ، تضرع وزاری می‌نمود که : سلطان گناه‌اوراعفو نماید وازسرجریمهٔ‌او در گذرد وچون مکرر مردم ازبهرامشاه پیش سلطان‌آمده، اززبان اوملایمت بسیار کردند سلطان جوهرخادم‌را، که ازجملهٔ امیران مقرب سلطان‌بود وولایت ری جایگه داشت، پیش بهرامشاه فرستاده، پیغام داد که : توجه ما باین‌جانب بنابرآن بود که مردم و رعایا ومترددین تجار مکرر شکایت تو بدرگاه ماآوردند وظلم‌وتعدی وطمع درمال مردم کردن تو ازحداعتدال تجاوز نموده و اکنون اگر ازآن افعال ناشایسته خود را بازداری و با رعایا ، که ودایع الهی‌اند ، سلوك مشفقانه‌ومهربانی کرده ، نوعی نمایی که بجای شکایت شکر تومی گفته‌باشند ماهمچنانکه همیشه درمقام تربیت توبوده‌ایم بازدرتقویت توبیش از اول می کوشیم و الا برذمهٔ ذی نهمت ما لازم و واجبست که رفع ظلم از مردم نماییم‌والحال چون رایات ظفرآیات ماباین‌حدود رسیده بازگشتن ما موقوف‌بآنست که توبمجلس بهشت‌آیین‌آمده ، باصناف عنایات خسروانه سرافراز گردی. القصه: چون جوهر خادم پیش بهرام شاه رفته ، پیغام سلطان رسانید بهرامشاه اظهار اطاعت و انقیاد نموده ، در جواب اوگفت که : آنچه سلطان فرمودندی نصیحت پدرانه است . ان‌شاءالله تعالی امیدوارست که اگر قبل‌ازین از ما درسلوك بامردم وخلایق تقصیری رفته‌باشد ، من‌بعد بمجردآنکه سلطان تنبه نمودندچیزی که موجب‌آزارخاطرسلطان باشد ، ازمن‌صادرنشود ودرباب رفتن پیش سلطان‌اولا بهرامشاه توقف نمود ، آخرالامرجوهرخادم بملایمت وچرب زبانی معقول‌اوساخت

که : سلطان که باین حدود آمده باشد بی آنکه تو اورا ببینی صورتی نداردو سلطان را باتو شفقت بی‌نهایتست و ترا بمنزلهٔ فرزند خود میداند و همیشه درمقام تقویت تو بوده ومی‌باشد. القصه : بهرامشاه قبول آن معنی نموده ، همراه جوهرخادم سوار شده ، متوجه ملازمت سلطان شد وچون بنواحی اردوی سلطان رسیدند جوهرخادم پیش‌تر آمده ، بعرض سلطان رسانید که : اینك بهرامشاه بملازمت می‌رسد بنابرین روزدیگر سلطان‌سنجر بشوکت هرچه‌تمام‌تر سوارشده ، بقصد استقبال اوبیرون آمد وجوهرخادم را فرستاد ، که بهرامشاه را بیاورد وسلطان خود از اردوی بیرون در موضعی بلند فرودآمد. اتفاقاً چون چشم بهرامشاه برچتروعلم سلطان سنجر افتاد ترسی دردل او پیدا شده ، مردم باو خاطرنشان کردند که : اگر این نوبت پیش سلطان سنجر رفتی خلاصی تو بهیچ‌وجه ممکن‌نیست وعلی ای‌حال بهرامشاه عنان مرکب گردانیده ، باز گشت وجوهرخادم هرچند عنان اورا گرفته ، بنصایح‌سودمند اورا منع می‌نمود مطلقاً قبول نکرد و بافوج خود باز گشته ، بجانبی بدر رفت و سلطان سنجر چون این‌حالت را مشاهده نمود همان‌روز بغزنه درآمده ، خزاین و دفاین اورا متصرف شد و کس پیش بهرامشاه فرستاده ، پیغام داد که : غرض من ازآمدن باین حدود اصلاح حال تو بود ، نه قصد استیصال وبرانداختن‌تو. چه‌عادت سلاطین ذوی‌الاقتدار آنست که برداشتهٔ خودرا ، تاتوانند ، ازپای نیندازند. بلکه اگر ازوی حرکتی ناشایسته بظهور رسد اولا باصلاح آن کوشند وبهرامشاه چون این پیغام شنید ملایمت وتضرع بسیار نموده ، گفت : همیشه عنایات سلطانی‌شامل حال این مخلص می‌باشد ، امارعب وهیبت سلطان دردل من آن‌چنان استیلایافته‌بود که در خود قوت و استطاعت مقصور یافتم . بنابرین روی از مجلس ایشان ، که سرمایهٔ سعادت دو جهانی تواند بود ، برتافتم . اکنون باید که سلطان بکرم خود از سرجرایم من در گذرد وچون این جواب بعرض سلطان سنجر رسید ملتمس‌اورا مبذول داشته ، فی‌الحال از غزنه کوچ کرد ومتوجه خراسان گشت و بهرامشاه باز بغزنه‌آمده ، برسریرسلطنت خود متمکن گشت .

سال پانصد و بیست وسیوم ازرحلت سیدبشر، علیه وآله التحیة من الملك الأکبر (۵۳۳ هـ). . . ازجمله وقایع این سال آنکه: ملوك غور غزنه را از بهرامشاه گرفتند وباز درهمین سال بهرامشاه ازدست ایشان باز گرفت وتفصیل این واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده اند که: چون محمد بن حسین ملك غور، که بواسطهٔ دامادی بهرامشاه صاحب غزنه، مرتبهٔ او بسیار بلند شده وکار بجایی رسیده بود که درخاطر اوداعیهٔ گرفتن غزنه ازدست بهرامشاه متمکن گشت، چه اونیز ازاولاد سبکتگین بود وخودرا وارث ملك غزنویه می دانست. بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده، ازغور متوجه غزنه شد و بامردم چنین ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاهست. بهرامشاه ازحقیقت حال آگاهی یافته، پیش ازآنکه اومکر خودرا کارفرماید اورا گرفته، محبوس گردانید وبعدازچندروزفرمود تااورا درآنجا بقتل رسانیدند. درغور قایم مقام او برادرش سام بن حسین برسریرحکومت آن دیار قرار گرفت واو نیز بعد از اندك روز بعلت جدری وفات یافت و سلطنت آن دیار ببرادر دیگر سوری بن حسین قرار یافت وسوری بعد از انتظام مهام خود درصدد انتقام خون برادر خود شده، با لشکری فراوان بعزم محاربهٔ بهرامشاه عزیمت کرد و بهرامشاه بواسطهٔ تفرق سپاهش طاقت مقاومت او نداشت و بالضروره قبل ازآمدن سوری غزنه را خالی گذاشته، بجانب هندوستان رفت وسوری ملك غور بی تکلف جنگ وجدال بشهرغزنه درآمده، برسریرحکومت آن دیارمتمکن گشت واین واقعه درماه جمادی الاولی این سال روی نمود و در همین سال بهرامشاه از هندوستان لشکری فراوان جمع کرده، سالارحسین بن ابراهیم علوی را، که قبل از بهرامشاه والی هندوستان بود، برمقدمهٔ لشکر تعیین نموده، متوجه غزنه شد و چون بحدود غزنه رسید سوری نیزسپاه خودرا آراسته، بقصد دفع اواز غزنه بیرون آمد وچون هردوسپاه برابریکدیگرصفها آراستندفوجی ازسپاه غزنویه، که درغزنه مانده بودند و ظاهراباسوری ملایمت وخدمت بسیارمی کردند ودرباطن ازمخلصان بهرامشاه بودند وهمیشه احوال را باو می نوشتند، درین وقت از صف سپاه سوری

برآمده ، پیش بهرامشاه رفتند و چون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت مقاومت بهرامشاه نیاورده ، روی بگریز نهاده ، در محرم سال آینده باز برتخت سلطنت غزنوی قرار گرفت و بعد ازان باز غوریه غزنه را بدست آورده ، خراب کردند . تفصیل آن در وقایع سنهٔ سبع و اربعین و خمسمائه مذکور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی و اگر چه میان این روایت و آن‌تفصیل مخالفت ظاهر خواهدبود ، اماچون در تواریخ معتبره هردو روایت مذکورست ما هردوقول را ، بروجهی که در تواریخ مسطورست ، ذکر خواهیم کرد و عهدهٔ صحت آن برناقلان سابقست والله اعلم بحقایق الامور .

سال پانصدوسی‌وپنجم از رحلت سیدبشر ، علیه‌وآله‌التحیة من الملك الاکبر (٥٤٥هـ) ... ازجمله واقع این سال ملك‌حسین غوری شهر هرات را متصرف شد و سبب این آن بود که : اهالی شهرهرات‌بواسطهٔظلم‌وتعدی اتراك‌وزوال‌هیبت سلطان سنجر از خاطر ایشان بتنگ آمده ، کس پیش ملك حسین غوری فرستاده ، پیغام دادند که : اگر میل هرات داردباید که‌بی‌توقف‌متوجه گردد ، که شهررابی‌جنگ وجدال تسلیم ایشان می‌نماییم . ملك حسین غوری چون این پیغام شنید فی‌الحال لشکری آراسته ، متوجه آن صوب شده و چون بظاهر هرات رسید اهالی هرات کس پیش او فرستاده ، پیغام دادند که : ما از برای‌حفظ ظاهر دوسه روز با ملك در مقام ممانعت و مدافعت خواهیم شد . باید که ازان‌ممر آزرده خاطر نشودوحمل بر کذب وبی‌قولی ما ننماید . بنابرین سه روز اهل هرات در مقام جنگ زر گری درآمده ، بقدری مدافعت و ممانعت نمودند وروزکار چهارم اکابرو اهالی آن بلده از شهر بیرون آمده ، بملازمت ملك حسین معترف شدند و ملك را باعزازواکرام هر چه تمامتر بشهر در آورده ، پیشکشهای لایق کشیدند و ملك نیز هر یکی از اهالی آن شهر را لایق‌بحال اورعایت نموده ، مردم‌راازخودشاکروراضی گردانیدو قانون عدالت را شیوهٔ خود ساخته ، آن چنان سلوك می‌نمود ، که جمیع اصناف خلایق زبان بثنای او گشوده ، از حق سبحانه‌وتعالی‌سراً وجهراً ، آشکارا ونهانی ، ازدیاد دولت او مسألت می‌نمودند .

سال پانصدوسی‌وهفتم از رحلت سیدبشر، علیه‌وآله‌التحیة من الملك‌الاکبر (۵۴۷هـ).. از جمله وقایع این سال جنگ سلطان سنجرسلجوقی بود باملوك غور، که اول ظهور دولت ایشان درهمین سال بود وتفصیل این‌مجمل آنکه : چون‌ملك سوری ، که پادشاه غور بود ، سلطان محمود غزنوی او را برانداخت و ولایت غوررا متصرف شدنبیرهٔ سوری ازترس‌سلطان بهندوستان گریخت واورا پسری بود سام نام، بشرف‌اسلام مشرف گشت ودربلاد هند بتجارت اوقات می گذرانید و او را پسری‌شد حسین نام ، که درجمیع کمالات صوری ومعنوی حق‌سبحانه و تعالی او را نصیبی ارزانی داشته بود . بعد از مدتی مدیدسام راحب وطن غالب آمد . بنابرین بسرمایه‌ای که داشت‌متاع هند خریده ، از راه‌دریاعزیمت غور کردو پسرش‌حسین نیز درین سفر همراه بود . اتفاقا باد مخالف وزید و کشتی غرق شد و تمامی مردم هلاك شدند و حسین‌بن سام را تخته پاره‌ای بدست افتاده ، خود را بآن تخته پاره محکم گردانید ، که بساحل رسد . ناگاه ببری‌درنده ، که در کشتی بود ، اونیز ازهول جان خود پنجه برآن تخته پاره زد و حسین بن‌سام سه روز باآن ببربرآن تخته پاره مصاحب بود وبعد ازسه‌روزبساحل رسیدند و ببر فی‌الحال بگریخت و حسین نیز چون بیرون‌آمد سواد شهری بنظرش رسید . خودرا بان شهر رسانیده ، بردکانچه‌ای بخفت. عسسان آن شهر چون او را درجایی خفته دیدند ، که مناسب نبود ، گرفته ، او را در زندان کردند و مدت هفت سال درآن زندان بماند . بعد از هفت سال پادشاه آن شهر بیمار شد و تمام زندانیان را رها کردند و حسین‌نیز باایشان خلاص‌شد ، متوجه غزنین شد . چون بحدود آن بلاد رسید جمعی ازقطاع الطریق ، که همیشه در نواحی غزنه راهزنی می کردند ، حسین را تنها در آن صحرا یافتند و چون دیدند که جوانی خوش صورت و قابلست او را اسب و سلاح داده ، با خود نگاه داشتند . اتفاقا همان‌شب ، که حسین بآن قطاع‌الطریق پیوست، سحرش‌جمعی از سپاه سلطان ابراهیم غزنوی ، که‌مدتی مدید در طلب آن جماعت سرگردان بودند ، بریشان ظفریافتند و همه را بقتل‌رسانیدند وچون‌نوبت بحسین

رسید جلاد خواست که او را نیز بآن جماعت رساند . حسین بنیاد مناجات کرد و گفت ، الهی ، می‌دانم که برتو غلط روانیست و ساحت کبریای تو از ظلم وجور منزه ومبراست . اکنون تو می‌دانی که ما را بی گناه می کشند . جلاد چون این فصل ازحسین‌شنید از وی پرسید که : چون‌تو بی گناهی ؟ وحال آنکه مدتی مدید را هزنی کرده‌ای و با پادشاه زمان مخالفت ورزیده‌ای . حسین گفت : من امشب باین جماعت رسیده‌ام و سر گذشت احوال خود را بتفصیل باز گفت . چون جلاد احوال او را شنید دست از قتل او باز داشته ، حقیقت حال را بعرض سردار خود رسانید و او حسین را برداشته ، بملازمت سلطان ابراهیم رسانید وسلطان بعد از اطلاع براحوال او بروی رقت نمود واورا نوازش فرموده ، ازخویشان‌خود دختری باو داد و روز بروزمرتبهٔ اوپیش سلطان ابراهیم زیاده می‌شد . تا آنکه سلطان ابراهیم‌وفات یافت وسلطنت آن‌بلاد برمسعودبن‌ابراهیم قرار گرفت‌ومسعود،حسین را بامارت غور ، که ملك موروثی ایشان بود ، سرافراز گردانید ومرتبهٔ او درآن ولایت روزبروز درترقی میبود و حق سبحانه وتعالی‌اورا پسری کرامت فرمود ونام او را حسن کرد و چون حسین سفر آخرت اختیارفرمودحسن‌بن‌حسین، که‌بلقب علاءالدین بود ، برآن ولایت‌استیلا یافت وبا مردم‌آن دیار آن چنان سلوك هموار می‌نمود که جمیع متوطنان آن‌دیار ازوضیع وشریف ازوی راضی و شاکرمی‌بودند و اطاعت وانقیاد او را از جملهٔ امور واجبی می‌دانستند و کارعلاءالدین حسن روز بروز در ترقی می‌بود ، تا آنکه طمع‌در ولایت غزنه کردوآن ولایت را ،چنانکه سابقا مذکور شد ، از دست بهرامشاه غزنوی گرفته واکتفا بآن نکرده ، شروع در گرفتن ولایت خراسان نمود و هرات را ،چنانکه‌سابقادروقایع‌سنهٔ‌خمس واربعین وخمسمائه مذکور شد ، گرفت واز آنجا بجانب بلخ رفت . میانهٔ او وامیرقماج ، که از قبل سلطان سنجر والی بلخ بود ، محاربه واقع شد . آخرالامر جمعی از غزان ، که همراه امیرقماج بودند ، باو غدر کرده ، پیش علاءالدین غوری آمدند و بلخ را نیز بحوزهٔ‌تصرف خود آورد و چون این‌حکایت بسمع سلطان سنجررسید

بالشکری عظیم متوجه دفع او شد و علاءالدین غوری نیز مستعد حرب شده ، با سلطان سنجر جنگ کرد و در آن معرکه گرفتار شد و خلقی بسیار از سپاه غور بقتل رسیدند وچون علاءالدین را پیش سلطان سنجر آوردند از وی پرسید که : علاءالدین ، اگر من بدست تو گرفتار می‌شدم با من چه می کردی ؟ علاءالدین فی‌الحال زنجیری از نقره بیرون آورد و گفت : قصد من این بود که اگر سلطان بدست من گرفتار شود این زنجیر را در پای او می کنم و او را بفیروزکوه نگاه می‌دارم . سلطان سنجررا راست گفتن اوبسیار خوش آمد واورا تحسین کرد وفرمود تـا خلعت پادشاهانه او را پوشانیده ، باز حکومت فیروز کوه و تمامی ولایت غور باو ارزانی داشتندو ازتاریخ‌روضة‌الصفاچنین‌ظاهرمی‌شود که : چون‌علاءالدین بردست سلطان‌سنجر گرفتار شدسلطان‌فرمودتابندی گران‌برپای او نهند .علاءالدین بسلطان پیغام فرستاد که : متوقع چنانست که سلطان بابنده همان‌عمل کند که‌من نسبت باواندیشیده بودم . سلطان کیفیت آنچه او اندیشیده بود استفسار فرمود . علاءالدین گفت : من از جهت عزت‌سلطان بندی از نقره‌ساخته ، با خود قرار داده بودم : اگر سلطان‌بردست من‌افتدآن بند برپای اوخواهم‌نهاد. سلطان‌سنجرفرمود تا آن بند را از اسباب علاءالدین پیدا ساخته ، برپایش نهادند و چون‌لطف طبع وطبع شعر علاءالدین بسمع سلطان رسیده‌بود بعد از چند روز سلطان او را ازبند بیرون‌آورده ، حریف بزم وندیم مجلس خاص‌خود گردانید . آورده‌اند که : روزی طبقی پراز مروارید پیش سلطان سنجر نهاده بود ،که علاءالدین حاضرشد.سلطان آن طبق مروارید را باو بخشید . علاءالدین بدیهه این رباعی بگفت :

بگرفت‌ونکشت‌شه‌مرادرصف کین   و انگه بطبق می دهدم در ثمین

با آنکه بدم کشتنی از روی یقین   بخشایش‌وبخششم‌چنان کردوچنین

گویند: سلطان‌سنجر نوبتی‌موزه‌بیرون کرده ، پای خود از گردپاك می کرد. بر کف پای سلطان سنجرخالی بود . علاءالدین را نظر برآن‌افتاد .بعد ازرخصت

بوسه بر کف پای سلطان سنجرداده ، این رباعی بگفت :

ای خاك سم مرکب توافسر من — وی حلقهٔ بندگی تو زیور من

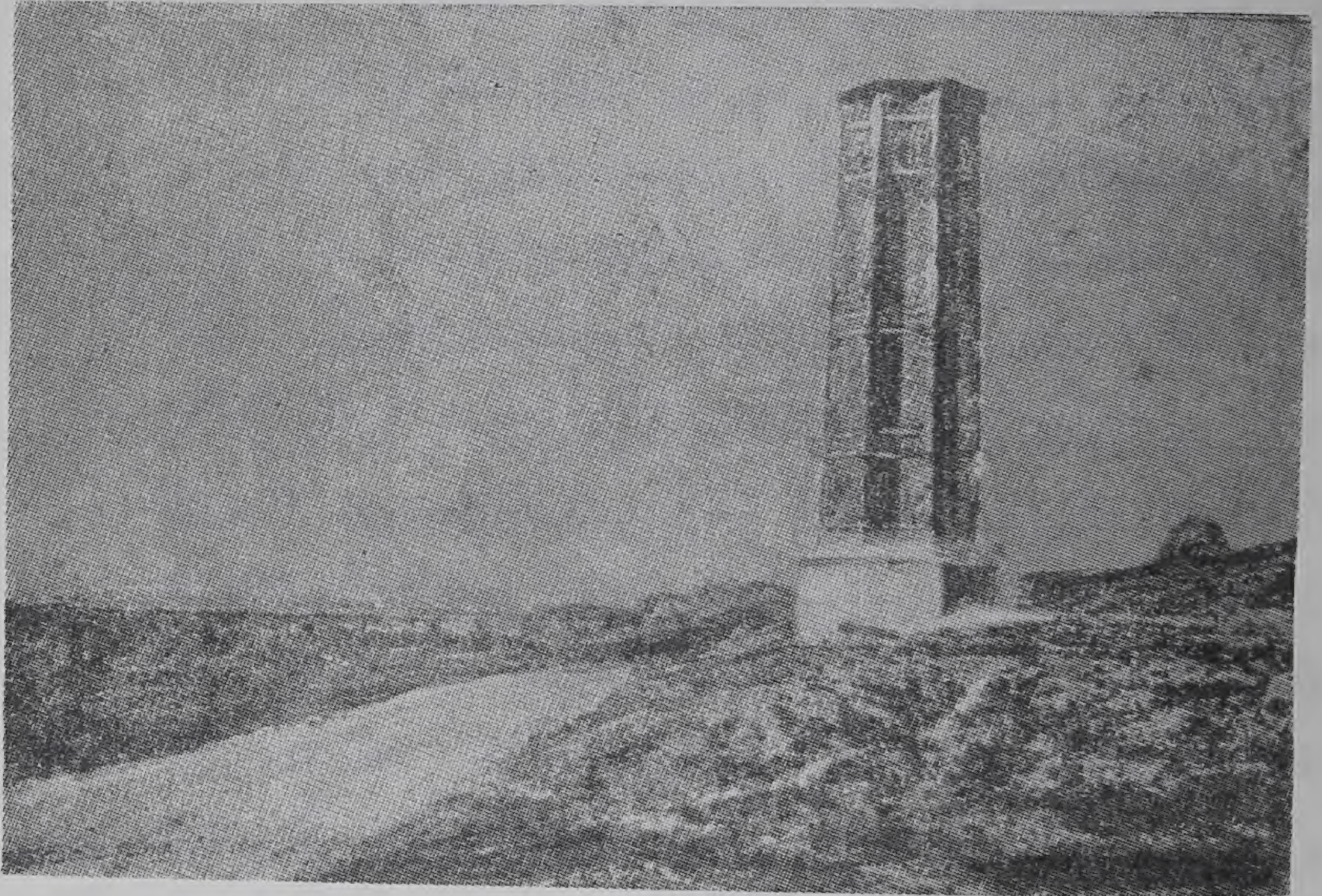
تاخال کف پای ترا بوسه زنم — اقبال همی بوسه زندبر سرمن

بعد ازان سلطان سنجر او را تربیت نموده ، باز ولایت غور را باو ارزانی فرمود ووی بآن جارفته ، بحکومت اشتغال‌نمود. امابعد ازان باندك‌فرصت‌داعی‌حق را اجابت کردو او را علاءالدین‌جهانسوز گفتندی‌و مورخین را درنام اواختلافست. بعضی برآنند که : نام او حسن بود ونام جدش نیز حسن ، نه‌سام و گروهی‌برآنند که : نام اوحسین‌بود واین بیت‌را ، بعدازآنکه شنید بهرامشاه ازهندوستان‌آمده، برادرش‌سوری‌را ، بعدازگاوسوار کردن‌وبر گردشهرغزنین گرداندن‌بقتل رسانیده بود ، حجت خود می‌دانند وبیت اینست که :

گرغزنین‌را زبیخ وبن برنکنم — من‌خود نه حسین‌بن‌حسین‌حسنم

وطایفه‌ای درنسب او چنین گفته‌اند : حسن‌بن‌حسین‌بن‌سام‌بن‌سوری ومصرع آخربیت مذکور راچنین‌خوانده‌اند که:«من‌خودنه‌حسن‌بن‌حسین‌حسنم» واین‌جماعت از برای تقویت سخن خود گفته‌اند که : سلطان علاءالدین لفظ سام را بضرورت شعری طی کرده وعلی ای‌حال چون علاءالدین ازواقعهٔ‌برادر خود سوری خبر یافت لشکری بسیار فرآهم آورده ، بقصد انتقام برادرمتوجه غزنین شد وبعضی‌مورخان گفته‌اند که : پیش‌ازوصول اوبغزنین بهرامشاه مرده‌بود وپسرش قایم مقام‌پدر گشته ومتاخرین قول را ضعیف دانسته ، در تواریخ‌خود چنین آورده‌اند که : چون خبر توجه علاءالدین مسموع بهرامشاه شد از اطراف واکناف ممالك خود لشکرجمع آورده ، از غزنین بعزم جنگ علاءالدین بیرون آمد پیشترایلچی‌پیش علاءالدین فرستاده ، پیغام‌داد که : صلاح تودرآنست که‌ازبرای ارادهٔ بی‌ماحصل، که کرده‌ای، نادم شده‌باز گردی، که چندین‌هزارمرد مردانه وچندین‌حلقه فیل‌بجنگ‌تومی‌آورم. علاءالدین در جواب اوچنین گفت که: اگر توفیل می‌آوری من خرفیل‌همراه‌دارم، چه در سپاه‌علاءالدین دو کس بودند ، از دلیران غور، که ایشان را خرفیل گفتندی

و این دو کس در میان غوریان در شجاعت ودلیری عدیل و نظیر نداشتند وچون ایلچی بهرامشاه باز گشت سلطان علاءالدین ایشان راطلبیده ، گفت : من در جواب بهرامشاه چنین گفته‌ام که : اگر توفیل داری من خرفیل‌دارم. مردانه باشیدوجهد کنید که در روز معرکـه فیلان او را از پـای در آریـد . ایشان هـر دو زمین خدمت بوسیده ، عرضه داشتند که : تاجان در بدن داریم خود را معاف نخواهیم داشت . القصـه : چـون هـر دو سپاه بهم رسیـدنـد و نـایـرهٔ جـدال و قتال اشتعال گرفت دوپهلوان غوری خنجر کشیده ، پیاده درزیرشکم‌فیلان درآمده ، شکمهای ایشان‌را بضرب خنجر آبدار دریده ، یکی‌ازان دو کس هلاك شد ودیگری بسلامت ازان معرکه بیرون آمد . گویند : درآن روز سلطان علاءالدین قبای اطلس سرخ در زیرجوشن پوشیده بود . یکی از مقربان پرسید که : حکمت درین چیست که سلطان امروز اطلس سرخ پوشیدند؟ گفت : اگر تیری بمن رسد وخون ظاهر شود لشکریان برآن اطلاع نیابند ودل شکسته نشوند و درآن معرکه دولتشاه ، پسر بهرامشاه ، که جوانی بود در شجاعت ومردانگی بی‌نظیر ، با فوجی از دلاوران و یکسرفیل برلشکرحمله‌آورد وعلاءالدین پیادگان‌را ، که پیش صف‌ایستاده‌بودند، فرمود که : اورا راه بازدهید. دولتشاه چون دید که راه قلب سپاه غور گشاده‌است بی‌ملاحظه بـا فوج خود رانـده ، باندرون صف غوریان درآمد و پیادگان باشارهٔ علاءالدین سرراه را مسدود ساخته ، او را بتیر گرفتند ودولتشاه را درمیان گرفتند و دولتشاه درآن معرکه داد مردی و مردانگی داده ، با فوج خود بقتل رسید و بهرامشاه ازمشاهدهٔ آن‌حالت عنان اختیار ازدست داده ، روی بگریزنهادوغوریان غزنویه‌را تعاقب نموده ، می‌دوانیدند ، تاآنکه بهرامشاه درحوالی غزنین بتنگنایی رسیده ، توقف نمود وباآن مقدار جماعتی، که باالومانده بودند ، باردیگرصف‌آرایی نموده ، شروع در جنگ کرد و این نوبت نیزکاری نساخته ، روی بگریز نهاد و سلطان علاءالدین راست رانده ، بغزنین درآمد و خود بربالای قصر غزنویه رفته ، بشراب خوردن مشغول شد وسپاه‌را حکم‌فرمود درقتل غزنویه‌وتاراج ایشان‌دریغ



ویرانه‌های ساختمانهای دورهٔ غزنوی وبرج غزنویان در غزنین

روبروی صحیفهٔ ۹۴۴

ندارند . بنابرین مدت هفت روز شهرغزنین را آن‌چنان خراب ساختند که اثری‌از آثار عمارت آن شهر نماند و بصحت رسید، که : درآن هفت روز از کثرت دود ، که خانها را آتش زده بودند ، هوای آن‌شهر آنچنان تاریك شده بود که هیچ کس دیگری‌را نمی‌دید وازبسیاری شعلهٔ آتش شب مانند روز روشن می‌نمودوچون‌بسمع علاءالدن رسیده بود که : در وقت تشهیر برادرش سوری زنان غزنویه بآواز دف و دایره هجو سوری می‌خواندند و تمسخرمی‌نمودند، علاءالدین زنان ایشان را نیز قتل می‌فرمودند وبرهیچ کس رحم نمی کرد وشدت انتقام او بجایی رسیده بود که قبور اولاد سبکتگین‌را ، غیراز قبر یمین‌الدوله سلطان محمود ، شکافته ، هرجا که استخوانی یافتند بسوختند وبعداز هفت شبانروز علاءالدین ازمجلس‌نشاط برخاست وفرمود تاقبربرادرانش ، ملك‌الجبال قطب الدین محمدوملك‌سوری‌را ، پیدا کرده، استخوانهای ایشان‌را در صندوقها ترتیب نهاده ، روانهٔ غور گردانیدند ، تادرمقابر آبا واجداد ایشان‌را مدفون ساختند وخود نیزمتوجه غورشد ودرراه هرجاعمارتی، که منسوب باولاد سبکتگین‌بود ، همه‌را می‌سوخت، بنوعی که ازوی اثری‌نمی‌ماند. بنابرین بعلاءالدین جهانسوزملقب گشت وبانتقام سید مجدالدین، که نایب برادرش ملك سوری بود وهمراه او بردار کشیده بود ، فرمود تا جمعی سیدان غزنوی را توبرهای خاك بر گردن ایشان آویختند ، بفیروز کوه غوربرده ، تمامی ایشان‌را در آنجا گردن زد و فرمود تا خاکی ، که درآن توبرها بود ، بخون آن سادات گل ساخته ، در بروج قلعهٔ فیروز کوه بکار بردند و چون از انتقام پرداخت و بر ولایت غور وغزنین مستولی گشت برادرزادگان خودرا ، غیاث‌الدین محمدسام ومعزالدین محمد، که بشهاب‌الدین اشتهار دارد ، درقلعه‌ای از قلاع محبوس گردانید و هم از روضةالصفا چنین‌ظاهرمی‌شود که : گرفتاری علاءالدین جهانسوزبدست سلطان سنجر بعدازواقعهٔ خراب کردن غزنین بود وازتاریخ ابن اثیرجزری خلاف آن ظاهرست. چه ابن اثیرمجاری احوال علاءالدین جهانسوزرا باغزنویه چنین‌آورده که : بعداز آنکه‌سلطان سنجر علاء الدین‌را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته ، بولایت غور

فرستاد علاءِ الدین سپاه بی کران بهم رسانیده ، متوجه غزنه شد و چون
بهرامشاه بن ابراهیم والی غزنوی طاقت مقاومت علاءِ الدین نیاورده ، غزنین را
انداخته ، بکرمان رفت و این کرمان نه کرمان مشهورست ، بلکه کرمان شهری
بود میانهٔ غزنین وهندوسند ، که افغانان بواسطهٔ آنکه در حوالی آن ولایت کوه
بسیار بود وتردد سواران درآنجا متعسر بود ، آن ولایت را متصرف شده، درآنجا
می‌بودند و علاءِالدین جهانسوز برادر خود سیف الدین سوری را از قبل خود در
غزنین گذاشته ، بجانب غور مراجعت نمود و باوجود آنکه سیف الدین سوری با
اکابرواهالی غزنین بسیارسلوك هموار می کردوهر کسی‌را فراخور احوال‌اورعایت
می‌نمود وهیچ احدی را از غوریان حد آن نبود که : برغزنوی تعدی و ظلم تواند
کرد واهالی غزنین بااو درمقام نفاق شده ، چون فصل‌زمستان‌رسید وراههای غورو
غزنه‌را برف گرفت کس پیش‌بهرامشاه‌فرستاده ، اورا طلبیدند وسیف‌الدین‌سوری‌را
آن‌چنان غافل ساخته ، کمال اطاعت وانقیاد باوظاهر می کردند . تاآنکه‌بهرامشاه
بالشکری بسیار ازافغانان ومردم صحرانشین بنواحی غزنین رسید و سیف‌الدین
سوری، چون ازحقیقت حال خبریافت ، درباب گریختن بجانب غور یاجنگ کردن
بابهرامشاه متردد ومتحیربماند . اهالی غزنوی اورا برجنگ بهرامشاه تحریض‌و
ترغیب نمودند . جمعیت کرده ، همراه اوسوار شده ، متوجه دفع بهرامشاه شدندو
چون مقابل یك‌دیگر رسیدند غزنویه سیف‌الدین سوری را دستگیر نموده ، پیش
بهرامشاه بردند و بهرامشاه فرمود تا : روی سوری را سیاه کرده ، او را برگاو
بدرفتار سوار کرده ، درتمامی شهرغزنین گردانیدند وزنان‌واطفال درعقب اوفریاد
می کردند ودشنام می‌دادند و تمسخرمی‌نمودند و چون این خبر بعلاءِ الدین رسید
نوبت ثانی بقصد انتقام آمده ، غزنین را بسوخت و زن ومرد ایشان‌را بقتل‌رسانید.
اما باعتقاد ابن اثیر این نوبت بهرامشاه پیش ازآمدن علاءِالدین فوت شده بود و
پسرش خسرو شاه برسریر حکومت غزنویه قرارگرفت و او ، چون خبر توجه
علاءِالدین شنید ، بااهل وعیال خود گریخته، بهندوستان رفت ودر شهرلهاور قرار

گرفت وباقی احوال باغوریان عن‌قریب مذکورخواهد شد ، ان شاءالله تعالی و علی ای‌حال معزالدین بهرامشاه پادشاهی ذی‌شوکت وحشمت بود . باعلما وفضلابسیار نشستی وصحبت ایشان‌را دوست داشتی وهر کسی‌را بقدرعلمش‌رعایت کردی . لهذا فضلای روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اند ومصنفات پرداخته و کتاب‌کلیله‌ودمنه بنام او فارسی‌کرده اند و شیخ نظامی مخزن الاسرار بنام او گفته و سید حسن غزنوی‌درروز جلوس اوبرسریرسلطنت قصیده‌ای گفت ، که مطلعش اینست :

ندایی برآمد زهفت‌آسمان   که: بهرامشاهست‌شاه‌جهان

ودر ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته ، بسی ازبلادوقلاع آن ولایت را ، که آبا واجداد او آن‌را نگرفته بودند ، فتح نمود ویکی‌از امرای خود را بضبط مملکت هند تعیین نموده ، بجانب غزنین مراجعت فرمود و بعد از مدتی خبر رسید که : آن‌شخص در هندوستان علم بغی و طغیان برافراشته ، دم‌از مخالفت وعصیان می‌زند وبهرامشاه بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد و درحدود ملتان آن کافرنعمت بی‌نام و نشان سپاه آراسته ، بجنگ ولی‌نعمت خود ، که هرگز الی یومنا هذا کسی بر‌ولی‌نعمت خود ظفرنیافته ونخواهد یافت ، مصر گشت . آخر الامر بعد از قتل و کشتن آن کافرنعمت خود با اولاد واتباعش بقتل رسیدند وبهرامشاه باز نوبت دیگرهندوستان را مسخرخود ساخته ، بجانب‌غزنین مراجعت نمود . تاآنکه میانهٔ او وغوریان آن وقایع گذشته بظهور رسید و درین سال بمرض‌الموت فوت شد ومدت سلطنت او سی‌وپنج سال بود وصاحب روضة‌الصفا ازبعضی مورخین نقل می کند : چون علاءالدین جهانسوز غزنین‌را سوخته وخراب کرد بغور رفت خسروشاه ازلاهورباز بجانب غزنین ، که دارلملك پدران اوبود ، آمد . اما چون درآن ایام غزان غلبه پیدا کرده بودند و سلطان سنجر ، چنانکه تفصیل‌آن عن‌قریب مذکور می‌شود ، بدست ایشان گرفتار شد ، خسروشاه ازترس غزان درغزنین قرار نتوانست گرفت . بالضروره بازبجانب لاهور رفته ، بحکومت آن دیار اشتغال نمود و از تاریخ ابن‌اثیرجزری چنین ظاهر می‌شود که : علاءالدین

جهانسوز برادرزادگان خود را ، ملك غياث الدين و شهاب‌الدين را ، بند نكرده بود ، چنانكه سابقا بروايت روضة‌الصفا مذكورشد . بلكه ايشان را بايالت ولايت سنجه، كه ازولايات غورست ، تعيين نمود وچون درطبيعت ايشان شجاعت وسخاوت مركوز بود ، درآن ولايت ، كه حاصل آن نسبت بخرج ايشان بسيار اندك بود ، آن مقدار مردم را رعايت مى كردند كه از اطراف و جوانب سپاه بايشان روى آوردند و نام ايشان اشتهار يافت . بنابرين جمعى ازاهل حسد اين معنى را بوجه نالايق بعرض سلطان علاءِ الدين جهانسوز رسانيدند و خاطرنشان او كردند كه : برادرزادگان تودر مقام آن شده‌اند كه ترا بقتل‌رسانيده ، برسريرسلطنت متمكن شوند و سلطان علاءالدين قبول اين معنى نموده ، كس بطلب ايشان فرستاد وچون ايشان از حقيقت حال خبر يافته بودند ازرفتن پيش عم خود ابا و امتناع نمودند . سلطان علاءِالدين ، چون اين‌خبرشنيد ، خروش غورى‌را ، كه ازامراى كباراوبود، بالشكرى انبوه بجنگ ايشان فرستاد وخروش بعدازمحاربهٔ عظيم بردست ايشان گرفتار شد و ايشان خروش را رعايت بسيار كرده و خلعت پادشاهانه داده ، باز گردانيدند وعصيان‌عم‌خودرا ظاهرساخته ، نام‌اورا ازخطبه انداختند وچون سلطان علاءِالدين برين حال اطلاع يافت بالشكرى‌انبوه متوجه قتال ايشان‌شدوايشان نيز سپاه‌فراوان بهم‌رسانيده ، ازبلدهٔ سنجه برآمدند وبعد از جنگ عظيم سپاه سلطان علاءِالدين طاقت مقاومت نياورده ، روى بگريز نهادند وعلاءالدين دردست برادر زادگان خوداسير گشت وايشان‌بعدازجمع غنايم‌واموال عم‌خود ، سلطان‌علاءِالدين را ، ازروى احترام تمام برتخت نشانيده ، خود هردوبرادرمانند خدمتگاران دست بسته پيش عم خود برپاى باستادند وچون سلطان علاءِالدين اين حالت را مشاهده نمود بى اختيار اشك ازچشم او روان شد و گفت : سبحان‌الله ! سلامت نفس اين دوجوان‌را ملاحظه بايد نمود ، كه بامن، كه بقصد كشتن ايشان آمده بودم ، بعد از دست يافتن برمن چگونه ازسرانتقام خود گذشته ، حق فرزندى بفعل مى‌آرند و اگرهمانا اين‌صحبت برعكس اين‌روى مى‌نمود يقين كه من‌ابقاى ايشان نمى كردم.

بعدازان سلطان علاءِ الدین در همان مجلس قاضی را طلب داشته ، دختر خود را در سلك ازدواج برادر زاده ، غیاث الدین محمد ، درآورد و او را ولیعهد خود گردانید و سلطان علاءِالدین باز بفیروز کوه رفته ، برسریر سلطنت قرار گرفت وچون صاحب کامل التواریخ مجملی ازاحوال ملك غیاث الدین وبرادرش ملك شهاب الدین دروقایع این سال آورده اعتماد ما درین تالیف برنقل اوست و ما نیز بعینه آن احوال را در وقایع این سال نقل می کنیم و از جملهٔ آن وقایع یکی آن بود که : ملك غیاث الدین برادرملك شهاب الدین را بالشکری انبوه بدفع تر کمانان غز ، که بعد از گرفتن سلطان سنجر ، چنانکه تفصیل آن عن قریب در وقایع سال آینده مذکور خواهدشد ، ان شاءالله تعالی ، بر ولایت غزنه وسایر ولایات سنجر استیلا یافته بودند ، فرستاد و چون ملك شهاب الدین با سپاه غور وخلج وخراسان متوجه غزنه شد ازان جانب غزان نیز مستعد جنگ شده ، از غزنه بیرون آمدند و در نواحی غزنین هردوسپاه بهم رسیدند وآتش جدال و قتال میانهٔ ایشان بالا گرفت و غوریان طاقت مقاومت غزان نیاورده ، روی بگریز نهادند وا کثرغزان ایشان را تعاقب نموده ، بهر که می رسیدند می کشتند . اما ملك شهاب الدین بافوجی از دلاوران سپاه خود درمعرکه ثبات ورزیده ، بعد ازرفتن غزان ازعقب هزیمتیان غوریه علمدارغزان را بقتل رسانید . علم ایشان را پیش خود بلند کرد ودرجانبی ازمعرکه ، که غزان ایستاده بودند ، قرار گرفت . تا فوج فوج ازتر کمانان غز باز می گشتند وچون علم خود رامی دیدند دلیر بآن جانب می رفتند وسپاه ملك شهاب الدین ایشان را خدمت می نمودند . تا آنکه ا کثرغزان رابااین مکربقتل رسانیدند آخر کار جمعی اندك از حقیقت حال خبر یافته ، روی بگریز نهادند وملك شهاب الدین مظفر ومنصور از روی استیلاواستقلال هرچه تمام تر بغزنه در آمد و اهالی رابانواع احسان تسلی داده ، برجراحت های عمش مرهم نهاد واز غزنین بجانب کرمان افغانستان و مدینهٔ شوران رفته ، تا کنار آب سند ، که الحال بنیل آب اشتهار دارد ، بتصرف خود در آورد و ازآب سند گذشته ، متوجه لاهور شد وچون خسروشاه بن بهرامشاه

خبر توجه ملك شهاب الدین شنید او نیز سپاه فراوان بهم رسانیده ، متوجه حرب او شد و ملك شهاب الدین ترك عزیمت لاهور نموده، عزیمت بصوب بلدۀ پرشاور و آنچه نواحی آن بلده بود ، از کوهستان هند ، منعطف داشت و مدینۀ پرشاور را با کوهستان آن بلاد متصرف شد و از آن ممر ملك شهاب الدین را قوت وشوکت تمام بهم رسید و در دلهای ملوك هند از وی رعبی عظیم پیدا شد . بنابرین بعد ازان متوجه لاهور شد . خسروشاه را در شهر محاصره نموده ، کس پیش او فرستاده ، بیغام داد که : یقین تو باشد که من بی گرفتن لاهور ازین جا مراجعت نمی‌نمایم . پس مصلحت تو در آنست که بملازمت من آمده ، زمین خدمت ببوسی ، تامن باز این ولایت را بتو ارزانی دارم و دختر خود را بپسر تو عقد کنم . خسروشاه قبول این معنی نکرد و درصدد مدافعت و ممانعت درآمد وچون کار بر اهالی لاهور بسیار تنگ شد و از احوال ظاهری ملك شهاب الدین غلبۀ تمام معلوم می‌شد ، چنانکه ازمجاری احوال خسروشاه ضعف بسیار محسوس می گشت ، چه دولت ملك شهاب الدین روی در اقبال داشت و وازان خسروشاه غزنوی روی بادبار. اهالی لاهور ازاکابر واعیان درمقام آن شدند که خسروشاه را گرفته، بملك شهاب الدین سپارند وخسروشاه ، چون برضمایر ایشان اطلاع یافت وازاوضاع ایشان انحراف دیگر مشاهده نمود ،قاضی شهر لاهور وخطیب را پیش ملك شهاب الدین فرستاده، امان طلبید وملك شهاب الدین ملتمس اورامبذول داشته، امان نامه مشتمل بر ایمان مؤکده ومغلظه جهت اوفرستاد وروز دیگر دروازۀ شهر لاهور را از برای شهاب الدین غوری باز کردند و خسروشاه باستقبال ملك شهاب الدین شتافت و ملك بتجمل هرچه تمام‌تر بشهر لاهور در آمد و مدت دوماه خسروشاه در لاهور همیشه بعزت و احترام تمام با ملك شهاب الدین صحبت می‌داشت . تا آنکه ملك غیاث الدین از فیروز کوه کس بطلب خسروشاه فرستاد وملك شهاب الدین خسروشاه را گفت که : ترا استعداد سفرغور باید کرد وخسروشاه هرچند که ملایمت وتضرع نمود، که ملك شهاب الدین از رفتن بغور اورا معذور دارد فایده نکرد و او را با پسر خود همراه کرده ، بغور فرستاد و دراثنای راه ، چون بمدینۀ پرشاور رسیدند،

اهالی آن بلده خسروشاه را دیده ، بنیاد نوحه وزاری کردند . موکلان چون این حالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردند ایشان را ازخود منع بلیغ کردند و گفتند که : هر گاه پادشاهی بدیدن پادشاهی می‌رفته باشدچه‌جای گریه وزاریست؟القصه: چون خسروشاه بولایت غور در آمد ملك غیاث‌الدین با اوملاقات ننموده ،فرمود تا او را در یکی از قلاع آن ولایت محبوس‌ساختند و دولت غزنویه باو منقطع‌شد ومدت حکومت سلاطین غزنویه ، که چهارده‌تن بودند ،صدوهشتاد ویك سال‌بود . چه ابتدای دولت ایشان در سنهٔ‌ست‌وستین و ثلثمائه بود و چون ملك شهاب‌الدین برلاهور وآن حدود مستولی شد رؤس منابرآن دیار را بالقاب برادر کلان خود ملك غیاث‌الدین مزین ساخته ، خطبه‌وسکهٔ او را درآن بلاد رایج گردانیدوخود باز بجانب غور مراجعت نمود و چون هردو برادران بهم رسیدند صلاح در آن دیدند که ولایت خراسان رامتصرف‌شوند . بنابرین‌بالشکری آراسته متوجه‌هرات شدند و ترکان سنجری ، بعد ازمحاصرهٔ دورو دراز ، ازمقاومت ایشان عاجزآمده ، بعد ازگرفتن امان شهرهرات را تسلیم ایشان نمودند و ملك‌غیاث‌الدین ایالت‌شهر هرات را بخرنگ‌غوری ارزانی‌داشته ، خود باتفاق‌برادرخود ، شهاب‌الدین،متوجه مدینهٔ فوشنج شده ، آن شهر را نیز فتح نمودوهم چنین ولایت باد غیس وکابل و فروار وبغشور و پنج دیه را نیز در همین یورش فتح نمود و نیز در همین یورش مروالرود را ، که الحال بمرغاب اشتهار دارد ، بحوزهٔ تصرف خود آورده ، ملك غیاث‌الدین بجانب‌فیروزه کوه‌رفت‌وبرادرخردملك‌شهاب‌شهاب‌الدین، بعدازاستراحت چندروزباز ازغزنه‌بالشکری‌انبوه متوجه بلادهندشد . ازملتان گذشته ، باوجه‌رفت ودرآنجاراجه‌ای‌بودبسیار با شوکت وقوت‌وملك‌شهاب‌الدین‌اورامحاصره‌نمودوچون ملك‌شهاب‌الدین‌دید که بجنگ مغلوب‌ساختن آن‌راجه ممکن‌نیست کس‌پیش‌زن‌آن راجه ، که کمال تغلب‌وتسلط برشوهرخود داشت ، فرستاده واورا فریفت‌وباووعدهٔ آن کرد که : اگر بسعی اواین شهر فتح شود اورا بعقد خودآورده ، درسلك زنان خود منتظم گرداند . زن راجه جواب فرستاد که : مرالیاقت شوهرنمانده ، امامرا

دختریست در کمال حسن و لطافت. اگر ملك قبول کند که دختر ما را زن کند و بعد از گرفتن این ولایت در اسباب و اموال ما طمع ننماید من شر این راجه را از وی دفع می کنم. ملك شهاب الدین قبول کرد. پس آن زن نابکار شوهر خود را بزهر هلاك گردانید و شهر را بملك شهاب الدین غوری تسلیم نمود و ملك شهاب الدین بوعدهٔ خود وفا نموده، دختر آن راجه را درسلك ازدواج خود در آورده، او را با مادرش بغزنه فرستاد، تا دختر کلام الله خواندن و نماز و روزه یاد گیرد. اتفاقاً در آن اثنا مادر دختر فوت شد و بعد از ده سال آن دختر نیز فوت شد. ملك شهاب الدین درین مدت هرگز آن دختر را پیش نطلبیده، با او صحبت نداشته، چه از حزم ملوك دورست که دختر کسی را، که بر قتل او اقدام نموده باشند، محرم خود گردانیدن و نیز در تاریخ ابن اثیر در وقایع این سال مذکورست که: چون راجهای هند از دست تسلط و تغلب سپاه ملك شهاب الدین بجان رسیدند، جمیع راجها با یك دیگر کسان فرستاده، سرزنش با یك دیگر نموده، قرار بآن داده که: از اقصی بلاد هندوستان لشکرها جمع آورده، دفع شر غوریان را نمایند. بنابرین از اطراف و جوانب اهل هند جمعیت نمودند و در آن زمان بزرگترین حکام هند، که حکمش برجمیع راجها جاری بود، یك زنی بود که باعتبار نسب از خاندان اعظم ملوك آن دیار بود. القصه: چون ملك شهاب الدین بر جمعیت اهل هند اطلاع یافت او نیز سپاه انبوه، از غوریه و خلجیه و خراسانیه، بهم رسانیده، متوجه جنگ ایشان شد و بعد از ملاقات یك دیگر نایرهٔ جدال و قتال اشتعال گرفت و مهم محاربه بجایی انجامید که دست چپ ملك شهاب الدین تیر خورد و در ساعت از اسب درافتاد و بی هوش شد و چون آن شخص نمی دانست که او ملك شهاب الدینست از وی در گذشت و شب در در میان آمد و آن دو لشکر از یك دیگر جدا شده، هر یکی بجای خود قرار گرفتند و از سپاه اهل اسلام بقیة السیف، که مانده بود، باطراف و جوانب پراگنده شدند و چون پاره ای از شب گذشت و کافران از معرکه بیرون رفتند جماعتی از غلامان ترك ملك شهاب الدین درصدد تفحص او شدند و میان کشتگان می گشتند،

که درین وقت ملك شهاب الدین اندك بحال خود آمده بود و چون آواز غلامان خود شنید ایشان را برحال خود مطلع گردانید. پس غلامان او را بنوبت بردوش برداشته، تمام شب پیاده می بردند، تاآنکه علی الصباح بشهراجه رسیدند و چون خبر سلامتی ملك‌شهاب‌الدین اشتهار یافت سپاهش، از هرجا که بودند، روی بوی نهادند و ملك‌شهاب‌الدین در نهایت اعراض از امرا بود و لهذا فرمود تا جماعتی را، که از معرکه پیشتر گریخته بودند، توبرهای اسبان را پرجو ساخته، در گردن ایشان آویختندوجمعی‌دیگررا بریشان موکل گردانیدند، که هر که تمام‌آنچه درتوبره‌است‌نمی‌خورد همان‌جا سرش‌ازتن جدا کنند. بنابرین از ترس جان همهٔ آن جوها رانوش جان فرمودند. القصه: چون این خبر بملك غیاث‌الدین رسید لشکری دیگر بمدد برادر خود فرستاد و او را برشتابی، که‌در آن مرتبه کرده بود، بسیار ملامت نمود و چون این نوبت ملك شهاب‌الدین باز بالشکری تازه زور متوجه هند شد واهل‌هند نیز بیشترجمعیت سامان نموده، این نوبت باملك‌خود متوجه جنگ غوریان‌شدندوچون ملك‌شهاب‌الدین از کثرت سپاه هند اطلاع یافت بسیار هراس و بیم‌بروی مستولی گشت. چه سپاه هند در کثرت بمرتبه‌ای رسیده بود که در هیچ صحرانمی گنجیدند. بنابرین‌ملك‌شهاب‌الدین‌اولا در مقام مکرو فریب شده، کس پیش ملکهٔ هند فرستاده، اورا می‌خواست که بفریبد و وعدهٔ تزویج نماید. اتفاقا چون آن ملکه ازفریب اول، که بزن راجهٔ اجه داده بود، خبر داشت، مطلقا بسخنان فریب آمیز ملك شهاب الدین التفات نکرده، در جواب او فرستاد که: ترا یا جنگ‌باید کرد یاتسلیم ولایت‌هندنموده، بجانب غزنه بازگشت و بهمان ولایت اکتفا نموده. ملك‌شهاب‌الدین چون جنگ را با ایشان مصلحت خود نمی دید در جواب ملکه چنین گفت که: این قدر مرا مهلت دهید که کس من از پیش برادرم بازآید، که از وی‌رخصت مراجعت‌بجانب غزنین خواسته‌ام. القصه: چون از سخن ملك شهاب الدین اهل هند را چنین‌معلوم می‌شد که: او از جنگ ایشان بسیار هراسان و عاجزست‌و از ترس برادر خود مرتکب این امر می‌شود، بالضروره مهلت داده، هریکی در جای خود قرار

گرفتند ومیانهٔ هردوسپاه رودخانهٔ آب بود، که گذر ازان بی‌جسر یا کشتی از همه جا ممکن نبود و اهل‌هند درهرجا گذرممکن بود کسان خود رافرستاده،محافظت می‌نمودند و درین اثنا یکی از اهل هند پیش‌ملک‌شهاب‌الدین آمده، بعرض‌رسانید که: من یك جا گذر این آب می‌دانم، که ازآنجا آن چنان برسرلشکر هندمی‌توان رفت که اصلا ایشان را خبر نشود، مگر وقتی که سرایشان ریخته باشند. ملك‌شهاب‌الدین اولا ازان شخص ملاحظه فرمود، که مبادا مکروحیله در ضمن این داشته باشد. آخرالامر جمعی از اهل ملتان و اوجه راضامن داد. بنابرین ملك‌شهاب‌الدین امیرحسین‌بن‌خرمیل غوری را، که بعد ازین حاکم هرات‌خواهد شد، بالشکر انبوه همراه آن مرد ساخت، که ازانجا که او می‌نماید ازآب‌عبور نموده، برسراردوی ملکه ریخته، دمار از روزگار کفاربرآرد. اتفاقا آن‌شخص امیرحسین را از آب گذرانیده، آن چنان براردوی اهل هند رسانید که‌ایشان را مطلقا خبر نشد. مگر وقتی که سپاه‌امیرحسین‌دورایشان‌را فروگرفته بودندوچون این‌خبربسمع ملك شهاب‌الدین رسید فی‌الحال خود سوارشده، ازآب گذشت. چه نگاهبانان اهل هند چون صحبت را این چنین مشاهده نمودندترك محافظت گذرها کرده، هر یکی بجانبی‌رفتند. القصه: ملك‌شهاب‌الدین خود را باردوی اهل‌هند رسانیده، آن چنان قتل عام نمود، که نادری ازیشان بیرون رفته باشد و ملکهٔ ایشان درآن معرکه‌نیز بقتل‌رسید وچندان‌غنایم بدست‌سپاه‌اسلام افتاد که ازشماره بیرون بود و بعد ازان ملك شهاب الدین برتمام بلاد هند استیلایافت و هرجا که راجه‌ای سرکش بود، کمر اطاعت درمیان بسته، بملازمت حاضرشدوباج وخراج قبول نمود و ملك‌شهاب‌الدین غلام خودرا بحکومت‌دهلی، که‌دارالسلطنهٔ‌هندوستان بود، فرستاد و محمدبن بختیار را با سپاه انبوه از خلج‌باقصی بلاد هند فرستاد، تا آنکه ایشان در حدود چین‌بجایی‌چندرفته، فتح‌نمودند، که قبل‌ازان اصلاوقطعاصیت اسلام بآنجا نرسیده بود».

*

* *

کتاب دیگری که مطلب تازه‌ای دربارهٔ محمود غزنوی دارد ذیل تجارب الامم تالیف وزیر ظهیرالدین ابوشجاع محمدبن حسین روذآوریست (۱) که‌درحوادث سال ۳۸٦ نوشته است یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین رسولی بری فرستاد ودر هنگام استیلای سیده بود ووی خود را آماده کرده بود که بدانجارود وسیده هیچ کاری‌را بجز با مشاوره حل وعقد نمی کرد و باو نوشت که فرستاده‌ای را روانه کند تا باو پاسخ بدهد .

*

* *

در کتاب تاریخ ابوالحسین هلال بن المحسن بن ابراهیم صابی کاتب (۲) در حوادث سال ۳۸۹ چنین آمده است :

« درین سال امیرابوالقاسم محمود بن سبکتگین پس از جنگ باعبدالملک بن نوح بن منصورو توزون (بکتوزون) وفایق وابن سیمجوردر بیرون شهرمرو برخراسان دست یافت و ایشان را شکست داد وبنام امیرالمؤمنین قادربالله که خدابر زندگیش بیفزاید دعوت کرد و ایشان فرمانبردار سامانیان بودند که در آنجا از زمان طائع لله هم چنان مانده بودند . ازامیر ابوالقاسم محموددرین زمینه نامه‌ای رسید که پس از مقدمه‌ای که معمولست در نامه‌نویسی بخلفا بکارمی برند نسخهٔ آن چنین بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ..... (۳) خداوندگار ما امیرالمؤمنین که خدابرزندگیش بیفزاید حال گذشتگان از سامانیان را می‌داند وایشان درنفاذ امروجمال ذکر و انتظام احوال ودرستی کارتاهنگامی بودند که‌طاعت امیرالمؤمنین‌را آشکار می کردند و دربیعت او بودند و فرمانبرداری و پیروی از و می کردند و چون نیاگان صالح ایشان رفتند و بـاز مانـدگان جـانشین ایشان‌شدنـد گـردن از طاعت مولانـا

۱ ـ چاپ قاهره ۱۳۳٤=۱۹۱٦ ص. ۲۹۰-۲۹۱

۲ ـ همان کتاب ص ۳٤۰-۳٤۵

۳ ـ عبارت پردازیهای زاید آغاز نامه را در حمد و نعت رسول و مدح خلیفه حذف می کنم .

امیرالمؤمنین که خدا برزندگیش بیفزاید کشیدند و بخلاف او برخاستند و مردم را گمراه کردند ومنبرهای خراسان را ازذکر ونام ورسم او تهی کردندوازداد گستری روبر گرداندندوستم را پیشهٔ خود کردند وتباهی وبلای ایشان بهمهٔ شهرها و مردم رسید و رعایا ازستم‌ودشمنی ایشان‌بتنگ آمدند وبا آنچه درفرمان برداری‌مولانا امیرالمؤمنین که خدای برزندگیش‌بیفزایدازبسیاری مردم وسازوبرگ وشوکت ونیروی اقران وامکان و فراوانی یاران ودستیاران برای من گردآمده‌بود روانبود مگر آنکه ایشان را بفرمان برداری بخوانم وبدعوت برای مولانا امیرالمؤمنین که خدای برزندگیش بیفزاید با همهٔ توانایی و استطاعت‌وادار کنم .پس‌منصوربن نوح را باین کارخواندم و باکوشش وجهد نزد او فرستادم و بعذر و بهانه بسنده نکردم و بنذر و نیاز التفات نکردم و وی با سپاهیان و سواران خود از بخارا رهسپار شد و گروه گمراهان از پیروانش و فرمان برداران در شهرها از وی پیروی کردند . بواسطهٔ رای بد و بدی رفتارش لشکریانش وی را کور کردند و با برادرش عبدالملك‌بیعت کردند و او را بپادشاهی‌نشاندند و من بعادت‌خویش چندبار پی‌درپی نزد او فرستادم و او را براه راست خواندم‌و راهنمایی کردم که راه رستگاری تمسك‌بفرمان‌برداری از مولانا‌امیرالمونینست که خدای برزندگیش بیفزاید و این چیزی‌برونیفزود‌بجز آنکه برادرش‌برسر کشی‌و گمراهی‌وگستاخی ودلیری خود افزود .پس‌چون نومیدشدم که بخت‌باوروی کند وکاربهتررابر گزیند ودیدم که همان‌کاررا می کندودر گمراهی پایدارست با کسانی که ازبندگان مولانا امیرالمؤمنین که خدای در بلندی پایدارش بدارد با من بودند ویاوران دین با لشکریانی که فضا بریشان تنگ بود و قضاراد گرگون می کردند آهنك‌او کردم. سرا پای ایشان پوشیده از آهن بود و زمین در زیر پایشان گرانی می کرد . روز سه‌شنبه سه‌روز مانده از جمادی‌الاولی وارد مرو شدم و آن شهر خجسته‌ایست که آغاز اشاعت دولت عباسیان و پایان‌بدعت امویان بابهترین تعبیه‌وکامل‌ترین‌ساخت و نیکوترین سامان از آنجا بوده است . کارمیمنه را ببندهٔ مولانا امیرالمومنین

برادرم نصر بن ناصر الدولة و الدین باده هزار مرد و سی فیل سپردم و در میسره از موالی ناصریه دوازده هزار سوار و چهل فیل گماشتم و در قلب خود ایستادم تا بفرمان مولانا امیرالمؤمنین رفته باشم و شعار او را بر اضدادش و دعوت امیرالمؤمنین را پیش ببرم و بامن بیست هزار سوار شمشیر کش نیزه دار زره پوش سپردار و هفتاد فیل بود و عبدالملك بن نوح پدیدار شد و بردست راست و چپ او بکتوزون یکی از فرماندهانش وفایق سر کردهٔ سپاهیانش و ابن سیمجور و دیگران از همدستان وی در گمراهی و آمادهٔ بدکاری با همه گونه سلاح بودند و صفها بیك دیگر و شمشیرها بشمشیرها خورد و آتش جنگ بالا گرفت و شرارهٔ آن برخاست و بریك دیگر زدند و پیکانها دیگر افگنده شد و جز افتادن دلیران بر مهتران و فرورفتن تیرها در چشم سران و دلاوران چیزی دیده نمی شد. خدای باد پیروزی را بر بندگان خود وزید و دشمنان از پای درآمدند و شمشیرها از خون ایشان رنگین شد و درین گیرودار نزدیك دوهزار تن از دلاورانشان کشته و دوهزار و دویست تن از مردان نامآورشان و پیشوایانشان گرفتار شدند و بندگان هم چنان می کشتند و اسیر می گرفتند و می ربودند و تاراج می کردند تا آنکه آفتاب بمغرب رسید و تاریکی شب پدیدار شد. بندگان بلشکر گاه خود بازگشتند با تن درستی و غنیمت بسیار و دستشان از غنیمت و نفایس فراوان پر بود که کسی از یشان از میان نرفت و یك تن ناپدید نشد. این نامهٔ منست و خدای تعالی همهٔ شهرهای خراسان را برای مولانا امیرالمؤمنین گشود و بر منبرهای آن نام او را بردند و کلمهٔ حق را بر زبان راندند و خیره سریها ازمیان برخاست . . . . (۱) » .

جای دیگر(۲) درحوادث سال ۳۹۰ دربارهٔ خلف بن احمد چنین آمده است: یمین الدوله ابوالقاسم محمود لشکری فرستاد و شهر و قلعهٔ او را گرفت و اورا بخراسان برد و بجوزجان فرستاد که در آنجا تنها باشد و بندی و آزاد مانند زندانیان باشد و هر چه برای ماندن وی در آنجا و هزینهٔ او لازم بود بروی مقرر

۱ ـ بازماندهٔ این نامه نیز عبارت پردازیهاییست که سودی ندارد و حذف کردم
۲ ـ ص ۳۸٦ همان کتاب

داشت. سپس پس ازمدتی وی در گذشت وسیستان باخراسان تا این‌زمان توامست .

جای دیگر(۱) دربارهٔ عبدالله‌بن عثمان‌بن‌عبدالرحیم‌بن‌ابراهیم‌بن واثق‌ملقب بصادع بالحق نوادهٔ‌واثق‌خلیفه معروف بواثقی‌درحوادث سال۳۹۳ چنین آمده‌است که وی بخراسان نزد هارون‌بن ایلك بغراخاقان رفت‌ونزداو پایهٔ‌بلندیافت وابوالفضل تمیمی‌فقیه آهنگ سرزمین خانیه را کرد وباین واثقی پیوست وباهم یار شدند که نامه‌ای‌بخلیفه که‌خدای‌زند گانیش‌رادراز کندبنویسند که‌واثقی‌راولیعهدخود بکند واین رابربغراخاقان آشکار کردند وابوالفضل با آن همراه بودواین‌توام‌شدبانکو خواهی بغراخاقان دربارهٔ واثقی و بلندی جایگاهش نزداو . پس وی را نیروداد و تاکید کرد و پیش دستی کرد که درسرزمین وی‌بعد از خلیفه که خدای‌زند گیش را دراز کند بنام اوخطبه بخوانند . این‌حدیث‌دراعمال پراگنده شد ودرآنجابخلیفه که خدای‌زند گیش‌را دراز کندنامه‌رسیدووی‌ازآن‌انکار کردوخشم‌بسیاربرو گرفت وبی‌آرام شد . پس ناگزیر شد که ولایت عهد را بپسرش امیرابوالفضل بدهدواین را بجاهای دیگر و اطراف و امیران خراسان وخانیه نوشت و واثقی را دروغزن ونابکار خواندو اورا از آنچه‌دربارهٔ خودسزاوارمی‌دانست دورداشت . قاضی‌ابوالقاسم علی‌بن‌محسن‌تنوخی برای من‌روایت کرده‌و گفته است که این‌مرد عبدالله‌بن‌عثمان‌از فرزندان واثق‌بالله‌بود درنصیبین در نزدفرمانروایان آنجاونزدصدقة‌بن‌علی‌بن‌مؤمل خلیفهٔ قاضی ابوعلی تنوخی پدر من در هنگام قضاوت در آنجا شاهدآوردوباشهادت خطابه‌ای در مسجد جامع خواند وبا صدقه‌درافتادومی کوشید در خلافت پدرم‌جای او را بگیرد و صدقه و مردم نصیبین همداستان شدند گواهی نامه‌ای بفاسق بودن او بنویسند و در نزد صدقه باین گواهی دادند . وی شنیدوپذیرفت وحکم بآن‌داد و بپدرم درین زمینه نوشت و گواهی‌نامه‌را برایش‌فرستاد که‌آنرا سجل کرده‌بودند. پس پدرم این را پذیرفت و بحکم آن امضاداد وواثقی را ببغداد فرستاد . پس‌چون وارد شد خطاب بسیار تندی‌باو کرد وباو بد گفت ووی‌را درزندان شرطه بند کرد تا آنکه‌ابوالفرج عبدالواحدبن محمدالببغاء شاعر که در میان او و واثقی‌آشنایی

---

۱ ـ همان کتاب ص ۳۹۳ ـ ۳۹۷

بود درکاراوباوی گفتگو کرد . پس اورارها کردو درغرفه‌ای دردهانهٔ نهرروبروی دارالمملحکة فرودآمد واین درروزگارعضدالدوله بود . قاضی ابوالقاسم گفت که : ابوالعباس احمدبن‌عیسی‌مالکی بواسطهٔ دوستی وآشنایی که درمیانشان بود نزد او رفت وابوالعباس حکایت کردو گفت : شبی در غرفه‌اش نزد او رفتم و گفتم:صواب آنست که با قاضی ابوعلی تنوخی کنار بیایی وابوالفرج ببغاء درمیان تو و او بیفتد وکار ترا با او درست کند . گفت : من باو خطاب می کردم واین رای را مکررمی‌-کردم و او با من اعراض می کرد . پس باو گفتم : آیا می‌شنوی آنچه بسودتست؟ گفت : ای ابوالعباس ، تو نادانی ومن‌اندیشمند . چگونه شور این فرمانروایی را که مارو بروی سرای آن هستیم فرونشانم و فرمانروایی را نگیرم و تو با من می گویی : با تنوخی کنار بیا . ابوالعباس گفت : چون گفتهٔ او را شنیدم گفتم :تن درست باش وهمان دم برخاستم ازپیش او رفتم و از آزاری که از و بمن می‌رسید هراسان بودم و دیگر او را ندیدم . قاضی ابوالقاسم گفت : چون داستان وی در ماوراءالنهردرخراسان آشکار شد وخلیفه که خدای زندگیش‌را دراز کندولایت‌عهد را بابوالفضل پسرش‌داد و واثقی راطعن کرد ومنکر اوشد داستان آن گواهی‌نامه که دربارهٔ فاسق بودن از نصیبین برای پدرم فرستاده بودند وازکاراوآگاهی‌می‌داد درخواست کردم بسرای‌خلافت بروم‌وببرم همچنانکه عادت‌بود رفتم‌ونزد ابوالحسن ابن حاجب‌النعمان وارد شدم . وی گفت : ترا چه روی داده است که پیوسته طلب دیدار می کنی ؟ گفتم : نمی‌دانم درین باره‌چه باید کرد ؟ خبرخود را نوشتم وپاسخ آن چنین بیرون آمد : از داستان گواهی‌نامه‌ای که از نصیبین برای پدرش‌دربارهٔ فاسق بودن واثقی فرستاده بودند آگاه شدیم و من آنرا سجل می کنم ، بایداورا احضار کرد ودر حضور اوسجل کرد . این رابرای من خواندندو من گفتم : شنیدم و فرمان بردارم و از آنجا رفتم و ازآنچه پیش خواهد آمد ترسان بودم و آنچه برما گذشت گذشت ومن سر گرم تفتیش درکاراوشدم ووی‌را یافتم وفردای‌آن‌روز وی‌را بردم وتسلیم کردم وچون اورا بحضور خلیفه که‌خدای زندگیش‌را دراز کند بردند او را نپذیرفت‌وبرئیس گفت : از و بپرس آیا اقراری‌را که پیش پدرش کرده

وآنرا سجل کرده‌اند نگاه داشته است؟ این را از من پرسیدند و گفتم: آری، در پیش من بآن اقرار کرده است و دستور احضار قضاة و گواهان و فقیهان را دادند و این‌کار را کردند وآن گروه حاضر شدند وازیشان بودند قاضی‌ابومحمد ابن‌الاکفانی‌وقاضی‌ابوالحسن خرزی وابوحامد اسفراینی و همهٔ گواهان وسجل در برابر پدرم و آنچه را که از حکم او شنیده بودم نوشتند و آن گروه گواهی برمن دادند واین‌بودآنچه‌بخراسان فرستادند وواثقی رابدان بدنام کردند.

وقاضی ابوالقاسم حکایت کرده است که: این‌واثقی پس ازآنچه در خراسان روی داده‌بود وارد بغداد شد ودرسرایی درپشت سرای خود در دروازهٔ بصره فرود آمد. سپس از آنجا رفت و کسی ازوآگاهی نداشت وداستان وی پراگنده‌شدواو را روزی در کرخ دیدند ونشناختند. گفت: من مردی را دیدم که قبایی و اذاری ودستاری شاهجانی داشت وخمیده راه می‌رفت ودستها را در پشت بیك دیگربسته بود چنانکه‌مردم‌خراسان می کنند. ابوالعباس مالکی با من بود و چون او را دید باوسلام کرد و شانه‌اش‌را بوسید. اورا ازخودراند و بزبان فارسی خراسانی بانگك برآورد. مالکی باو گفت: این که بتوسلام کردم‌برای این بود که ترا از دوستان خود می‌دانستم که ما را می‌شناسی وماترا می‌شناسیم و اینك که انکار آن کردی خدای با تو باد. سپس روی بمن کرد و گفت: این مرد را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: این‌واثقیست که مدعی ولایت عهد درخراسان شده است.

ذکرآنچه‌برواثقی پس‌ازین گذشت، بدان گونه که از قاضی‌ابوجعفرسمنانی شنیدم: بغراخاقان دربارهٔ وی گفتهٔ هیچ کس را نشنید و از عنایت و جانب داری او هیچ فروگذارنکرد. چون مرد واحمدبن‌علی‌قراخان بپادشاهی رسید خلیفه که زندگیش را خدای دراز کند باو نوشت که وی را از خود دور کند. نزد او آن جایگاهی را که در نزد بغراخاقان داشت نبود و اورا بجایی فرستاد بنام‌اسفاکند و او را در آنجا زندانی کرد پس از آنکه آنچه را بدان نیازمند بودفراهم‌ساخت ووی مدتی درآنجا ماند. سپس‌ببغداد رفت وخودراپنهان می‌داشت وبدروازهٔ بصره فرود آمد و خبرش بخلیفه که خدای زندگیش را دراز کند رسید و درپی‌آن شد

که اورا طلب کند ووی از آنجا بتوثه رفت و گروهی از قیهان بدیدار اورفتندوبا ایشان نیکویی کردوپاداش داد سپس ببصره رفت وازآنجا بفارس و کرمان وبسرزمین ترك باز گشت وآنچه پیش ازآن بروی گذشته بود برایش فراهم نشد. نامهای خلیفه که خدای زندگیش رادراز کند رسید که او رادنبال کنند و بگیرند . ازین ترسید و بخوارزم رفت و در آنجا ماند . سپس از آنجا رفت و آهنگ امیر یمین الدوله ابوالقاسم محمود را کرد . وی او راگرفت و بدژی فرستاد و در آنجا زندانی و گرفتار بود ودرآنجا در فراخی میزیست تا درگذشت».

*

* *

کتاب دیگری که مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد هفت اقلیم تالیف امین احمد رازیست (۱) وآنچه درین کتاب آمده بدین گونه است:

«مخفی نماند که ابتدا از پادشان اسلام کسی که بجانب هندوستان مبادرت نمود امیرناصرالدین سبکتگینست و او چون ازفتح بست وقصدار بازپرداخت بغزو وجهاد کمر بست وجیپال ، که درآن وقت فرمانفرمای بعضی ازدیار هندوستان بود، باستقبال شتافت و قتال صعب اتفاق افتادوآخر صلح بدان قرار گرفت که پنجاه زنجیر پیل با چندلك تنگه هرسال بخدمت امیرناصرالدین فرستد و چون بجای خودرسید نقض عهد کرده ، آن وجه را نفرستاد . امیرناصرالدین بعزم انتقام روان گشته ، بفتح وفیروزی اختصاص یافت و تالمغانات بتصرف او در آمد و بعد ازان بمعاونت امیرنوح بن منصور سامانی بخراسان رفته ، بعد از معاودت در سیصدوهشتادوهفت داعی حق رالبیك گفت. ایام حکومتش بیست سال بود . سلطان محمودسبکتگین بعد از فوت پدر بسر برادر خود امیراسمعیل غالب آمده ، پادشاه شد و پس از آنکه ولایت خراسان را بتصرف آورده با جیپال در پیشاور جنگ کرده ، غالب آمد و

۱ ــ این کتاب در سه مجلد در تهران اخیرا بسیار پرغلط چاپ شده است . متن ما ازمقابله با نسخهٔ خطی فراهم شده. این قسمت در نسخهٔ چاپی درمجلداول ص ۳۸۷-۳۹۲ چاپ شده است .

راجها با پانزده نفر از پسر و برادر اسیر گشته ، پنج‌هزار کس بقتل رسید و در گردن جیپال حمایل مرصعی بوده ، که مبصران یکصد و هشتاد هزار دینار قیمت کرده بودند و در نود و سه باز عزیمت هندوستان کرده ، خلق کثیری را بقتل آورد و دویست و هشتاد پیل غنیمت گرفت و چون حاکم ملتان از ملاحده بود سلطان بر اثر آن وی را محاصره نمود و او اجرای احکام شرعی را تعهد کرده بود . توبه و باز گشت نموده ، قبول کرد که هر سال بیست‌هزار درم پیشکش فرستد. در نود و نه دیگر باره بهندوستان آمده ، اندپال بن جیپال را هزیمت داده ، سی‌زنجیر پیل با دیگر غنایم از زر و سیم و جواهر گرفته ، معاودت نمود و در سال چهارصد و یك باز بملتان رفته ، آن‌ولایت را متصرف گردید و درچهارصد و چهار بر نرو جیپال مسلط گشته ، از برده وزر غنیمت بسیار بدست آورد و درچهارصد و نه بعزم تسخیر قنوج لشکر کشیده ، چون بپرنه رسید اهل آن قلعه تاب مقاومت نیاورده ، هزار بار هزار درم، که دولك و پنجاه هزار روپیه باشد ، باسی‌زنجیر پیل پیشکش گذرانیده ، امان یافتند و از آنجا بقلعهٔ مهاون رفته ، هشتاد و پنج پیل با غنیمت بی‌نهایت بدست آورده ، از انجا بمتوره رسیده، کسی بجهت جنگ بیرون نیامد . متوره شهریست مشتمل بر بت خانهای عظیم و مولد کشن بن باسد یوست ، که هنود اورا محل حلول واجب تعالی می‌دانند ولشکر سلطان آن شهر را غارت کرده ، بت‌خانهارا سوختند . یك بت زرین را، که بفرمودهٔ سلطان شکستند نود و هشت‌هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یك پاره یاقوت کحلی یافتند که چهارصد و پنجاه مثقال وزن داشت . گویند که : چند رای ، که از راجهای معتبر هندوستان بود ، فیلی داشت بسیار قوی هیکل. سلطان آن را مکرر ببهای گران خریداری می کرد و او مضایقه می‌نمود . بحسب اتفاق در وقت مراجعت آن فیل بی‌فیلبان گریخته ، بسراپردهٔ سلطان آمد وسلطان شادیها کرده ، اورا «خداداد» نام نهاد . چون بغزنین رسید وغنایم آن سفر راشمار کردند بیست‌واند بارهزار هزار درم و پنجاه و سه‌هزار برده و سیصد و پنجاه و اند فیل بود و درچهارصد و ده بقصد استیصال نندا باز متوجه هندوستان گردید. در کنار آب جون نرو جیپال بمعاونت نندا دربرابر لشکر

آمده، لشکر گاه ساخت. اتفاقاً هشت هزار نفر از غلامان خاصهٔ سلطان از آب گذشته، بر لشکر وی حمله آوردند و لشکری بدان شگرفی را بدان حال پریشان ساختند و غلامان بدان اکتفا نا کرده، قصد شهری، که در آن حوالی بود، کرده، آنرا نیز متصرف گردیدند و پس از آن سلطان بولایت ننداً در آمده، در برابر وی صف آرای شد. گویند: روزی سلطان بر بلندی بر آمده، لشکر ننداً را بنظر در آورده، هراسی بی‌قیاس بدو راه یافت و از آمدن پشیمان گردید. لاجرم جبین نیاز بر زمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت بی‌نیاز فتح و ظفر مسئلت نمود. چون شب در آمد خوفی عظیم در خاطر ننداً راه یافته، با چندی از خاصان راه فرار پیش گرفت و عالم عالم غنیمت باز گذاشته، جان از آن مهلکه بیرون برد و بحسب اتفاق در بیشه‌ای پانصدوهشتاد پیل از پیلان لشکر ننداً یافته، آنرا نیز ضمیمهٔ غنایم گردانیده، مراجعت نمود و درچهارصد وسیزده بازقصد ولایت ننداً کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسید حاکم قلعه سی‌وپنج زنجیر پیل قبول نموده، امان خواست و چون قلعهٔ کالنجر محاصره شد ننداً سیصد پیل پیشکش نموده، زنهار جست و پس از آن شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، بیرون فرستاد و شعرایی، که درخدمت بودند مضامین آنرا تحسین نموده، سلطان منشور حکومت پانزده قلعهٔ دیگر را نوشته، با تحف ایران و توران عوض صله بوی فرستاد و ننداً باز زر وجواهر بسیار بیرون فرستاد. سلطان مراجعت بغزنین فرمود و بعد از چند وقت بمقتضای عادت با پنجاه وچهار هزار سوار وسیصد پیل بقصد تسخیر سومنات متوجه گردید و بعد از جنگ بسیار قلعه مفتوح گشته، لوازم غارت وتاراج بعمل آمد. بت خانهارا شکست و از بیخ بر کند و منات را، که بت بزرگ‌تر بود، بغزنین برده، بر در مسجد جامع انداخت و پس ازین قضیه بعراق رفته، ری و اصفهان را بپسر خود امیر مسعود داد و دروقت بر گشتن مرض دق بهم رسانیده، در چهارصد و بیست و یك در گذشت. مدت سلطنتش سی و پنج سال بود ودوازده کرت سفر هند نموده، چون سلطان محمد بن محمود در ایام سلطنت خود بهندوستان نیامد لاجرم از ذکر وی در گذشته، شروع در سلطان مسعود بن محمود می‌نماید و او پس

از تنسیق مهمات عراق وخراسان وخوارزم درچهارصد وبیست وچهارقصدهندوستان نموده ، قلعهٔ سرستی را ، که در درهٔ کشمیر واقعست ، گرفته ، غنایم بسیار بدست آورد ، درچهارصدوبیست وهفت بازلشکر بهند کشید وقلعهٔ هانسی را گشاده ، متوجه پانی پت گردیده، پس ازان امیرابوالمجدبن مسعودرا طبل وعلم داده ، درلاهور گذاشت و خود بغزنین مراجعت نمود و چون سلجوقیان بر بعضی از شهرهای خراسان مستولی گردیده بودند درچهارصدوسی ویك اراده نمود که بهندوستان آمده ،لشکرفراهم آورده، دردفع ایشان کوشد . چون بر باطماریکه رسید جمعی از امرا باجملهٔ غلامان متفق شده درچهارصدوسی ودو بقتلش رسانیدند وبرادرش سلطان محمد را، که در آن وقت از قلعه بـر آورده ، همراه داشت بسلطنت بـرداشتند . مودودبن مسعود و عبدالرشیدبن مسعود و فرخزادبن مسعود را فرصت آمدن هندوستان نشد ونایبان ایشان در لاهور و دیگر پرگنات حکومت می نمودند ، تا نوبت بسلطان ابراهیم ابن مسعودبن محمود رسید و او پادشاه عادل عابد بوده ، چون او را با سلجوقیان صلح اتفاق افتاد بهندوستان آمدوبسیاری از بقاع و قلاع را مفتوح ساخت . از آن جمله شهری بود در غایت آبادانی و افراسیاب درحین گرفتن ایران جمعی ازمردم خراسان را اخراج فرموده ، بهندفرستاده بود ، تا درآن مکان ساکن شده بودندو سکنهٔ آن شهررا خراسانیان همی خوانند وراه آن شهر ازوفورتشابك اشجارمرئی نمی شد. سلطان دراندك روزی آن شهر را مفتوح کرده ، بغزنین معاودت فرمودو در چهاصدوهشتادویك فوت شده ، مدت حکومتش چهل ودوسال بود و پس از وی پسرش مسعود برسریر سلطنت نشست و شانزده سال حکومت کرد . چون فوت گشت ولدارشدش ارسلانشاه برسریرحکومت استقرارجسته ، جمیع برادران را مقید ساخت ، مگر بهرامشاه را ، که گریخته ، نزد سلطان سنجر رفت وسلطان بمددوی بغزنین آمده ، بعد ازجنگ ارسلان گریخته ، بهندوستان رفت وآن ولایت ببهرامشاه مقرر گشت وارسلانشاه از هندوستان لشکری جمع آورده ، بهرامشاه را ازغزنین بیرون کرد . بهرامشاه باز بمدد لشکرسلطان سنجر برادر مظفر گشته، بقتلش

پرداخت . مدت سلطنتش سه‌سال بود . بهرامشاه پادشاه صاحب‌شوکت‌نیکوطبیعت بود و همیشه با فضلا وشعرا صحبت می‌داشته ، شیخ‌سنایی‌حدیقه را بنام وی‌نوشته‌و کلیله ودمنه نیز مزین بنام او گردیده ودرروز جلوس وی سیدحسن قصیده‌ای گفته که‌مطلعش اینست :

ندایی بر آمد ز هفت آسمان   که : بهرامشاهست شاه جهان

و او چند کرت لشکر بهند کشیده ، ولایاتی را که اسلاف او بر آن دست نیافته‌بودند ، مسخر ساخت و پس ازان یکی‌ازامرای‌خود رابضبط‌ممالك‌هندوستان گذاشته ، بغزنین مراجعت نمودوآن شخص کفران نعمت کرده ، راه عصیان‌سپردو بهرامشاه بدفع او درحرکت آمده ، در ملتان طرفین را حرب صعب اتفاق‌افتاد و شآمت بغی آن‌شخص‌را گرفتارساخته ، بقتل‌رسانید وهندوستان مرتبهٔ دیگربتصرف اودر آمد ، تا بتاریخ پانصدوچهل‌وهفت‌ازعالم‌نقل کرد . مدت حکومت‌وی‌سی‌وپنج سال بود .خسروشاه‌بن بهرامشاه بعد ازپدربسلطنت رسید وچون شنید که‌علاءالدین حسین غوری متوجه غزنینست ،گریخته ، بهندوستان رفت و در لاهور حکومت می‌نمود،تا درپانصدوپنجاه‌وپنج‌در گذشت . مدت حکومت اوهشت‌سال بود . خسرو ملك بن‌خسروشاه بعد از انتقال پدر در لاهورفرمانفرما شد وازبس که‌بعیش‌وطرب مشغول بود خللهای‌کلی برمملکتش راه یافت ، نظم :

در آن‌تخت وملك از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

چون سلطان معزالدین محمد سام غزنین را تختگاه ساخت ، لشکر بهند کشیده،خسروملك‌رادرپانصدوهشتادوسه‌بدست‌آورد . مدت حکومتش بیست‌وهشت سال بود ودولت‌غزنویان سپری شده ، دولت از آن خانواده انتقال نمودوازابتدای دولت سبکتگین ،که عبارت ازسیصدوشست‌وهفتست، تا پانصدوهشتادوسه،دویست وشانزده سال سلطنت درآن دودمان ماند وسیزده نفرپادشاهی کردند» .

* * *

در کتاب معروف آیین اکبری (۱) تالیف ابوالفضل بن مبارك علامی نیز مختصری دربارهٔ خاندان غزنوی هست ، بدین گونه :

امیر ناصرالدین سبکتگین ، پدر سلطان محمود غزنوی . پس از بهرام گور هیچ یکی از ملوك بهندوستان نیامد . او در سال سه صد و شصت و هفت هجری لشکر بر هند کشید و آویزشها کرده ، بغزنین باز گشت .

امیر سلطان محمود غزنوی دوازده بار بهند آمد . نخستین در سال سه صد و نود و پسین در چهارصد و هژدهم . تعصب پیشگان هند را دارالحرب وا نموده ، آن ساده لوح را بریختن آب ناموس وخون بی گناهان و گرفتن مال نیکوان برانگیخته .

سلطان مسعود پور او درسال چهارصد و بیست و شش بهند آمد .

سلطان ابراهیم بن مسعود ، اگرچه بسا از هندوستان در حوزهٔ تصرف اولاد سلطان محمود بود، اما کسی بهند نیامد بدین تفصیل: مکحول بن سلطان محمود، مودود بن مسعود، مسعود بن مودود، سلطان علی بن مسعود بن محمود، سلطان عبدالرشید بن محمود ، فرخزاد بن مسعود وچون زمانه افسر فرماندهی بر تارك ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود نهاد باسلجوقیان آشتی نمود و آهنگ هند پیش گرفت وچند بار آمد .

سلطان مسعود بن ابراهیم ، او نیز چند بار بهندوستان آمد و لختی کام دل بر گرفت .

بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم. حدیقهٔ حکیم سنایی وکلیله ودمنه نصرالله مستوفی بنام اوست. بدین عرصهٔ دلگشا نظاره نمود .

خسروشاه بن بهرامشاه . چون پدر گرامی را روزگار بسر آمد اوسریر آرای شد . درین هنگام علاءالدین حسین غوری ، که بجهانسوز مشهورست ، غزنین خراب کرده ، بهندوستان آمد . سلطان غیاث الدین سام وسلطان شهاب الدین برادرزادهای علاءالدین حسین ، که غزنین وآن حدود بایشان داده بود ، بنیرنگ سازی خسروشاه

۱- چاپ لکنهو ۱۸۹۳ = ۱۳۱۰ ج ۳ ص ۱۵۹

را ازملك هندوستان بدست آورده ، بزندان برنشاندند و در آنجاروز گاراوسپری شد و دولت محمودیـان بانجام رسید و بـرخی چنان نگاشته‌اند کـه : خسروشاه در دارالسلطنت لاهور براو رنگ فرماندهی آمد . چون در گذشت پسرش خسروملك جانشین شد و غوریان خسروملك را بدست آورده ، زندانی گردانیدند ، چندان که زندگی بسر آمد .

* *

*

ابن الجوزی در کتاب المنتظم درحوادث سال ٤٢١ (١) در بارهٔ محمود چنین نوشته است :

« محمود بن سبکتگین کنیه‌اش ابوالقاسم و کنیهٔ پدرش ابومنصور بود . ابومنصور سپهسالار سامانیان بود و بعد ازمرگ منصور بن نوح باین پایه رسید و سبکتگین در٣٨٧ در بلخ مرد . اسمعیل بن سبکتگین با برادرش محمود در افتاد و محمود او را شکست داد و خراسان را گرفت و دولت سامانیان بدستش بپایان رسیدو آل سامان سمرقند وفرغانه وآن نواحی را بیش ازصدسال داشتند. محمود آهنگ ایشان کردوایشان را گرفت وسرزمینشان رابدست آورد وبرای قادر بالله در آنجاخطبه خواند و محمودنزد بهاءالدوله ابونصر بن بویه ، ابوعمر بسطامی رافرستاد وارمغانها وپنج فیل برایش فرستاد و ازوخواست تولیت خلیفه راباوخطاب کندوبهاءالدوله هم ابوعمر بسطامی را نزد فخرالملك ابوغالب فرستاد و باو فرمان داد که بدارالخلافه برود واین معنی را بپرسد . قادر بالله درشعبان سال ٤٠٤ اجابت کرد . برای وی در شهرهای هندوکافران پیروزیهایی روی داد که دیگران راروی نداده بود . خلیفه برای اوخلعت فرستادواورا یمین الدوله وامین المله لقب دادوسپس لقب نظام الدین ناصر الحق را برآن افزود و محمودسیستان و کشور پهناوری را گرفت وبدژ پادشاه هندرسید و پانصدهزار آدمی و پانصدفیل وبیست هزار چهارپا گرفت و گردش را فراگرفت و

---

١ ـ ج ٨ ص ٥٢ ـ ٥٤

وی رسولی در تخت روانی که چهار غلام آن را می‌بردند و کیسه و مخده‌ای فرستاد و
گفت اگر چاره جز ین نیست که از دین خود دست بشوییم از تو صلح می‌خواهیم و
بر پانصد فیل و سه‌هزار وصد گاو صلح کرد. محمود برای پادشاهشان یك قبا و یك دستار و یك
شمشیر و یك کمربند و یك اسب و یك مرکب و یك موزه و انگشتریی که نام
وی بر آن بود فرستاد و باو فرمان داد انگشتش را ببرد و آن عادت ایشان در
هنگام پیمان بستن بود و در نزد محمود از انگشتان کسانی که باو سر سپرده بودند
بسیار بود . پادشاهشان خلعت را می‌پوشید و سلاح خود را می کشید و انگشت کوچکش
را میبرید بی آنکه چهرهٔ وی دگرگون شود و دارویی بخواهد و آنرا می‌فرستاد.
محمود دژ سومنات را گرفت و خانه‌ای را که بتان زرین و سیمین گوهرنشان را در آن
می گذاشتند ویران کرد و بهای این از بیست‌هزار هزار دینار افزون بود و ایشان آب
را برای بت‌خود از نهری که تا آنجا دویست فرسنگ بود می‌آوردند و هزار تن از
برهمنان را گماشته بودند که خدمت آنرا بکنند و سرهای زایران را بتراشند و
سصید مرد و پانصد زن مزدور بودند که برای زایران تغنی کنند . محمود با
ایشان جنگ کرد و پنجاه هزار تن را کشت و اموال را غنیمت گرفب . ابوطالب
رستم بن فخرالدوله ابوالحسن را گرفت و بقادر بالله نوشت که نزد ابوطالب بیش از
پنجاه زن آزاد یافته است چنانکه پیش ازین گذشت . برای محمود در اطراف خطبه
خواندند و بر جیحون پلی بست و پیش ازو هیچ کس این کار را نتوانسته بود بکند
و درین سفر دوهزار هزار دینار خرج کرد و آنچه را که وزیرش نابود کرده بود ازو
گرفت و گفت باید غرامت این مال را بمن بدهد و ازو پنج هزار هزار دینار گرفت و وی را بند
کرد. دریکی از جنگهای ماوراء النهر مردم سمرقند هزار جوان باو گرو گان دادند تا
ازیشان بگذرد و با او چهارصد فیل بود که با آنها جنگ کرد . هنگامی که در
غزنه بود دو بوزینه نزد او بردند که در بیابانهای ترکان هستند و همهٔ اندامشان
بشکل آدمی‌زادگان بود بجز آنکه پیکرشان پوشیده ازموی بود و جزین چیز دیگر
آشکار نبود. سخن آنها مانند صفیر ددان بود . برای آن دو نان و ثرید و گوشت آوردند.

نخوردندو آنها را بجایگاه فیلان بردند وترسیدند واز گیاهانی که آنها می‌خوردند هم چنانکه دراز گوش می کند خوردندو هم‌چنان که بهایم می کنند تغوط کردند . ترکان آن سرزمین آنها را می‌خورندو می گویند گوشتشان گواراترین گوشتهاست. محمود بیمار شد ورنجوری او بدی‌مزاج و شکم روش‌بودووی در غزوه‌ها و لشکر کشیهای خود آن را درمان نمی کرد. چون‌کار بروسخت شد فرمان داد گوهرهایی را که از پادشاهان خراسان و ماوراء النهر و بزرگان هند گرفته بودآوردندودر صحن گشاده‌ای ازکاخش گستردندو هفتادرطل گوهر گرد آمده بود . چون بر آن نگریست گریه‌ای شورانگیز کرد که پس ازان نخواهد ماند . سپس فرمان داد آنها را بجای خود در دژ غزنین بر گرداندند وروز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع‌الاخراین سال مردوشست‌وسه‌سال داشت . سی‌وسه‌سال ازان را پادشاهی کرد تا مرد و ببالش خود پشت داده بود و روی‌برزمین ننهادوظاهر کاراودین‌داری‌وتسنن بود وپسرش مسعود بجای اونشست».

* *

*

عمادالدین ابوالفدا اسمعیل‌بن‌عمربن کثیرقرشی دمشقی معروف بابن کثیردر کتاب‌البدایةوالنهایه (۱) سال‌بسال از ٣٦٦ تا ٥٥٥ مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد بدین گونه : «سال ٣٦٦ :ذکرآغازفرمانروایی‌خاندان‌سبکتگین پدر محمودصاحب غزنه . سبکتگین غلام‌امیرابواسحق‌بن‌البتگین‌سپهسالار غزنه واعمال آن از جانب سامانیان بود . و وی همان پرده‌دار معزالدوله نیست (۲) که پیش ازین سال مرده است ، چنانکه گذشت . اما وی چون خداوند گارش مرد فرمانروانی هیچ کس را نه‌ازفرزندانش و نه ازخویشانش‌پس‌ازونپذیرفت . لشکریان با این سبکتگین بیعت کردند زیراکه ایشان را نیکو می‌داشت و مردی نیکوکاربود ودرخرد و دلاوری

۱- ج ۱۱ ص ۲۸٦- ج ۱۲ ص ۲٤۲

۲ ـ سبکتگین حاجب ترك درگذشته در ٣٦٤

ودین‌داری کامل بود . فرمانروایی بدست او افتادوپس‌از و در دست پسرش محمود ابن سبکتگین سعید ماند . وی درشهرهای هندوستان غزا کرد و بسیاری از دژهای آنجا را گرفت‌ومال‌فراوان‌غنیمت یافت وازبتان‌وندرهای ایشان بسیاری رابشکست و از میان برد و لشکریانی که بـا او بودند جنگهای بزرگ‌هایل کردند. جیپال پادشاه هند خودآهنگ او کرد و لشکرش‌دشت‌و کوه را پر کرد . ایشان رادوبار شکست داد و ببدترین‌حالت‌ایشان را بسرزمینشان‌بـاز گرداند . ابن‌الاثیردرکامل خود آورده است که چون سبکتگین درجنگی با جیپال پادشاه هند روبرو شد در نزدیکی ایشان چشمه‌ای در تنگهٔ‌باغورك‌بود و عادت ایشان‌بود که هرگاه‌نجاسات و قاذورات درآن می‌انداختند‌آسمان‌دگرگون‌می‌شد ورعدوبرق و باران‌می گرفت و هم چنـان می‌ماند تـا آن چشمه را از آن چیزهـایی کـه در آن ریختـه‌بودنـد پاك کنند . سبکتگین فـرمان داد در آن نجاست بـریزند . آن نزدیك جایگاه دشمن بود . چون رعدوبرق‌وباران‌وصاعقه‌درگرفت در جنگ بیچاره‌شدند وسرشکسته وهراسان بدیار خود باز گشتند. پادشاه هند نزد سبکتگین فرستادو خواستارصلح شد و پس از آنکه پسرش محمود وی را ازین کار بـاز می‌داشت او پذیرفت کـه مال فـراوانـی نزد وی بفرستند و شهرهای بسیار را باو وا گذار کنندوپنجاه فیل‌و گروگانها از سران خود نزد او بفرستند تـا آنچه راکه بعهده گرفته‌اند بپذیرد .

سال ۳۸۷ : آخرین پادشاه سامانیان‌نوح‌بن‌منصوربن‌نوح‌بن نصربن احمدبن اسمعیل‌ابوالقاسم پادشاه خراسان و غزنه و ماوراءالنهر .در ۱۳ سالگی بپادشاهی رسیدو۲۱سال‌ونه‌ماه‌درپادشاهی‌ماند.سپس‌خاصانش‌وی‌را گرفتندوبرادرش‌عبدالملك‌را بجایش‌نشاندند .محمودبن‌سبکتگین آهنگ ایشان کرد وپادشاهی را ازیشان گرفت و ایشان ۱۰۶ سال فرمانروایی کردند .

سال ۳۸۹ : درین سال محمودبن سبکتگین آهنگ خراسان کردو پادشاهی آنجا را از دست سامانیان گرفت و درین سال وسالهای پیش جنگهای بسیار بـا

ایشان کرد تا آنکه نام ایشان از همهٔ شهرها برداشته شد و دولت ایشان منقرض گشت. سپس بجنگ پادشاه ترك بماوراءالنهر رفت و آن پس از مرگ خاقان بزرگی بود که باوفایق می گفتند و در میان ایشان جنگهایی در گرفت.

سال ۳۹۰ : درین سال در سیستان کانی از زر پیداشد و مانند چاه آنرا می کندند وزرسرخ ازان بیرون می آوردند.

سال ۳۹۲ : درمحرم این سال یمین الدوله محمودبن سبکتگین در هند غزا کرد. پادشاه آنجا جیپال با لشکر بسیار آهنگ او کرد وجنگ سخت کردند و خدا مسلمانان را پیروز کرد و هندوان شکست خوردند و پادشاهشان جیپال اسیر شد و از گردن اوقلاده‌ای برداشتند که بهای آن هشتادهزار دینار بودو مسلمانان مال فراوان غنیمت یافتندوشهرهای فراوان را گشودند. سپس محمود پادشاه مسلمانان پادشاهی هند رارها کرد تا آن راخردبشماره و ببیند که مردم آن کشور خوارند. چون جیپال بشهر خود رسید خود را درآتشی که آنرا بخدایی می پرستندافکندو سوخت. خدای او را لعنت کناد!

سال ۳۹۶ : درین سال یمین الدوله محمودبن سبکتگین در سرزمین هند غزا کرد و شهرهای بزرگ را گرفت و مال فراوان بدست آورد وبرخی ازپادشاهان را اسیر کرد و وی پادشاه کراشی بود هنگامی که در جنگ از و شکست خورد و بتهای آنجارا شکست و کمربند خود راپس از آنکه ممانعت سخت می کرد بر کمر اوبست ووی انگشت کوچك خود را برید و برای سرشکستگی خودنزد اوفرستاد تا بزرگی اسلام ومردم آنرا آشکار کند.

سال ۳۹۸ : درین سال یمین الدوله محمودبن سبکتگین بغزا بشهرهای هند رفت. دژهای فراوان را گشود و اموال بسیار وگوهرهای گران بها گرفت ودرآن میان خانه‌ای یافت درازای آن سی ذراع وپهنای آن پنج ذراع انباشته از سیم. چون بغزنه بازگشت همهٔ این مالهارادرصحن سرای خود گسترد وفرستادگان پادشاهان را خواند وایشان آمدند وآن همه را دیدند.

سال ۴۰۳ : درذی قعده نامهٔ یمین الدوله محمودبخلیفه رسید که درآن گفته

بود رسولی ازحاکم فرمانفرمای مصر نزد او رفته و نامه‌ای برای دعوت وی بطاعت خود داشته و آنرا دریده و فرمان داده است بسوزند و با آن رسول بسیار تندی کرده است .

سال ٤٠٨ : درین‌سال ابوالمظفر بن‌خاقان بپادشاهی سرزمین ماوراء و جزآن رسیدوشرف‌الدوله لقب یافت وآن پس از مرگ برادرش طغان‌خان بود . این طغان خان مردی‌دین‌دارو دانشمند بود ودوستار دانشمندان‌ودین‌داران‌ویك‌بار با ترکان غزا کرد و دویست هزار تن ازیشان را کشت و صدهزار را اسیر کرد و آوندهای زروسیم غنیمت یافت وآوندهای چینی که کسی مانندآن ندیده بود وچون‌وی‌مرد ترکان در سرزمین شرق پدیدارشدند .

سال ٤٠٩ : درین سال محمودبن‌سبکتگین درشهرهای‌هندغزا کرد وباپادشاه هندجنگید وبسیاری ازمردم کشته شدند . پس هندوان شکست سختی خوردند و مسلمانان ایشان را هرجایافتند کشتند واموال بسیار از گوهرو زروسیم و دویست فیل ازیشان گرفتند و کسانی را که شکست خورده بودند کیفردادندوجایگاههای بسیار راویران کردند . سپس فیروزمندوکامیاب بغزنه‌باز گشتند .

سال ٤١٠ : درین‌سال نامهٔ یمین‌الدوله‌محمودبن‌سبکتگین رسید که درآن‌یاد ازشهرهای هند کرده بود که در سال گذشته گشوده بود . درآنجا گفته بود که‌وارد شهری‌شد که‌صدکاخ استوار داشت وصدبتکده ودرآنها بت‌های فراوان بود وآنچه زربرین بتها بود بصدهزار دینار می‌رسید وآنچه بت‌سیمین‌بود بیش ازهزار بت‌بود و نزد ایشان بت‌بزرگی بود که جاهلانه تاریخ آنرا بسیصد سزار سال می رساندند . ما همهٔ اینها و بجزاینها را که بشمار در نمی‌آید از میان برداشتیم ومجاهدان درین غزوه غنیمت بسیار یافتند .شهرراسوختندوازان‌هیچ چیز جزویرانه‌بازنگذاشتند. شمارهٔ کشتگان‌هندوان بپنجاه‌هزار رسید و نزدیك بیست هزار تن از یشان اسلام آوردند و شمارهٔ بردگان بپنجاه و سه هزار رسید و سیصد و پنجاه و شش فیل و از اموال بیست هزار در هم و زر بسیار بدست آمد .

سال ۴۱۲ : دریـن سال گروهـی از دانشمندان و مسلمانان بپادشاه بزرگ یمین الدوله محمود بن سبکتگین گفتند که : تو بزرگ ترین پادشاه روی زمینی و در هر سال بر گروهی و بر سر زمین کافران پیروز می‌شوی . راه حج از چند سال پیش بسته شده است و گشادن آن بر تو واجب تر ست . وی قاضی القضاة ابو محمد ناصحی را گفت که درین سال امیر حج بشود . با اوسی هزار دینار برای تازیان فرستاد ، بجز آنچه صدقه داد . مردم بهمراهی وی رهسپار شدند وچون بفید رسیدند تازیان بایشان پرخاش کردند و ابو محمد ناصحی بپنج هزار دینار با ایشان صلح کرد و ایشان نپذیرفتند و سر کردهٔ ایشان که جماز بن عدی بود بران شد که حجاج را مانع شود و براسب خود نشست وشیاطین عرب با او یار شدند. غلامی از آن مردم سمرقند که اورا ابن عفان می گفتند پیش رفت و تیری برو انداخت که بدل او خورد و مرده فرو افتاد و تازیان گریختند و راه بر مردم باز شد و حج کردند و تن درست باز گشتند و حمد و منت خدای راست .

سال ۴۱۴ : درین سال نامه‌ای از یمین الدوله محمود بن سبکتگین بخلیفه رسید و در آن گفته بود که باردیگر وارد سرزمین هند شده و شهرهایی را گرفته و گروهی را کشته است . یك تن از پادشاهانشان با او صلح کرده و پیشکش های گران بها فرستاده است . ازان جمله فیلهای بسیار ومرغی بگونهٔ قمری که چون آنرا برسر خوانی بگذارند که در آن زهر باشد چشمانش اشك آلود می‌شود وآب ازآن می‌ریزد و دیگر سنگی که سوده می‌شود وهرچه بخواهند ازان می گیرند وآنرا برزخمهایی که دهانهٔ گشاده دارند می‌مالند وآنرا می‌بندد و جز این .

سال ۴۱۸ : درین سال نامه‌ای از محمود بن سبکتگین رسید که در آن گفته بود کـه بـاز بسرزمین هند رفته و بزرگترین بت ایشان را که سومنات می‌نامند شکسته است . چیزهای بسیار فدای آن می کنند هم چنانکه مردم برای کعبه وبیت الحرام فدا می کنند و بیش ازان و نفقات و اموال فراوان برای آن می‌برند که بوصف وشماره درنمی‌آید . ده هزار روستا را برآن وقف کرده‌اند و شهر آن

مشهورست‌وخزانهٔ آن انباشته از مال بود ونزدآن هزار مرد خدمت گزار بودند وسیصدمرد که‌سرزایرانش‌رامی‌تراشیدند وسیصدمرد که بردرش می‌خواندند و پای می‌کوفتند ، هنگامی که بر آن درطبل‌وبوق می‌زدندومجاوران آن‌هزاران تن بودند که از اوقاف آن گذران میکردند و ازراه دور هندوان آرزوی رسیدن باین بت را داشتند ودرازی راههای بیابان‌ها وبسیاری مانع وآفت ایشان‌را باز نمی‌داشت. چون خبراین بت‌وپرستندگانش وفراوانی‌هندوان برسر آن راه وبیابانهای‌جانکاه وزمین‌پرخطر برای لشکرکشی‌واین‌دشواریها باورسیدلشکریان‌خودرا برانگیخت و سی‌هزار را برای جنك با خود برداشت ، که‌ازبرگزیدگان‌ن‌لشکربودند ، بجز متطوعه . خدای با ایشان‌یارشد تا آنکه بآن بت رسیدند ودرجایگاه پرستندگان فرود آمدند وآن باندازهٔ شهربزرگی‌بود . گفته‌است : بگرفتن آنجا شتاب کردیم وازآن مردم پنجاه‌هزارتن راکشتیم واین بت را از جای کندیم و درزیرآن آتش افروختیم . چندتن گفته‌اند که هندوان مال فراوان‌بسلطان محمود پیشنهاد کردند که این بزرك‌ترین بت‌رابرای‌ایشان بگذارد . مشورت کرد وامرای سلطان‌محمود باو گفتند که مال را بگیرد و این بت‌را برایشان بگذارد . گفت : باید با خدای عزوجل استخاره کنم . چون‌بامدادشد گفت : درین‌کاری که پیش‌آمده است‌اندیشه کردم و دیدم اگر در روز رستاخیز بانك برآید که محمود بت‌شکن کجاست ؟ بیشترمی‌پسندم تا بگویند کسی که بت را رها کرد و این‌بهترین آرزوی من درین جهانست . پس عـزم کـرد و آنـرا شکست و خدایش بیامرزاد ! در آن بت از گوهرها ولؤلؤهـا و زر و گوهرهای نفیس چند برابر آنچه ایشان پیشنهاد می‌کردند یافتند .

سال ٤٢٠ : درین سال نامه‌ای از محمودبن سبکتگین رسید که وی کشتن گروهی ازمردم‌ری از باطنیان و رافضیان را رواداشته وایشان را بدارافگنده‌است واموال‌پیشوای ایشان‌رستم بن‌علی‌دیلمی‌را گرفته است که‌بهزارهزاردینارمی‌رسیده است ودراندرون وی نزدیك پنجاه‌زن آزاد بوده‌اند و سی‌وسه فرزندنرینه ومادینه

برایش آورده بودند و ایشان این را مباح می‌دانستند.

سال ۴۲۱: درین سال پادشاه بزرك مجاهد غزا کنندهٔ گشایندهٔ شهرهای هند محمود بن سبکتگین که خدایش بیامرزاد در گذشت. در ربیع‌الاول این سال پادشاه داد گر کشور گشای جهانگیر بختیار پیروزمند یمین‌الدوله ابوالقاسم محمودبن‌سبکتگین خداوندگار شهرهای غزنه و این کشورهای پهناور و گشایندهٔ بیشتر شهرهای هند بقهر وشکنندهٔ صنمها وبتها وهندوان، سلطان بزرك ایشان بقهر در گذشت. خدایش بیامرزاد که نزدیك دوسال بیمار بود وسر ببستر نگذاشت وببالش تکیه نداد، بلکه‌در حال تکیه‌دادن مرد و این چنین بودبواسطهٔ شهامت و دلاوری ونیروی عزم وشصت سال زیسته بود، خدایش بیامرزاد. جانشین خود را پس ازخویشتن پسرش محمد کرد. کار اوبپایان نرسیده‌بود که برادرش مسعود پسرمحمودمذکور با اودرافتاد وخواستار کشورهای پدرش بود وآنچه بدان پیوسته بود و خود از شهرهای کافران گشاده بود، از روستاهای بزرك و خرد وکشورها درشرق وغرب این نواحی برو قرار گرفته بود. در پایان این کار رسولان برای‌مبارکباد از هرناحیه وهر کشور نزد او رفتند و با فروتنی تمام بخوش‌آمدوبزرگداشت اورفتند. ذکراو پس‌ازین دربارهٔ در گذشتگان خواهد آمد. درین سال لشکریانی که پادشاه‌مذکورمحمود بسوی شهرهای هند و بربیشتر مداین هندوان‌وبزرگترین شهر آن‌ها، شهری که سرستی(۱) نام دارد‌فرستاده‌بودچیره‌شدند. وارد آن شهر شدند و نزدیك‌صدهزار سپاهی پیاده وسوار بودندو بازارعطاران و گوهرفروشان‌آنرا در روز تاراج کردند و نتوانستند انواع بویهای خوش‌ومشك‌وگوهرها و مرواریدها ویاقوتهایی را که‌در آنجا بود بدست آورند و بااین همه از بس شهربزرك بود مردم آن آگاه‌نشدند. از بس بزرك بود درازای آن باندازهٔ یك منزل از منزلهای هند و پهنای‌آن نیز بهمین اندازه بود ودرین شهر از مال و تحفه واثاث باندازه‌ای بدست آوردند که بحدو وصف در نمی‌آید. حتی‌می گویند که‌زروسیم را کیل کیل تقسیم می کردند

---

۱ ــ دراصل: نرسی

ولشکریان مسلمان نه پیش ازین سال ونه پس ازان باین شهر نرفتند . این‌شهراز بزرگترین شهرهای هند بود از بسیاری کالا ومال ، بلکه می گویند شهری‌ازحیث مال و روزی بزرگتر ازان نیافته‌اند . مردم آن کافر و بت‌پرست بودند و جایگاه پادشاه بود . ازآنجاچندان‌پسر ودختربرده کردند که از بسیاری بشماردرنمی‌آمد. پادشاه بزرك دادگستر محمودبن سبکتگین ، ملقب بیمین الدوله و امین الملة خداوندگار شهرهای غزنه وآنچه بدان پیوسته است وسپهسالار کسانی که بایشان سامانیان می گویند ، زیراکه پدرش مملوك ایشان بودو درسال ۳۳۷ در گذشت (!) وپس ازواین پسرش محمود جایش را گرفت . دربرابرایشان‌ورعایاسیرت عدل را پیش گرفت و درپیروزمندی‌اسلام ایستادگی بسیار کرد و درشهرهای هندوجزان پیروزمندیهای بسیار یافت وکارش بالا گرفت و کشورش پهناور شد و رعایای وی افزون شدند و روزگار او درداد گری وجهاددرازشد و خدا این را بهرۀ دیگران نکرد . در همۀ کشورهای‌خودخطبه‌بنام‌قادربالله‌می کرد . فرستادگان‌فاطمیان مصر نامه‌ها و پیشکش‌ها نزد او بردند که هواخواه‌ایشان شود . ایشان راسوخت‌ونامها و پیشکشها را سوخت . شهرهای‌کافران‌هندراگشود وجزواین‌بهرۀ کسی‌ازپادشاهان نشد ، چه پیش ازووچه‌پس‌از و . ازیشان‌غنیمت‌های‌بسیار گرفت که بشمارنمی گنجد وبنوشتن در نمی‌آید، چه از زرولئالی‌و چه از بردگان . بسیاری از بت‌های ایشان را شکست وزیورهای آنها را برداشت . این بتفصیل و پراگنده در سالهای پیش ازین در روزگار اوآمده است. ازجمله‌بتهایی که‌شکست‌بتی‌بود که‌بآن‌سومنات (۱) می گفتند . از زیورهای زرین آن آنچه بدست آمد بیست هزار هزار دینار بود . پادشاه بزرك هند راکه باوجیپال (۲) می گفتند شکست داد و بر پادشاه بزرك که باوایلك الخان می گفتند پیروز شد و سرزمین سامانیان راگرفت‌و ایشان شهرهای سمرقندو گرداگردآنراگرفته‌بودندوهلاك شدند . برجیحون‌پلی‌بست که‌پادشاهان وخلفا ازین‌کارناتوان بودند . درین کاردوهزارهزاردینار هزینه کردواین کاریست

---

۱ ــ دراصل : سومنان

۲ ــ دراصل : صینال

که بهرهٔ دیگران نشده است . درلشکراوچهارصدفیل جنگی بود و این چیز بسیار بزرگیست و برو کارهایی گذشت که تفصیل آنها درازست . با این همه در غایت دینداری وصیانت وبیزاری از گناهان و گناهکاران بود . نه چیزی ازان رادوست می‌داشت و نه می‌پسندید و نه‌می‌شنید ونه یارای کسی را داشت که گناه او آشکار شود ودر کشور او باده گساری کند و نه جزین را . ملاهی و خواستاران آن را دوست نمی‌داشت و دانشمندان و محدثـان را دوست می‌داشت و ایشان را گرامی می‌داشت وباایشان‌می‌نشست و مردم نیکو کار و دین‌دار وصالح را دوست می‌داشت و با ایشان نیکویی می کرد. حنفی بود و سپس شافعی شد ، بدست ابوبکر قفال صغیر چنانکه امام‌الحرمین و دیگران آورده‌اند . در اعتقاد بمذهب کرامیان می‌رفت واز کسانی که هم نشین او بودند محمدبن‌الهیضم بود. در برابر سلطان محمود در مسئلهٔ عرش در میان وی و ابوبکربن فورك مناظرات روی داد .ابن‌الهیضم در تصنیف خود یاد از آن کرده است و سلطان محمود بگفتهٔ ابن‌الهیضم گرویدو سخن ابن‌فورك را نپذیرفت و فرمان داد اورا طرد کنندوبیرون کنند زیرا که وی‌موافق رای جهمیه‌بود . وی بسیارداد گر بود. مردی باوشکوه برد که خواهرزادهٔ پادشاه در سرایش همه وقت بروو برزنش می‌تازه و او را ازخانه بیرون می کند و بازنش تنها می‌ماند واین کار را همیشه میکند وچون بیکی از کار گزاران‌شکوه میبرد از ترس هیبت پادشاه‌هیچ کس‌جسارت‌ندارد. چون پادشاه این را شنیدبسیارخشمگین شد و بآن مرد گفت : وای برتو ، چرا نیامدی مرا آگاه کنی ؟ واز کسی مپذیر که ترانگذارند نزد من بیایی ، چه شب وچه روز . آن مرد شادمان ودعا گوی رفت. چون یك شب یا دو شب گذشت واین جوان بروتاخت واو را ازسرای بیرون کرد و بازنش تنها ماند ، گریان بسرای پادشاه رفت . باو گفتند شاه خفته‌است . گفت: بشماسپرده‌است که‌چه‌شب‌وچه‌روزمانع‌اونشوند پادشاه‌را آگاه کردندوخودبااوبیرون رفت‌و کسی‌بااونبود ،تا آنکه‌بسرای آن‌مردرسید وبر آن‌جوان‌نگریست که‌با زن در یك بستر بود و نزدیکشان شمعی می‌سوخت . پادشاه پیش رفت وشمع را کشت و سرجوان رابرداشت وبـآن‌مرد گفت : وای بـرتو ، یـك شربت آب بمن‌بـرسان .

اوآنرا آورد ووی آشامید . سپس شاه می‌خواست برود . آن مرد باو گفت: خدای را ، چرا شمع را کشتی ؟ گفت : وای برتو ،اوپسرخواهرمن‌بود. ا کراه داشتم‌وی‌را درحال‌سربریدن ببینم . گفت : چرا باین زودی‌آب خواستی ؟ شاه گفت :ازهنگامی که مرا آگاه کردی برخود روا داشتم چیزی‌نخورم ونیاشامم تا آنکه ترا خشنود کنم وبحق‌توبرسم . در همهٔاین روزها تشنه بودم ، تا آنکه آنچه تو دیدی‌روی‌داد. مرد برودعا کرد وشاه بسرای خود باز گشت . کسی ازان آگاه نشد . این محمود بیماری سوءمزاج گرفت، دو سال گرفتارشکم‌روش‌بودو درین مدت بربستر نیارامید و بر چیزی‌تکیه نکرد، باشدت باس وسوءمزاجی که داشت . بربالشی که برایش می‌گذاشتند پشت می‌داد و بمجلس شاهی می‌نشست‌وبهمان عادت خود درمیان‌مردم بود ، تا آنکه مرد . این در روز پنجشنبهٔ هفت روز مانده از ربیع الاخر این‌سال بود، در سن شست وسه سالگی. سی و سه سال ازآن پادشاهی کرد واموال بسیار از خود گذاشت از آن جمله هفتاد رطل گوهروهر گوهرازآن‌بهای بسیاری‌داشت که خدا می داند . پس از وکار بپسرش محمد رسید . سپس فرمانروایی بهرهٔ پسر دیگرش مسعود بن محمود شد که بپدرش بیشتر مانندهبود .برخی از دانشمندان‌در سیرت‌اوروز گاراوو پیروزمندیهای اوو کشورهای‌اوتصنیفات کرده‌اند .

سال ۴۲۳ : درین سال مرگ ومیر بسیار در شهرهای‌هند وغزنه و خراسان و گرگان وری و اصفهان روی داد و در کمترین مدتی از آنجا چهل هزار جنازه بیرون آوردند و در نواحی موصل وجبل و بغداد آبله بسختی روی‌آورد چنانکه سرایی نبود که درآن مصیبتی نباشد و این در حزیران و تموزوآب(۱)و ایلولو تشرین اول و دوم (۲) همچنان بودو در تابستان بیش ازپاییزبود ... چندی نگذشت که مسعودبن محمود باصفهان آمد وبسیاری از مردم را کشت حتی مردم را در مسجدها کشت .

۱ـ دراصل: آزار

۲ـ برابر با ماههای ژون وژویه واوت وسپتامبر واکتبر ونوامبراز تقویم میلادی یعنی از ازاواسط تابستان تا اواسط زمستان

سال ٤٢٥ : درین سال مسعود بن محمود غزای شهرهای هندوستان کرد و دژهای فراوان را گشود و از آن‌جمله دژ استواری را محاصره کرد واز باره زنی بسیار سالخورده وجادوگر بیرون آمد وجاروبی‌بر گرفت‌وتر کردو در لشکرگاه مسلمانان آب پاشید . سلطان‌آن‌شب سخت بیمار شد واز آن دژ رفت‌وچون ازآنجا بجای دیگر فرودآمد تن درستی‌کامل یافت‌و تن‌درست بغزنه باز گشت .

سال ٤٢٩ : درین سال آغازفرمانروایی سلجوقیان‌بودودرین‌سال رکن‌الدوله ابوطالب طغرل‌بك محمدبن میکائیل بن سلجوق بر نیشابور دست یافت وبر تخت پادشاهی نشست و برادرش داود را بشهرهای خراسان فرستاد و آنها را گرفت‌و از دست کارگزاران پادشاه مسعودبن محمودبن‌سبکتگین بیرون آورد .

سال٤٣٠ : درین سال پادشاه مسعودبن‌محمود وپادشاه طغرل‌بك سلجوقی با هم روبرو شدند و برادرش داود بااو بود . در ماه شعبان ، مسعود شکست‌خورد و از دستیارانش بسیاری کشته شدند .

سال٤٣٢ : درین سال کارسلجوقیان‌بالا گرفت وبرشان پادشاهشان طغرل‌بك و برادرش داود افزود و ایشان پسران‌میکائیل بن‌سلجوق بن‌بغاق‌بودند . این‌بغاق جدشان از سران ترکان قدیم بود که نزد پادشاه بزرگشان‌اعتبار ونفوذ وپایگاه داشت . پسرش سلجوق بنجابت و شهامت پرورش یافت . شاه اورا بخود خواند و سباشی (١) لقب داد .لشکریان فرمان برداروی ومردم‌پیرواوشدند، تا اندازه‌ای که شاه ازوهراسان شد و اندیشهٔ کشتن او را کرد . از نزد او بسر زمین مسلمانان گریخت ومسلمان‌شدو برعزت و بلندی پایه‌اش افزود.سپس در صدوهفت‌سالگی مرد و ارسلان و میکائیل و موسی جانشین او شدند . اما میکائیل بکشتن ترکان کافر پرداخت تا آنکه شهید شد و پسرانش طغرل بك محمد و جغربك (٢) داود جایش را گرفتند. وکار ایشان نزدپسران‌عمشان بالا گرفت‌وترکان‌مسلمان گردشان را گرفتند و ایشان ترك ایمانند که مردم ترکمان می گویند و سلجوقیانند که سلجوق جدشان بود . پس از مرك محمود بن سبکتگین همهٔ شهرهای خراسان‌را

(١) در اصل : شباشی (٢) در اصل : جعفر بك

گرفتند و محمود تا اندازه‌ای ازیشان بیم داشت. چون مرد وپسرس مسعود پس‌از وی برخاست با ایشان‌بارها جنگ کرد وایشان‌دربیشتر ازکارزارهاوی راشکست دادند وهمهٔ سر زمین خراسان بدست ایشان افتاد. سپس مسعود با لشکریانی که فضا را تنك کرده بودند آهنگ ایشان کرد وداود یك‌بار بروپیروز شد و مسعود گریخت ووی بر بنه و خیمه‌های اودست یافت و برتخت او نشست وغنیمت ها را در میان لشکریان خود بخش کرد وایشان را بر اسبان خود نگاه داشت که سه روز ازآنها فرود نیایند ازترس این که دشمن بریشان‌بتازد و بدین گونه‌کارایشان استوار شد وآنچه می‌خواستند بدست آوردند. سپس نیك بختی ایشان درین بود که شاه مسعود آهنگ شهرهای هند کرد تا بآنجا پناه ببرد وبرای‌پسرش مودود لشکریان بسیار گذاشت که‌با سلجوقیـان‌بجنگد. چون‌ازپای که برروی سیحون‌ست گذشت لشکریانش بنهٔ اورا تاراج کردندو گرد برادرش محمد بن محمود گشتند و مسعود را خلع کردند. مسعود بر گشت‌و با ایشان جنگید و شکست خورد و اسیر شد. برادرش باو گفت: بخدا ترابرای بدکرداری با خود نمی‌کشم، اما برای‌خود شهری را اختیار کن که تو وخانواده‌ات درآن بمانی. وی دژ کری (۱)را بر گزید ودرآنجا ماند. سپس شاه محمد برادر مسعود کاررا پس از خود بپسرش سپرد ولشکر باو بیعت کرد. نام پسرش احمد ومرد گولی بود. وی بایوسف بن سبکتگین‌بکشتن مسعود همدست شد، تا کار را راست کنند و پادشاهی با ایشان باشد. احمد نا دانستهٔ پدرش نزد او رفت و وی را کشت و چون پـدرش این را دانست بر پسرش خشم گرفت وتندی بسیار کرد. نزد برادر زاده‌اش فرستادوازو پوزش خواست و سوگند خورد که ازان آگاه نبوده است مگر وقتی که این پیشامد کرد. مودود بن مسعود باو نوشت: خدای پسر گول ترا خرد بخشد، کاری بزرگ کرد و خون کسی مانند پدرم را ریخت که‌امیرالمؤمنین اورا سید الملوك والسلاطین لقب داده بود و بزودی خواهیددانست که این چه نابکاری بوده است و«سیعلم‌الذین ای منقلب ینقلبون (۲). سپس با لشکری آهنگ ایشان کرد و

۱ــ در اصل: کبری   ۲ــ سورةالشعراء آیهٔ ۲۲۸

شکستشان داد و اسیرشان کرد و عم خود محمد و پسرش احمد و همهٔ بنی اعمام خود را کشت، مگر عبدالرحمن را و نیز گروهی از سران ایران را. در آنجا روستایی ساخت و آنرا فتح آباد نام گذاشت. سپس بغزنه رفت و در شعبان در آنجا فرود آمد. پس دادگری را آشکار کرد و خوی جدش محمود را پیش گرفت. مردم فرمان بردار وی شدند و از هر سوی باو نامه نوشتند و فرمان بردار و پیرو و حکم گزار وی شدند، بجز آنکه خویشاوندان خود را بدست خود کشت و این ازجملهٔ نیک بختی‌های سلجوقیان بود.

سال ۴۳۳ : شاه مسعود بن شاه محمود بن شاه سبکتگین خداوند گار غزنه و پسر خداوند گار آن. پسر عمش احمد بن محمد بن محمود او را کشت و پسر وی مودود بن مسعود انتقام او را گرفت و کشندهٔ پدرش و عمش و پسرعمش و خاندانش را برای بزرگداشت پدرش کشت و کار بتنهایی برو استوار شد و دیگر از خویشاوندانش منازعی برای او نماند، چنانکه گذشت.

سال ۴۴۱ : درین سال مسعود بن مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین پس از مرگ پدرش بپادشاهی رسید. وی خرد سال بود. چندروزی بود تا آنکه جای او را بعمش علی بن مسعود دادند.

سال ۴۴۲: مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین خداوند گار غزنه درین سال مرد و پس از و کار بر عمش عبدالرشید بن محمود استوار شد.

سال ۴۵۶ : [الپ ارسلان] پسرش برای دختر خان اعظم خداوند ماوراءالنهر نامه نوشت و باوی پیوند زناشویی بست و برای پسر دیگر خود دختر خداوند گار غزنه را گرفت و دو خاندان سلجوقی و محمودی بهم پیوستند.

سال ۴۷۲ : درین سال محمود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین خداوند گار غزنه دژهای استوار فراوان را از شهرهای هند گشود و سپس تن درست و باغنیمت بدیار خود باز گشت.

سال ۴۸۱: درین سال مسعود بن ملک مؤید بن ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتگین پس از پدرش پادشاهی سرزمین غزنه را یافت.

سال ۴۹۲ : سلطان ابراهیم بن سلطان محمود بن مسعود بن سلطان محمود ابن‌سبکتگین خداوندگار غزنه و اطراف هند و مانند آن . وی حرمت و ابهت بسیار و هیبت فراوان داشت . کیا هراسی (۱) هنگامی که سلطان برکیارق او را برسالت نزد وی‌فرستاده‌حکایت کرده است ازآنچه‌درکارهای پادشاهی ازنشست و برخاست او وآنچه از اموال و نیك بختی این جهانی ازو دیده‌وگفته‌است: چیز شگفتی دیدم و این حدیث را « لمنادیل سعد بن معاذفی‌الجنة خیرمن هذا» برای موعظه خواندم و گریست . گفته است : برای خود جایگاهی نساخت مگر آنکه پیش ازان مسجدی یا کاروانسرایی بسازد . در رجب این سال در گذشت وسنش از نود گذشته بود و مدت پادشاهی او چهل‌ودوسال بود .

سال ۵۴۳ : درین سال سولی (۲) بن حسین پادشاه ثغور (۳) شهر غزنه را گرفت و خداوندگارآن بهرامشاه‌بن‌مسعود از فرزندان سبکتگین بفرغانه رفت‌و از پادشاه آنجا یاری خواست وبالشکریان بسیار آمد و غزنه را از سولی گرفت و او را اسیر کرد وبدار کشید ووی کریم‌و جواد بود وصدقه بسیارمی‌داد .

سال۵۴۷ : درین‌سال‌سلطان سنجرو‌ملك‌غورعلاءالدین‌حسین‌بن حسن نخستین پادشاهشان باهم جنگ کردند وسنجر او را شکست داد واسیر کرد وچون‌برابر او رسید باوگفت :اگر مرا اسیر می کردی با من چه میکردی ؟ وی بندی‌سیمین بیرون آورد و گفت : با این ترا بند می کردم . وی را بخشید وبکشور خود رها کرد . بغزنه رفت وآنرا از خداوندگارآن‌بهرامشاه سبکتگینی گرفت وبرادرش سیف الدین را درآنجا گماشت. مردم شهر با اوغدر کردندوآنرا ببهرامشاه‌تسلیم کردند واو وی را بدار کشید .بهرامشاه بزودی مرد و علاءِ الدین بدانجا رفت و خسرو بن‌بهرامشاه ازآنجا گریخت وعلاءِالدین وارد شد و سه روز شهر را تاراج می کرد واز مردم شهر مردم بسیار کشت و مردم رافرمان گزار کرد. مردم خاك

۱ـ ابوالحسن علی بن محمد بن علی کیا هراسی طبری شافعی متولددر ۴۵۰ و متوفی در ۵۰۴

۲ـ سوری ۳ـ غور ؟

بمحله‌ای از آنجا که دور از شهر بود بردند و با این خاك دژی را که تا کنون معروفست ساختند وبدین گونه دولت بنی سبکتگین در شهرهای غزنه و جز آن بپایان رسید. آغاز کارشان در سال ۳۶۶ بود تا سال ۵٤۷ وایشان ازپادشاهان نکو کردار بودند و بیشتر در جهاد باکافران می گذراندند وبیش ازهمه مال وزن وعده وعدت داشتند و بتان را شکستند و کافران را برانداختند واموالی گرد آوردند که دیگری از پادشاهان گرد نیاورد. سر زمینشان پاکیزه ترین سر زمین ها بود وبیش ازهمه کشت زاروآب داشت و همهٔ اینها نابود شد و ازدستشان رفت. . سپس غور وهند و خراسان راگرفت.

سال ۵۵۵: خسروشاه بن ملکشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن محمود بن سبکتگین از خاندان پادشاهی و فرمانروایی دیرین که پشت درپشت ارث برده بودند و وی از بزرگان پادشاهان و نیکوکارترین ایشان بود. دانش و دانشمندان را دوست می داشت. در رجب این سال در گذشت و پس از وپسرش ملکشاه بتخت نشست. علاءالدین حسین بن الغور (!) آهنگ او کرد و غزنه را حصار گرفت و وی برابری نتوانست ونومید باز گشت».

* * *

ابو منصور عبد الملك بن محمد بن اسمعیل ثعالبی نیشابوری نیزدر کتاب یتیمة‌الدهر (۱) مطالبی دربارهٔ غزنویان دارد:

درص ۱٦۰ در بارهٔ ابوعبدالله‌محمدبن‌حامدخوارزمی‌شاعرمی گویدخوارزمشاه وی را بسفارت ببلخ‌نزد یمین الدوله فرستاد واو سفارت خود را بسیار خوب انجام‌داد.

در ص۲۰٤ دربارهٔ ابوالفتح علی بن محمد کاتب بستی‌ادیب معروف‌می گوید: درجوانی کاتب بایتوز (۲) خداوند بست بود و چون امیر ناصر الدوله ابو منصور سبکتگین آنجا را گرفت‌بخدمت وی پیوست. ثعالبی این گفته را ازآنچه ابوالفتح

۱ــ چاپ دمشق ج٤

۲ــ در اصل: بایتور

خود برای ابوالنضر محمد بن عبدالجبار عتبی نقل کرده بود روایت‌می کند.سپس می گوید برخی ازفتح نامهای محمود را ابوالفتح نوشته‌است .

در ص ۲۳۶ در بارهٔ ابوالقاسم محمد بن محمدبن‌جبیرسگزی می گویدکاتب امیر خلف بود .

در ص ۲۸۱ در بارهٔابوالنضر محمدبن عبدالجبار عتبی می‌نویسد : درجوانی با خال خود ابونصرعتبی‌از وطن‌خـودشهرری بخراسان رفت و کاتب امیر ابـوعلی (سیمجور) و سپس کاتب امیر ابومنصور سبکتگین شد و بـا ابوالفتح بستی بـا هم بودند .

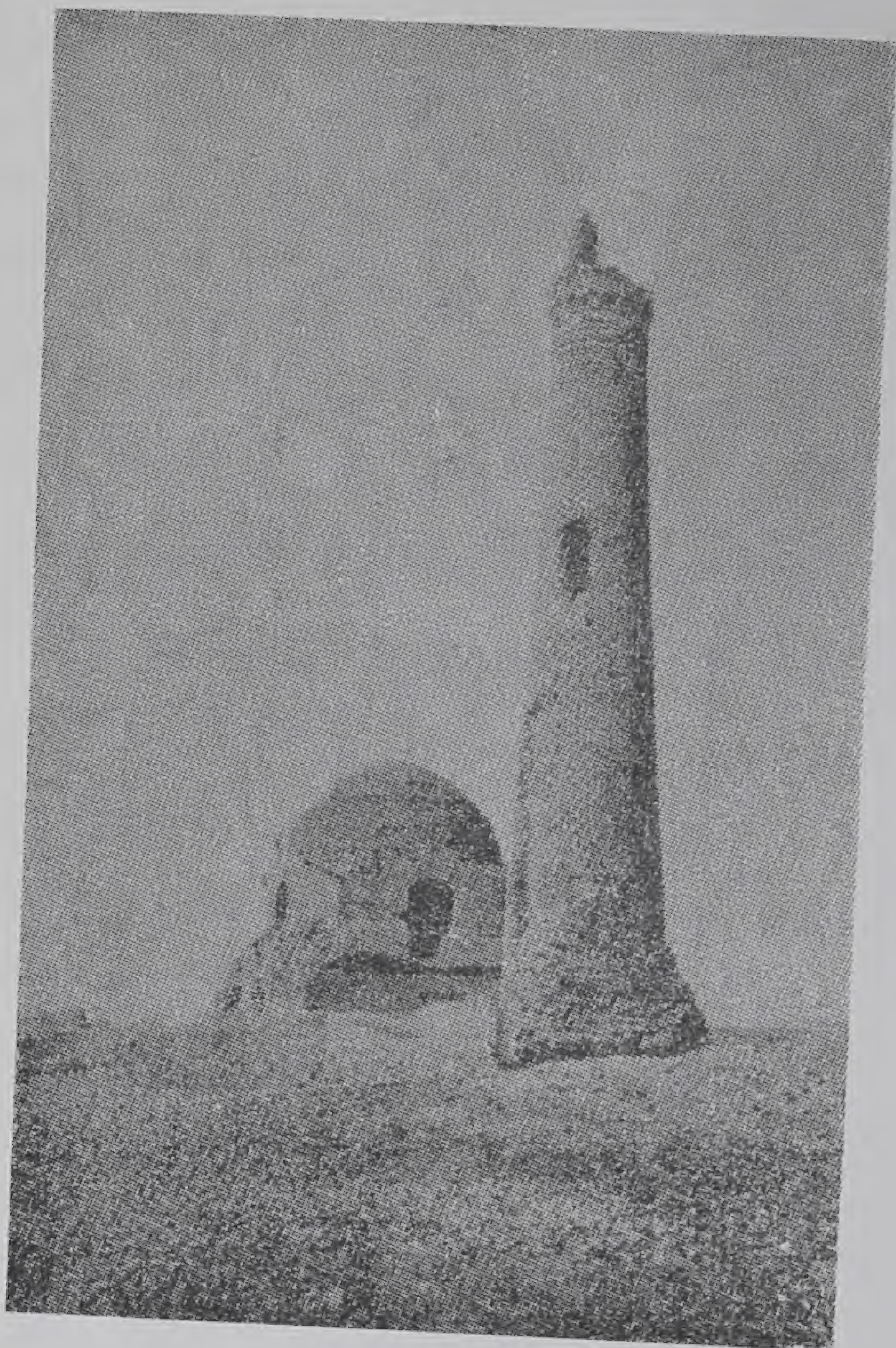
در ص ۳۱٦ در بارهٔ ابوالفتح احمدبن محمد بن یوسف کاتب از روستاهای جوین می گوید در پایان دورهٔ سامانی ببخارا رفت و وارد دستگاه خانیان‌ومتولی دیوان رسایل بغرا خاقان شد .

***

احمد بن علی بن عمر منینی در کتاب فتح الوهبی علی تاریخ ابی نصرالعتبی نیز مطالبی در بارهٔ غزنویـان در مجلد اول‌دارد که برخی از آنها در جای دیگر نیست ازان جمله است:

ص ۳۱۱ ـ ۳۱۲ : ارسلان جاذب غلام سلطان ودست راست او بود و او را جاذب بدین جهت می گویند که درجذب کمند زبردست بودو گویند بدان سبب که جنیبت خاص را درمیان سران او جذب‌می کرد . وی کسیست که‌ازسوی‌سلطان چند سال فرمانفرمای طوس بود و آبـادیهای وی درآنجا بسیارست از ان جمله کاروانسرایی در روستای‌سنجبست (۱) و در آنجا مسجد جامع و خانقاهی هست و ساختمانهای‌بسیار ومشهد اودرآنجاست . گویند هنگامی که‌سودا گران اورابغزنه می‌بردند راهزنان بایشان رسیدند و مال ایشان را ربودند و رفتند و ارسلان رابر سر سنگی انداختند. پیش خدای‌نذر کرددرآنجاکاروانسرایی‌بسازدوآبی‌بیرون‌آورد

۱ـ سنگ بست



منظرهٔ دیگر ازساختمان معروف بقبر ارسلان‌جاذب
در سنگ بست

رو روی صحیفهٔ ۹۸۴

وآنرا قریه‌ای بکند برای راه نوردان. چون کارش بالا گرفت و فرمانروای طوس شد نذر خود را بجا آورد و این قریه را در سنجبست (۱) ساخت بنام آنچه برسر سنگ برو گذشته بود و آبگیرها وجایگاهها درآنجا ساخت وقریه‌را برآنها وقف کرد.

ص۳۱۷: محمود پیش از آنکه پس از آل سامان در پادشاهی مستقل شود دریای حکمت و حبرامت امام‌الائمه ابو حامد اسفراینی را نزد امیر المؤمنین القادربالله فرستاد و خواستار ولایت و لقب یمین الدوله و امین‌الملة شد وبزودی ابو حامد کامیاب برگشت وبشفاعت ابوحامد اسفراینی این لقب‌را یافت.

ص۹۶ ـ ۹۷: گویند خلف‌ابن احمد از فرزندان‌بنی اللیث پادشاه سیستان بود واو در میان پادشاهان یگانه و انگشت نما بود وخدای تعالی اورا از دانش‌و از پیکر بهرهٔ بسیار داده بود و بغایت شهرت رسید تا اندازه‌ای که از تعریف و وصف ونام بی نیاز بود و بواسطهٔ بخشندگی بسیارودانش دوستی‌ازاطراف شهرها روی بدرگاه اومی آوردند. دانشمندان‌را برای تصنیف کتابی‌در تفسیر کلام‌خدای گرد آورد که درآن حرفی از گفتارهای مفسران وتاویل‌ایشان و نکته‌های لازم فروگذار نکردند ووجود قرآآت وعلل‌نحو وصرف وعلامات تذکیر وتانیث رابر آن افزودند ونیزآنچه ثقات گفته بودند آوردند. مصنف می‌گوید (۲) برای این کار بیست هزار دینار خرج کرد و نسخهٔ آن در نیشابور در مدرسهٔ صابونی‌هست. اما عمرکاتب‌ومرکب ناسخ درآن‌بپایان رسیده‌ونسخه‌برداران‌آنرا بخطوط مختلف تقسیم کرده‌اندوشاعران‌وعالمان‌ستایشهای بلیغ برای اوسروده‌اند و ازستایشگران او بدیع همدانی بوده وقصیده‌ای سروده که هزار دینار برای آن داده است واین قصیده معروف بالفیه شده‌است. درص ۳۷۵می‌گوید: کرمانی(۳) گفته است:تفسیر خلف مشهورست‌وآن در صد مجلدست و برخی از مجلدات‌آنرا از مدرسهٔ صابونی پس از ویرانی آن بکتابخانهٔ‌مسجدمنیفی برده‌اند واکنون در آنجاست.

۱ـ سنک‌بست ۲ـ یعنی عتبی درکتاب یمینی

۳ـ یکی از شارحان کتاب یمینی

در ص ۳۶۱ در بارهٔ نام جیپال نوشته است : بجیم و باءِ ممالد چنانکه افاضل ضبط کرده‌اند .

درص ۳۶۵ آورده است : اندپال همزهٔ آن فتحه دارد و پس از ان نون ساکن سپس دال مهمله سپس بای غلیظ سپس الف سپس لام و این هندیست و بعربی «ففی یدیك» در یمینی چنینست صدرالافاضل (۱) گوید مراد از «ففی یدیك» اینست که لفظی که عرب بکار می‌برد از زبان دیگریست و در آن تغییر روی داده ودرین حرجی نیست و در عربی اگر این بای غلیظ را تلفظ کنند مقتضای لغت آن برای رقیق کردنست. سپس صدر می گوید بدان که لفظ پال در پایان اعلام مردان در زبان هندی بسیارست مانند راجپال وجیپال ومانند آن .

در ص ۳۸۷ : ابو عبدالله محمد بن ابراهیم طایی از سر کردگان بزرگ و امرای دربار وی (محمود) بود واز نژاد پاك تازی و دارای حمیت و عصبیت بود و نامش در آفاق و آوازه‌اش درخراسان وعراق پیچیده بود ».

***

مطلبی که در صحایف ۴۲۷ ـ ۴۲۸ و ۶۶۴ ـ۶۶۵ از زبان عبدالله انصاری آمده است از کتاب طبقات الصوفیهٔ او (۲) گرفته‌اند ودر آن کتاب چنین نوشته شده است :

« شیخ الاسلام گفت که: محمد شگرف مرا حکایت کرد که آن وقت که امیر سبکتگین پدر محمود پیشین بار ، که بهری آمد ، بسر کن فرود آمده بود .از لشکر وی یکی از روستایی خرواری کاه خرید وبها تمام بداد ووی را بنواخت . گفت :این بار ، که کاه آری ، بمن آورو وی پدری داشت . بوی آمدودوستی گرفت و می‌بود ،تا روز عرفه بود .این پیر روستایی می گفت که :حاجیان امروزحج کنند، ای کاش که ما آنجا بودیم لشکری گفت : خواهی ترا آنجا برم ؟ مگر با کسی

۱ـ صدرالا فاضل ابو محمد قاسم بن حسین بن محمد خوارزمی متولد در ۹شعبان ۵۵۵ و متوفی در ۶۱۷ دیگری ازشارحان کتاب یمینی .

۲ـ چاپ کابل ۱۳۴۱ ص۳۵۷ ـ ۳۵۸

چیزی مگویی ! گفت: نگویم .رفتند، آن روز وی را بعرفات بردوحج بکردندو باز آمدند.
آن روستایی فراوی گفت : که تو چنین ، عجب می دارم که در میان لشکریان می باشی . گفت : چون منی نباشد ،درلشکر ،اگر ضعیف وعجوز بیاید وداد خواهد که دروی نگرد و داد وی بستاند ؟وگر بعدوفرا زن جوانی رسد چون نباشد که وی را از دست ایشان بستاند ؟ من چنان آنرا ام در میان لشکر و تو نگر با کس چیزی نگویی» .

*

* *

آنچه در بارهٔ روابط محمود باابوالحسن خرقانی پیش ازین درصحایف ۳۶۲ و ۳۷۶ و ۳۷۸ چاپ شده است در تذکرة الاولیای فرید الدین عطار (۱) چنین آمده است :

«نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را : خلعت خویش رادر تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سرتو ،برسم غلامان ،من خواهم داشت. چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که : شیخ رابگویید که سلطان برای تو. از غزنین بدین جا آمد . تونیز برای او از خانقاه بخیمهٔ او درآی ورسول راگفت: اگر نیاید این آیت برخوانید؛ قوله تعالی : « واطیعوااللهواطیعوا الرسول واولی الامر منکم » (۲) .رسول پیغام بگزارد .شیخ گفت : مرا معذور دارید . این آیت برو خواندند. شیخ گفت : محمود را بگویید که : چنان در « اطیعواالله» مستغرقم که در « اطیعواالرسول » خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد ؟ رسول بیامد و بمحمود باز گفت . محمودرا رقت آمدو گفت : برخیزید ، کهاونه از آن مردمست که ما گمان برده بودیم . پس جامهٔ خویش را بایاز داد و [جامهٔ ایازرا] در پوشید وده کنیزک را جامهٔ غلامان دربر کرد و خود بسلاحداری ایازپیش وپس می آمد، امتحان را . روی بصومعهٔ شیخ نهاد. چون ازدرصومعه درآمدوسلام کرد شیخ جواب

۱ـ چاپ لیدن ج ۲ ص۲۰۸ ـ ۲۱۰

۲ـ سورة النساء آیهٔ ۶۲

داد. اما برپای نخاست . پس‌روبمحمود کرد ودر ایاز ننگرید .محمود گفت:برپای نخاستی سلطان را واین همه دام بود. شیخ گفت : دامست، اما مرغش تونه‌ای. پس دست محمود بگرفت و گفت : فراپیش آی ،چون ترا فراپیش داشته‌اند . محمود گفت : سخنی‌بگو . گفت : این نامحرمان‌را بیرون فرست . محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت : مرا از بایزید حکایتی بر گو .شیخ گفت : با یزید چنین گفته است که: هر که‌مرادیداز رقم شقاوت ایمن‌شد.محمود گفت :ازقدم‌پیغامبرزیاده‌تست‌وبوجهل‌وبولهب‌وچندان‌منکران‌اوراهمی‌دیدندوازاهل شقاوت اند .شیخ گفت محمودرا که : ادب نگه دار و تصرف درولایت خویش کن، که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهاریاراوو صحابهٔ او و دلیل‌برین‌چیست‌قوله تعالی :« و تراهم ینظرون‌الیك وهم‌لایبصرون» (١). محمورا این سخن خوش‌آمد. گفت : مرا پندی ده . گفت: چهار چیزنگه‌دار : اول پرهیز از مناهی‌ونمازبجماعت و سخاوت و شفقت برخلق خدا . محمود گفت : مرا دعا بکن . گفت : خود درین گه‌دعا می کنم : «اللهم‌اغفر للمؤمنین والمؤمنات ». گفت : دعای‌خاص بگو . گفت: ای محمود ، عاقبت محمود باد ! پس محمود بدره‌ای زر پیش شیخ نهاد .شیخ قرص جوین پیش نهادو گفت : بخور . محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت . شیخ گفت : مگر حلقت می گیرد ؟ گفت : آری . گفت : می‌خواهی که ما را این بدرهٔ زر تو گلوی مابگیرد. بر گیر، که‌این‌را سه طلاق داده‌ایم.محمود گفت: درچیزی کن ، البته . گفت : نکنم . گفت : پس مرا ازآن خود یادگاری بده . شیخ پیراهن عودی ازان خود بدو داد . محمود چون باز همی گشت گفت:شیخا ،خوش صومعه‌ای داری! گفت : آن همه‌داری این نیز می‌بایدت ؟ پس در وقت رفتن شیخ اورا بر پای خاست .محمود گفت : اول که درآمدم التفات نکردی ، اکنون بر پای می‌خیزی، این همه کرامت چیست وآن چه بود ؟ شیخ گفت : اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی وبآخردرانکسار ودرویشی می‌روی ، که‌آفتاب دولت درویشی بر تو تافته‌است . اول برای پادشاهی تو بر نخاستم ، اکنون برای

١ـ سورة الاعراف آیهٔ ١٩٧

درویشی برمی‌خیزم. پس سلطان رفت بغزا . در آن وقت بسومنات شد. بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد . ناگاه از اسب فرود آمد وبگوشه‌ای شد وروی برخاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بردست گرفت و گفت :الهی ، بحق آبروی خداوند این خرقه ، که ما را برین کفار ظفر دهی ، کـه هر چه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم . ناگاه ازجانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد ، تا همه تیغ در یک دیگر نهادند و می کشتند و متفرق می‌شدند ، تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ می گفت : ای محمود ، آبروی خرقهٔ مـا بردی ، بر درگاه حق . اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ کفار را اسلام روزی کردی ».

سمعانی در کتاب الانساب (۱) در همین زمینه نوشته‌است :

« ابوالحسن علی بن احمد خرقانی کرامـات ظاهر و احوال نیکو دارد . ریاضت می کشید وجهد می کردو آغاز کارش این بود که خربنده بود یعنی خر کرایه می داد وباآن بار می‌برد . سلطان محمود آهنگ وی کرد و در میان او و وی داستانهای شگفت گذشت . وی چون خواست نزد او بمسجد وی‌درآید برخی از نزدیکانش را از پیش فرستاد که شیخ بپیشواز وی آیدوشیخ می‌داند که‌اومحمودست یانه ؟ چون شیخ او رادیدبانگ برآورد که:ای‌محمود،پیش کسی بیا که‌خدای اورا پیش داشته است . بفارسی گفت: «آن را که‌خدای فراپیش کرده است بگوییت که فرا پیش‌آید » سپس محموددر برابرش‌نشست‌واورا وعظ وپند گفت‌وبردرمسجد غلامی هندو بود که شیخ می‌نگریست .شیخ باو گفت : ای غلام ، پیش بیا . پیش رفت .سپس گفت : ای محمود ،آیا این غلام را می‌شناسی ؟ گفت :نه . گفت : در لشکر تو چندتن مانند این سیاه هستند ؟ گفت : شمارهٔایشان بده هزارمی‌رسد. گفت : خدای‌تعالی‌را نظری نیست مگر برقلب ایشان . محمود برخاست واورا در بغل گرفت و گفت : در میان من واو یگانگی بینداز . سپس بدره‌هایی از دینار پیش او گذاشت و چون آنها را بوسید محمود گفت : در میان لشکریـان خـود پراگنده کن . گفت : «ما لشکر خود را بیستگانی داده‌ایم، توانی بلشکرخویش

۱ـ ورق ۱۹٤ ب

ده ». یعنی ما ارزاق سپاهیان و اصحاب خود را رسانیده‌ایم وبایشان رسیده‌است وتو این را بلشکریان خود برسان. شیخ ابوالحسن خرقانی در روز سه شنبهٔ عاشورای سال ٤٢٤ در گذشت ودر روز مرگ ٧٣ساله بود ».

گمان می کنم آنچه در بارهٔ رفتن محمود پیش زاهد آهو پوش آورده‌اند و پیش‌از ین در صحایف ١٦٩ و٣٨١و٤٨١و٤٨٢و٦٥٦و٨٥٧ مکرر شده است‌تصرفی باشد که در همین مطالب کرده‌اند.

*

* *

در بارهٔ ابوسعید ابوالخیر ومناسبات وی‌بامحمودنخست‌درتذکرة‌الاولیا(١) چنین آمده‌است :

« نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود، چنانکه سرایی ساخته بود وجمله دیوار آنرا صورت محمود ولشکریان وفیلان اونگاشته. شیخ طفل بود. گفت : یا بابا، از برای من خانه‌ای باز گیر. ابو سعید همهٔ آن‌خانه را «الله» بنوشت. پدرش گفت : این چرا می‌نویسی؟ گفت : تو نام سلطان خویش می‌نویسی ومن نام سلطان خویش. پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده‌بود پشیمان شد وآن نقشها را محو کرد و دل برکار شیخ نهاد ».

در کتاب اسرار التوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید تالیف محمدبن‌منوربن ابی سعدبن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی (٢) نیز مطالبی درین زمینه هست. از ان جمله در ص ١٦ همان داستان تذکرة الاولیا چنین آمده است :

«گفته‌اند پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد، که اکنون معروفست بسرای شیخ و بر دیوار آن بنام سلطان و ذکر خدم وحشم وپیلان اوومراکب‌نقش کرد و شیخ کودک بود. پدر را گفت: مرا درین سرای یك درخانه بنا کن، چنان که آن خانه خاصهٔ من‌بود. پدر شیخ‌او

١- ج ٢ ص ٣٢٢ - ٣٢٣

٢- چاپ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا - تهران ١٣٣٢

را خانه‌ای بنا کرد . دربالای آن سرای ، که صومعهٔ شیخ آنست . چون خانه تمام گشت و درگل‌می گرفتند شیخ‌بفرمود تا بر دیوار وسقف آن خانه‌جمله بنوشتند که : « الله ، الله ، الله » . پدرش گفت: ای پسر ، این چیست ؟ شیخ گفت :هر کس بر دیوار خانهٔ خویش نام امیر خویش نویسد .پدرش را وقت خوش شد و بفرمود که هر چه بدیوار آن سرای نوشته بودند دور کردند وازان ساعت‌بازدر شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل برکار شیخ نهاد ».

در ص ۲٦۸ : « شیخ گفت : محمود را کسی ، ازان او ، بخواب دید. گفت که : سلطان را چگونه است ؟ گفت :خاموش ! چه جای سلطانست ؟ من‌هیچ کس ندانم .سلطان اوست و آن غلطی‌بود ! گفت آخر ترا چگونه است ؟ گفت : مرا این‌جا بپای داشته‌اند و ذره ذره می پرسند . بیت المال کسی دیگر ببرد وحسرت وداغ بما بماند ».

درص ۳۷۳ : « شیخ گفت : پیر بوالفضل حسن را گفتند : برای این‌سلطان، یعنی محمود ، دعایی بکن ، تا مگر به‌شود . اندیشه کرد ساعتی .آنکه گفت :بس خرم همی‌نماید این گفتار . یعنی خود اورا مه بینید .»

حکایت معروف گلستان سعدی (۱)نیز چنان می‌نمایدمأخوذ از همین‌داستانی باشد که درین کتاب درص ۲٦۸ آمده است ،بدین گونه :

« یکی از ملوك خراسان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملهٔوجوداو ریخته بود وخاك شده ، مگر چشمان او ، که هم چنان در چشم خانه‌همی گردیدو نظر همی کرد . سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند ، مگر درویشی ، که بجای آورد و گفت : هنوز نگرانست که ملکش بادیگرانست ».

آنچه در صحیفهٔ ۱٤۹ پیش ازین در بارهٔ ابو سعید و مسعود آمده است در اسرار التوحید(۲) بدین گونه‌است :

« درآن وقت که‌آل سلجوق از نور بخارا خروج کردندو بخراسان‌آمدند

۱ـ گلستان شیخ اجل مصلح الدین ابو محمد عبدالله بن‌مشرف بن‌مصلح بن‌مشرف سعدی شیرازی بکوشش سعید نفیسی ـ تهران ۱۳٤۱ ص١٤ ۲ـ ص ۱۷۰ ـ۱۷۲

و بطرف باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار بریشان جمع آمدند و بیشتری از خراسان بگرفتند ، بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملك و اشتغال او بفساد و آن قصهٔ مشهورست و ما را غرض ذکر آن نیست . مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور بشرح بیاریم کتاب داز گردد و ازمقصود ما بیرون باشد .سلطان مسعود مثالی فرستاد ، بتهدید بدیشان. ایشان جواب نبشتند که : این کار بخدایست، آن باشد که او خواهد . شیخ را ازان حال خبر بود بکرامات . چون هردو برادر، جغری وطغرل، بزیارت شیخ آمدند بمیهنه ،شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود . ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخدمت شیخ بیستادند . شیخ لحظه‌ای سر در پیش افگند . پس سر بر آورد و گفت جغری را که : ما ملك خراسان بتو دادیم و ملك عراق بطغرل دادیم . هر دو خدمت کردند و باز گشتند . بعدازان سلطان مسعود لشکر بر گرفت و بجنگ ایشان آمد. چون بمیهنه رسید بر در حصار بنشست و شیخ و مردمان بحصار شدند و در میهنه خلق بسیار بودند، چنانکه در کاروانسرای بیاع چهل کپان آویخته بودست و در حصار چهل و یك مرد حکم انداز بودند ، که هر جانشان کردندی همه تیر بر آن موضع زدندی، که هیچ خطا نکردندی . این جماعت بسیار ازمعارف لشکر سلطان هلاك و مجروح کردند. حسن مؤدب گفت : یك شب نماز خفتن بگزاردیم .شیخ گفت : ببادنه باید شد و آن دیهیست بردو فرسنگی میهنه و فلان پیرزن را سلام ما برسانی و بگویی که : آن خنبرهٔ روغن گاو ، که برای مانگاه داشته‌ای ،بفرست .حسن گفت: مرا برسن از دیوار حصار برون گذاشتند واز میان ایشان بیرون شدم ، چنانکه کسی مرا ندید و ببادنه شدم وروغن آوردم .سحرگاه بپای حصار آمدم و مرا برسن بدیوار حصار بر کشیدند .بخدمت شیخ آمدم . شیخ نماز بامداد گزارد و بیرون آمد و بر کرسی نشست و بفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند و دیگها نهادند و در هر یکی پاره‌ای روغن در انداختند و می‌جوشیدند وهیچ کس ندانستند که مقصود شیخ ازان چیست ؟ و مردمان جنگ می کردند .در میان جنگ صلح پدید آمد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد . اوراتشریف دادند ودر آمد و این چهل و یك

مرد حکم انداز را بیرون آورد. سلطان بفرمود تا هر چهل و یك را دست راست ببریدند. ایشان می‌آمدند و دستهای بریده بر آن روغن جوشان می‌زدند و شیخ می گریست. می گفت: مسعود دست ملك خویش ببرید. چون سلطان این سیاست نمود و کوچ کردو بسوی‌مرو رفت وآل سلجوق ازآمدن سلطان خبر یافت‌بجانب مرو رفت. چون سلطان‌آنجا رسید مصاف کردند و سلطان را بشکستندوملك از خاندان مسعود بآل سلجوق افتادوجغری‌بپادشاهی‌خراسان‌بنشست‌و طغرل‌بپادشاهی عراق، چنانکه اشارت شیخ ما بود ودر میان مجلسی برزفان شیخ رفته است که: روزی این امیر طغرل بمیهنه آمده بود و بدان‌بیابان نزول کرده، بالش او زین بود و فراشش نمد زین بود. کسی بدیه فرستاد که: ما مردمانیم غریب، این جا افتاده، مهمانان شماییم. جهت ما پاره‌ای آرد فرستید. چون آرد آوردند از آنجابر گرفت وبسوی سرخس رفت. گروهی ازان‌اوبسرخس بودند. گفت: نخست ازان خویش در گیریم. هر که پیش‌اوآمدهمه‌را پیاده می کردو اسب‌فرامی گرفت. دیگران منقاد شدند. آنگه سوری‌وی را پیغام فرستاد که: این‌چرا می کنید؟ ما را بدان می‌آرید که بیاییم و شمارا بگیریم. ایشان کس فرستادند که: این کار نه بماست و نه بشما، بخداوندست عز و جل. آن باشد که او خواهد. ما گفتیم: این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهدشد. اکنون چنان شد که همهٔ خراسان بگرفت».

*

* *

سعدی در گلستان(۱) دونکتهٔ دیگر دربارهٔاحمدبن حسن‌میمندی‌ومحمود دارد، یك‌جای می گوید:

«تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: برشما هم پوشیده نماند. گفتند: آنچه با

۱ـ همان کتاب ص ۱۱۶ و ۱۲۰

تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد . گفت : باعتماد آنکه داند که نگویم . پس چرا می‌پرسید ؟»

جای دیگر گفته است :

«حسن میمندی را گفتند : سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد ، که هریکی بدیع جهانی‌اند . چگونه افتاده است که باهیچ یك ازیشان میل ومحبتی ندارد، چنانکه با ایاز ، که زیادت حسنی ندارد ؟ گفت: هرچه در دل فرود آید در دیده نکونماید » .

*

* *

آنچه دربارهٔ غزنویان تا سال ۴۷۰ در مجمل فصیحی آمده است پیش ازین در صحایف ۱۴۵ ـ ۱۵۰ چاپ شده است وآنچه ازآن پس تا انقراض غزنویان درآن کتاب آمده بدین گونه‌است :

سال ۴۷۱ : درین سال سلطان ابراهیم غزنوی پسر خود سیف الدوله محمود را حبس کرده ، بتهمت آنکه گفتند که اومی گریزد وبخدمت سلطان ملکشاه می رود و او را در قلعهٔ غزنی بند کرده ، نگاه داشت و نواب و ندمای او هر یك را بقلعه‌ای فرستاد ویکی ازان جمله‌مسعودسعد سلمان بود ، که اورا بوجیرستان بقلعهٔ نای بند کرد و او این رباعی بعرض فرستاد و فایده‌ای نداد ،هذه :

در بند تو ، ای شاه ، ملکشه‌باید　　　تا بند تو پای تاجداری ساید
آن کس که‌زپشت‌سعدسلمان زاید　　　گرزهر شود ملك ترا نگزاید

سال۴۷۴ : فیها تو فی اسعدبن مسعود بن علی‌بن‌محمد العتبی حفید ابونصر العتبی .

سال۴۹۲ : وفات ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن‌محمود الغزنوی .

سال۴۹۳ : امارت‌یافتن‌حسین بن سام‌درغور بحکم مسعودبن‌ابراهیم بن‌مسعود ابن محمودالغازی .

سال ۴۹۹ : وفات شیخ سنایی غزنوی شاعر و هومجدودبن آدم و او مردی حکیم مزاج ناصح نیکو اعتقاد بود ، صاحب حدیقةالحقیقه وشریعة الطریقه مثنوی و دیوان اشعار ، مات بغزنه .

سال ۵۰۱ : حرب سلطان سنجربن ملکشاه باملوك غور ، که از نسل سوری بودند و گرفتاری حسین بن سام و حکم فرمودن سلطان سنجر بقتل او وبحمایة و التماس قطب الابدال سلطان المشایخ شیخ احمد الغزالی خلاص شد و گویند دو سال در لشکر سلطان آتش دیگدان آشپزان کرد . امیر لشکر خراسان عمادالدوله قیماج برو بگذشت و ترحم‌نمود. پیش سلطان احوال اوبعرض‌رسانید. سلطان باحضار او مثال داد . اورا آوردند . زمین بار گاه سلطان ببوسید . سلطان فرمود : گرفتم که ترا مال و قدرت نماند ، استطاعت آنکه سرورِوی پاك‌داری‌هم نماند ؟ حسین جواب داد که : آن روز ، که این سرسرمن بود ، دویست هزارسر خدمت این سرمی کرد . امروز چون ازآن‌تست چنین‌ذلیل‌وخوارمی‌داری. سلطان بروی ببخشود واورابا عدتی تمام‌بسرولایت غور فرستاد واو تاآخر عمر مطاوعت سلطان نمود .

سال ۵۰۸ : وفات علاءالدوله مسعودبن ابراهیم بن‌مسعودبن محمودالغزنوی. مدت پادشاهی‌او شانزده سال بود. جلوس کمال‌الدوله شیرزادبن مسعودبن ابراهیم الغزنوی بحکومت غزنی‌وولایات .

سال ۵۰۹ : وفات کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعودبن محمود الغزنوی . مدت پادشاهی اویك سال بود.جلوس سلطان الدوله ارسلانشاه‌بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعود الغزنوی‌و گریختن برادر اوبهرامشاه والتجابسلطان سنجر بن ملکشاه کرد ، که پسر خال او بود و سلطان سنجر بموافقت بهرامشاه متوجه غزنی شد و سلطان الدوله ارسلانشاه ازیشان بگریخت و سلطان سنجر بهرامشاه را بر تخت غزنی نشانده ، مراجعت نمود و هم درین سال باز سلطان الدوله ارسلانشاه مراجعت نمود و باز بهرامشاه بگریخت و پیش سلطان سنجر رفت .

سال ۵۱۱ : لشکر آوردن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود الغزنوی بغزنی، بمدد سلطان سنجر بن ملکشاه و حرب او با برادرخود سلطان الدوله ارسلانشاه و گرفتاری ارسلانشاه و حبس او .جلوس یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعودبن محمود بغزنی، که‌ترجمهٔ کلیله‌ودمنه بنام او نوشته‌اند .

سال ۵۱۲ : قتل سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم بن‌مسعود ابن‌محمود الغزنوی .

سال۵۱۵ : ولادت خسرو شاه بن بهرامشاه غزنوی .

سال۵۲۱ : حرب علاء الدین حسین بن سام الغوری درتگیناباد با بهرامشاه الغزنوی و نزاع میان ایشان جهت تگیناباد بود و تگیناباد شهری بود در میان غورو غزنی وعلاءالدین حسین مذکور نامه نوشت ودر نامه یاد کرد که، بیت :

هان ! تاند هی‌زبهر یك تگنابـاد سر تا سر ملك آل محمود بباد

و حرب ایشان و فرار بهرامشاه و گرفتن‌علاءالدین حسین‌تگینابـادرا.

سال ۵۲۲ : گرفتن سلطان علاءالدین حسین بن حسین بن‌سام الغوری‌غزنی راوهزیمت شدن‌بهرامشاه‌الغزنوی. حکومت‌سیف‌الدین بن‌حسین‌سام‌برادر علاءالدین المذکور بغزنی .

سال ۵۲۳ :مراجعت بهرامشاه‌الغزنوی و حرب او با سیف الدین بن حسین ابن‌سام و گرفتار شدن سیف الدین مذکور ،که او را بر گاو نشانده ، گرد شهر غزنین بگردانیدند و قتل کرد . مراجعت علاءِ الدین حسین بن حسین بن السام بر عزیمت آمدن بغزنی . وفات بهرامشاه غزنوی پیش از رسیدن سلطان علاءِ الدین حسین غوری وقتل عام و غارت وتاراجو سوختن غزنی بردست سلطان علاءِ الدین مذکور و اورا بدین واسطه جهانسوز گفتند . جلوس سلطان غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن‌سام بن‌حسین بن‌سام و برادر او سلطان شهاب الدین ابوالمظفرمحمودبن سام بن حسین بن سام برادر زادگان سلطان علاءِ الدین مذکور بحکومت غزنی . گرفتار شدن خسروشاه بن‌بهرامشاه‌غزنوی وحبس‌اودرقلعهٔ‌غزنی‌وانقراض‌دولت‌آل

محمود سبکتگین .

سال ۵۴۳ . فرستادن سلطان بهرامشاه الغزنوی سرسوری را، که پادشاه‌زادهٔ غور بود و هوسوری بن الحسین پیش سنجر بن ملکشاه بعراق و وفات سام بن الحسین که درین باب ادیب صابر گفته ، رباعیه .

آنها که بخدمتت نفاق آوردند   سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور از سر توسام بسرسام بمرد   و ینک سرسوری بعراق آوردند

و این سرسوری بزرگ بود و گویند که درزمان سلطان محمود بقتل رسید.

سال ۵۴۵ . وفات حسین بن سام الغوری بغور ، که یکی از اقربای سوری ، که حاکم غور بود ، دروقت قتل او بهندوستان گریخته بود. اوراپسری آمد سام نام نهاد و او مسلمان شد واو را پسری آمد ، حسین نام نهاد . درآخر سام با حسین پسر خود از دهلی براه دریا عزیمت غور کردند . کشتی بشکست وغرق شدند .سام بمرد و حسین بر تخته‌ای بکنار افتاد . در حوالی غزنین حرامیان بودند . او بدیشان ملحق شد . اورا اسب و سلاح دادند . درین اثنا لشکریان سلطان ابراهیم غزنوی بدیشان باز خوردند و بریشان فرصت یافته ، بگرفتند وقتل کردند . چون نوبت بحسین بن سام رسید احوال خود تقریر کرد . خبر پیش سلطان ابراهیم بردند .او را طلب فرمود و پیش خود راه حجابت داد و یکی از اقارب خوددرنکاح او آورد . چون نوبت سلطنت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید اورا امارت غور داد ومدتی حاکم غوربود ودرین تاریخ وفات یافت و درمدت حکومت عدالت ورزیدوبسیاری از مردم جبال غور بودند که تا غایت اسلام نیاورده‌بودند، بردست او مسلمان‌شدند. حکومت علاءالدین حسین بن حسین بن سام بغور .

سال ۵۴۷ . حرب سلطان سنجر بن ملکشاه با سلطان المشرق علاءالدین حسین بن حسین بن سام بدر اوبه وسلطان علاءالدین حسین وملک‌زاده شمس‌الدین محمد بن مسعود ، که او بردست امیراسپهسالار برنقش هریوه گرفتار شد و او پنجاه هزار دینار گفت که از بامیان بیاوردند و با سپهسالار برنقش دادند وملک زادهٔ مذکور خلاص شد وعلی چتری ، که درهرات با سلطان سنجر خلاف کرده بود

و با سلطان علاءالدین حسین ملحق شده ، نیز گرفتار گشت و سلطان سنجر حکم بقتل او فرمود وسلطان حسین راحبس کردند وبآخر مرحمت فرموده ،اورا اطلاق فرموده و راه ندامت ارزانی داشت ورعایت بسیار فرمود ودر مجلس خلوت‌وشراب اورا محرم داشت ویك شب اورایك طبق پرجواهر ثمین بخشید . اوبرخاست و در بدیهه گفت ،رباعیه :

بگرفت‌ونکشت‌شه‌مرا در صف کین — زان‌پس که‌بدم کشتنی از روی‌یقین
وا کنون بطبق می دهدم در ثمین — بخشایش وبخشش‌چنان‌بودوچنین

و سلطان سنجر را با اوبسیار طبع خوش بود واورخصت معاودت می‌طلبید. بآخر دررخصت طلبیدن الحاح نمود . سلطان او رارخصت فرمود . اما سلطان این معنی را کاره بود و انوری این معنی معلوم کرد ، بدان واسطه کـه او را هجو گفت ، رباعیه :

چون بندگی شـهت نمی‌آیـد خوش — با ملك چو آب و دولت چون آتش
برخیزوبسیج آن‌جهان کن‌خوش خوش — و آنجا علف گلخن دوزخ می کش

سلطان علاءالدین ازین معنی بغایت منفعل شد . بعد از وفات سلطان سنجر فخرالدین خالدرا، که دوست انوری بود ، گفت ، از پیش من بنویس که انوری بعزنین آید . فخرالدین خالد از زبـان‌سلطان بدونامه‌نوشت که‌بیاید ودرمکتوب خود نوشت که :

ای‌آنکه‌درهنر بهمه جا رسیده‌ای — نیك و بـد زمـانهٔ غـدار دیـده‌ای
اصلت‌زقاینست‌ونشستت بـکوشکك — و آن‌نیم بیت دیگر دانم شنیده‌ای

انوری معلوم کرد که مصلحت رفتن او نیست . این قطعه در اعتذار نوشت والقطعة‌هذا :

کلبه‌ای ، کندرو بروز و بشب — جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو ، کـه از آن — چرخ در غبن‌و رشك و تاب منست
وآن جهانم درو ، که گوی سپهر — ذرهٔ نـور آفـتـاب منـست
و آن سپهرم درو ،که بحر محیط — والـه لمعهٔ سـراب مـنست

هر چه در مجلس ملوك بود — همه در کلبۀ خراب منست
رحل اجزا و نان خشك برو — گرد خوان من و کباب منست
شیشۀ صبر من، که بادا پر — نزد من شیشۀ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش — در کفم نغمۀ رباب منست
جامۀ صوفیانۀ ازرق — بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود، کم وبیش — حاش للسامعین عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند — همتی را، که درجناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست — آنکه او مرجع و مآب منست
گر چه پیغام روح پرور او — همه تسکین اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب — جامه وجای من جواب منست
خدمت پادشه، که باقی باد — نه ببازوی خاك و آب منست
گر چه این لفظ از منست خطا — چه کنم؟این خطا صواب منست».

*

* *

ابن ابی‌الوفادرجواهر المضیه‌فی‌طبقات‌الحنفیه دوجا ذکری از محمودغزنوی کرده است:

یك جا(۱) می‌گوید: عبدالله بن حسین ابو محمد ناصحی قاضی القضاة و امام الاسلام وشیخ حنفیان در روزگار وپیشوای بزرگان قضات وائمه در جهان خود. در بخارا از سلطان کبیر محمود بن سبکتگین متولی قضا شد و مجلس تدریس و نظر وفتوی و تصنیف داشت و در فقه‌طریقۀ نیکو و پسندیده‌نزدفقیهان از اصحاب خود داشت وپرهیزگار ومجتهد و کوتاه‌دست بود. در ٤٤٧ در گذشت و برای حج ببغداد رفت در سال ٤١٢ .خطیب(۲) می‌گوید. ثقت ودین دار وصالح بودومجلس

۱ـ چاپ‌حیدر آباددکن ج ا‌ص‌٢٧٤ـ٢٧٥
۲ـ خطیب بغدادی در تاریخ بغداد

املا برایش فراهم کردند واز بشربن‌احمداسفراینی و حاکم‌ابومحمدحافظ حدیث روایت می کرد وابوعبدالله فارسی ودیگران از و روایت کرده‌اند . کتاب مختصر فی‌الوقوف ازوست ومی گوید از کتاب خصاف وهلال بن یحیی مختصر کرده است . ذکر پسر پسرش احمد بن محمد گذشت و ذکر پسرش محمد ان شاءالله در باب خود خواهد آمد و ذکر عبدالرحیم پسر دخترش بزودی خواهد آمد ، خدای بیامرزدش ».

جای‌دیگر (۱) می گوید :«محمودبن‌سبکتگین‌ابوالقاسم‌سلطان سیف‌الدوله پسرامیرناصرالدوله‌ابومنصور. امام‌مسعودبن‌شیبه‌می گویدسلطان‌محمود درتعلیم از اعیان فقهاویگانهٔ روزگار درفصاحت‌وبلاغت بود . می گوید : او را درفقه‌وحدیث وخطب ورسایل تصنیفاتست وشعرنیکو دارد . می گوید : از تصانیف اوست کتاب التفریدبرمذهب‌ابوحنیفه که‌دربلاد غزنه‌مشهورست وآن درغایت خوبی و فراوانی مسایلست . می گوید درآن نزدیك شست‌هزارمسئله است و پدرش سبکتگین امیر غزنه درسال ۳۸۷ درگذشت وسه‌پسرازوماند : محمود واسمعیل‌ونصر و درمیانشان جنگها و کشمکش ها در سال ۳۸۹ در گرفت و القادربالله امیرالمؤمنین خلعت پادشاهی برایش فرستاد وکارش‌در پادشاهی بالا گرفت‌وهرسال‌غزوه‌ای‌را ملتزم بود وشهرهای بسیار را گرفت‌ودرسال ۴۲۱ چنانکه‌ذهبی‌دروفات‌او آورده‌است‌در گذشت، خدایش بیامرزاد!».

*

* *

دربارهٔ ابونصرمنصوربن‌مشکان این نکته را باید درنظرداشت که‌خانوادهٔ او از خاندنهاییست که درتاریخ مکرربایشان برمی‌خوریم. ازآن‌جمله‌پسرش‌ابوالفتح که درصحیفهٔ ۱۴۹ همین کتاب ذکرازورفته است . دیگر برادرزاده‌اش ثقة‌الملك طاهربن علی‌بن‌مشکان که وزیر سلطان مسعودبن‌ابراهیم غزنوی بوده و چندتن از

---

۱ - ج ۲ ص ۱۵۷ - ۱۵۸

بزرگان شعرا مانند مسعودسعد سلمان و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی و سنایی غزنوی وی را ستوده‌اند . بازماندگان این خانواده تاقرن نهم درتاریخ معروفند .
درمجمل فصیحی درحوادث سال ۷۷۷ چنین آمده‌است: ولادت خواجه صدرالدین حامدبن مجدالدین محمدبن جلال‌الدین محمدبن مجدالدین محمدبن نجیب‌الدین احمدبن زین‌الدین حاجی نیازآبادی که انتساب او بخواجه عمیدابونصر مشکان زوزنی می‌رسیددر ۱۰ ربیع‌الاول این سال. بدین گونه صدرالدین حامد که در ۱۰ ربیع‌الاول ۷۷۷ در نیازآباد خواف بجهان آمده نسبش تا شش پشت بیکی ازبازماندگان ابونصر می‌رسیده‌است .

پس از آن درهمان کتاب در حوادث ۷۹۷ چنین آمده‌است: ولادت علاءالدین پیر محمدبن قوام الدین محمد بن مجد الدین محمد بن جلال الدین محمد بن مجدالدین محمدبن نجیب‌الدین احمدبن زین‌الدین حاجی خوافی نیاز آبادی . این علاءالدین پیرمحمد برادرزادهٔ صدرالدین حامد سابق الذکر بوده است .

درسال ۸۰۷ آمده‌است: رفتن شیخ محمدخوافی وبرادراوخواجه صدرالدین حامد بسمرقند پیش تیمور . پیداست که‌این شیخ محمد همان‌قوام‌الدین محمد سابق‌الذکر برادرصدرالدین حامد وپدرعلاءالدین محمد بوده است .

پس ازان درسال ۸۱۷ آمده است: شهادت قوام‌الدین محمدبن مجدالدین محمد ابن جلال‌الدین محمدبن[مجدالدین محمدبن] نجیب‌الدین احمدبن زین الدین حاجی خوافی نیازآبادی از فرزندان ابونصر مشکان زوزنی معروف بشیخ محمدخوافی بسعی وقصدسیدفخرالدین وزیر در ۶ شوال .

سپس درحوادث سال ۸۳۸ آمده‌است: وفات قوام الدین محمدبن صدرالدین حامدبن خواجه مجدالدین خوافی .

پس‌ازان درحوادث سال ۸۴۰: ولادت مجدالدین محمد بن‌صدرالدین حامدبن مجدالدین محمدخوافی در ۱۹ صفر .

درین میان در حوادث سال ۸۲۵ آمده است: وفات معصومه دختررکن‌الدین محمودبن مجدالدبن محمدبن نجیب‌الدین احمدبن‌زین‌الدین حاجی نیازآبادی‌خوافی

مادر فصیح خوافی چهارشنبهٔ ۱۳ محرم ۸۲۵ در هرات .

ازین جا پیداست که فصیح خوافی خود از سوی مادر از نوادهٔ ابونصر مشکان بوده که بازماندگان وی تا قرن نهم در نیازآباد خواف می‌زیسته‌اند .

* *

*

دربارهٔ ابوالفضل بیهقی آخرین چیزی که انتشار یافته مقالتیست که ازمن در چاپ تازه دایرة المعارف اسلام (۱) (ج ۱ ص ۱۱۶٤ ـ ۱۱٦٥) بانگلیسی وفرانسه چاپ شده است: «بیهقی ، ابوالفضل محمد بن حسین کاتب (بفارسی دبیر) مورخ معروف ایرانی درقرن پنجم و نهم ، متولد در ۳۸۵ = ۹۹۵ درده حارث آباد در ناحیهٔ بیهق (ناحیهٔ سبزوار کنونی درخراسان) . در آغاز جوانی برای کسب دانش بنیشابور رفت که در آن زمان مرکز علمی بسیار مهم بود . بزودی بعنوان دبیر وارد در دیوان رسالت پادشاهان غزنوی در غزنین شد و قسمت عمده از زندگی خود را درین شهر گذرانده . نخست نایب نویسندهٔ نامی ابونصر مشکان صاحب دیوان رسالت ومامور انشا و گاهی استنساخ مهم‌ترین اسنادی بود که محمود غزنوی (۳۸۹ـ ٤۲۱ = ۹۹۹ـ ۱۰۳۰) وجانشین وی مسعود (٤۲۱ـ٤۳۳ = ۱۰۳۰ـ۱۰٤۱) می‌فرستاد و در سلطنت مسعود چون رئیس نخستینش در ٤۳۱ = ۱۰۳۹ مرد ابوسهل زوزنی جانشین وی شد وباوی همیشه سازگار نبود . در سلطنت عبدالرشید (٤٤۰ـ٤٤۳ = ۱۰٤۹ـ۱۰۵۱) صاحب دیوان رسالت شد و بزودی معزول گشت . بفرمان پادشاه غلام ترکی که نویان نام داشت همهٔ دارایی وی را ببهانهٔ اینکه مهریهٔ زنش رانداده است مصادره کرد . در زندان ماند تا زمانی که طغرل برارغاصب در ٤٤۳ = ۱۰۵۱ بتخت نشست ووی را با درباریان دیگر که زندانی بودند بدژی فرستاد . پس از رهایی دیگر از ٤۵۱ = ۱۰۵۹ درپی کار دیوانی نرفت و درماه صفر ٤۷۰ = ۲٤ اوت تا ۲۱ سپتامبر ۱۰۷۷ در گذشت. بیهقی مولف کتاب بزرگی در تاریخ این سلسله است که بانشای کهن و گاهی پیچیده نوشته است. می گوید که آنرا ازوقایع سال ٤۰۹ = ۱۰۱۸

۱- Encyclopédie de l'Islam

آغاز کرده است ، اما قسمت عمدهٔ این کتاب بزرگ که مدتهاست که ازمیان رفته‌است و تنها اثری ازان در برخی قسمت‌هایی که تاریخ نویسان فارسی زبان نقل کرده‌اند باقی مانده و آخرین ایشان درقرن نهم وپانزدهم زیسته است. این کتابی را که شامل سی مجلد بوده است مؤلفان مختلف بنام جامع التواریخ، جامع فی تاریخ سبکتگین، تاریخ آل محمود ، تاریخ ناصری یا تاریخ آل سبکتگین خوانده‌اند . اما تقریبا مسلمست که مجلدات مختلف که دربارهٔ هر پادشاهی بوده نام دیگری داشته است . بدین گونه‌است که مجموعهٔ سی مجلد عنوان عمومی جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین داشته ، قسمت اول در بارهٔ سبکتگین عنوان تاریخ ناصری ، قسمت دوم دربارهٔ محمود عنوان تاریخ یمینی یا مقامات محمودی، قسمت سوم که مهم‌ترین قسمت‌های آن باقی مانده و دربارهٔ مسعود بوده‌است عنوان تاریخ مسعودی داشته و معلوم نیست عنوان قسمت آخر یا آخرین قسمت ها چه بوده است . قسمتی که باقی مانده شامل مجلدات ۵ تا ۱۰ است ومجلدات ۱۱ تا ۳۰ مانند چهار مجلد اول از میان رفته است . اما شش مجلدی که باقی مانده (۵تا۱۰) و آنرا معمولا تاریخ بیهقی می‌نامند و می‌بایست تاریخ مسعودی بنامند گاهی درشرح وقایع افتادگیهایی دارد و این می‌رساند که قسمتی ازآن هم از میان رفته است . مجلدات ۱۱ تا ۳۰ می‌بایست شامل پایان تاریخ مسعودوجانشینان او تا آغاز سلطنت ابراهیم در ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد ، یعنی سلطنت مودود ، مسعود دوم ، ابوالحسن علی ، عبدالرشید و فرخزاد وشامل یك دورهٔ نوزده ساله از ۴۳۲ = ۱۰۴۰ تا ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد . نسخهای معروف قسمتی که باقی‌مانده بحوادث سال ۴۳۲ = ۱۰۴۰ منتهی می‌شود و سال آخر سلطنت مسعود در آن نیست . بآسانی می‌توان متوجه شد که این قسمت را بعدها و البته از روی یادداشتهایی که در موقع برداشته نوشته است زیرا که مؤلف پنج بار تاریخ سال ۴۵۱ = ۱۰۵۹ را برای نوشتن برخی ازقسمت‌های آن ذکر می کند . یك بار که این تاریخ رامی آورد می گوید که بیست سالست درخدمت غزنویانست و این می‌رساند که در ۴۳۱ = ۱۰۴۰ در سن ۴۶ سالگی بکار آغاز

کرده است . بنابرین در ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بیادداشت کردن شروع کرده که می بایست شامل یك دورهٔ ۴۲ ساله از سال ۴۰۹ = ۱۰۱۸ — ۱۰۱۹ تا سال ۴۵۱ = ۱۰۵۹ بوده باشد . می گویند که وقایع پیش از ۴۰۹ را سلف وی محمود وراق مورخ که تالیف وی از میان رفته نوشته است . پایان فصل دهم تاریخ مسعودی که باقی مانده است شامل قسمتی از تاریخ خوارزم بزبان فارسیست که دانشمند بزرگ ابوالریحان بیرونی (۳۶۲ — ۴۴۰ = ۹۷۳ — ۱۰۴۵) بعنوان المسامره فی اخبار خوارزم نوشته است و آن نا تمامست و نسخهٔ دیگر از ان در دست نسیت . چنان می نماید که بیهقی مولف کتابهای دیگر بوده است که یکی از آنها عنوان مقامات ابونصر مشکان داشته و مجموعهٔ خاطراتی بوده است که نخستین صاحب دیوان رسالت غزنویان برای او حکایت کرده است و برخی ازقسمت‌های آن‌را مؤلفان بعد نقل کرده‌اند . تالیف دیگری که مولف تاریخ بیهق ذکر آنرا کرده عنوانی داشته که می‌توان هم رتبة الکتاب و هم‌زینة الکتاب خواندو از عنوان آن چنان می‌نماید که کتابی درصنعت انشابوده باشد. قسمت‌های تاریخ‌ناصری که‌بمارسیده‌در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی (دو چاپ تازهٔ‌تهران ازقسمت‌هایی ازان) ، طبقات ناصری منهاج الدین‌بن سراج الدین جوزجانی (دو چاپ کلکته و کابل و لاهور) و مجمع‌الانساب محمد بن علی شبانکاره‌ای (نسخهٔ خطی) باقی مانده است . آنچه ازتاریخ یمینی باقی مانده در کتاب اخیر و آنچه از قسمت‌های آخر تاریخ مسعودی که بمارسیده مانده عوفی نقل کرده است . قسمت‌های مقامات ابونصرمشکان راعوفی‌وسیف‌الدین عقیلی‌در کتابی درتاریخ وزیران بنام‌آثارالوزرا (نسخهای خطی) نقل کرده‌اند مورخ معروف حافظ ابرونیز در کتاب بسیار مهم خود برخی قسمت‌های کتابهای گم شده‌راآورده است. مؤلف‌تاریخ بیهق گفته است که جامع‌التواریخ‌بیش‌از ۳۰ مجلدست که‌تنهابرخی‌ازآنها را دریکی‌از کتابخانهای شهر سرخس وبرخی دیگررا در کتابخانهٔ « مهد عراق » و بعضی دیگر را دردست چندتن دیده است . این می‌رساند که قسمت عمده از تاریخ بیهقی بزودی پس از

تالیف آن ازمیان رفته است زیرا که درقرن ششم ودوازدهم این مولف دسترس بهمهٔ مجلدات آن نداشته است . تنها عوفی درقرن ششم ودوازدهم ، منهاج الدین درقرن هفتم وسیزدهم ، شبانکاره‌ای درقرن هشتم وچهاردهم وحافظ ابرو درقرن نهم وپانزدهم بعضی قسمت آنها را در دست داشته‌اند که شاید قسمت های پراگنده بوده باشد . بمقامات ابونصر مشکان عقیلی درقرن نهم و پانزدهم توانسته است رجوع بکند و اما از کتاب وی درصنعت انشا بجز مؤلف تاریخ بیهق کسی ذکرازان نکرده‌است. نسخهای خطی تاریخ مسعودی که تاکنون شناخته شده‌اند تقریبا همه درهندوستان بدست آمده و پیداست که سرچشمهٔ آنها یکی بود است .

مآخذ: و. مورله(۱) (ناشر)-تاریخ بیهقی (بیبلیوتکااینديکا) (۲) کلکته ۱۸۶۲- تاریخ بیهقی چاپ سنگی - طهران ۱۳۰۵-۱۳۰۷-غنی وفیاض (ناشر)-تاریخ بیهقی، تهران ۱۳۲٤ = ۱۹٤٥- تاریخ مسعودی باتصحیحات و حواشی وتعلیقات س. نفیسی ۳ مجلد تهران ۱۳۱٥ = ۱۹۳٦ ، ۱۳۲٦ = ۱۹٤۷و ۱۳۳۲ = ۱۹٥۳-س. نفیسی، آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی-طهران ۱۳۱٥ = ۱۹۳٦-ابوالحسن علی بن زید بیهقی - تاریخ بیهق - طهران ۱۳۱۷ = ۱۹۳۸-رضازاده شفق مجلهٔ ارمغان سال ۱۱ شمارهٔ ۱۲ وسال ۱۲ شمارهٔ ۱-۲ - عباس اقبال در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳ شمارهٔ ۱- و . بارتولد (۳) در دایرة المعارف اسلام ج ۱ (٤) . نیز رجوع کنید بکتابهایی که درمتن مقاله ذکر آنها آمده‌است.

س . نفیسی

* *

*

در کتابخانهٔ ملك درتهران در سفینه‌ای که در شوال ٦٥۲ نوشته شده است ۳۷۰ لغت فارسی با معادل آنها بزبان تازی منسوب بابوالفضل بیهقی نوشته‌اند که آقای علی اصغر حکمت در کتاب پارسی نغز(٥) آنرا نقل کرده است و از روی آن

۱-Morley ۲ - Bibliotheca Indica

۳ - W . Barthold

٤- از چاپ اول ٥ - چاپ تهران ۱۳۳۰ ص ۳۸۳ - ۳۹۸

کتاب درین جا ثبت می کنم :

«این فصلیست از رسایل ابوالفضل شاگرد ابومنصور مشکان(۱) دبیر سلطان محمود مشتمل بر چند سخن که دبیران درقلم آرند . بدان که بجای :

بستاخی انبساط نویسند	بجای خویشتن کشیدن انقباض نویسند
بجای شوریدگی اضطراب «	« یاری خواستن استغاثه «
« زر و سیم مال صامت «	« پیوسته داشتن مواظبت «
« رستگاری خلاص «	« این جهان معاش «
« اندیشه تامل «	« نیك شدن صلاح «
« آرزو مندی تمنی «	« همراهی صحبت «
« کردار صفت «	« یاد کردن نیکی محاسن «
« لاف ریا «	« ترسانیدن تهدید «
« یاری دادن اعانت «	« حرمت ایجاب «
« ضیاع وستور مال ناطق «	« سختی رساندن نوائب «
« چاکران وخادمان اتباع واعوان «	« آن جهان معاد «
« آهستگی تانی «	« استواری ثقة «
« سازگاری عشرت «	« عطا بذل «
« هشیاری حزم «	« یاد کردن زشتی مساوی «
« تکیه کردن اعتماد «	« ستدن و دادن تصرف «
« استواری کردن احتیاط «	« اندیشگی تغافل «
« مرگ وفات «	« بخویش خراندن استمالت «
« ترسانیدن ترهیب «	« کاغذ نا نوشته بیاض «
« پیش مقدم «	« از حال گردانیدن تغییر «
« بر رسیدن تعرف «	« خو سیرت «
« شاید بود ممکن «	« بسیاری اضعاف «

۱- بجای ابو نصر

بجای خانگیان اهل بیت نویسند

» هلاك تلف »

»نبرد کردن مزاحمت یامقایمه »

» مانندگان نظایر »

» پس مؤخر »

» کار پوشیده مبهم »

» جماعتی از مردمان طبقات »

» فریاد خواستن استغاثت »

» حکم قضیت »

» روستا سواد »

» شتاب کردن تعجیل »

» بیگانگان اباعد »

» پوشیده‌شدن‌کار اشتباه »

» استوار محکم »

» برابری کردن مقاومت »

» همسازی موافقت »

» نشان شعار »

» آخر عقب »

» دانسته معلوم »

» تمام وافر »

» پس یك دیگر ترتیب »

» کار زار وقعت »

» فضولی تطاول »

» درماندگی اضطرار »

بجای جهد کردن استقصا نویسند

» خوشی طیبة النفس »

» حریصی کردن ترغیب »

» کاغذ نوشته سواد »

» استو شدن اعتراف »

» مهر اشفاق »

» برد باری احتمال »

» خوار داشتن اهانت »

» آگاه کردن انها »

» فسوس سخریت »

» خویشاوندان اقارب »

» ضیعت عقار »

» بگمان شناختن تفرس »

» دوستی مصادقت »

» دیگر بار معاودت »

» حال خویش قائم بعینه »

» نان و آب طعام و شراب »

» اندازه کردن اعتبار »

» کار باز افتادن انفساخ »

» سازگاری اهبت »

» مراد غرض »

» داوری منازعت »

» مردم بیان اهل بر »

» میابخی متوسط »

بجای زندگانی و مرگ حیاة و مماة نویسند

« باز داشتیها موانع «

« پشت دادن ادبار «

« گردش روزگار صرف دهر «

« بر آغالیدن تضریب «

« دفتر جریده «

« اسباب دعاوی «

« راز سر «

« خداوندی کردن رعایت «

« مدارا تلطف «

« بد حال ممتحن «

« غمز کردن سعایت «

« در خواستن تکلیف «

« گزیدن ایثار «

« دورویی مداهنت «

« ارزانی استحقاق «

« دلیری تجاسر «

« کار فرمان قهرمان «

« ازبن بر کندن استیصال «

« نیازمندیها حوائج «

« اصل شمار قانون «

« غلط افگندن مراهنت «

« گله کردن شکایت «

« شایستگی ها مصالح «

بجای آشکارا علانیه نویسند

«خویشتن نگاه داشتن صیانت «

« گمان تخمین «

« پیمان میثاق «

« دو گروهی عصبیت «

« اهل شهر اهل حضر «

« دعوی طلب مطالبت «

« بریدن قطعیت «

« روی نهادن اقبال «

« حجت برهان «

« پیوستگی کردن وسیلت «

« کوشش سعی «

« پیمان شریطه «

« مایه راس المال «

« کار پوشیده کردن تلبیس «

« از ستم نالیدن تظلم «

« ناخوبیها فواحش «

« سخن گشاده کردن تصریح «

« خراج ومؤنت ضریبه «

« بزه گاریها مآثم «

« فخر کردن مباهات «

« حذر کردن توقی «

« جدایی مفارقت «

« حقیقت و مجاز جد و هزل«

بجای تسویف کردن تخلف نویسند
« زاری کردن جزع و تضرع »
« گرانی کردن تثقیل »
« مال جمع کردن حیلت »
« کدخدای خانه صاحب عیال »
« شایستگی کردن کفایت »
« باز داشتن از بدی نهی منکر »
« نازیدن افتخار »
« آسانی سهل »
« سبکی کردن تخفیف »
« روزگار نزدیك عهد قریب »
« از اندازه گذشتن افراط »
« پارسایی ستر و صلاح »
« حرامها محارم »
« کج رفتن احتراز »
« کارهای پیش آمده مهمات »
« آزار سخط »
« فزونی چیزی بر چیزی ترجیح »
« توانگری مکثر »
« حق دادن انصاف »
« ستهیدن مناظره »
« یك بار دفعت »
« گونها انواع »
« گردن کشیدن عصیان »
« مهربانی تعطف »

بجای سخن پوشیده گفتن تعریض نویسند
« چیزی بر مردم قسمت کردن توزیع »
« همداستانی رضا »
« روزگار دیر عهد بعید »
« تمام ناکردن تقصیر »
« ناپارسایی فسق و فجور »
« نکوهشها ذمایم »
« نکوهیدن توبیخ »
« از حد در گذشتن تعدی »
« بگزاردن استیفا »
« روی از کار گردانیدن اعراض »
« قیاس حرز کردن »
« فرمودن نیکی امر معروف »
« شایستها مناقب »
« ناکامی عنف »
« گناه زلت »
« خویشتن برداشتن تکبر »
« کار در گردن کسی کردن تکلیف و تقلید »
« ناروان کردن خلف »
« خویشتن نازیدن عجب »
« روزگار دادن امهال »
« آخر کار انتها »
« کینه کشیدن انتقام »
« فروتنی تواضع »
« درویشی مقل »

بجای خبر درست ناشنیده ارجاف نویسند
« حق ستدن اتصاف »
« گرانمایه نفیس »
« اول کار ابتدا »
« بر فرودی مردمان مراتب »
« شمار باریك کردن مناقشت »
« هنر نیکو مخبر »
« گذریان ابناء السبیل »
« شرانگیزی غوغا »
« سبك داشتن استخفاف »
« چیزی در وقت پیدا کرده وظیفه »
« پناه گرفتن اکتفا ـ التجا »
« انگاشتنی محسوب »
« نیکو شناخته مشهور »
« مردمان بکار آمده خاص »
« ستوهی ملامت »
« بسندگی اکتفا »
« دل بچیزی نهادن اعتقاد »
« ترسیدن فزع »
« عفو کردن تجاوز »
« هم مانند شکل »
« اندیشه کردن اهتمام »
« رنجی سخت مشقت »
« همتایی کردن موافقت »

بجای دست یافتن فرصت نویسند
« ناگاه رسیدن مفاوضه »
« چند دفعت دادن »
« بخش قسط »
« بیکار شدن معطل »
« کار بر حال گذاشتن توقف »
« بدی شناخته متهم »
« فروتر ایشان عام »
« رها کردن اطلاق »
« بی نیاز شدن استغنا »
« آرایش زی »
« خرد انگارشی تدنق »
« دیدار نیکو منظر »
« چیزی نهاده ذخیره »
« مردمان نابکار اوباش »
« بزرگ داشتن تعظیم »
« برخوردن ازچیزی استمتاع »
« عیب منقصت »
« نشان سیما »
« گروه طائفه »
« در رسیدن تدارك »
« زیان خسروان وضیعت »
« خواری مذلت »
« راست کرن مرمت »

بجای اندوه تاسف نویسند
« گزند رسیدن مضرت «
« هم پشتی کردن مظاهرت «
« آرزومند مشتاق «
« سود رفق و ربح «
« درویش فاقت «
« بیداری تنبه «
« پشیمانی ندامت «
« آزمودن ابتلا «
« ناشناختی مجهول «
« زنده حی قائم «
« سبك ساری طیش «
« بد سگال حسود «
« نو افتادن عارض و حادث «
« خرسندی قناعت «
« پذیرفتن قبول «
« باریك دیدن بصارت «
« دراز کردن تطویل «
« بی‌خردی کردن سفاهت «
« زیادت فضیلت «
« ستد و داد اخذ و عطا «
« سپاس داری حمد «
« بی آرام شدن قلق «
« تواند بود امکان «
« استوار کردن ابرام «

بجای حرمت داشتن توقیر نویسند
«فرزند نیك بخت فرزند بد ناخلف»
« آشوب تشویش «
« خویشتن در فگندن اقتحام «
« ناشایستی بزرگ مکابره «
« ناهمتایی کردن مخالفت «
« فریفتن غبن «
« شادی مسرت «
« سبك روحی ظرافت «
« سخن کوتاه کردن ایجاز «
« بکاری خویشتن درافگندن تهور «
« پیراختن فراغ «
« بازداشتن منع «
« شنیدن سماع «
« دشوار داشتن کره «
« دست یافتن ظفر «
« روی شناسی معرفت «
« نرمی کردن رفق «
« تنهایی عزلت «
« ببدیاد کردن طعن «
« تنگدلی جزع «
« دشوار فرمودن اکراه «
« پذیر فتار شدن ضمان «
« تواند کرد تمکین «
« درگردن کسی کردن الزام «

بجای گماشته مسلط نویسند	بجای تعریف تحریض نویسند
« آزمایش تجربت «	« سخن از دهن گرفتن تلطف «
« خجستگی گرفتن تبرک «	« باز جست کردن تفحص «
« یک‌دیگر را یاد کردن مذاکرت «	« هم بخش کردن مقاسمت «
«سیم ستدن و دادن مضاربت «	« هم نشینی منادمت «
« عتاب کردن مقابلت «	« دشمن کامی شماتت «
« سخن پوشیده شدن اشکال «	« آموختن تعلم «
« شناسا کردن تعریف «	« ادب کردن تعزز «
« شگفت داشتن تعجب «	« از خویشتن خوبی نمودن تجمل «
« نیک زیستن تنعم «	« سخن باروی گفتن مخاطبه «
«یک‌دیگر را نامه نوشتن مکاتبه «	« برداشت کردن مرافعه «
« روی با روی مشاهدت «	« نان و نمک خوردن ممالحت «
« نیکی نمودن احتساب «	« پس نگریستن التفات «
« بیرون آوردن استخراج «	« پذیره شدن تلقی «
« شادی یاد کردن تهنیت «	« عطا دادن امیران جائزه «
« واگر در حساب باشد غلت «	« رامش نزهت «
« زیادتی پیدا آوردن توفیر «	« گمان بردن توهم «
«بر چیزی فرو نهادن مواضعت «	« ارزانی استیجاب «
« همیشگی دوام «	« واقف شدن احاطت «
« خجلت تشویر «	« شکوهیدن احتشام «
« برابر آمدن استقبال «	« مصیبت رسیدن تعزیت «
« عطا دادن مهتران صلت «	« ناصواب غلط «
« دلتنگی وحشت «	« پارسایی ورع «
« بر خدا اعتماد کردن توکل «	«روی در روی کردن مواجهت «
« نیمانیم مناصفت «	«در کاری شدن شروع وخوض «

بجای تعلیم ریاضت نویسند

« یک‌ازدیگرجدا شدن فرق «

« بی‌روی با روی گفتن غیبت «

« گردن‌نهادن اطاعت‌وانقیاد «

« اندیشه کشیدن عنایت «

« فراموشی سهو «

« عمل دادن تولیت «

« پرهیز کردن احتما «

« پارسایی عفاف «

« کارراست ایستادن‌استقامت «

« گردن کشیدن طغیان «

« سخن باز گردانیدن‌حکایت‌سخن «

« تنهایی خلوت «

« دشمن‌دادگی کردن معادات «

« سخن‌از کسی‌یاد گرفتن‌روایت «

« ستهیدن لجاجت «

« ناخشنود شدن انکار «

« خستو شدن اقرار «

« بیزار شدن تبرا «

بجای گردانیدن تحویل نویسند

« گشتن از جای بجای تحول «

« فایده دادن افادت «

« سخن بیهوده هذیان وطغیان «

« خواندن دعوت «

« دیدن لقا «

« حق جستن تقاضا «

« نیرومند کردن تقویت «

« کم و بیش آمدن تفاوت «

« فایده ستدن استفادت «

« سایه گرفتن حمایت «

« بازی لهو «

« پایندگی بقا «

« هم دیدار شدن التقا «

« بر چیزی خداوندشدن‌مستولی «

« تازه رویی هشاشه و بشاشه «

« آرامیدن استقرار «

« منت نهادن امتنان «

*

* *

صلاح الدین خلیل بن ایبک صفدی در کتاب الوافی‌بالوفیات (۱) ترجمهٔ مختصری ازابوالفضل بیهقی‌دارد که‌پیداست از تاریخ بیهق گرفته‌وبدین گونه‌است:

۱ـ چاپ دمشق ج۳ص۲۰

«محمد بن حسین بیهقی ابوالفضل کاتب، کاتب انشاء در دولت سلطان محمود بن سبکتگین و نایب ابونصر مشکان بود و سپس متولی انشای محمد بن محمود و پس از و مسعود بن محمود و سپس مودود و پس از ان سلطان فرخزاد شد و چون دولت او بسر رسید خانه‌نشین شد تا آنکه در سال ٤٧٠ در گذشت و از وست کتاب «زینة الکتاب» و تاریخ ناصر الدین محمود ابن سبکتگین بنام «ناصری» از آغاز دولت محمود را روز بروز تا پایان روزگار او آورده و آن در چند مجلدست ...

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۱۸	الالبات	الالباب
۱۱	۲۵ (آخر)	بگیرد	بگیرد و
۲۰	۱٤	میگوید	نمی گوید
۲۰	۱۸	پادشان	پادشاهان
۲۲	۷	دارد	داد
۲۷	۱۸	با	تا
۳۸	۹	زبی	ربی
۳۹	۱۱	محمد	محمود
٤۱	۱۸	وپسر	دبیر
٤٦	۷	عزنین	غزنین
۵۰	۱۱	آل	آن
۵۵	۲۱	نخستن	نخستین
۵٦	۸	سحن	سخن
٦۳	۷	بهیج	بهیچ
٦٤	۱۳	مینمایند	ننمایند
۷۹	۱۰	کرو	کردو
۷۹	۱۳	درلت	دولت
۸۰	٤	التولتاش	التونتاش
۸۰	۱۲	ایهاالامیر	ایهاالامیر
۸۰	۲٤ (آخر)	وآلتون باش	وآلتوناباش
۹۵	٦	محمودی	مسعودی
۱۰۰	۲	علی	عالی
۱۰۲	۹	بدان‌ومحل	بدان محل‌و
۱۰۳	٤	یابد	باید
۱۰٤	۱۱	سحطها	سخطها
۱۱۱	۹	شارهم	شاورهم
۱۱۲	۱٤	بفزمان	بفرمان
۱۱۷	۱۷	نشود	نشنود
۱۱۹	۱	عمناك	غمناك

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۲۵	۱۱	ع	مع
۱۲۸	۹	یکی	یك
۱۳۹	۷	فابق	فایق
۱۵۵	۲۲	بمعرقت	بمعرفت
۱۵٦	۹	بنیاد ر	بنیاد و
۱۵۷	۱۵	زادامﷲ	زاداﷲ
۱٦۸	۱۱	تقضی	تقصی
۱۷۳	۱۹	ناریخ	تاریخ
۱۷۹	۱۸	داشنی	داشتی
۱۸٤	۸	سرگردان	سرگران
۱۹۹	۲۳	پنچ	پنج
۲۰۷	۱	خویش	خوش
۲۱٤	۱۵	بیش	پیش
۲۱۵	٤	سبردند	سپردند
۲۱۷	۲۳	یعقوب	ابو یعقوب،یوسف
۲۳٦	۱۱	منای	منادی
۲٤۱	٦	روری	روزی
۲٤۲	۱۲	سپاه	سیاه
۲٤۸	۱۵	فبله	قبله
۲٤۹	۲۵ (آخر)	اذ	از
۲٦۵	۲۳	ار	از
۲٦۵	۲٤	پاتیوز	پایتوز
۲٦٦	۱۵	قازورات	قاذورات
۲٦٦	۱٦	«	«
۲۷۲	۹	قنوج،را	قنوج‌را،
۲۹۵	۱۵	بسر	پسر
۳۰۰	۱٤	جانگیر	جهانگیر
۳۰۱	۱۳	پاسبانان	پاسبان
۳۱۲	۲٤	مسعو	مسعود
۲۱۳	۱۷	مسود	مسعود
۳۱٤	۲	سلطن	سلطان
۳۱٦	۱	الاف	اسلاف
۳٤۲	۲٦(آخر)	نیر	نیز
۳٤۸	۲۲	کنبزان	کنیزان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳۵٦	۱٤	جح	حج
۳۵۷	۲۵(آخر)	تبازی	بتازی
۳٦۰	۱٤	فنح	فتح
۳٦۰	۱۷	یزرك	بزرگ
۳۷٤	۹	تازیامه	تازیانه
۳۸۳	۱۱	کم	که
۳۸۸	۱	کربم	کریم
۳۹۲	۲۳	الاجنار	الاخبار
۳۹٤	۲۲	دنینال	دنیال
۳۹٦	۷	چراخود	چراخور
٤۰۳	۸	پنجات	پنجاب
٤۰٤	۲۲	رجوح	رجوع
٤۰۵	۹	فزدار	قزدار
٤۱۳	۵	قلعه! یست	قلعهایست
٤۱۳	۱٤	مشغوف	مشعوف
٤۱۹	۱۷	نور	غور
٤۲۳	۱۸	خسروشا	خسروشاه
٤٤۱	۱۲	برقی	برفی
٤٤۱	۱٤	کرما	گرما
٤٤٤	۲۰	نهضت	نهفت
٤٤۸	۲۳	منصورر	منصور
٤٦٦	٦	یمین! لدوله	یمینالدوله
٤۷۹	۱۱	رقتن	رفتن
٤۸٦	۲۳	جمعی	جمعی
٤۹۱	۱٤	حربو	حرب
٤۹٦	۲۳	یسران	پسران
٤۹۸	۲٤(آخر)	بیارداشت	بیادداشت
۵۰۹	۸	محوری	معموری
۵۰۹	۱۰	آنجا	آنجا
۵۱۰	۱۹	اتفانا	اتفاقا
۵۲٦	٦	بحاصرهٔ	بمحاصرهٔ
۵۲۸	۱۰	عوزی	غوری
۵۳۸	٤	سطان	سلطان
۵٤۵	۹	الحلق	الخلق

صحیفه	سطر	نادرست	درست
٥٤٥	١٨	نماز بست	نماز یست
٥٥٥	١٠	سبس	سپس
٥٦١	٢١	بیاویحتند	بیاویختند
٥٦٦	١٤	نحواهد	نخواهد
٥٧٣	٢٤	بودده	بوده
٥٧٤	٨	علم	علی
٥٨٣	٦	گشیده	کشیده
٥٨٤	١٧	عزنین	غزنین
٦٠٧	٩	باقبحی	باقبجی
٦٠٩	١	راز	واز
٦٢٠	١٤	راخت	راحت
٦٢٥	١٩	بیت	بیت
٦٢٨	٢٥(آخر)	مازگردانند	بازگردانند
٦٥٤	١٥	بعایت	بغایت
٦٦٥	٧	صنیعفی	ضعیفی
٦٧٢	٢٤	دکانی	دکانی بخفت
٦٩٧	٢	خوارم	خوارزم
٧٠٦	٥	ناش	نامش
٧١٤	٢٤(آخر)	ند کردار	بد کردار
٧٦٩	١٩	امم	اصم
٧٧٩	٢١	قران	اقران
٧٨٣	١٣	ملع	ملك
٧٩١	٢٢	ذی	زی
٨١٣	٧	اعین ا	اعیان
٨٤٣	١٦	هرار	هزار
٨٤٤	٢١	فبول	قبول
٨٥١	١٠	غبرازبن	غیر ازین
٨٥١	١١	ابن	این
٨٦٢	٨	زیردبستان	زیردستان
٨٧٣	٢٣	عزا	غزا
٨٧٨	٢١	وتعالی	تعالی
٨٨٠	٨	فلاع	فلاع
٨٨٦	١٤	متفبل	متقبل

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۸۸۸	٤	تفرق	متفرق
۸۹۱	۲۲	پبغام	پیغام
۸۹۳	۱	سلجؤقیان	سلجوقیان
۸۹۵	۹	متنفی	متنفسی
۹۰۳	۱۳	در بن	درین
۹۰۶	۱۵	نقض	نقص
۹۰۷	۱۰	پبغام	پیغام
۹۱۵	۱۲	سحاوت	سخاوت
۹۵۳	۲٤	بزادر	برادر
۹۵۶	۱	مردم ر	مردمرا
۹۵۷	۸	پیکا نها	پیکا نها بیك
۹۵۹	۲	المملحکة	المملکة
۹۶۱	۱۱	پادشان	پادشاهان
۹۶۶	۱۵	آهمك	آهنگ
۹۷۱	۸	پبروز	پیروز
۹۹۹	۱۷	خنفیان	حنفیان

فهرست نامهای کسان و نسبتها

(۱) رجوع کنید بکنیه‌های حرف ب

چ

ح

خ

د

ز

ش

ص

ض

ط

ظ

ع

ف

ق

ك

گ

ن

فهرست نامهای جاها

ب

پ

ت‌وث

ش

غ

ف

گ

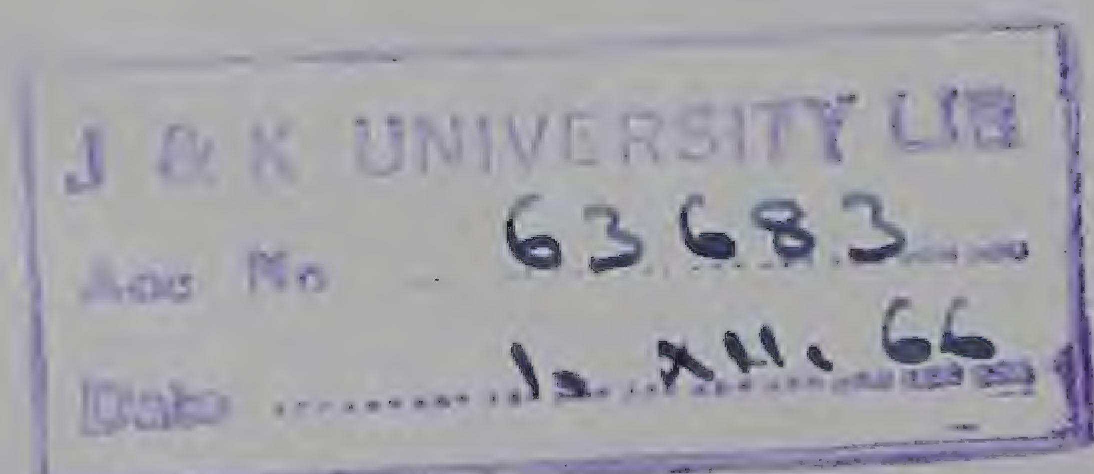
ل

ن

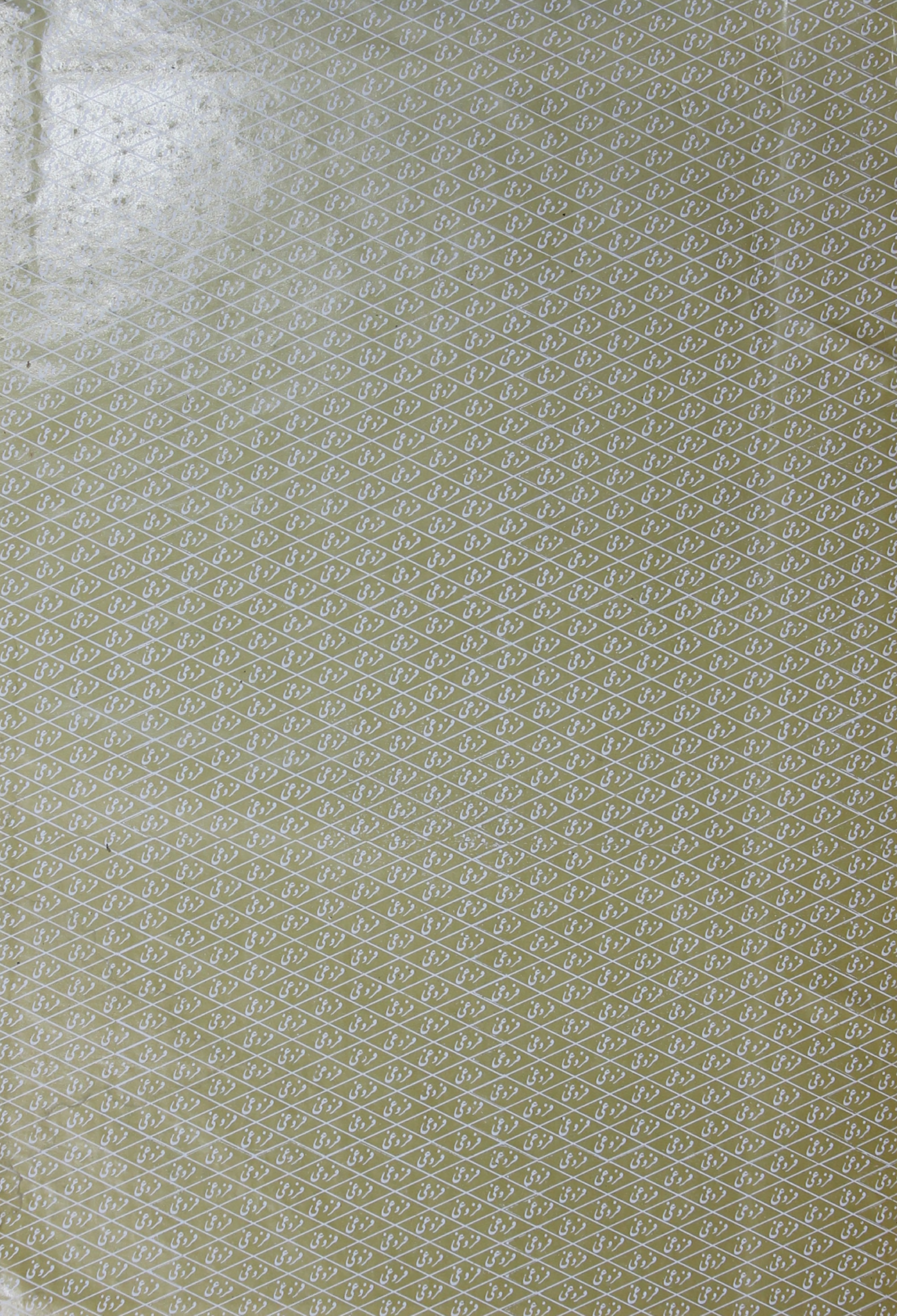
و

ه

فهرست کتابها و رساله‌ها








کتابفروشی فروغی